

وین جال کنو گھٹت میں کئے اوز بان کا
 ہاتھ رہے این راشد تو دایم بہرگان کا
 ہم فاخته کشا و فرو بند زبان کا
 آن روز کہ آوازہ گلکنڈ خزان کا
 آبی پل خصم بکریہ صفائی را
 نامحال ہے کہ نشود سر و فوان را
 گز خاک چین آب بند عہر بان را
 از عکس حراز گک و پہ آب روان را
 ہماذک ہے یہ عرضہ دہرہ آن نہن کا
 در سایہ اور روز کشوں ٹائم و نشان
 نا واد دلپش بوسہ سرایا می نشان کا

باتلہر میں ملکی و حملہ کی تھیں ایسا
 بھائی پر ایسا قدر تھا کہ بھائی پور پولش
 در باغ چین میں ٹلکتے تھے بھیں
 اکنون چین و باغ کو فتا تھا اس کا
 بلبل نہ نہ اپسیج ہے کہ نہ ددم
 آہو بسر بزرہ مگر تا فہ بسنا افت
 گر جام نہ بست استہ صبا نیک چین
 خوش خوشن ترگ شمع نہان از دل آب
 بچوں شیر بید کند نام و نشان گم
 با وام و دیغست کہ از لخنج الماس

پیوند
 بینی که پا
 از نما میست ابر و هر طبع دخالت
 چند نمایی همان مان باز نمایی پیش بینی از
 بازگان سپاه پارسیکان کشاورزی است که
 روشن نمای دارد پس از خود رفته باشند
 از خون دل و شن شرط علی عالم
 کنصل بیکار و دگر باره جهان را
 بیوزن کند غفت او حمل گران با
 این شکانی خم نماید کم قرآن را
 حکم شهیں باز برو عامل بیان را
 بز خاصی او نیز دخول حدشان را
 بزرد اغلی و نیز ردیت سلطان کا
 در قبضه شمشیر شاندی و پیان را
 با تو خبر فاکده کیم کم توانی را
 نامیست دگر پیغ نه بیان و فلان
 خیازگه علیوه گردی همیست نان را
 هم کار کیا دید نتای علیشان
 هم گوشش کجا یافت ره کا بکشان

الی سیرین بیرون از نیست که
 لطفند که فوز نماین کرد و گیر زید
 از نایتی خوشی که بوار است همیست
 لذایشیه ابر و نشد پاک بریده
 در ابره در واکی عفل شکون دست
 در لائی نورسته از فروخته شمی است
 نیز همیست کرد پیش کرده است
 فیروزش مادیم و منجه می خلش
 آن شاه سبک حلیم که در کله چو دش
 شاهی که چو کر و نه قران بیک و قوش
 مشتری بیک بیز دهم طبائع بدر ا
 گر باره کشید راعی برش بود راه
 در پرده زند شک عیش بود و کم
 گر ثور چو عقرش نی قصی جی شم
 امی ملک شانی که بجزیک سپاری
 در شب شاهی تو همچون شرطی
 تو قصی سپری و بخواند همین نام
 جز شنکه خیز خونخوار تو بیست
 جز عرصه بزم گیر گیم تو گردون

بیش نموده برتون او تارتوان را
از بسته نماده باورگان را
فر توگره دار به بسته و خفهان را
سمی تو فرد شوید زندگی را نداشت
در سال اخیر از نظر بینه ایان را
آهن الم تک و فراشیدن سان را
فلام از جست محبی داده دکان
در خطره رسایر و گذشت شبان را
در محل لغت نام نداند کران را
چون معهود فرد شده چه لقیان را پیگمازنا
برای دشنه هر بران جولان را
پیکار پرستان نهالح آنهاش را
کردم انشانه بگون را وستان را
پردازند گرگسیز عکش پیران را
میدان ہوا لمعه زندلائی سان را
گرفه بلب شکنی مایه نهان را
آن سلطه که دستت حرکت داده ایان
بیو ھله دیون شریان ضریان را
چون باد خورد شیر علیم شیریان را

آنرا که تسلیم نزد حرب تو بگیرد
گرا بر سر تج تو بکوه ببارد
در خون دل اعل که فاسد شویج
از ناصیه کاه رپا گر طبیعت
در پیشگویان از پیمانه تو کند پاک
بر سکان پایه مهول تو کند خوش
بهر ارض تو مصیبت که دستوار داد
عدل تو چنان که دکه از گل کافی
جاو تو جهانیست که سکان سلاش
در عالم جاو تو کرار و سے گذرانه
روز گر خوش ہر در جوشش فراز
از فتنہ دین سو فک جانی میند
از زلزلہ خلیخان خاک بجنید
سر ھفت کند افی قربان چان چان چان
از عکس سخان و سلب اعل طرزش
گاہے ز فغان نفره کند راه ہو اکم
بیچیج رکابے نکند بای کسل آزم
حاشیم زرہ اندر دل گروان بچان
پرست عباری که ز جولان تو خیزد

بهر خلک خود روح تو در دست تو شکل
خیش قوچان خندان ببرد و دادم
قادون کندانه رو لفظ شنی هادت
ندور کنیت خدا نه اسے و زیمانی
تایار بگر پیر دخان گزنه هرسال
جیتی جمه در دامن این مکان باد
باتی بدوا می کرد آحاد و سیاست
دانم بو شیر می کرد آنا رو بورش
صدر می کرد بجز قدری مفتی و تقدیش
در حال بشاروع فرازند و بدین را
آش خواه بدهی که تم ببر سیاست
دستور بلال الموز را کرد در عالمیش
آخنگ کرد زبان تکمیل در سخن آید
آخنگ که محاسبه کفت او بر بزمیت
از پسرت و شان رشک شک کرد لکته
از مرتبه دانست درین مرتبه دان آرنی
تم پیغ گمان گم کند روی یقین را
این بارگ که فتح کران دشی با
اشنا گذشت پسرت چو جان در بدین مکان

پا رب تو گندار مراریں نا گذان را

ای مریمہ نوز بیان تو مسلما
گر کار گذارست مسلم را وکر مرا
پا رب چ کمالے تو رب را و محظا
بمرا دوم گشت سود شه تو قدم را
شکفت که در خانہ شاند مدهم را
اللک عنان باز نتابدند مرا
گر عرض دهد عارض جاؤ تو حشم
گرد سه منقار کشد خدا نام
از بوبیا و خوا پس خوش ہوی مریم
چون ناف بر مردم منقار او المرا
اساب تسب لرزہ خدا دند ستم را
عجز ارتراز گرچہ شبان نیست غمزد را
تیری تو اندر که دہنعا ستم را
افزون نکند سی شمر ساحت یہ را
روز است در و شکب نبود ہیچ عکس را
وز خا تم خضراء پیش خنسر فرم را
آوازه اخراز قوم بود نفسم
بیکاره نغم چون تو شدی سبیغ نم

ای قاعده تازه روست تو گر مرا
ا بس جنیان تو و اعماز کفت است
دین عرب ولک عجم از تو تمام اندر
آن صدر جمی ن تو که در شارع تعظیم
از هر دجود تو که سر برای اشیا است
تقدیم تو جاییست که از ایس دی او
اجرام خلاک یکه بیکار ن فسلم آیند
بر جای عطارد بشاند مسلم تو
ای وحی سرم عبا تو امنی که ناید
پادای غفو و محظت البت گرفته
شانک کفت پایی ترانقش بسته
الضاف بدہ تا در انصاف تو باز
سوہان اللک گل عول تو شکفت
بر ترکش قدر ترا دست وزارت
گر شاه شان خواجہ بود خواجی است
از حاصل گیتی چوتی را چه تشع
زین پیش بالداره ہر طلاق نه مردم
امر و ز در اقبال قوآن صیت نہ از

بودی که سرای سخن جود تو باره
نمایک در آمد نبا میل نیست
روزیک دران بر اثر آتش شمشیر
در غزوه نشان آرد و دلجهون
میگزد که کمک نمایند و مرد لام
اما آمده تر زانگ مورخه همراه روز
در پست توکس نزدیک به نیست
خشید کمال تو شاه می باشد
بخت زین میست که دلم کنداقیا
پرخواه اور تخته این سکنه خانی
حمله عالمدین از خوف تو دنست
سایه پر قراط قضا کیک حکمت یافت
جهو است که هم تو زیر آن نماید
نایاک در آمد شد هر کابن دفاسد
بر فرشت زین با وقار است سعادت
در رایگست شیوه همچاپ گرفته
در رنگست چهره بیرون بیند
خاک درست از سجده احرار میشند

آگاهه تماز امر طویل فرادران نخست را
چرخندزیارت نگند باع امیر را
چون باز خود شیر علیم شیر را
گرایس تو پاری نمایند کوس و علیم را
آنها که عدد عشوی ده بخت داشتند
از شست کان ناره و پیش پنجه
بیرون آن پایه بقای سی هم را
نی پیشنه باز و بی دست نگیر
گریگی کند و میشند بخت داشتند
سندریست که بیشتر نمایش فر
دیگر چنان اتفاق نیست
و میگزد چنان بست که اینها که
شیریان حسود قرود شرمان نیز
در سیع عمل منصب اور پسر دارند
پرداخته در نگذشت و شکر
که نیشکر چن توی شادی نمای
جز ام فلک لطفشم خواشی خدم
تا همیز فلک شعب داشتند
نا سبده بر دیچ شن پیچ سنت

کامروز قضاوت فرہصل کرم را

| | |
|--|--|
| <p>خود بسم خپلین بود شمارا از گوشه دل من اوه ما را من در خد هر کس این دعاء را ای چون نیکه زور داده زور دادی کو دوا را لے اب درست پاداش جفا بود و شمارا دادی تو بانشان بخت اما این کنج و ناق بله نوا را این کشید عنان کشید را زان کام دله بود هزارا حبر آمد و در پرد قضا را بیگانه سدار آشنا را تهدید کشان جدا هدا را اگر من گفتم تو ناسزا را من در زده آستین خوارا زین حال کسان پادشا را صد بار پرورد شد دعاء را هر نامی ذات مصطفنا را بر ولد متندر قلے را</p> | <p>اوے داده بدست حبر ما را پر گوش نهاده سرزلف هر سلطنت کشی نهی دگر گون تا کے ز دروغ برہت مانند بردی دل برعشه دادی بیان اما فیض گزیده بو دیدم آن روز که کنج حسن کردی گفتم که کنون زور گرد دل یکدم در سخن ابسم گوئم و حبر و صل ناشسته جان گفت که کیست گفت کشا گشتاخ در آمد و برآمد با صل کش گفت آرے پاری تو مداسن دعا و است خواهی که خبر کشتم که اکنون پذیر و کنون شزا و غاد دین که گفت ایحمد که ز محکم تنا نیست آن گوچ حبر بتاخت بینه</p> |
|--|--|

۹
 لر پیش بکم رو کرد
 تاک قدر نشست بگشتند
 اسے گرد و خوارن فلکت
 لیخ تو که ابراز داشد زیر
 دست بو که کوه از درود کان
 در بزم اهل رنجشش تو
 در روز آبل زکو شیش تو
 از عیارت رایت فلک دین زنی تو
 در دل خشیده خط استوار
 میر عالم مهدیت مبارکت دلها
 در دیده هواست با صفا
 چون خلقت پیشنه ضیار
 غون گرد و چیزه از دبار
 رخساره، پیکر کسر ایار
 کرن وقت نیز سده قیار
 از کوبلت دشمنان بو ایار
 در دیده لشیج باسے سازی
 پیش تو اکر زین بوسه، نیس ایمیش شبه شوده
 نکرس پیش بیل شکلت
 از تنی تو ایه از جشن در آدرس
 از تنی تو ایه بقایه دولت
 باروی بخط خسان بده آور و سے و مانده خط

کامروز نشاد است فرہنگل کرم را

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| خود رسم پین بود شمارا | اسے داده بدست ہبہ مارا |
| از گوششہ دل سنا ده مارا | ہر گوشہ نہادہ سر زلفت |
| تنی دھنہ کس این دعما | ہر لکھ کڑی نہی دگر گون |
| ای بول چند کو دوا مرا | تباکے زور و نع رہست مانند |
| ز در دایس کو دوا مرا | بڑھی دل ہو عشوہ دادی بیجا |
| پا داشت جھا بود دنارا | ما عافیتے گزیدہ بود دیم |
| دادی تو بانشان جھنارا | آن روز کہ کنج حسن کر دی |
| این کنج دغما ق بے نوا | گشتہ کہ کنون زدرگہ دل |
| ایسکے عنان کشد بھرا | بکھر دو سخن ہبہ گوئیم |
| مزان کام دسلے بود ہوا را | در جس سر و صل نہاشتہ |
| ہبہ آمد و در بز و قضا را | جان گفت کہ کیت کفت بکنا |
| بیکار نس دار آشنا را | گستاخ در آمد و برآمد |
| تندیکن ان جداحدا را | با صل سخشم گفت آرے |
| اگر من نگشتم تو نہ ازارا | پاڑی تو مد اس و فا دست |
| این دن من در زده آستین جبارا | خواہم کہ جنگ شہم اکنون |
| زین حال کسان با دشنا | ا ضریب دگر ما شہم |
| بلج | تھرا وہ عقا دین کہ یکش |
| پا داشت جھا بود دنارا | احمد کہ ز محکم ت نشانیست |
| دادی بانشان جھنارا | آن کو چو چبہب تا ختہ بین |
| این کنج دغما ق بے نوا | ایے بار مل عاشق رذا سکنے دا |
| ایسکے عنان کشد بھرا | بکھر دو سخن ہبہ گوئیم |
| مزان کام دسلے بود ہوا را | در جس سر و صل نہاشتہ |
| ہبہ آمد و در بز و قضا را | جان گفت کہ کیت کفت بکنا |
| بیکار نس دار آشنا را | گستاخ در آمد و برآمد |
| تندیکن ان جداحدا را | با صل سخشم گفت آرے |
| اگر من نگشتم تو نہ ازارا | پاڑی تو مد اس و فا دست |
| این دن من در زده آستین جبارا | خواہم کہ جنگ شہم اکنون |
| زین حال کسان با دشنا | ا ضریب دگر ما شہم |
| پا داشت جھا بود دنارا | تھرا وہ عقا دین کہ یکش |
| دادی بانشان جھنارا | احمد کہ ز محکم ت نشانیست |

گرگ پیش بکم رو گرد
چاک قدم پیش بقایار
اسے گرد و خیان خلقت
طبع توک ابراز داشت و
دست توک کوه از دردکان
در زیره ای اینکنیش
در زمین حبل زکوشش تو
از غیرت رایت غمک دید
در عالم مهدیت صایایشت
روزی که فند حزن کرد درست
دندن دست بیک دارد باز دارد
از سعی چو مارکشته بیان
از عسل حباب سازدالمیاس
گر هست سرد بود کامی
در دیده لشیع باسے سازی
پیش تو اکر زین بیوس ملکیوس
عکس پر سهل شکلت
از تیغ تو اسے بقا اسے دوست
مارو سے بخاطر خیان

از جسمه دید و تو تیار
هر چیز در گونه فشن کیبار
در سعادت بوستان صیار
که تیشید کرد سکن
نه شایسته که کیم عطا
نه من من اده کیم عطا
نه در مردمیه خبریار
نه سار نخواسته جزو ماها
نه شده دسته خود را
از عیش رایت غمک دید
در عالم مهدیت صایایشت
در دیده ہوا سے با صفا
چون خلقت پیشنه ضایار
خون گرد و حیمه اش دیار
رحمه از همچو کسره بارا
کرن قیت این رسیده بارا
از کویش دشمنان لوارا
پیش تو اکر زین بیوس ملکیوس
عکس پر سهل شکلت
از تیغ تو اسے بقا اسے دوست
مارو سے بخاطر خیان

ایخ باز حوا ب پرسے عایت نیزرو
چون نیک گنگہ نیز نیز
از هسته نظر من عروی است
آخوند ز بر اسے او نموده
لکم میسته ایکنار فکرت
نمایم ب پیچ نسب بود ز ایمان

آن تجسس ز ها و از نزد کے

در حاست که بود ز نشان

وزنگ ایک برون برد قدر اصناف ایمان
اسباب فراست ب جم افرا و جهان کا
بر منفعت ملتق دل و دسته زبان کا
بیواره دعا کرد ملک دوسته آنها
و ایمان دفتر آرایت شناک در زمان
در حصر نیاید تهیین ران گمان را
بر اسے تو پیدا کنم این راز نهاد را
یک چند کم آور و چه دریا و چه کلان را
درست جهان نیز را ساکن میان
از لمحه گفت ایر جو در پایه که رو ایمان
وز بیچ بزو شعله نار حدمان را

زان ب پیش قضا شکل دیگر گرد جهان ا
در لمح چو پیری و جوانی بهم اقتاد
چون بخت جوان و خود پیر کشند
پیوسته شاگفت نلک همیان
این فرزنه تجسس امل کرد من ا
آن دید جهان او کرم هردو که هر
نژد تو اگر صورت ایصال نهاد
بو عالیب شماش چو شاب کی از جود
چون دست حداشت در آن نیزرو
آن بود که از سحر کرد ز دبرای هشت
تمام پر و چن خشک مان نازه بکشان

لکھنے کے ہے حق بانہ سانیدی از بین جم
و القسمہ ازان علائی کر زدی مروت ازین آسان گذرا شد جہاں لفظان را
اوہا مذکور و اسٹ کر نامہ درگران از
زیر فلک پیرز پیران دھوان

بجنت است جوان اہل جہاں را بحقیقت
ایوب تو نگدا ر مران بجنت جوان را

پیرز است و بجزیوال و ابرخنا
ابو علی حسن آن مسند صفو و علوه ندا کرہ آسان میباشد و اقبال بخوا
قدر و امداد عتمہ بخشش و آرامی
کند پلک خطا برخط تھنا نہیں بخطی منا پر کفت سورج بخوا
بہش بخیله امن اندر و میوں ہوشیں بخیل بخدا زاد میباشد و
دیبا و صولت ادعا ک خواہ کشت خات
رکندر بخدا دخلائشی ساس کون غایب
اوہ عتاب و نرا پشی نشان دوت
ایا بیا می تو بازان فلک بست ادب بخط
خمل زرفت قدر تو زست کر دات بخشن
بجنب راست کو منسوخ بخیله بخوشیم
زبان کلکت ناطق بپایخ تقدیر
ببر و امن عدل تو فتها پنا
بر در گنگ رکاب تو بیدر گنگ مین
نوایی تو بہند دیکے گزار قدیم

حدید و شنگ شود مستعد نشود نا
شہاب دار پرور زصلان روی سا
مام تاکہ نباشد فنا عدیل بقا
بقای حادیت از بعیج با دینست نا

صحاب لطف تو گرفطره بزینیں با
شوم قمر تو گرشلد بسیر کشد
بیش تاکہ نسبا پر تین نظر گران
گمان مادرت از صدق و غبت نیز

گذشتہ بر تو پراواز بہتر کانون
نما وہ با تو پراصر ور و عددہ فردوا

پهار دین خدا آن جهان قدر و بجا
ابو علی حسن آن منیخ بہا و علا
خلاء کے حقیقت خلا صہبہ بندا
چنانکہ کامیابی خاک را بخوا
بیش سپر مودو چون بسیر بیسا
بیستہ قدرت او گردن صالح و نا
در دنہ نیک صوالیک پیدو نہ پوی خطا
جھرست تو قضا را نظر چین ضما
تو محض انش و دینی چو خبر اصل صدا
گمان ببر که زیوج است لزمه بردا
ز شرم نظر تو در شک لو اولالا
و گرند کے زیوی آن تا ب خوبی
تو از کسی کر زیاران فتح باب گفت

پس پخته و کوه و قار و کسب بخا
علامی دولت آن مقصود سمو و علو
خلاء صہبہ اولا و خاندان نظام
نظام و اوقامات ملک سائجن
خدا بخان بزرگان که در مراتقد
شکسته طاعث اوقاسیت عین
شفته راز قدر بر کشد پندر پنیر
بدر گه تو فلک اگذر پیا سے ادب
تو اصل دادن و دادی چو خر هلم
ز شکسته بیح تو دار و خزان و دیانت
صدوف که دم نزندانی از رحیمیت
ذخیر و نیزی تو روشن شمشیت را پر رانی
تو از کسی کر زیاران فتح باب گفت

لئی کہ گورنچیت ابر شالہ بار شود
بعد تو ان نے بڑا یہ سیکھی کہ تیجہ جو تو
بیحدہ شخص ناگزیر ان پہنچا وہندہ کر کے
تیار کر دیتے ہیں ان اُب بیرونیں نعل
بر فتن اندر بھر جس مرا جہا خشکے
خیخت و پیخت از دکان خور دہ دیش
کہ ورنگر زنگلہ زین بیوہ تو ایں
پہنچ کے بروڈ پون فردو دیش
زمر دین سمش اندر دنیا قوت بیٹھ
گردیا یہ ایں پہنچا شستہ
پر دن خرم نیا پسے کہ نفاذ نکل سیستہ
تمانہ سیری کا رہش ایں با گزینی
بزرگوار اسن پند و گرچہ مرتباً شستہ
جدا بیو دیسا نے زبان من نہیات
پل فستہ ہر کہہ اعن را نہم فروں آئیں
لگر جن تکرزا نیست کیس شستہ
جن ملے بست مرانیں ایں تشنیہ بخرا جانی
شکل شو شہید ہو نہ دیکر ان بروں آئیں
خدا یہ دا نہ گز نجاست تو اور بیٹھ

بھی چکھنگ فتنہ کر بصرہ دخرا
امید و عافیت اندر ساپ ہم و بڑا
کر چون امداد کیستہ بردن زدایا
بھر جو گولی قول تو بزمانہ روان

بھی چکھنگ فتنہ کر زیرہ دکران
بیشہ تا بود اندرونکی عالم کون
ساپ عمر تو در عافیت پناں باو
بھر جو گولی قول تو بزمانہ روان

براستی استه تو حال بر بیط زین

برآ سان کفته کفت گھنی ملہ کروہ ہما

منورہ کشت زین مرغزار شیخہ را
صبا بس بزرگ بیار استه با غ دنیارا
نیجم با در اعجاز زندگ کر دن فاما
بیار دوزد گھرے کشہ با سن ب
ذکران طیور اندست ارشان
چین مگر طان شد کشان نتش
چلعنہ است کاظفال شان من زند
کشائیت محنوں تاعرض اوه دریا
خواہی غزوی جل گولی از طلاق مزان
صبا تعرض زاغت نفشد گردشی
حدیث عارضن گلی گرفتہ ولائہ
چوریدا میسر کیں یکدوں زن لشکر اور
زبان سوسن آزاد دشمنہ مگس کا
اخوار سوکشا وست و ما زکر است

چنانکه سون و فرگس بخدمت انجی
پرس فتح ابوالفتح آنکه بست غافر
زیست غیربینید زین نماده نمایش
نموده عکس نگذشت بپیش و شمن مکان
آنکه تجربت تو قاصر است قوت عقل
قصور عقل تصور کند بدلالت تو
بنجای پایی تو سدبار پیش همین زدن
روایح کرست باستینه را ملی طبع
حرارت سخنیت پاگران را کان نک
دو مفتی اند که نتواسے امر دنی چند
هر چیزی رایت تعلم بدست گرفت
نیارک انتقامیار را سے عالی تو
هر آن مثالی که تو قیح خواران بود
زغاییت گرده اند رکابم تو فیضت
بیچیع نقطه تو زون نیانه بودند
پیازگاه نوردایم پیک شمشاد زاده
وجه دلی گفت تو تنگ عذر و زیان
و بجهود تو مراجح قیادگان زاده
آن یک روایح جود متعه زرد قی مسنه عاد

برت اند په انبار را دو همیشه را
در خلیل رایت فتحش پیش اعلی
ماشیز میباشد دست سوسی با
پناکه هکن مرد چیده افسه را
بلی زرد ذخیره فیضت پیش اعلی
اساس ملود گل کش دست گلبه را
پیش خست سیمان و تاریز کسره را
دو ای خواص منش کار دهان و سینه را
ذبول کاه کند کو همای فرن را
تشسته "قضای را" تو لایک مکان تیکاره
بس افشاچه آیت نویجه بسب قدمی ا
چه دلیلیت مقادیر اسرشوری را
زبانه ملئی کن خذله را سے خن را
اد را ختیار تو مهدد - زبون گزند
او بودنی سه کرد زنگیر تو لی را
زمانه موصده سو بیهوده بر قی
که میز سلوبی میخواهی زین دشنه دشنه
و بجهود تو مراجح قیادگان زاده
آن یک روایح جود متعه زرد قی مسنه عاد

| | |
|---|--|
| <p>پیارگاہ در گرد عروس انشی را ہبای میح تو جان چریدا سعی را در اسے پایپ خود ساخته دادی را چولات و غری اهاف تاج دید کر را زنانہ زن طاقہ اش در انگلش لات و غری را زنانہ نیک شناسد طرق اولے را رضم نازہ خلق بھر بھری را خانہ خشم در خانغلق بھر بھری را کوئی بسید ناید بھیشم خشی را</p> | <p>چور و زجلوہ الشام روی جست برپس در کشدا نہر ہوای مارگت اگر چہ طائفہ در سریم کعبہ کا کٹ چیخ روذہ ترقی بصفت او بردا شکوہ صطفویت کی خزان طرق نہاد اینہ ز طاقہ اش در انگلش لات و غری را طرق خدمت اگر بسید بمالی بست زخم پشنه تج تو داشتند پر آب داشتی بیشہ تاکہ زمشیر و کاکہ ذلم فشد زباس کاک تو مشیر فتنہ باو جان</p> |
|---|--|

| | |
|--|---|
| <p>تراعظیہ عمرے چنانکہ ہیلاج است کنک کلیہ سالش عطاء علیکے لیرتی را</p> | <p>نصر فراست دہ با فما صرون کا صدا صیلوں وال قسم طاہر انگلر دش ریز آنکہ تھنا در حشہ بکم عائش آورہ وانکہ قدر در دادا کے خداش انگلہ</p> |
|--|---|

| | |
|---|---|
| <p>صدر جان خواہ زمان زینی را صحیح سعادت دیہی و اشتینی را رفیق کنان گردش ہمروزینی را سوی کشاں گردان بیار و بیعنی را بیکی و نظر دادا اذکار کا کیزی را کلار زینی آن پیار و بیعنی را کشفندہ سماں متابع خوشی و بیعنی را ارغز شمارت کیاں غمکار بیعنی را</p> | <p>نصر فراست دہ با فما صرون کا صدا صیلوں وال قسم طاہر انگلر دش ریز آنکہ تھنا در حشہ بکم عائش آورہ وانکہ قدر در دادا کے خداش انگلہ آنکہ بسیر و سکون بیعنی دیسا کش قابل دکان را کہ مستفید نہیں قابل قریب کند قدر من خداش یا کی نظری کند بلندی تاریش</p> |
|---|---|

نهود تو ان داد و فرود فیض پیش
 حضرت ترتیب عقد گو هر گلکش
 بی شرفت مهر غمازش نهاده است
 بی مردم قاہرش کشاوست
 راهب روح از پی ملیل وجودش
 خوبیده چاره حدا نه کرم او
 تماون استانش برست کار زدن
 بر دلکش سماک در پیشانش
 فاتحه داعش از زمانه هی خوست
 گفت آنکه از سایه نوشته است
 ای پیغمبر اسب اگر که از آن دست
 از پیچی ایاسه درین زمان و میانی
 رایی خود را آنکه در هواست ممالک
 خم تو کرد آنکه نیعنی منت سلطان
 درین تو زانی که شیرایت پیش
 حسن پیش اگرچه بر در آن باک
 کعبه دلکش دهد و دید پیش
 قدر نمایند شما سپه کشتو تو برس بود
 خود دفعه بار شه پیک کار است

در فرق آنها بچشم پیش نه بزین داد
 نهان که در داشت که بزین را
 در دل کان آنرا بسیج نهین داد
 سکه که روزگاره سیج کیمی ای
 قابل از واح کرد قابله مین را
 کوت صورت نمیدند بزین ای
 شعله زد و زنگ بسیج بزین را
 بی خود بکرد ای ای ایکه بار نمیان را
 باد صبا رانه بلکه بار نمیان را
 شیر پهرا از میانے لوح میان را
 کا ب تقدیر حس زریع این
 و اقده فتحه کرد و راست این را
 بزیر بزین نمیدند نگ بزین ای
 را سخه سخه واد صرسه مین را
 بدر که شد که همان شد این ای
 شده شده شیر بزین شیر بزین ای
 شد قدر بست سنهای صیق ای
 سجدہ کنان بزین نهاده این ای
 بر ته خیان صد هزار دیو لعین ای
 نهاده تیامی کارهای میسری ای

غذشت خوارزم شاہ کر دی پشم خادمہ بین را
چشم خون کرد پشم خادمہ بین را
چشم قسم لکھ کر دبیل شین را
روی سیہ کرد کس سیہ کا
عاخت تو خیر عالمت صین را
رشک نسرا پیدا گھار خانہ چین را

غذشت خوارزم شاہ کر دی پشم خادمہ بین را
دست بفتر کل مسلمان ای لوتو در زن
شادی ای دن گھور سبز پیش
ناصر تو خیر نامست دینست
ماخ دجو داز بھار سدل تو خون

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| لک دمل از تو در لباس نظامند | لک دمل از تو در لباس نظامند |
| سبے تو نہ آزا نظام بادن این را | سبے تو نہ آزا نظام بادن این را |

خوشتن اد پیش نعمت لائی چندین ہندی
این کم یارب مدین محلب کفت جزوی کج
آخران آیا مرنا خوشندر زایا م شیب
گریہ دا کم در فراق ندست تر داشتند
اشک پون باران کشت دی پون باران کمک
حال ہن بندہ زحال نیگران بودی تر
از جهان نو مید گشتم حون ز تو غاشیم
لائق حال خواز شمشنگے کید و بیت
کاندن ہوت کر بود تھم ز دیوار تو فرد
بود اشکم چون شرب لعل دن دین صح
ما طالع افتاب ف طلبست تو کے بود
در زو ایاسے نلک لے و سعی او پیشی

خوشتن اد پیش نعمت لائی چندین ہندی
این کم یارب مدین محلب کفت جزوی کج
آخران آیا مرنا خوشندر زایا م شیب
گریہ دا کم در فراق ندست تر داشتند
اشک پون باران کشت دی پون باران کمک
حال ہن بندہ زحال نیگران بودی تر
از جهان نو مید گشتم حون ز تو غاشیم
لائق حال خواز شمشنگے کید و بیت
کاندن ہوت کر بود تھم ز دیوار تو فرد
بود اشکم چون شرب لعل دن دین صح
ما طالع افتاب ف طلبست تو کے بود
در زو ایاسے نلک لے و سعی او پیشی

کیسته الهم راجوی ده نه بگش فی عما
کر چه سند بر کرد از دوست نهاده
گنجینه نهند بر گز جنک در جامی غراب
آنکه کسی کز تو گزیرش نیست بی همی به
کیمی خوازای از ابر و داندر سایه عدل خواه
حق یمید اند بری ای احتم من کلیاب
این شل شنیده بادی اذ اکان اغرا
رد ز پاشد اسلام را این مرد و دواب
وز غنا آمد هی جنی تو ازت با صحاب
قهر تو هر چنده ام گوید که ای ای ای ای
در گفت غم چون خیزید و ماند و بین کنید
هر شے پر پاشد از دون همی شد ز خواه
گر چون من کنند خ حواری خ نهاده
نیست علیکم گو این غنمه ام ای ای ای
چون کنم بر داشتم از ردی خیزی نقا
این سخن کوتاه شد و مادر نهاده ای ای
ما هنای سچ را برد گره چن ای ای ای
خیزه ای
عمر تو چون در گردان با دنیاع ای ای

کوس خود را است برش همی بگذرد شتم
جلوه احسان تو در عکر کردستی تو
خود خای با دیگری نیست طی تو سله
آسمان قدر از میں حکما خداوند میکن
این راستی الام اتفاق تو خیسته ای
خیزه کرد تکمیل گریز مرازیں شتم
از لی صدای غرض شتم میباشد رمز راه
پیش ایرو تو برس رستخن آرد بگیر عدا
و هشت روشن روز عیشکم آتنا عیش لق
لطخت تو پرسا شتم گوید که این لاغه ای
من نیان هر روز بجانی بغير خداوند
خود را داری که پیشی کن جهان روسی دست
از فکار بندس که تو پسر حم
نیست در علیم که خبر تو کشند و ندم بود
دان آخچون تویی را چون باشد خضر
گر تو خواهی در نخواهی بنده ای ای ای ای
ای غایم حی خ را نمود شرح چیزیون شدن
در جهان چاد لشکر گاه انبال ترا
عرض تو چون در گردان با دنیاع ای ای

از بلندی پا گذاه در دشت آریانک
وزیر خدمی عالیگاه دشست تخت التراب

طغیزده جمال تو براه و آفتاب
پیش نیخ تو بمعنی فطر ماه و آفتاب
در زدست آن تو کرماد و آفتاب
وزردی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
پار و غلقوں بیچو شکر ماه و آفتاب
نواہد از نیخ تو نظر ماه و آفتاب
در پژم شهر یار پیش ماه و آفتاب
گیرم رما نفع و ضر ماه و آفتاب
در میش او گرفته پیش ماه و آفتاب
آن هم او گردیده زر ماه و آفتاب
چون آنکه یون بطعم و فرماد و آفتاب
در حکم او کرد و گز ماه و آفتاب
که زیر بیش داشت ماه و آفتاب
ساه و جلال دشست کرماد و آفتاب
پردازه بزمی تو صر و آفتاب
نماید که هر زر داره از دامنه
وزیر خداوند پیش بفرموده و آفتاب

ای از جست فکر و پیش ماه و آفتاب
آنی که سهست سه زارند در جهان
بندگان هی تو اجازت پیوند گان
از بوی تو رو بود و شدن مشکل نیافر
ای آفتاب و ماه ترا بند و مشتمل
در سفت سکوان بمقام فلاحت
باشد با جمال تو صافر بوقت کسو
مکو و صدر ری که زعنف و لطف
برضم او کشیده سنان پیش و در گان
هاتان که ای این این ای ای ای
شرخ زد و دست اد بال و جا را
شست و داشتند و داشتند
پو و دشی داشتند و داشتند
غافل را بعلی زند و دشی داشتند
ماه ای ای ای ای ای ای ای ای ای
غم و دشست و دشست و دشست

| | |
|--|---|
| لشکر بجا چکا و دگر ماہ و آفتاب آزند تخریج و ظفر ماہ و آفتاب تاماده اند خیره فرمان ایزدی بیونانکه اون دفعه و شماره و آفتاب | در قع دشنار تو هر خط می گشته از گنج سعد هر شب دهر دوز زرد تو تاماده اند خیره فرمان ایزدی ما و اکنون لواحی مقایی عدو تو |
|--|---|

| |
|---|
| انظار می هم کشی مناصحت در دولت تو کرده نظر ماہ و آفتاب |
|---|

| | |
|---|---|
| رسے کرم رامضان الابواب بارگاه تو حشمت راحماب در لو آب بسربی پایا باب لطف تو در شب امل هناتاب حضرت شیخ پا فتم شباب آستانه مبارک تو هاب که ازین بارگاه رسے نتاب که در گفت شو دبل نتاب دیر امام هاشم همچور کاب شیخ رسست دایا هر باب می نماید هر اعسر حق تواب رسے ترا نام در عصا و عذاب نه سوال ترازو هر جواب | ای سخا رسوب الابواب آستانه تو حمی راسید کفت تو باب کان پر گو بر عنفت تو در شب اجل هنده صاحبا گرچه از پرستش تو از حدوث قدیم است مر باره عقول من مر امی گفت تلگیر و ثواب روز خطا زود عینش باش همچو عنان دوش پایا بخوبیش سکنی هم ما رسیدم می بن که عقول همراهی کرد و زیر بسبم و نشست نه سلام تراز بخته عسله کس |
|---|---|

مشبلِ دست و دعویٰ را ناجاپ
تن زدستی درین دنماق خلوب
سال و سه میونش تور علّو کتاب
ذرت از دست طس ساره و شراب
کردند الی سراوی الابا
نکش باریست سایاب
بم خردش تو پون خوش غرائب
چون لک بی فضیلی زنور و خوار
طمر صعود دگاروے عقاب
سان سعادت آفتاب سایاب
از شن لک برگفت ثواب
بست بجزن از زیر ذناب
در صید بادم پون کن ببرج
قدیمی کان و اندیمی سایاب
دلیل آن زهر را بود پو شد سبب
بسرا سے رسائی زهر تو اسی
مشتوی پی از رد خوبی شد

کیک مه از جهر خدمت سکا
لکش از روی صنطراب بقا

بلرو گاه سکوت از اعدا
توجه هر غانسله و خیشه
رزو شب محروم تو کلک دن ذات
خواه راحست بقادی سایاب
رسان آمد دست سازند
خوانی لافت خدمت نشان
هم غریب توجه غریب غرب
چون فلک بقیراری از نم دیغ
سد و خلق و ناز و نفت تو
گرچه در اشیل وجود نماید
گرچه آفتیں او که در ایراد
گرچه بر پنگ بخش سیست
نشنگان حسد و دخالت را
در سهر خند و در بخار راحست
و غل آن در میان دن فران
حسرم من تولی خونسیده
شتوان از رد خیقت و سدست

ای ازکمال حسن تو فرمی از آن تاب
 زلف جو شکنایی نموده مشکنای
 آنها که زلف است همه می‌شست
 با غدیست غاری حق توکه دارد ساره
 برآمد شکناری و پسر دگستان
 گر خواه تاب نهم نام تو روست
 از پرها آفتابی و از بوسه شکای
 آنچه است حسن تو علی یا نه نام
 گزاب پیر شد زلف تو حرا
 خالیست بدخ تو بام از روشنان
 گولی که توک خامه و ستور آفتاب
 محمد و ملک در دهدز جهان گشت
 فزانه بعد دلت درین کفرای فخر راه
 عالی او الماعلی ابن احمد آنکه هست
 شکرکشی که بمنش شدگه آسان
 بطالع تو شی دعا گوی شترے
 هر صدم بیوز و بس بخواه
 بر شهرے که خطاو جشی اد اکند
 زیب زمانه را که بود بسی بیخ او
 خامه شهابه و دو شنبه و خداوندان

آن سروری که داشتم در آسمان ملک ایشی
ای نیکی بدل چنانکه زیر آن زیده همان
آسمانند که راسته تو باشد دل آسمان
او گز دو کسب توک کردسته بود عین بله
تام شب از صیغه ایام شب تر د
بر فرم آنکه ریز و خون عدو رسے تو
ما کسی کسے خاک درست زنگنه شد
یمنع سیچ را نه پدر فرد و همیشل
کنایه نداشت او است فرد پر رکاوی
چون آن لفڑت تو بر آرد مهار زیاد
پائید گاه است پایی ندارند سرگشان
آنها که روز مردوبی دلشکر شدند آن آنها در گجر خون یا نمی بینند آن معمراً آنها
از لفڑت دناب شنجه مردانه لشکرت آن دلشکرت
ای آنها دلشکرت دلشکرت بیرونی
ای چاکری جاده ترا لان آسمان
پر شر آنها که نبود بدین مدن
لشکرت آنکه نویسید این شعر از دلشکری
خانو ببار بجز بود آسمان کشیده
سرپریز از ناصشت زد و در آن ایام
پر فرد و ناگهانی دلشکری دلشکری دلشکری

در دشمن آسمان و ش تو رخنیت هنار

ساقی ماه روی تو در سایر آفتاب

| | |
|--|--|
| <p>او جهان عدل انشاء تو ما کلت تقا و دین حق را بکم و گردون تشریف آفتاب و پایی قدرت پسر زیر باور از زیر را سب حکومت چون زیارت نمی کنند از زمان و مکان پیش گشک حکم تو جوان با خاک باشد و گش دنزیزگی جبر کردن شاید منع نباشد در هرگز غریب که تیزی نماید کردی خنده تشنه فضل ترا ایام تماشی سلیمان گشک است در محاسن شایان و منقار عقا</p> <p>توستی همی بجزون تو آنگرد از تسلی کب همان را بر زده از زیر سایه همی این چیز لا حرم مردانش حضرت احمد بدارد که اباب گر گردون بر شود چون آنچه شجاع شجاع کن اثیرانه هوا که آنها شنید که منش عالی در خانه طارد عالمی در افسوس در ویانی چنین هر چنان خوبی بوجگلی ای قوت دل زلما کاری دلصیح چنان خلا لارنی دفعه دیگر برسد تو پیشتر نیز نیز</p> | <p>مجده دین عاشق انشاء تو ما کلت تقا و دست عده لشکر این کند از زمان فاکرت چون ظلک دن کشک داد رعنان بهش بیهوده تو چون خاک باشد و گش از بلندی ای ای کردون زندیه قصه نیما که ز دو منع حکم کردون راحنا گفت شند آنچه قدرت ای ای قدرت در تماشی سلیمان که دست عده لشکر ای کنوار ای ای ای ای شکر ای ای آنچه در جهان مصلحت با اختاب عجل تو دویان ای ای و شست آب ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای همه قارون در زمین پنهان کنی بخوا بندیه خصم تو باد تو چون نیان رود ز اتفاق ای تو بامجد دین بود گشت در نلاق دهرست ای طفت تو بزم خاک شد قوی ای دل دل دل دل دل دل دل دل گر نوردی طبع تو دل ای ای ای ای ای ای ای</p> |
|--|--|

من میش هست گوچون نهستی هنای
تو ز براوی خواهی فریاد که دشنه
گر مرد از نباشد تو نخواهی صدر و قد
نمایست وست نهان باکدگر
گر جم تحقیقی ندارد که از سعادت نهست
هم با قبالتی باز سلطان جهان
گرچه ناریون تبلشند نود تا زندگی
اسی زیارت نهست کوست هم چند عیش
ما بود مرقد درسید شمسی و دلن خیر و شر
پاره برست میاد از گردش گرد و دن فرو
عرض پاکت بوده است نه زدن و نه
او را نه

بدرگاه است در و گشتی در سفر و سفر ز

نک نه است در و عالم و دن و در غذا

لسته شد خوشی کمین شب طنای
چون خوب که طرف نیگون سری
لسته پر اتش که بده پلک
باشد که یا بزم از شب شین او جواب
والوده کرده نوک متسلم ایشکنا
گفته بزر فصل و نام در هیچ ماب

چون قوت من هشم جهان شیر خوار
جنود روی سویت سخ از آن ای شب
جسم زیبای خواب نشود و کوچه در
ماشند که بیم از غم نشین ای ایشان
کاخند بست کردم درین شتر شکله
اولی عاید کرد در حسبیان نهیش

کو صلح و گرمه شناخته و گرمه عجیب که عما
وی مصلی رای تو چون دلت شما
برآقش غنیم دلم را مکن که اباب
از باز و با تفیرم را ز آباب در عذاب
سینه هزار شعله را در لفت و تاب
کفت احتساب دل خود را خدا
داری مر اصيب در من نویه من سایه
دلدار نایر و من آن نایر سه نایر
در شاخه سبل و بقیاه من تاب
بگرفتمنش کنار و برانداختم لفتاب
ردست پرسه دادم و پرسه او گلاب
هرگز بعمر خویش ناید شسته بخواب
چنان کیا زندگ که کنم پاره خیاب
وز آباب دیده گشته زمین نزد او نیلا
گفته اچه چا بخت بگو یم بور صوبه
آورده ام حمزه ازه طبع تو خناب
اندر حرم محبش اتفاقات شور کامیاب
بو شتره خط چند به از لو لو ز آباب
وی گفته بخت چود ترا مالک سار قاب

گه عذر و گه ملاست که ناز و گه نیاز
کمی نوش حال فرامیت چون نیست
در خانه فراق تم را مکن اسیر
پادست بر لب من داکبست در ششم
هر صبح دم که من ج زندخون دل هر ا
چیخ بلند را در هم از نفت سینه ثاب
گرچی گونه از دلم آگه تویی لقین
بودم در من حدیث که ناگاه در زد
از خواهے زرگس او بیش از خس
چون والیان ز جامی سیموده مش
آور دش عاشقان ای بیانیکا قاب نشاندن
چروچان شدم که چینی هیمان هر ا
چندان در گاه که کنم خدسته بشطر
بنحو استم ز دل بخود عذر درست
القصه بعد از آنکه پرسید مردا
کفتم بگویی گفت من از گفتای خود
نای ملاست این را فرد اکنی ادا
آفرینها و پیش من آن کافند میخ
کمی کرد و بخت رسید تراها دی الشوار

از عدل کامل تو پو دلگل نصوب
 شنیدستی خوسوت عمق اعماق از اینکه
 گریمه بنار بخوبی گفت پیر چوار و دو
 بوسد افشاران فلکه مرتع اعماق
 افلاک راز راه اقبال تو زیم
 اندرون در ته تو دیده ششم طبق
 کامبیزها مرکز ایشان اندیشی می سدا

[اولاد احمد حضرت تو صریح میات]

لکم رشد خادم رخیا بد تو اهمیات

شنه زدن از آن خاصه
 دل نسیم خود را نرسیده شادان
 مخدوش شده بنشاند همچنان
 افلاک کم را بخواهی و بخواهی
 مایه ای از آن خاصه
 اشنه بخواهی و باسته
 بخواهی و دلیل شمع مولان شه بر دیده بزیم دیم ملک
 اشنه بخواهی و باسته
 هرستو شدن و دسته مغلوب
 شاه بخواهی و باسته

از نیت شامل تو بود چونکه انصاف
 جود تو کرد خادم دسته غراب
 همانست خیزداله زین دیده کجا به
 پیش گیرید سر دان همان مرقد رکاب
 اشرف راستانه والا می تو راب
 اشکنگ زنده فوج غنیم دیم ایاب
 نمودی زرع زیران اشکنگ زیران میدا

[اولاد احمد حضرت تو صریح میات]

لکم رشد خادم رخیا بد تو اهمیات

پا زینه عصمه عشق خاطب
 عشقش حوزه از پر عجب ای
 با شهد و شکر کارب مناب
 وز رشک بگل برش عمارب
 تیر فره بر کسان حاجت چن
 ز لفین چون گیان لاعب
 با عتم دو زگش سعادتبا
 هر روز بزار مرد تماش
 قلاش بدان روز تفتاده ای
 زیبائی و صفت از عنبر ای
 رسیا په آفرین سه سب
 درسته دوبل و دیده بزمجه
 خود پسید فرج فرامی نهاده
 مشهور مشارق و مغارب
 چون ایست برست و آیب
 منصور بد و شر کنایه
 در منزه معابران حارب
 اند و ده عفت ایب رفیع طلب
 مشغوفت ایقا دهم و زایده

ماینه نسته شوق سنت
 شوق تی که هست پرست
 بشس و قربان معاون
 از نوشش بگل در شر آلی
 چینی که پرستیم چینی
 در حصاره چو گاهستان خندان
 باروج دوبده شش ساعت
 از تو ببر آمد و نداش
 بگاشش بدان دو خشم عیار
 شیرینی بعفترش از تو ادر
 زیبا بود آن سخن که هشد
 صدرا موره موهر الملاک
 دریا که کرم نمای صاف
 محمد امیر سلام طین
 چون با دصب بحق نیکو
 مشهور بشهشت افایم
 از خون مح لفان خارغی
 آلو ده همسر را بر اش
 کشونه بکوشش زخم خشش

در سایه صدق اد تماری
 بک صادق و صد بزرگ آدی
 جود و کوشش در موامده
 برگب تدریج خادم کسب
 قانون معنای خود مناسب
 دست هر سکه ترا مخالب
 کام تو پوروز کار عتاب
 ایوان تو مناص را مکاب
 اضری پرستش تو راغب
 دیدار تر ملوک خلب
 ایوان تو بخش پر کو اکب
 پر چون شیخش ترا بزرگ آت
 افتن شنستندش کار دری
 پر دسته خلی ترا حسینی خان
 ای دیگر دسته خوبی خان
 در ازیس نیز خان
 ای ای خان پر خان
 ای ای خان پر خان

در قیمت شه علم او نهاد
 یک عالم و سند هزاریان
 هفت دنیه سه ساعت
 در سکن علم و سدل ساکن
 مجموع مکارم و مصالے
 ای هر سکه ترا مخالب
 نایم تو چو آنست اپ مردم
 در گاه تو سام را اطلاع
 گردان بستارش تو مان
 گفتار ترا ایش عاشق
 مشور تو در چشم پر جواهر
 چون ماه ترا مصنه بازست
 چالاک ترا مصخر زیور
 ای چو دیگر ای کس ای خان
 ایزاده دیر و سند را مصالع
 زندست بتوکر زن و گریست
 در شن بتوگشت شرند گست
 تا نهاد عالم را مهباوی
 حسکم تو بجهه زدن باش

مشترک

باد صدر بمال تو مصاحب
باد صدر خمسال تو مشترک

نمکام را ده خود ران و شادی هنرور داد
خدا هوش درست باشد باشد به کشت
خرگاه آسمان همه در خود ادکن
نماد حسین رضی الله کافور خرس است
گویی که همه دشمن ملوان است
نمی که جو صدر صدی خون تمیان گشت
چون آن بگیر با همه پرچم و جوش است
عیش من که مادرستان شر و نیست
مردم گیا و شد که شود و نیست لیز
از دو سیمہ هر سیمی دشمن است
پیچاره بر که راچه دل قفس دان است
گز پایی تا بسرمه نمایه است
خاک در شکوک جهان را شم است
هر باد شد که بر سر علی مکن است
خون در عروق نشید خشکی چور و بن
اذ رسان ناصبه او سهی است
خوشیه عکس پست زدایا که درست
در بخشش جای است که گول پهروم

ای زک می بیار که عید است و هنر
آیام خود گرمه است زین
خالی مادر است من آتش داد عدو
آن عهد میزیست اینکه از الوان گلیم پیش
سلطان دمی به لشکر صدر جهان کنید
و غصیه گرمه غرم غریج است باع را
نفس نیاش ار لعنت خادم ارشاد
با و صبا که فخل نیات ساخته اند
از جوش شود بکت هایما فرد و نیست
بیشتر بگی در باغ مرکه رقص نخون حملے کند
گز دست و می چو شمن دستور بین
صدر یکه دایم از لی تقویض کار کلک
آن با و شان که زنگیم کلک و
آن کز نیب لفظ سوم سپاهش
برآتی که آمره در شان که برای
آن قمه قدر اوست که براج سقط
آن قلعه جای است که گول پهروم

زندگی که در ریاضت گردید و نوشت
لایخ زرم گردن و گیوان و دین ایشان
نصرت سلاح دارد و گیلانشی و لاست
لیغ که لفظ ملطف و تنبیه شکن است
در قصه های زیال چنان صوراً داشت
که کون زیج خدگار اصم و محبه ای داشت
اسے همایی که علم چنان را با اراده
در شرع ملاک بست زبان داشت بس
در نسبت ملاک جاه تو ملک کویان
در آینه و هر چه عنده و میشانند
از عشور خیر پر شود چون هم است
آن باز داشت که خاشکان کیلاع
برداشت رسم میکرد این کوشش
ملکت بر تو سکنه نشسته زکر برای
وین طرف ترکه بست این ایشان
خود در جهان که کجا تو دو مرشد زیاد بجا
ترفت حد و ترش ششود زانکه نسبت او
وشن گزینی کماه فنا زاره بودست کرد
صدر امر اتفاقات عاه تو خاطریست

پرم کاسار و عیان نفاذ اذله
خورشید سر فکر داده خوشتن شناس
آنها که کار و فرشته بخون تهر و سوت
لکلش چه قابل است که ساجران
صدیق صریح ش اند و می نهاد
کاکون زیج خدگار اصم و محبه ای داشت
اسے همایی که علم چنان را با اراده
در شرع ملاک بست زبان داشت بس
در نسبت ملاک جاه تو ملک کویان
در آینه و هر چه عنده و میشانند
از عشور خیر پر شود چون هم است
آن باز داشت که خاشکان کیلاع
برداشت رسم میکرد این کوشش
ملکت بر تو سکنه نشسته زکر برای
وین طرف ترکه بست این ایشان
خود در جهان که کجا تو دو مرشد زیاد بجا
ترفت حد و ترش ششود زانکه نسبت او
وشن گزینی کماه فنا زاره بودست کرد
صدر امر اتفاقات عاه تو خاطریست

و اینچا کہ در معانی درخت بجا و میش
گویند مردان کہ پیش بنشیک
در پستان گفتہ من گرچہ جایا
در خیر زمان شتر گرس بست
با اینچه چون بذری ارشیو ما سے شعر
باری مرہت شعلن رضفت کر
کس عالم دوا کا برگردانشان نکش
تا جلوه گاه عارضی ذرت لفظ
دور زمانه لازم عهد تو بادا زانکه
این آنکه خانه گردون که روزو
مدون از خلما سی آتش الوان فرنیست

بادا حسنه اغ داره فراس طا و تو
تما هج دستیله خورشید رو غم است

ایمکات بسیم کنست را کاک فریست
کلکیست که در نکم جهان علی صد مالک
مالک که گنبدی صبر پر انجو نویسید بخواند
مشح لعا بش چو بجیست که دملک
اقوال خود شنود در از مبارز
در محیم شاطین مالک چشمهاست
اشک حسنه تان بیست او چیون تقدیم کرد

شایسته که با خوش بخونی
 چون گرد بالا نشکند این است
 پریست کن و کار جان بسته چیز
 پس بر جا مفاسد نزدش عالم است
 باشیش سرگشت گمراه دریست
 باشیت یکروزه ایادشیز خیر است
 پوشاک زاهم بشش می خیر است
 هم فرد است و حصن صفت دیگر است
 با هم راش و هشته هم عده بر است
 جودش بعیا تبدیل است و گشت
 ملکش گی غفرانیان عذر نیز است
 غرضش گی قدر خیان کوشیده بر است
 بدی تمری کو خرسد یو گیر است
 آرن قلعه را در نزد غیر شرکر است
 از پایه ده جند قدر تو خیر است
 آن دیگر که آن نیسته ترا پیش نمیز
 غوب شد را نبشم غیر امیر است
 میخانیان با اعمال خلیفه نیست
 داشتی که نه نمیز نه تو فرماد و نه خیر است

پذیریست که سید شاهزاده
 چون بگسته من زنگشی خواست
 این است که کشت اهل نازد و دست
 فی این پیش دنگری شان است
 این مرتبه زان یافته که زنده هم میگیر
 و سفر خداوند خراسان که خراسان
 آن صدر بدل اموز را کروز نیست
 هم طاعت او همزوضج هست و هم
 بازیش بازه بازه با ای اول شب سنه
 عقوش زلی عزم شود عذر نمیشان
 قهرش هم خصم شود که خیان
 کو خواهد که ای ایسته دنیه
 ای ای ایسته که زلی تو خیان
 ای ای ایسته که ای ای تو خیان
 ای ای ایسته که ای ای تو خیان
 در کامبیکمال تو پیش نمیز است
 در موکب ای تو خیر است کمیشی کرد
 پرورگه عالیست خدمت که خیر است
 ای ای که خذیلان تو پیدا و تهدید است

| | | |
|--|---------------------------|---|
| <p>بلکی کہ در دلکاک چاپوشت وزیر است مہربانی کے نام افتشہ چون سہنی است بلکے تو کنون دکھت اوفشنہ است اکنون مثل او شل موسی و خیر است برضم تو آموختہ چون بوز دلپیر است وین طرفہ کہ چون دایر پا برس راید انتہا ناہید زدن مطربہ و تیرہ بیر است تامام صرف مسلک و نالہ زیر است</p> | <p>شیر ملا آن</p> | <p>پر ملک فلک حکم کند دست دست هر کار که گردون نہ پران تو ساز از هملک غتنہ بعون تو بردن شد نادی مثل او مثل موزہ و کل بوہ از شیر فلک دی مکدان که جو اڈ وین طرفہ کہ چون دایر پا برس راید انتہا تم مجلس و دیوان فلک را ہمہ دست در محابی دیوان تو صد بادیو ایشان</p> |
|--|---------------------------|---|

بیدار د جوان باش ہم دولت و ہم حب
تاریخ جوان شیفتشہ عالم پیر است

تا قیامت شهر باری یاد گارت
با دشہ پیر دوزی دشائی فرات
گز دھی جا شیش کجا اندر جواست
جنیش گردن مخفیں انتیات
بسدرہ فضرت الراستیات
نالہ دریا زمبل بیشمیارت
صریعت ہنریان تامور و مارت
شیر شادروان و شیر مرزا راست
خرم پیمان و نفافی آنکار است

ای زمان شهر باری روزگارت
ای ترا پیر دنیسے و شاہی مسلم
ای بجایی کہا سان مشت پیر د
ہر کجا راسے تو شد راضی بکارے
ہر کجا غرم تو شہ چنیان لفتشے
خندان خی بدر فتح بیقیا است
درانع طاعوت بر من باش و عیز
در تھام سمع و طاعوت ہر دو کیا
جتنی دیا خلیل کر کیدا کر دینہ کان

بود را مزد ام کی مگارست
 باز پاپ کے گر کھوئے در کنارست
 خربا مقصوب رائے مو شیارت
 کے شند تا عدل باشد بیار غارت
 پر دو شب در گستاخ اپروہشی اخوند
 ثابت ارکان ترز خرم شوافت
 فنه سوزی راجح تین آبپارت
 لکت افریکند کاک نزارست
 دل خواریں سنت دل در بایعیارت
 کاک آبستن بدر شاہوارست
 کشور کی در لکت دیباہ بیکنارت
 کارپا، حسرین صفت روزان
 شیر و کنگو دامسان تزویگ کیست
 حکم میر اسیک اگر دوئی نداشت
 ترش و زمر کر دل دل بیمن
 رضه در کوچ افسکن پک کر دفترت
 چکر دیوار سند نمود و دوست
 تکمیل نو شش پوس بیان بیرون

دی دخدا رہم پیش تو آمد
 هر مراد سے کامان در جیبی از
 نقش مقدور می نیار دیست کر کیا
 بود کس غنکیت جو هش کن
 پر دو شب در گستاخ اپروہشی اخوند
 پاره در جو شبار در کرد گستاخی
 افعی جب ان شهد در زمزد زجا سخت
 از دل خارا نیا مدینجخ آتش
 کنخ را لانگست نہل شمیت
 لکلت از در پا کمال نہیں خواہ
 لازم دست چو در پاسک تو زان شد
 تا بش نور شید تو اندر گرفت
 پا دش او ہام تو اندر شید
 در دران پر ده افتد از پدن سٹ
 بر قلکت دل زو بلسا زمی در آدم
 بده زینا کامان سیار گلان
 رضه در کوچ افسکن پک کر دفترت
 شهر بارا ہنستہ بارستہ باوٹے
 د محمد روان فروان نہیں در عمل نہیں

تزیر دا ز خنجر چون ذرا اتفاق است
 گرچه افغانستان را عفو برداشت
 بکسلد معاشره را خنجر خواست
 کشته را کاپید اندز زینهای است
 پویه چولان خوش را هواست
 گردیدیسے در مصائب استدیافت
 دور دولت با دایم مردمگار است
 با و چون امر زدودی مسائلی یار است
 هم تو دانی اسے سخنداں شعاب
 سن گکویم اسے پهلوی مدد ہزار
 با د مدد دیوان گعن زدیا دگار است
 فرع شادی حاصل زمین دریافت
 گریکے گوید در چو جو ہزار است

اسکے قویی بازو عجیبت است دین روز
 روز بارزو با د عجیب کر دگار است

پھر اصحابی احوال بدل دست نداشت
 بدان ویل که تمیز را ای جمله نهای است
 کیکے پیانکه در آئینه تصویر است
 که قشیده در او شد و میگ پریت چشت

ہر سوار از لشکر و شمن دو گرد
 خوب دفعی خ پر کشید قرت بیکم
 سایه از قهر تو گر آگاه گرد و
 چڑھروش پار و گیر جمع گرد و پار
 پیش چون ہامون کند ہامون چو
 بیس که پسیم رن در تکم بلکه لشی
 تا دوام روزگار از دور پاشد
 کشته ہر امر و زن از دی مکثتی زدن
 خسر و این گونہ شورا زندہ یا بی
 شاخ داشش شل من طویلے ندارد
 گرچہ از این بندہ یادت می نیایم
 اصل اتمم آنے ہندی دیسی
 سچ دست از ہر چو گویہ سهل مشکل

گر محول عالی جهانیان نہ فضاست
 بلے فضاست بہر زیکر عینان کش خلیع
 ہر رفعت برآ روز مانه دنبود
 کے ز چون و چرا دم نہیتو اندزو

درین صراحت گون و نسان شور غایب
 ز خانم ایست که می خواهد خوش باشد
 بیش نمای خوش و خوش گردان دیم خواهد
 که هنرمندی تقدیم یا می کند فخر است
 که بر طبع و میوالی داری داشت
 چگونه میلیع آزار مردم داشت
 شیخ دید و در سهار حکم او داشت
 چگر دش است که ای مطلع است و می داشت
 که شیخ آن بهمه عجیب نکنست در داشت
 بایی من چه کنیگوئی سعد پر خواه
 که سمن و تقدیم بیگانه زمی داشت
 داشت پیغمبر کان و پیر قصده خبر داشت
 که حمیم ایشان کاسته نهادی ایمدا
 که شیخ ای قدر از ایشان و همیشه دوام
 کر داشت بند بر اعضا کار آشیانه بخواه
 شنیده که کسی ایجا می باش عصا
 بگریزی پسرتی نمی داشت و بدل ایشان
 ز دستبر سخا دهد و ز گار خود را داشت
 اگر در دنیا داشت کنم شریعت و زردا

اگر چیز نگذشته ایهاست آنیز نمی
 شنادنی که درین نقشان بیش نمایم
 بیست اچوارین میل مقدم چیزی است
 که زیر گشید خضر اپیان تو ان بودن
 چه در ولایت علمهم از دگنیزی است
 که چه داندکنیں کوزنیست میان کیک
 خدیجه عقل و اشکان در راد داشت
 چه بشیش است که لی اوست دلی آخر لی
 مرازگردش این حیث آن نگاه است
 زمانه را کریم کیک جنایت بسیار است
 پیغمبر می داشت آن بارگاه دیده مرا
 چه دید که زیبی تشریف نیافت و حیا هم
 بیست خادم بندی همایش را داشت
 سه کم دیده بود خوبان گرانی شیخ
 نظر بسیار زاعما هدایتی کندش
 عصا است پایم و در وضع آن غیش خلق ایشان
 اگر چه دل برق تیرخنست غشت
 زر خود گار خوش است نیمه جریان کلمه
 خدا بگان و زیر ای منطق و منغرب

که پس پر کمال ش پیر کم ز داشت
 که دین ملت از وصفت نظرت
 خواجگان دایران برش عدو داشت
 هزار بند و کشاد و هزار گل و نوشت
 نظرت برش صلح آب پنهان
 ن عدل است که خانه زاده با غیره است
 زمانه گفت که اونو و همان سنت و فا
 نبر پسای عدل برش جان شد
 سخای ابر و غوغ و نوال بحر و قاست
 بجا هی داشت و عقل کو نیا شد
 بحاج تورا ز رو زگار بسح و شناس
 بجانب تو قدران افکر بیعنی رفت
 عمال دست تو آن مو جا که در دست
 خود نداشت و بجه دست نداشت
 سر افراد ای بر ق و پایی صفت
 با دراچو بات اتساعی نشو و نهست
 مگر که منع جو و تو مصد و شیاست
 پس گفت بخوانش سخی که عین سخا
 نیات کل همان و کل ا را براست

پس پر فتح ابوالفتح طاہر گل افتاب
 بنای ملت و پشت بد کمال صدر دین بای
 جان خواجهی آن خواجه جان بی
 زمانه گلکه کر گلکه خانش بلک
 زبانش در جرم خاک که مستلام
 نقدر دست که تار پیر با پوست
 قضا گفت پست و هم زمام جما
 سخن طاعوت فرماندر ش فوش طیو
 آی پیر نوای که پیش صدق سخا
 پیش غفت تو پیش کویا پست
 تو آن کیکه ز برشنا و محبست تو
 بور گه قوکلک را گز بر پاسکے او ب
 غبار قدر تو آن او جما که بر گردان
 نزور محکم شد آن طرب که در نهر است شرق
 نوال فست ترا موح بحر و بدل سعاد
 از عدل ہوای که دولت دارد
 فلکت جو تو ساز و لطفه نای و جه
 لفت جو اد ترا دیر خوست گفت کنی ا
 همان بطبع کراید بندست که تو

کار ختم و عالمہ ہسل نیچ جھوٹ درج
بہائیت نیشست و مہمہ نامہ قلم مہما
از پاکی نہ ذات تو سقید نہ است
بیانیات تو بانی نہ ذات تو بیانیات
کہ باکر کاپ تو غاکست باعثا بیانیات
نہ ذات غدر کرو دیا سلوب کے صحراء
بیانیات تو بانی نہیں بے نہ ذات
بیانیات رہا نگ کہ امداد فردیست
بیانیات اسی بود کہ بودیست
و بیانیات بیانیات بیانیات

کیا نہیں بیانیات بیانیات بیانیات
بیانیات بیانیات بیانیات بیانیات
بیانیات بیانیات بیانیات بیانیات
بیانیات بیانیات بیانیات بیانیات

کیا نہیں بیانیات بیانیات بیانیات
بیانیات بیانیات بیانیات بیانیات
بیانیات بیانیات بیانیات بیانیات
بیانیات بیانیات بیانیات بیانیات

کیا نہیں بیانیات بیانیات بیانیات
بیانیات بیانیات بیانیات بیانیات
بیانیات بیانیات بیانیات بیانیات
بیانیات بیانیات بیانیات بیانیات

کیا نہیں بیانیات بیانیات بیانیات
بیانیات بیانیات بیانیات بیانیات
بیانیات بیانیات بیانیات بیانیات
بیانیات بیانیات بیانیات بیانیات

و حب و حب و حب و حب و حب و حب
نشست اپنے اس تیر بیرون کی نہ است
اگر فنا زیستی کیل در اندر آمد
نگر تباہ دو درد پانی تباہ دنیا
خواہ کیل تھا زان آپ بیرون کیل
پوتت رفتت و مل کر دنیا کیل
نشیبیک بالا کی۔ از نہ پورا دنیا کیل
جواب لزودی کا مردمش لزبردی خبر
بے اگر جملہ ہنویں صورت کے سازد

نه صاحب پا نکونیں ایں ایں ایں ایں
ولیکن مرنیست کیل ایں ایں ایں
ہمی بیشست پوششی خرید کیل
پستان مدان کی غافریت پوری دنیا
بے شناہ بیکست ایں ایں ایں ایں
ولیکن زبردی ملکیت کیل ایں ایں ایں
ہمن سوال دیوی بیوی بیوی بیوی
کیل ایں ایں ایں ایں ایں ایں ایں
نہ زاریت کا پورا تھی ایں ایں ایں ایں
بے دیکھ کیل ایں ایں ایں ایں ایں

| | |
|--|---|
| <p>که سالم است که در قل آن قاب نداشت شب است و زور دین چردوی و وقتی که روز روشن اقبال تو شنبه است</p> | <p>سر پنجه عتمایت بپوشی بس باشد بمیشه تا جهان اندر و زاده و فک شبیت همیشه زا قبال روز روشن</p> |
| <p>آخری و نویشی بلند ران جهان که جهان هر چه خوشی و خرمی همه سود است</p> | <p>آخری خاک خراسان ادیزاد است نیز در فراق خدمت گرد جایون موبی موکب صمد جهان شپت بگردی نظر</p> |
| <p>از پلاس غیرت ناک و گردنی دکات کا نم رو غل از پلاست همچنان از بنا خواه بدنیانه پارادین حق اکتفی الکفات لا حرم آیت فرازی پافت چون آبیتی عقل کل فیض معنی فریکه در تقدیم ذات رادیمی باشیانش نکت میار اشبات جلد را گفتند هست خود را تم تکمیل گفت بر سکین طرح با پر کرد اموال نکات وی نزدیک سخن از زید دفع نمیزد چون محیط همان لقیون بناشد اینها نفسی نیوز از وجود و زادت نشود زندگی بر خلائق چوتور دالی کس نمی پندت اوقات دست بمحروم بر تجاه انسان سه منات اندر و دن کعبه هر گز آهی غریب لات</p> | <p>آخری خاک خراسان ادیزاد است نیز در فراق خدمت گرد جایون موبی موکب صمد جهان شپت بگردی نظر لا حرم با دست داجی پافت چون با دست آنکه گرد و دن را بر و ترجیح ننمایند نهاد وارد کل بپیارش کار عالم را اقرار هر چه و گستاخی بر و نام عطا افتکافش و غنای خواهد افتاد از کافش گستاخی پنهان ای زشمر جاهه تو گر شهادت این نکت آدمی اندر همراهی نهایات الکمال در پر هنر از خداوندی قیود می نماید هر گز چنان که بعد از این دالی که بنیاد جهان از وجود و دست انسان تو در بعثت سرگردان گردم را چون حیم حرمت بپرسانکوه</p> |

لیکن کو در دل این سه است میان این از پیش از این
خود مطلع اما غایل نبست اند شروع شد
نگاهی ام را زدن ام ام امری بود و نه بمنی
خوب نیان می بدم این تو بعد از زدن سند
بعد من این نظر نداشتم و این که این
نفسهم را کوچه بپوشان گفت این بخوبی
ساده باشد این هزار نیز این که
بعد ازین درخت است سرمه باشند
برخاسته شده خواهد بود
اموری می شوند که این از دنیا
گردد بعضی از آنها را زنگنه باشند
برداشته شده بگیرند و دنیا از این بیان
می شوند و عیان خواهند شد از دنیا
آنکه سرمه اثربار است لزوم داشت
از این شنیدن این سایر در برخون نباشد
مغلوکی قدرت ادای این نادر میانی داشت
برداشته شده بگیرند و دنیا از این بیان
می شوند و عیان خواهند شد از دنیا
آنکه سبب شفید است از عیش زرخاسته
یا این حیثیت می باشد که این از دنیا
نمی شوند و عیان خواهند شد از دنیا

بیش توانایی ملی و جنگ توپا در این دوره

الطبقة العالية

گردش نظریتی کل بسته از آنگریز الدین نعالی است

کہ بر سر خداوندی اور جو عالم ہے است
 جزو اندھہ بحر و کائن نقصان خالی ہے است
 کہ دایم با تو از ایشان دیساں ہے است
 لیکے در پر شہ جو فتیہ سبائی ہے است
 آمین زمزمه ہے آنلے بالے ہے است
 کہ محل امر و زبانگی در جو عالم ہے است
 کہ بنداری زبان حرص را دیست
 سوانی کھانہ نہ اپنے سوالی ہے است
 کہ دیبا غی فو ہے است آن زمال ہے است
 عدیت شمشاد و کسب زلالی ہے است
 نہایت جنوبیت و شمالیت
 کہ در ذاتش نہایت رامیا ہے است
 کہ اور اور اثر تغیر پیر عالم ہے است
 کہ اور اور اثر تغیر پیر عالم ہے است
 کہ بر خلقان خداوندی و بالی ہے است
 سیانی چیز راجوزا و بالی ہے است
 زمگیتے اللہ سنت پر راما ایسہ تھے
 اصحاب اکابرین دامنہ تھے
 کسی را کو سوتا نہ کیا کیا بخواہی

جسماں محدثت کم بر بود و بود
 کے بال یا صفت زد عالم کے بال
 زینم بخشش متواریا ہے است
 لیکے در حقہ افسوس بجا راست
 بعد اولہ دا علم باد دیست
 لمح کے گر پر در اینان فروشنہ
 چنان رسم سوال از دہر بخدا
 سوال ارسکند او سے کہندیں
 خود بہر کے کے عالم از بخدا ہیں
 شال پیخ و فاک بار بخدا ہے
 پوگر دوست قدرش نے کہ آنہا
 محمد امیر ازان جبریت قدرش
 چو خورشیدست ایش نہ کر نہ کت
 معاف اصرہ زان نوعست ایش
 خداوند اب گو لبک ہر سند
 تو ای کر پیٹ پر رہان خوست
 کر شہر ہست تھت آنکہ دا علم
 من ار بوجم تنا وردہ تو، ایسے
 زینگو نہ کفست عالم شر ای زوست

خوب سیده من تو آن زیست
که باز فکر که را پر و بال آشنا
که در حقیقی خبیر که مدشنه
غذشند و اندانه و دهم در میان است
پوادرا کس تو بخاطر خود را میست
کمالت پریان تن امده نمایند هم
در آن دوران این اتفاق میگذشت
مراد طبع را گزین اگر شد راید
پس آن بهتر که عالمونی کردیم
الآن سالی میسر را و مگذشن
و اخیر در قیامیں نیکی نیز است
و اخیر را نیکو قال با دست
بلای را که بر تردیدی نیز است
ز دویان در تراویح کما آنور شد

الآن پر فاکت بر دلیان است

تبریز ششم آنکه میگذرد میگذرد
روزگار خوار غصه که شدن است
بر شرقی نیکی که کمترین
در گوست پنجه باش کان کوی
با جمل سپاه رکم زدن باش این
مشهد پیغمبر اسلام چون میگذرد
که اگر دلیل داشت این میگذرد

اینست که نامن نیگ است
برای اینسته ایدنگ است
باشد اینکه هم دانشمند است
که زلزله ناگر، نیمه نیگ است
آنسته که آدمان بیت است
و من از اینسته شیر شرمنگ است
دانی که نهایی نیگ و نیگ است
نشکم نجات آن پر نیگ است
زیرا که جهان نام و نیگ است
نیگ نا از این دنیا نیگ است
در موزه بجنت من چه نیگ است
در جهنم ناگزیر نیگ است
که ن دست نیگ نیگ نیگ است

در خپله موش حناده من
تا چهره آرزو پیشنهام
بوسے نپریدم پکه بشادی
زیر شند محکم بیشتر گویند
با همه که زمزمه باشند خوش
من رو به و پوکتین بگذر
گویند زنگنه و هنگه دوچه
نایرو شده است آبم از اک
پهان گریم ز مردم چشم
در خپله از خودش مستعد
ای صدر جهان پرسک کزچخ
کادست شکسته پاسکه چدم
در پاپ مرد ز دو در راه

در زین مراد با در حشت

تاریخ شہر پرندگان سنت

لما فتحت میشنه است اگر غرمه ما در بیست
سینه دارند پنده ای خواهد بود
لهمه ای که از زورگ و نوای همراه است
بیشتر شاهد
و که کنند و میکنند بیشتر شاهد
در قیام شده بآذنیک سرش درست است

روزگی خود را شادگی شاند و نظر فست
بر گب روزان بهمه حال فرد با پدر کشید
ما در میان شتر زن شتر را نشدن بلند
و ختر زن که تو بند راه تا شهر

لام امکلوت اسب حمر پرست غفت لام سست
 چون چشمها ز دل افسش هر کس کسکو خود
 گفتی آه بوره می شا سکر و بی خدا دل بست
 بینی است گندید فیر و زه که چون بود بست
 اترست این زنست رستی آن خلیبست
 تا درین بزرگ کشیان خنده دادم بست
 عرصه آن همه مریشته تین سلیست
 افني کاه را میکرد مر جان نهست
 بدر پایی است که کاتوب بنان است
 دست در گل کتاب است شیر شیر است
 در خزان از اثر خست است شیر شیر است
 پیشیست عالم را تو شیر شیر است
 صدر عاز کمر و صدر عالی شیر شیر است
 پیش داش پیش که از دره دل اش پیش
 شیر شیر است که از دره دل اش پیش
 پیش داش پیش که از دره دل اش پیش
 پیش داش پیش که از دره دل اش پیش

موی پرخیکشیده ز خود قیمع زن است
 گزه صرافت ز دل کیشان شده زمان
 دین عجب شیست بی کز اثر لا الہ و نعمہ
 پارس ماس هشیش باز که گرد و گشی بهم
 اینه سیکنه صور است که گفت نهوم
 خیز از سعی خان میں وزیر اشر ہوا
 روزان این پرخیزه ز دل ز دل
 لعنه سکن کهان نون شده بخود بیجان
 ز دل ملائمه دل ملطف دل اندر دل شه
 شعله آتش زین رسوئے کشند خود دل
 هر زمان لرزی پر ای پر ای شفاف
 سه سبیل دل دل دل دل دل دل دل
 طا بزرگ ذا نه دل هر کس کسی شش دل
 ای دل دل دل دل دل دل دل دل دل
 آنکه از دل دل دل دل دل دل دل دل
 سارست دل دل دل دل دل دل دل دل دل
 خپله دل دل دل دل دل دل دل دل دل
 صاحب ای دل دل دل دل دل دل دل دل دل
 نامر ساره ای دل دل دل دل دل دل دل دل

و خود را هم در نسبت فرموده هم از حضور
چون را کنخ نشاند بحال طلب است
گرچه از خواسته کنندگی نیست غرض هم نیست
جنگی نشاند چون نداشت شوست و نداشت
شماکه فریاد مرآ در که ترک ادب است
چون نمایکه اجریست و آنکه بهمه سالش جلد است
چهره چون چهره با دام چهه شفیع است
حق شناسد که بیار قایم که بوسیست
شروع خود شد پراسک و پنجه قدر و زدنیست
داراد از حشیش و تخته توپهای خشنیست
سینه از اسرعت بیرونی داشت نه بیانی نیست
آن مند بر کرد و لافا ای ای نیست
روز شمشیر بخوباند از آن و بیچ قصیبت
نمایکه ترکیست و سالی بر زدن و زدنیست
که زیر چهل سال آن دست توپهای زدنیست

گوشه هایش توصیه کنندگه بشه ملک
مند است پر تراز است که ترکیه ایان
عرض از کون تو بودی که زیر درون کل
آسمان دگرس نمایکه بدبست بدبست
می غل سهم آیه بیان نمایشی نیست
گرد بیس تو بشد پر بمه عقلاس سکون
چون کوزنیکیست است از آن زدن
خصم اگر از اتفاقی ندازد و دی جسد
گر مقابله نمایشی نمایشی دارد و دست
رتبه شرکت قدرش نشود لازم نماید
آخر از رابطه ترکیه خواهد شد از درون
در کشد سید سکندر سهلا گرد و تقاض
عقل و اندکه چو دستیا بده زند و سست نمای
بمده و رکشش شد و گزند پر تراز داده است
نمایکه تبدیل شدی و روز بمال و دست
پیشتر عصی شدی و در زدن و دست سالی نماید

بمی مطریب خوش نمایش است پیش نماید
که زانهاست او اقطار جهان پیش است

بر زدنیش و طیب بده بدبست

دہن پا عجیب شیر شان است
رہت چون آڑ ده سوان است
قدستے از شده و مر جانست
روزے گلزار پر آنہ پکانست
با زمین شان ببدل بیان است
سوی گرد و نہ بطبیعتِ زمان است
هر کافش نپائے بیان است
مطرب پر نگو بستان است
بانع را با دصبا میان است
نماد شاد هفت ته اندیگیر الوان است
پنکوئی چو سخا سخان است
وزگر نیش شن گرا زان است
صد بیان که این دخوی دآن برہان است
وغمی اندر دل آن باران است
کثرت آن حد دلوفان است
وجود این دیدم و آسان است
کس زانم که بر و پنان است
نام او تابا پر عسنوان است
کر نظریش شن و عمر ران است

کتاب ہمن است
دن ملاقات صبار و سے خدمی
لار پرشان رمز و میش
تک شیرست صبا خبر بد
غلک از باله سپرسا خست مگر با پیش
میں امتحان نبات از پی توست با
ککون ابر و ہر دوڑ سے شان
با ذر پرداز اکٹان طیل
کنیپے تھیت نور و نسے
شان پر بانع ز مشاط طیل
پسر که بانع ز نقا ش بیاز
ایم آلبست گریست گران
جفت خواجہ ما ماند رہست
معظم اندر کفت این دنیا بست
کثرت آین سبب ہنفی است
بدل آن که کب و دسوار است
گرچہ پر انکھ کیان کنکست
کفت دستی است که بر زانمہ زرق
حبل دین بو احسن عمر لے

پا را زان پا پی شو مر پا نہ مال
با فو نکلہ بہتم دسر بر برسے
پیٹ زان غ سزا و اعشق

خن قوچون خس انوری
رونق بازدار جانے برد

بگن رحمی بگن کا خلق تاید
کر میکن حیلہ ہاشم خود چرا یو
بردا آخڑا نے مے نیا یہ
سکر از خونک فتحا مے کشا یہ
چھا صل لپون ن ما نه می نیا یہ
کر از وصلش چو گوئی ہیم آید

تہجیان تو جانہ مے یہ آید
فر دشد رو زم از عجم خند گوئی
پیر دزمی من چون کا نقابت
بیک برنا آب بھرت عمر چان غش
حمر فتم و زعمت عمر میں پا یہم
درین شبها دلمہ با عشق یکنت

ہنوز این بر زبانہ نا گذشت
فراقت گفت آرمی می نما یہا

دل زمانہ در گ جہان تو اند بو
قصاصی بر ز چہ کس نہان تو اند بو
کو حال من ز محنت چہ سان تو اند بو
بلطفہ گوئی تو سان فلاں تو اند بو
پرانت عحد و فائما رداں تو اند بو
بھرا ز صد ایم خمرا سان تو اند بو

من آن نیم کہ مراجو جان تو اند بو
نهان شدا ز من بیمارہ راز محنت تو
اگر ز جان من یہ پیگو بیفت نہ
چرا اگر بس عمر نا ک مشترے
جن کمکن چکنی لیں کہ در علا لکھن
درین ہر آزاد نہ کر دعا بکستند

اگر نہ عصرِ دن ممکن است پھی قشان
درین جهان چوپیاں دو ران تو اندوں

ہزاران در دل ہا بھی نباشد
گئے نبے زحمت خاری نباشد
بہر چونگ خواری بناشد
گزو خوشبوی خواری بناشد
ستگا ری دل آزادی بناشد
کرش اندر کیسہ دینا ری بناشد
زگست رتو خود آرمی بناشد

اگر اگر جوں تھوڑا در ہی غایب شد
اگر اگر قیسم کو در پستان این دا
جود پاہ گران کر دن ولیکن
اگر چو پیڑیا ران تو پڑا زخم
خود دالی کہ ان تو در پیڑا
پیکونہ دستہ پر پو آن سس
جو افراد پہکا رہے پائیں خون

اگر فرع بوں نگین دل تو
ز بخت من عب کاری بیاشد

بخت کار رم قرار می نہ
چڑخ جوں کو سکاری نہ
اچل نکو یہ کہ جمارے نہ
چڑخ سر یادگارے نہ
ایں بہاۃ امانت پاہی غیر
باعثم علگمارے نہ
اشک بی انتشاری نہ
کردے روزگارے نہ

یا رم این پاہ باہر می نہ
خواب بختم در از شد گرش
روزگار رم زبان بوس و کر
نیک غنی کم از زمانہ زانگ
بخت یاری من دهدنی لی
ایں ہمہ هست خود ولیکن آنکہ
ذائقہ نا دل گری خوش بختم
افور می دل نر روزگار بیس

| | |
|---|--|
| <p>کرم ہے جلد دئے نے گیرد دل ہرچہ کنم دگرنے گیرد مخدود بود اگر نے گیرد ہر خند کہ اوز سرے نے گیرد</p> | <p>دل را مصلح برخی گیرد مشوف دگر گرفت دو گر شد الحق نہ در دفعہ راست با پیغام من تجھے اساقی نہ سرگیرم</p> |
| <p>ادم د جہاں بیار دو عشقش مارا بدو جسہ برئے گیرد</p> | |
| <p>نا خوش د خوش دل دی خوش بجا اگرچہ مختے بر دے رساند اگر تو مذائقی ہے مذاہی تو دافع کاشش دل را باب دید نشائی مگو بکن آفری جہاں چین بھاند و صل چو دا من ذکار بنتا نہ</p> | <p>ہرچہ مرادوی تو بر دی رساند ہست رو بیت بیان زم از ہبہ رو دل در غیرہ تو سرہنے نہ پائی ندا نم ذخیرہ کے را بجا نہ در چشتی ہجہ تو بمن جہاں ہے بفروشد و امن من گردست عشق بھاگ راست فکار</p> |
| <p>رو ک چین حوا، هست کر حق تی اوز مل تا بکشید، چبہ هر خا کو فو اندکو لکو بخ</p> | |
| <p>مکن لے دل گرت بھی ارد روے و دکش کر دی آن فارد تا بست بلات نیا رود تو شوی گرفراقی ہ گزارد خون بیز دگر موی مار آرد</p> | <p>عشق ہر لختے بر دی آرد در چہ، و بیت ہمیشو و عسکرہ و امن حافظت ز دست ده گوئے اندرون پناہ و صل شوم و صل ہسٹرنا نہ مودہ کر بلطفت</p> |

| | |
|---|--|
| <p>در تو میشند و اشک می باید پھو داغ منراق باز آردا</p> | <p>مردینی کے روز دصل پیش اگر کامروز دصل و اغث کرد</p> |
| <p>بر گرفتم شارعش آن ہے کو ترا از مشمار دشما رو</p> | |
| <p>جان و نگت از جهان برآمد مقصود تو از میان برآمد لیکن عمر ز تور ایگان برآمد ز دو آنکہ ز خان و مان باید ویراگ از دشان برآمد تا کام مر دلے غلان برآمد هر لمحہ کم از زبان برآمد تا دیدہ این دان برآمد ای جان جهان که جان باید</p> | <p>دل در ہوت رجان باید کو جان و چیان میباشد نیک سودیت تام اگر و می را ہم خانہ ہر کو خلاعہ تو و آنکی کو فرد شو و بکویت گوئی کے اگر چہت کا محظ لیکن ز زبان این و آنست دل طمع تو برمی بمنزد تشیز سخی چیان تو ان مرد</p> |
| <p>ارزان مفروش افواری کا کر باز خوی گران برآمد</p> | |
| <p>اندراهم سیم رنگت خرد ار رہا نز از زاد را کا و از منع جانان شان خ صنو برآرد آن دل کجاست اه کا ندوہ کشت تبیت خرم کار پر کو خر آزدا</p> | <p>چانان دیان نیک صدیگ خنک از زاد ہر چند و ربا کی زلفت بجان خرید با ماشقاں کویت لافے ز نیم گہر از عشق روی خوبی آب آور مزدیدہ</p> |

گوئی کر لیک سنجراز قات میقاومت

لیک دوس از بیانت میک سنجراز

میں درود دم چنان کو میباشد
اگر نہ کر نہ پسح در نیوباید
گر خواب و گر نہ بینم کثیر
ہر فتنہ کر روزگار رسیدا پر
خنفی بہس و گر پس میباشد
ول میں کوئی چہ با دیپیباشد
بائش کر کن دے اے اذرا فراز

پون بنتی اپنی نگے میباشد
لختی ائین سبسر کنہ خواہی
لماں بہ عسم کر نہ کی سبزم
با فتنہ روزگار تو عید است
لختی کر دلم بوسه خرسنات
نین طرز درست حکایتی دامن
پوکے خرد و ہر زبان گوید

دستی برنا کا افور می ای دل

از دست تو پشت دست بینا پر

مرابی کو رنگداز روپے کار دکر گیر
کر گزداز روہا می ادھوا دا کر گر گیر
خوز دستا ر بآ جانم د فادار می گر گیر
رعنائی دل بخوبی عان خربوار می گر گیر

را صورت نی بند د ک دل بی ری گر گیر
دل خود را در حم پنڈی اگرچہ پنڈ پنڈی و
از د د دسی بیار م جبت نہ سم آنکہ ناہا ہے
اگر زان محل شکر پار فر د شرپی نبوسے

گل مانع و مصالش را رہا کر دم بنا دے
بجای گل نہ سمجھا وہی خار می و گر گیر

سال و سه درود نسبت بنا دے
خاک کفت پا می تو کافر بادا

اسخت خوش خشم درت دو رپا د
بندہ نہ لفین تو شرعا یسے

| | |
|---|---|
| <p>خا دم د فراغت گون نهوان پنجه چار د در بان درت خور داد</p> <p>حا صدر تر هم شده مجموعه باو</p> | <p>خا دم د فراغت گون نهوان پنجه غاشق محنت ز د چون پست عالم</p> |
| <p>و صل ثوابا د احمد نز د یک ما</p> <p>همبر تو جا وید ز مادو س باو</p> | |
| <p>ن خمر پای تو خس ا ر آرزو کس را ز تو بیچ گل که خارا ز دان چیت ترا کرد ز گارا ز حقا که اگر سه شش چهار ز زیرا که کیے بعد هزار آرزو صد گلک زمان آن کنارا ز تما بوس و مکن ر توش ا را ز</p> | <p>ب د عدو و ملت اشکار آرزو هم طبع ز مانیکم شگفت است پریاد خود ا در ز گاره دل مشهود منه که با دنامے تو گوئی بیز ا ر جان بی و آمنا که کن ر اندر را فرامی ریگرد شا ر حسن خویش آر</p> |
| <p>گوئی که بعد چو ا نور می کند آری مشیه در شا ہوار آرزو</p> | |
| <p>خور مشید در خوبیت موی تو میر دو دل در رکاب رد گوئی تو میر دو و رجیب آنکه پرسه گوئی تو میر دو بادی که در حما بیت موی تو میر دو چون وعد و امت همین همه سو تو میر دو با آنکه در زمان خود سے تو میر دو</p> | <p>آب جمال حکم بھوئی تو میر دو اعی در رکاب ثابت تو صد جا پان ز ده بهر دوز هست پرسه کوئی اجل د میر دو بهر دم پنرا در خون جان پیش میر دو جان خواهیم بوسه و پاز دستی قتل ورقا ک سکه بچو بچو خور زمانه را</p> |

ریگے نا بذریوری خشہ جان را
دین دیگر ہم زبھن نہ کوئی تو میر دا

از جہا نش بیو سو د اسکنہ
اپناں امر دز د فرد اسکنہ
پیغم تا دا ان غیت ز پیا اسکنہ
کا پیز تو ان کر د تنا اسکنہ
را اڑ من ٹانز تو پیدا اسکنہ
آب پیشم کا شکار را اسکنہ
کا نوری او عشق رسوا اسکنہ

جان د صال تو قاتھا اسکنہ
باشد ا مر در کافرے باشد مر
غارت جان سیکنڈ پیشم خشت
ذلھ را گویا من پیٹت کن
چند گوئی را ز پیدا می گئی
نش دل گرچہ پناں سکنہ
اپناں خونی کر چون گوئیدہ

گوچ سیدانی د لیکن ز خسہ را
گوئی امی مر داں بعد اسکنہ

چکنہ صہر کنہم گر د تو بیدا در سد
آرزو و گر مکبد ایاں نز سد با در سد
حسرت آنست کر رہو سن آزاد در سد
آرمی اذ خاک رت پت پتھر دم با در سد

چون کے غیت کر از عشق نوز مادہ
لر د صال تو باما می نز سد ما و جیاں
چور سید است جلا لز مرخت چرحت
غاک در گا و ترا سجد او خود خواہم گرد

اذ تو ہر دو دے کے تو طلبم اذ پی اکھ
پیرے دینہ با مر دز چو فریا در سد

ذ چو دشن رخت قمر پا شد
عیش من خو غیر از تسلک پا شد

ذ چو شیرن بلت شکر باشد
با سخنائے تلچون ز هرت

| | |
|---|--|
| <p>پھل نوبان، سہ پڑنا شد عشق بے سبم درد سر باشد ہر دوں بٹک دیدہ ترا شد چہ شہماں بے سحر باشد</p> | <p>تو بر زملے دیست جب کارناش بیجم گرد و راست و انہم از بیتی بعشق تو ام در غراق تو عاشقان ترا</p> |
| <p>عشق واخلاس در مسلمانے صدرہ از کافر سے برباشد</p> | |
| <p>دل دل اعمر تو رسین دارو حد گو نہ سزا ده آسین دارو کا کون پی بان قصد دین دارو ما با ذچ فتنہ در کمین دارو الصافت پڑ کر پرگ این دارو خشم دل آنکہ پوتین دارو جز عشق رخت کر پڑ میں دارو</p> | <p>جان نقش رخ تو بیگین دارو تا دامن دل بیست عشق پشم تو دلم ہر دو سید انہم دانگند کان غزہ در باند و گوئی کو سجن گموی دو صد دیش تا پند ک پوتین بکار می خدا در عالم جان را چہ بینے سے</p> |
| <p>در شک ترا نور می بعدیت در شرکت تو دل حزن دارو</p> | |
| <p>آب نہ دامن گریاں رہ سید ذوبت آن نیز پایاں رہ سید عشق تو آخر بہر آن رہ سید ذرا پیچہ سازم کر گر افغان کنم</p> | <p>نامہت عشقت بول جان سے جان دو لی داشتم از پیزرا گفتہ جانے بہر آدم رہا پا تو پہ سازم کر گر افغان کنم</p> |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| کار بغلان نزد و پا چنان رسید | بشنی افنا نمود گوئی بطن |
| نیم شبان د دش کیوان سید | ر قمه در ده ر قوبیا رس دار |

گر تو توی نزد که خواهد شفت

سوز غلان در تن بہان رسید

| | |
|--|---|
| چنان کا یہ جانے میں گزارو و گر پا رسش بہان سکر بنیارو پس از هم گاہ کھنگے رب نیارو کر جائی پیک عمر دیگر ندارو اگر عشقت بدست حکم سپارد مسئل ان مردم این دل خواه | دفتر اخزو جان سکے ندارو حدیث عشق باز اندر نزد فکر نداشت چکوریم تا ک کار سے بردازد چ خواهد کرد چندین نجف نه افسر بزاری لفتش در صبر زدن دست مرا گفت اترابا کار خود کار |
|--|---|

بنام ایزو دلم و منصب عشق

با من شغلی اے گزارو

| | |
|---|---|
| من خ پیاده حسن فرزین سکنید اس پ حسن ایست اگر زین سکنید هر کن ام زد حسن سکنید روشنیں دو پر دین می کند دل کنون لا لگی میں سکنید گرفتک رایج تکنیدن سکنید با من بچو ر سکنیدن می کند | ز لفتش ا خود چور تلقین سکنید در د کا بش ماہ خواهد شفت اگر پر کی لش خط لفڑان سکنید با من د دن انش دند و من سکنید بر سر باز ا عشقش در طوفان با من نمیگیں بناشد کار خود هر چو دستش در تو اندشند نچور |
|---|---|

| | | |
|--|--|--|
| | | اپنے پر نیک من کند معلوم نہیں اگرچہ باز بھائی شیرجن سیکنڈ |
| | | پا کر خواہد کردا از جستی دن کڑھنا با افوردی این سیکنڈ |
| | | جان جورش خاک پر سیکنڈ بمحوند چون نوش ما پر سیکنڈ آن بہم از پیشہ فراز سیکنڈ سید پہشش خر پہشش سیکنڈ ہر زمانہم حب دیکر سیکنڈ الحق این تقدم تو اگر سیکنڈ لا جرم کا پوتھون نہ سیکنڈ |
| | | دن عشقت سخ بجزن سیکنڈ یکوند و خون دل و دل عشوہ اگرچہ پیش اڑ وعدہ سو گند ان خود عقل را پہم خوش و رزو عشق رز غرام لاجرم پے موبیجے گفت و ز گفتہ کر جان گفتہ کر غمہ گفتہ آخر جان ہا ز ز گفتہ پ |
| | | چون گئی تاکش ہی بوس تو رکر اگرچہ پا تاکش پا بر سیکنڈ کم |
| | | ای پنین کت ہن پر پر میزند پر سر از عشق تو نجہ میزند تو عشق یا ما خود پر ابر میزند تو دین دیا گو حلقة پر در میزند |
| | | درہوای تو مک پر بلکن من کیم کر نکش عشق تو پر سر زخم عشق داده سرگن جور د جن تو لشکر فانع افراد گوستہ |
| | | اعاجز سکے ہر گزہ دا از رہ جہان ما شقی با کافر سکے پر سر ند |
| | | بغمہ دو گنہم پاری نیا یہ چو آئی رجھا گر خواہ می نیا یہ |

| | |
|---|--|
| <p>و زنگ قسم بجز خواری نیاید کم آواز و دشمن چار می نیاید بهر جان بو سه پار می نیاید ند و سجا ده فرمان ری نیاید مرا در گیره دینا ری نیاید بصد و نیار دیدار می نیاید چ گوییم گوئیش کار می نیاید</p> | <p>بنام از زدن بتان دهان کنون قشم کے می نیاز مالد مجان بو سه روز خواستم گفت مرا در گیره عشقش اگر داشت پرچون کینه دوزم که هر گز بصر شو جان چوده پانزش مرا گوید پنا پیدا بیت از من</p> |
|---|--|

| | |
|--|--|
| <p>بند ای تویی در کارداد دل خراز در دنی کار سے نیاید</p> | <p>بند ای تویی در کارداد دل خراز در دنی کار سے نیاید</p> |
|--|--|

| | |
|---|---|
| <p>یار فریاد رس نی آید یک قدم باز پس نی آید لشنه هم لش نه نه نے آید زیر فرمان کس نے آید زان خوش حبیس نی آید بی خوش گرس نه نه نے آید</p> | <p>صبر با عشق بس نی آید دل بخار می که پیش می خودد عشق پاها بفت نیا میزد بینے خوش دل افت دل یک دوا در کار دان خورندیت چکنم سکری کر نیک صرش</p> |
|---|---|

| | |
|---|---|
| <p>گوئی از جانت می برآید پا سے چ چ دیت است بس نه نے آید</p> | <p>گوئی از جانت می برآید پا سے چ چ دیت است بس نه نے آید</p> |
|---|---|

| | |
|--|--|
| <p>ز لعنت تو ز نهار جانها سے پردا ما قیمت را کس کبیر نے غفرم</p> | <p>رد می تو ارام دلها سے پردا ما پر آمد فتنہ ز لعنت درخت</p> |
|--|--|

رَا زَ دَلَهَا رَا بَرْ بَا سِبَرْ وَ
كَرْ تُوْ كِنْ عَمْ دَلْ بَصَدْ جَانْ نِخْرَ
پَايِ كِسْ جَزْ بِسْرْ خَوْدَهْ سِبَرْ وَ
لَاجْرَمْ زَلْفَتْ تُوْ پَوْهَاشْ مِيدَرْ
تَاسِرْ زَلْفَتْ تُوْ سَرْ دَرْ نَادَهْ
لَادَلْمَرْ آزَ اَطْسَرْ بِقَيْهِ بِنْ كَرْ
تَابِ بِنْدِيشِيْ حَاجَنَهْ بَكْنَدَرْ وَ
زَنْدَگَانِيْ رَأْخَرْ چَونْ سِبَرْ وَ

مَنْهِيْ عَشْتَ بَرْتْ زَنْگَ وَهَبَكَ
دَقَتْ باشَدْ بَرْ سَرْ بَازَارْ عَشْ
بَرْ سَرْ كَوْنِيْ عَتْ چَونْ دَهْ صَعْ
هَتْ زَيْرْ پَرْ دَهْ دَصْ لَبَتْ
بَيْهِيْ دَرْ دَهْ دَصْ لَبَتْ تَوْا نَيَادَهْ
كَوْنَتْ دَصْلْ مَرْ كَوْنِيْ كَهْ بَسَرْ
جَلْ اَزَ اَزْرِيْه سَازِيْ كَهْ رَوْلَهْ
وَعَدَهْ رَارْ دَرْ دَهْ چَندَنْ بَنْدَرْ

گَوْنِيْ اَنْنَ بَكْنَرْ اَنْ آنْ اُورْ كَيْ
چَونْ كَنْمَهْ مَهْ نَكْزَ دَهْ نَكْنَدَرْ وَ

چَيْشَ دَهْ پَيْشَ بَسِيجَ دَهْ نَيَدَهْ نَهَنْ
چَونْ بَكَارَتَهْ دَهْ سَنْدَهْ دَهْ رَاتَهْ
بَرْ دَهْ بَوْ تَعْلَامَهْ دَهْ رَباشَهْ
بَرْ بَهْ دَهْ دَخَوْ دَهْ تَادَهْ دَهْ اَشَهْ

عَالَيَهْ دَرْ دَهْ تَوْ حِيرَانَهْ
عَقْلَهْ دَفَهْهَهْ بَجَهْهَهْ دَهْ بَيْرَهْ دَهْ زَنْهَهْ
جَانْ دَهْ لَيْ كَرْ كَرْ كَهْ عَتْنَيْهْ دَهْ اَنْهَهْ
دَوْسَتَهْ زَهْ اَكْرَجَهْ دَهْ دَهْ دَهْ

دَرْ كَيْهَهْ فَرِيَادَهْ دَهْ زَوَانْ شَوَنْزَهْ تَوْ
بَهْ بَهْ بَهْ فَرِيَادَهْ دَهْ دَهْ تَرَاهَهْ مَنْدَهْ

نَبَادَهْ كَرْ كَهْ عَشْتَ بَارَهْ بَهْ كَيْهَهْ
كَهْ كَهْ كَهْ اَزَ دَهْ بَهْ كَهْ بَهْ كَهْ كَهْ
آزَ اَكْ بَهْ كَهْ بَهْ كَهْ بَهْ كَهْ كَهْ

تَهْ دَهْ كَهْ عَشْتَ بَارَهْ بَهْ كَيْهَهْ
اَشَكَهْ تَوَانْ شَرِكَهْ بَهْ بَهْ
سَرَبَاهْ بَهْ بَهْ بَهْ بَهْ بَهْ بَهْ بَهْ

لپھر کے نکو کار ساز دل بابشہ
ہر غم کو انہیاں جان خیز د
پنداہی ازدکت رسیکرڈ

آہی عسہم عشق اگر بین کو شے
دل را نہ پا ختیار مے کیسرد

بیہم رسید و بھر پا بان نئی رسید
غیر طرب پیشہ یحیان نئی رسید
آن بیباہی عقل بخیزان نئی رسید
صلان عقل بسرائی خوان نئی رسید
کھتا ہنوز نقش پرمان نئی رسید
گردش ہنوز سرمه سلطان نئی رسید

در دم فزو دود دست پرمان نیسرد
در خلشت پیا ز بھر سکند رسید
پرخوان ازان کو طجز جانشی بحقین
خوان کو خواجہ خدا ذہب رخان شناو
گفتار بینہ بان کو مراد دل فرست
فرما کوں سوار پتو کے رسید کو خود

طوفان رسید و رحمت دل نوری ہنوز

رشت سری نوع بیطوفان نیسرد

در آور آگ کو توکار ما بیجان آمد
کن کن کن کو محنت سود دوں بان آمد
چھفت پچھنڈی پچھلگان آمد
بیباہیا کو بہیں خشہ دل خان آمد
بیافت ہمہ عمد تو ہخان آمد
کو دل ز عشق تو یکہا در سپان آمد

عیب عجب کو تزاہا دو تان آمد
بھر بھر خورد خوانہم ز دانع بھر ان پیش
چھ بیکنی بیٹھنی دچے مے طلبے
مزان مزن پہا نین لغتم بول کو ز تو
چنان کو بودگان مہی بید عمدی
کرانہ کردمی از من تو خود دل انشتی

مکن تکبر بھر خدا می دل است بکری

کتا حدیث مت ہیچ بربان

و رہمہ رومینہ میں باہمی عالم
راستی پاپو نہیں غاری نہ اندر
گرچہ پرشاخ و غاداری ملائے
ولی یا دسر و گفت آجی نہ اندر
چیخ را گئی جزاں کامنی نہ اندر
ایں نہ انتم آشنا پا ری نہ اندر
گفت اینت یہ کہ بیکار نہ اندر

در جہاں اماق دلداری نہ اندر
گل ساندرا نہ رہو گھر ایش
کھنڈ ادل گفت اندر لاع عشق
پاؤ دلکاری ہم نہ اندر اخواز اندا
در جہاں یک کاشنا نکلا شیخ
گھوٹ کاشنا نکن بیکار نہ اندر
اسنچ کھنم کہ صبر حرم اڑک کہ

ا توہر گئی با غریش
کے بیکار نہ اندر

و دیوار یا رویا رے کے نہ اندر

کہ اگر در جہاں بیس نا نہ
عقل ہیچ گوشہ نہ اندر
حست اذ آشیں بیٹھا نہ
عشت اذ آپہ جہاں اندر
گفت اہ خصم بو سہ بستا نہ
ایں حدیث بربان نہیں نا نہ
کہ نہ اندر کیے و نہ تو اندر
تا بگوش و لم فندر و خواند

ا ذہی خوبت خدا می صیدا نہ
ماہ را پر بساط حونی تو
خلود اشتبہ را بکشد
در جہاں بیت یہ آب از آب
گفت در جہاں یوسہ بیٹھے
بندی جان بو سہے نہیں
پون مزاج و لم بہید اسے
با حیات بگو نخواہیں اد

ا خور می ببساطی تیقی کیسته ।

اکونا نہایت سے ہے ماند

| | |
|--|--|
| <p>ہر کہ عاشق بود چنان ماند ہرگز عاشق چوڑ عفران ماند کترین پاسے مرد جان ماند عدت جان مان مان مان مان مان</p> | <p>روی فانع دلان بزرگ ماند قادی عشق روز رو چور بید عشق جوں در حرب ماند عشق جوں در حرب ماند</p> |
| <p>یعلم امیر کو گرد موکب عشق گرمی نہست را چنان ماند</p> | |

| | |
|--|---|
| <p>یا بکسر قراہتیے باید در شان و ممالیتیے باید آخذ تو در عماستیے باید گوئی بہب دلستیے باید در ہر کار سے گذشتیو باید جز چور در جھاٹکاستیے باید جز مہر دلستکاستیے باید</p> | <p>یا وصل گرانستیے باید حمد بور و بھرستے فردو نام دل عمر پیشستے پورہ رفت پسے نہ سجے دل کلیع دارم الحق و اذین سہا نہ نتوان سا آخذ تو در جہان پیں ان عمر وانگز نہست جو عیب پھرستے</p> |
|--|---|

| | |
|--|--|
| <p>درخون نے چرا نہیں دیشی ایں دلشدہ راحیستے باید</p> | <p>درخون نے چرا نہیں دیشی ایں دلشدہ راحیستے باید</p> |
|--|--|

| | |
|--|--|
| <p>یا بول در میان نہیں آرد سائے بھکاریں نہیں نگندے وزیر جنگی اگرچہ در کار است - خوبیشن راجہان نے آرد</p> | <p>در دل من شان نہیں آرد سائے بھکاریں نہیں نگندے</p> |
|--|--|

کے پہنچان من دنگرد سر
روز عموم گذشت و عده دوڑ
غمہ رہا ہے اسٹ نام سلام
چون کہ سر در جہاں نے آرہ

شب بھروس گران نے آرہ
تاب پندیں رہا نبی آرہ

بھروس کے عشق اول بھروس
لکھ بھروس بھاں نے آرہ

مُنْ قَبْرِيَاه لکھ کے کشہ
خوش بر دست میگیرد لکھ
دست عشقت ہر کرا دہن کشہ
از تو ز پر غصہ آمد رسول
انکو میگوچ کے از تو لفظ بتنگ
لکھ باری سر پشت سپرام

عشق تبر عقل خبیر میکشہ
ہر کرا دست عشقت پر میکشہ
وامن از همد و جہاں پر میکشہ
جان پھر سایہ بیش پر میکشہ
ماوش پار دوز عذر میکشہ
دست قربا اینہ سر میکشہ

النور می بہایا تو کے سر
تائیلات پایا پر قسم کے کشہ

پار در خوی تیامت میکشہ
در قبار پر مُن با مدت م
از کان بروان کردا پی کردا
نشہ بفتح اسٹ انداہن ان
بیٹک از حنفی ندار د آگے

خُن برجیان خرامت میکشہ
و عوی دا او تیامت میکشہ
وای ازین کر زیر قام میکشہ
نارت صبر و سلامت میکشہ
ہر کر دو غفرم ملاست میکشہ

در نکوئی رد پو شرعا نور می

| | |
|---|--|
| <p>بِسْتَرِ بَابِ قِيَامِ سِكْنَى</p> <p>پاپی از گل عشق بر سنه آید وین بخت زر خشود رانے آید این فت دن ران خبر نداشت و لپر ز تون بر سنه آید وز هر چه کند پیر سنه آید نگاش دوچون یکد گزئی می یک سرع دن با پیر سنه آید</p> | <p>آور و صردل سنه آید آرخ عمر هر خشیده بود و شده گفتار ش پیش را بود و سنه دل خانه فتوش ناهد تکنند ز هر چه کند چنین سنه گردید هر چه کند زمار شد که در وستان پر گندد شدم وز آشیان تو</p> |
|---|--|

| | |
|--|---|
| <p>بِصِيرَه فَلِيسِ اُنورِيِي كَارَت</p> <p>چون کار بچید بر سنه آید</p> <p>جز بآعجم هجر قو دلم کار خدا د آچاریست که جزا هبیر قو بر پاده د این بست عمر هجر تو تیخه نهاده د از گلشن ایام هنگل هنار خدا د جانا تو هنگویش که ایچار خدا د</p> | <p>تا کار هراو صل تو تیس ره خاره د بیه رو نقی کار من افراد عشق وار و سرخون سینه هجر تو دانے با هبیر تو گفتم که چه خیزد نز کے کو گفت آنکه چو دل جان برده ایکار تو از</p> |
|--|---|

| | |
|--|---|
| <p>چون می نیو شدن چون اُنورِی</p> <p>یکره تو بکو گفت زاخوار خاره د</p> <p>در عشق تو کم دل زمان میه وز ایکرس که ز تو مر ز ز ایو یاد</p> | <p>در در تو کم کے اماں میه خزوئیز شان شیخوان داون</p> |
|--|---|

| | |
|--|--|
| اعْنَافٍ بَهْرَةٍ كَرَأْيَجَانِ يَا بَهْرَةٍ كُرْيَا فَتْ تِرَا هَمْ جَاهَانِ يَا بَهْرَهْ هَدْ بَزْرَهْ خَتْ حَيَالِ جَاهَانِ يَا بَهْرَهْ سَشْوَرِ جَاهَانِ جَادِوَانِ يَا بَهْرَهْ اَذْرَازَهْ وَلَكْتْ هَمْ جَاهَانِ يَا بَهْرَهْ دَيْدَهْ كَرَبُودَهْ كَرَبُودَهْ يَا بَهْرَهْ مَاهِيْ تَوَوَّدَهْ بَرَبَسَانِ يَا بَهْرَهْ | وَحَصْلَنِ تُواْگَرِ بَيَانِ بَيَادِهِ دَلِ تَنَانِ تُورَهْ جَاهَنِيْ دَلِهِ نَكْسِ وَرَأْيَهْ گَرِ جَاهَانِيْ نَهَائِيْ وَرَسَايِهِ تُورَأْقَهْ بَأْقَهْ اَزْرَهْ دَرَهْ جَاهَانِيْ تَرَهْ وَجَوْنِيْهِ رَوْنِيْ كَهْ دَلِ تَيَارِهِ دَشْ دَرِيْنِ لَفَكْفَتْ كَهْ دَرَزِيْنِ بَخَوْيِيْهِ تَوْ |
|--|--|

نَيِّنِ قَرْنِ قَرْنِ نُوكِ يَا بَرِ بَسِ
 يَا بَجُونِوْ كَيْهِ يَعْدِ فَرَآنِ يَا بَهْرَهْ

| | |
|--|--|
| كَهْ دَرَعْنِ تُوْپَادِ سَهْنِ فَرَادِهِ قَدْرِمِ بَجَاهَانِيْ مَنْ يَا بَرِ بَسِ چَوْدَلِ دَرَكَارِ تَرَنِتِمِ بَشَاهَانِيْ بَسِينِ هَرَطِيْهِ صَبَرِ دَرَزِگَاهَرِ كَهْ | كَهْ دَرَعْنِ تُوْپَادِ سَهْنِ فَرَادِهِ قَدْرِمِ بَجَاهَانِيْ مَنْ يَا بَرِ بَسِ چَوْدَلِ دَرَكَارِ تَرَنِتِمِ بَشَاهَانِيْ بَسِينِ هَرَطِيْهِ صَبَرِ دَرَزِگَاهَرِ كَهْ |
|--|--|

اَكْرَا بَادَانِ بَجُونِوْ تُوْ بَادِ شَدِ
 اَكْرَا بَادَانِ بَجُونِوْ تُوْ بَادِ شَدِ

| | |
|---|---|
| دَلِ بَرَدَانِ بَرَدَانِ بَرَدَانِ كَلِجَاهَانِ كَهْ بَهْنِ بَلَانِ بَلَانِ دَلِ بَرَدَانِ كَلِجَاهَانِ كَهْ بَهْنِ بَهْنِ بَهْنِ بَهْنِ دَلِ بَرَدَانِ كَلِجَاهَانِ بَعْ دَلِ بَهْنِ بَهْنِ بَهْنِ بَهْنِ بَهْنِ بَهْنِ | حَلَقَهْ زَلَهْ تُورِ گَوْشَهْ كَهْ بَهْنِ دَلِ سَرَزَهْ تُورِ گَوْشَهْ كَهْ بَهْنِ خَوْ دَلِ زَلَهْ تُورِ گَوْشَهْ كَهْ بَهْنِ اَزْ سَرَزَهْ تُورِ گَوْشَهْ كَهْ بَهْنِ |
|---|---|

مشت خلعت نوچو سلطان و ملشہ کشم

| |
|---|
| <p>پرتو از خدمت سلطان نمی ازان نیز هم که کنون خوش خو شهم از طاعت بزدایی کرد</p> |
|---|

| | |
|--|---|
| <p>غم بحران چو حلقة بر در بود کاره از دعوه چون از زر بود دی جمه بر دز اگر چه رسید بود شب و دشین و شکل و چیز بود از هر شب رخش بکو تر بود من ندانم که آن چه اختیار بود</p> | <p>دو شماره و زیارت بود در پرها چو سیم ساده کا ای ده دست من بود که کردنش بده گرچه شبای دصل بر دخوش یا من از مشت زاره تر بودم کس چو دانسته ای ای خلائق بود</p> |
|--|---|

| |
|---|
| <p>از فلک تا که سیح روی نمود او رهی با فلک پر ابر بود</p> |
|---|

| | |
|---|---|
| <p>سر پیز نماینے داره د که بجز از بلطفت و بگذاش پس بست فراق بپاره راستی خواهی آن داره</p> | <p>پاره با جرس که سیمی آرد آنچه زیر سفر علود و حق باشد ول وجا نمی باهی لستا نز نمایز بجوار سیکند بیکن نمایز</p> |
|---|---|

| |
|--|
| <p>جان بھے خواهد کرا بکند کی کائے ز من بزاره</p> |
|--|

| | |
|--|---|
| <p>ماز بائے دلمہ بچنگ آوره بیشتر از بیک که بخدر بگزورد</p> | <p>ماز و سیم ز پرنگ آوره بیک در پرنگ بیک بر ای کی پیش</p> |
|--|---|

| | | |
|--|--|---|
| | | پاہی در صلح ہانس وہ ہنوز چھوٹن گھن اونٹ ای زباد ہو خواب پ خروش داد کیں دم خونی نگش بر بوز گما ر آ خر |
| | | اللوری م اچونگ د نام بپرد رفت د دعوی نام دنگ آ درد |

| | | |
|--|--|---|
| | | والپسہر ہنوز د را ان خود نئے شود جانم فدا ہی لفڑ تا خون اور پریزد جان را چھ قیمت آید گرو غم ش بپزد گئی بے نیزگر چھہ د باز گیرد |
| | | آوازہ جہاش د ہما ہے تو اند لیکش بر صاحش سر رانیگزدارو |

| | | |
|--|--|---|
| | | علی تم در فراق تو رب سپہ تاگرفت اعنی شد جا نم چیخ رب و سے نامہ عمرم |
| | | صبر کیا رکی ذمن بر بسید بر دلم باد خرستے لو زید ہم گوئی نشان ہجر کشید |

| | | |
|--|--|---|
| | | عقل کو شیر پا گفت چند من عافنت همس طرین عبست کو پیدا |
|--|--|---|

| | | |
|--|--|--|
| | | ز عمرم بیخ در دمل فت اید و دلم را در د فوسے پا پیدا کیا |
|--|--|--|

| | |
|--|--|
| <p>بھو اندکہ ہر دم سے فرازید کہ تا ہر دم مر اس بجے نہایت</p> | <p>مرداں نیں حسر کہ ہر گز کہ میادا درستہ بچہ خوشیں پار دادی</p> |
| <p>اگر لافے زدم کان تو ام من بین جو محی ما شع اب اید</p> | |
| <p>پیش ازین بچے تو سخنیں نہایت ہر گز کفتار کہ دشمن مٹا نہ وان دل بے صبر در دشمن نہایت وہ جان و بیکا ن خوشیں نہایت چون دل تبریز کا مت چون کنم</p> | <p>مل قت عشق تو زین پیشہ عالم راستہ نہ اہی تھنا ہم پیغام شد تو انگر چانم ازیما رو دند تاگر فخر آشانی باعمر چون کنم تبریز کا مت چون کنم</p> |
| <p>النور می تاکے ازین کا فرج بھو کاعتنی در رہب دخوبیں عالم</p> | |
| <p>دلہم رانیز بازار سے بھیتاو لبے پوشید کیا باری بھیتاو دلہم را دا ان کھجہ اهی بھیتاو نہ بہا لامی من کا، اهی بھیتاو</p> | <p>مرا با دلہری کا می جنت او دلہم با عشق دست اندر گرد کرد قباسی عشق مجذون می روپیو مرا فتا دیا با لاسے او کا، اهی بھیتاو</p> |
| <p>جان را چون ل من بیین و کسون از دست دلہم اهی بھیتاو</p> | |
| <p>تماہ رویم از من گش در خیا پڑا رد بھم پا می نہ فرگانی جان در کیپا رد</p> | <p>دوید خواب پا پردہ دل شکس دار حمدست کامرانی دل از عنان گستہ</p> |

| | |
|--|--|
| <p>پند اردو گشته گوئی کے حدود عالم ہر جا کہ ہست و ردمی با من ملائیں</p> | <p>بخریت آن تک رسپ مارا بشوپہا بین عتراتی شیرن کان فخری دارہ</p> |
| <p>مران نشویر دادیما برآ درد چو گفتہ بوسے صقر ابرآ درد ہزار ان فتنہ دن غریبا برآ درد ہم از دین و ہم از دنیا برآ درد فرات اودار از ما برآ درد بیش از مشک طغرا برآ درد</p> | <p>جمانش از جان غونا پرا درد چودل دادم پرو جان غولیت لمن زبے آپی دشوشی در زمانہ عمر و تیار بھر ش عاشقان را ذریم از دصلش بچ شاد بمه تو قیصر را کرد با خس</p> |
| <p>ہمی سارا نوری با در عشق ک غلخ از عشن اوس دا برآ درد</p> | |
| <p>دل صبر پیش کر د کنون دم غیر خود چون دست زخم یافت کی کم نیز نہ و اکنون چو را و دل بزداں ہم نیز الا جوست او در کے محکم نیز بز خود یکسے اپر دیرہ نیست کو ای نہم نیز خود ز لفظ کرد ام قا عدوہ برسیم نیز خود</p> | <p>آن شوخ دیده ویرہ چو پر ہم نیز خود زو صدر ہزار ز حنسم جنا وار ہم فیز خود لگ بیعنی طال بقا می ز دی مر ی دست دل کنون مرشدی نیز خشت یارہ بید چو فتحا بی بلا نیست او کز و چشم نہم ز دیز فیز رہ نیز خشت</p> |
| <p>القدر د لا یست خوبی بکام دل لہ نیز کے فسر د عالم نیز خود</p> | |

| | |
|--|---|
| <p>زندگی دل بسرا مغمور دارد بہم غرم دران مغمور دارد کیچھ سے مرار بکثر دارد</p> | <p>مراتا کے فلک رنجور دارد لیک بادہ کر با منوچ خرم نرا فتا فلک ازین عرض پست</p> |
| <p>دو دست خود بخون ل کشاده آئی مگر بخون میں غشور دارد</p> | |
| <p>وازدہ تو جاد دان من نہ کان روی نگوچان من نہ وزمٹ من تنان من نہ یک دلشدہ در جان من نہ کرنے سے رجیت عالی من خدا کازار درین سیان من نہ</p> | <p>خود قویلا سناں سنا از عشق شوچین مشکله نہ آوازه تو فرود نشینید گرد بہم کس چین کند ول از عشق قویل نجا نزویست از کارچان کران کن قل</p> |
| <p>آن کا ربہ کر تو بائے بلکہ نہ سووند یا ان غذا</p> | |
| <p>هر دجانتش ثربیل پاہی را برپہر کوی تو عمر بال بسرا دو ذلفت تو هر ساعتیں رقص دار دو جلو عشاوق را زحکاں برآمد مگر نزد صالی تو ام کے خبر</p> | <p>عشق فور پر کہ عافیت بسرا عقل کہ در کوی رد زگارتای صہر کے ساکن قرین عالم عشق است بوی تو پادار و پوشی بطور نے کنتری باب پوچشنا کہ کنہ من</p> |
| <p>بچڑا زین حدیث خدد و برآفاد</p> | |

گفت که آرسپن بود آگر آرد

حسن تو خاک تخت بسر برخ گند
چنان تغیر دیگر مرد نبین نی کند
سینه چون باز تکند چهره پنهان گند
حقش پشت پست را پوشاند گفت
از مردیک شو به مرد شلخ گند

تو هم این ترا مطعن تو پرخان گند
پله عذر ترا بر که حشیه بر و ندانه
نگرست تو همیار ترین منع را
حقش پشت پست را پوشاند گفت
آنچه در مدد بی مغلق شدن شلخ گند

غم و شمع تو اگر تم دشان تم ببرد
بی عمر و شمع مردم اگر تم بخان گند

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| آرزوی روی تو جان تم ببرد | کافر بیهای تو ایجا تم ببرد |
| انجوان ایمان شجاعی و شتم | عشق تو هم این احتم اندر ببرد |
| خواهات اینج و از بارم گند | عشههات از خان از دانتم ببرد |
| گفت اگر این درست از من شاشت | کیم زمان و پیمان تم ببرد |
| | با زبان آمد سهستان تم ببرد |

الهور بی چند انتقامی همای عشق

کان فلان گذشت و پیمان تم ببرد

برگ آزار تو گرا باشد
گرنا شد زهی ردا باشد
در عشق پر طلا باشد
چون دلم به تو پیش باشد

جه جهان کنی رو باشد
چو خود ریش دخربی باشی
چند گزی که از جلا بگزید
از جهی قرپان تو ایان گزید

پا پلا و عسہ نو من گئی

گر جہاں سر مرزا باشد

| | | |
|------------------------|--------------------------|------------------------|
| پا مگر در د فانے گزد د | حابختے تو رو رونمی گرد د | پا مگر در د فانے گزد د |
| گرچہ او گزوں نیں سکر د | از بمن صحت جدالی پار | پا مگر در د فانے گزد د |
| از بمن حبہ این سکر د | یعنی شب نیت کا زخون جگر | پا مگر در د فانے گزد د |
| بر سرم آسیا نیں گرد د | | |

مبتلا اعم بیش و بست گرا د
بنفش بستارے گزد د

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| قاعدہ عشق استوار بیاند | حسن تو گرہم بن قرار بیاند |
| بن عشنہ تو کریا و گار بیاند | از شوخ تو گرہم بن جمال بیاند |
| چشم در ان تر د چون ٹھکار بیاند | ہرنفس از پیش ماد را تجربہ |
| خون دل د دیدہ در کنایا | بی تو مرادر کنار مام از بیاند |

از عسہ تو در هلم قرار بنازدہ
با عسہ تو در د فسہ ار بیاندہ

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| بهر کر اپا تو کار در گیرد | بهر کر اپا تو کار در گیرد |
| بهر دیم زمین سکر گیرد | بنجن لب ز ہم چو بکشائے |
| دو جہاں سا پیک نظر گیرد | چون زند غزہ چشم غازی |

چشم تو آہویست بیس ناؤ دا
کر ہمہ صید شہر ز کیس دا

بھر جان تو بخت مختتم کر د
جا بیت مراد یک جہاں دو
دمر بھر تو آنماں بب من نہ د
باں تانگی دل آن دعا سرد
اندی کو بخی نز در د تو فرد

ای مانده من تجھی ل تو فرش
پیشست هر او صدر خبر اشک
گرد دن گبود پوش کر د است
در کار تو من بخون گرم
بخت گم و خوش است آرمی

پا بخت چون تو بی تو ان ساخت
ز بھر عسیر چون تو بی تو ان خورد

رویت الرا

و مگر نجا عی بازی خیت چنانگی
اگر جا بنت بھی بازی جهانگیسر
چنان کست دل هنوز این چنانگیسر
سرد کارم ہی بینی کران گیر
بر و ہم بایت را آستان گیر

دل اور عاشقی جانی زیان کیے
جهان بی شقی پائے غار و
مرا گوئی چینیں ہمہ نیت آفر
من اینکی زیان کارم ہیں
ور آن پیزی کر زغم خوبی خون

بیوی دصل بھر نگش بیٹے

بیویت جان بھسہ ان بہیا بیگی

کیا لی چون واری احوال کار
تو بادی موافق مشون نیس
کہ بر خدا رحم ز تو بگا
جنائی کو کف ختم ز من در گزار

سلام علیکے می جھا پیشہ یا
اگر بخت پاسن بنا لعث شدہ آ
چکویم درایا حسم تو خوش است
خطان کی کر د مریں بکبر

| | |
|---|--|
| <p>جوابِ سلام، سبے بازدہ سلام علیکم۔ تی خدا پذیر ہے یا ،</p> | <p>یعنی دانی کی سریعت، ما و امر دیار، کاشکے بیچ کے زوجہ بھری میسر ہے تو نہ میں کوہ اغشہ وہی خشد اخند پار ارجو کند خود پکنڈ جوں پہننا</p> |
| <p>ا تو زمیں جاں دیجان بیرم اکھاری اپیش ازان کستھیں دزکم الہکار دیار</p> | |
| <p>ڈاٹواہم ہر شترح یا ، ا فتہ تو پر نصوح یا ، سے ہزار و عشرين شرح یا ، راج صافی چو عقل و معقول یا ،</p> | <p>ساقیا پادہ صبح بیار پبلہ لمحتہ سمجھ بے دلخ یعن کملون ان محمر عیان پت ز پیچے غمی عقیل و راحت ایس</p> |
| <p>دلم اذ شعر المولی بکر منت ای پیرو قول بو لفظی بیان</p> | |
| <p>جریانی ماذہ ایسا فی درگ ہر دھر اذر دید پیکا فرودگ الذی شتریت پرانے درگ تیکھان گوید کہ نیز دانے درگ ہر دلکے بیو، د دلکے درگ</p> | <p>ای محمر تو جسم، اجاہی دیگر ای تیز نفرة تو روچ را ضستہ پر اثاثت زدائی دھنکل گریبی بردی خوبی، ا ہر کی ای فرود دید بوسنکی انسان</p> |

| | | |
|--|---|--|
| | ہر کے سر اندر گریا نی دل بپڑ اندر تو در مانی دل | ای پرما در رہ ز عشقت و پرہیک بیت بیار نعم عشق ترا |
| | دل بپڑ بیت پرک جان بیت ای پر اندر جان بہت فرمائی دل | |
| | | رویق الرام |
| | نخیں ای نگار نخیں نماز روز کے چند بیان نہ دینا گرچہ روز گذشتہ تا یہ رہا ز پا زکن خاک عشقہ از سر ان روز اسید انتہا روزانہ | نخیں عشق پر نو ششم باز خاہرا استاد بیان شے خواجہ با صرعت لکت گذ مشعو شیخ ور قی پا ز کن دعوی قدمی قصہ کو ناہ کن کہ کو تہ کرد |
| | ہن کو روز و شب نہ مانے ہے ور قی سر ما کندر فراز | |
| | خدا تم تا پو داری و رہا صرف تجھڈہ می فنا فی شکر امر و فی بردن کم بہت و پک امر و فی دو یا قوت گشید جان کو رہا خدا دچوت سلطان سنجھ امر و فی | تیات میکن ای کافرا مر روز بلعنة نہ بہرا پشید می ہی می لبن تا ہاشم ترا نزا دست گیر دو ہار دست گر دیکھا جا نہی تو کی سلطان بیت و پان کو دھرن |
| | جن انکو را وہ بیت جا لکت کمال پندرہ بیکار کم رہ امر و فی | |

بِرْضِ نَارِتِ گَنَانِ کے آیدِ امْرَف
غَلامِ دُوی خوبِ شایدِ امْرَد
کَرِرازِ هم بَاہمِ بکشایدِ امْرَد
اگر تَعْتَقْتَ چِمِیرِ بیدِ امْرَف

جَمَالَتِ عَشْنِ می بِفَزَارِ بِرِ افْرَدْر
مَهْدِ خُورِشیدِ دِرْخُوبِی دِشْتَشِی
سِرْزِ لَفْتِ سِرْآنِ دَارِ دِیا بِیان
بِیانِ چَانِ تَعْلَمَرِ بِلِبِ رسِیدْ

بِنَامِ ایزِ ذِنْگَرِ رَا اذِنْگَوْنَے
چَانَے کَنْ چَانِ بِیا بیدِ امْرَف

رویافتِ آہن

نَاعِدَ وَصَلَ قُوْنَخُوازِ دَكْس
توْقَانِی اگر تو اندَکَس
ہِمْ عَنَاتِ چِگُونَهِ دَانِدَکَس
اَذْتَوَالْهَافَ چُونِ شَانِدَکَس
خُودِ بِرِدِی تو اینِ سَانِدَکَس

چَارِهِ کَارِ نَوَا نَرِهِ غَرِکَس
نَقْشِ بِهْرَانِ تُوكِ مَالِدِ باز
درِ رِکَاءِ فَلَکِ فَنَرِ دَانِد
بِنْجَے چُونِ وَصَلَے نَبَشَانَے
اَذْتَوَهِرِ پِسْمِ بِهْرِ بِرِدِی رسِید

بِهْرِنِ دَلِ اگر بِنْلَے نَانِد
نَانِدِسِ درِ چَانِ نَانِدَکَس

بِانِدِی کَرِدرِ خُوبِتِ قَدَرِ قُوْنَخُوازِ دَکَس
کَوْنِ بِسِرِ ماشِ ہِرِگَزِ دَانِدَکَس
دِرِ پِیشِ صَوَارِانِ خُوہِرِ گَزِبَرِ دَکَس

جَانَانِ بِهْرِ بِتَانِ چَنْدِنِ بِهْرِ دَکَس
حَدَّتَارِ فَرِتَانِ دِیمِ کِیَنِ نَادِرِ قُوْنَخُوازِ دَکَس
وَرِ پِیشِ رُخِ خُوبِتِ خُورِشِیدِ بِرِ افْرَدْر

ہِرِ گَوْزِنِ وَعَلَتِ بِجَبَامِ بِیا شَا د
نَانِدِهِ بِوادِ رَاہِشِیا رِخُوازِ دَکَس

روایت استاد

نمی خشم بجا بر شکن خویش
بجز سکه نمی کنم سا عل خویش
همه در بجز نمی کنم منزل خویش
اگر جزو بخوبیم حاصل خویش

بجان آمد مرا کار دان انتقالی شر
دران در پاشدم خود که آنجا
برآ و مصل سکے پویم دیگر
سپاه ایچ آسایش دلم را

اگر کس تما عی خود بود ببر گز
نمی کس نمی کن قاتل خویش

شری از دلود آور دیگوش
چون پر اخذ و شویش نه برش
چادر ایکند و زنگی بر پوش
نه هر دلدار دلخواه بروش
دعا صدر لیسا از دل از مرز خویش
ای عیکے جنگ خوش اند رانیوش
ای پود پر و دز در دینه خویش
آن کس نسته کش ایش کوش
پیر عالم لشکر پرداز است بگوش
وای اگر شهر بر باشته و و ش
دوش کشته برآ در ایش لوش
کس دین فتنه نباشد قاموش

پاند و شر آن نمی عتوه فروش
محمد بود که بیشتر بوثا قل خویش
دست پر کرده بشوئے از جیب
لا را زتا بش سے پر دین کاش
دامن از خواب کشان و درگس
پیچگا رش قدسے بادوه بست
راده وی گردہ عجید اپرده
طلع ایصع غلے اسکند فال
بهم رتا و بمحل آ در ده چشا که
قول ازین دست جنان مطریب و
ای بیا شرب خون کز غسم اد
ردستا بی بچہ شرسه بیونت

| | |
|---|--|
| آن بخوبی ز ماه گرد و ن بشین که خاک سرگل بیوی و باز شک بر لش آن بست نیک خواه نیک اندیش | ز دش در راه نگارم آمد پیش نو گشته از روی دز لعن خونخوارش چون مراد پیر ساعتی از دود ر |
|---|--|

ب اشارت ندان و تمن حفت
که سلام علیک ای وردیش

رویهٔ اللام

| | |
|--|--|
| که آمد و رو عالم حرم دل غمی و ارم بیشه هدم دل از ان کا نقا و د ارم و عالم دل ز صد بگزشت ان ن ما تم دل | کراور شهر بگو نیم عیسیم دل دلی دارم چشمیه بحمد عیسی دل عالم شیدارم پیغمیان دل دلی و صد هزاران آذخیں |
|--|--|

کنار حفت گرباڑ گیرے
ب خرد اران فر دریز نیم دل

رویهٔ الیم

| | |
|---|--|
| یک ار دز و ملع طربی د دل ب ز باد صال گوندو کا مرانم ب خوبی آن نفس از زندگانیم | ای دی خوبی بیز نزگانیم چیزی پا در دی خوبی از یک غیر نیم چیزی پا در دی خوبی از یک غیر نیم |
|---|--|

در دی نهانیست در از فراق تو
ای شادی سلامت در دنای نیم

| |
|--|
| پا پرچون در خور دهست میکنیم یا نو سرفد ای تغیثت منی کنیم |
|--|

اگر کشم با از خصوصت می کنم
و هر کو یکم که جزو این که فشرست می کنم
یکم زمان بینی که درست می کنم
گرچه داشتم که نجحت می کنم

بیست نهم از صد و چند کن نزد
من بمان از شیخی کیم بگان کیان
در شر آن دیر بان که از دشمن
برآین که عیاد داشتم

پیش کرد من سخن داشتم و دیگر

بو سکون را از خصوصت سے کشتم

و مانی با تو نمی بدم زدن بین عویش
بگویم شکم با تو ترا معلوم هم گردانم
گواه آرای و اباشد و بین که نداشتم
چو داشتم هر چو دارم من شاید آن ترا داشتم

بی امداد است بیان که چنان پر از اتفاق
از تعالی ملک سلطنت که همانی بود همان
چندان و بیان نهادم که آن که زمان بین
مرگوی چه داردی تو که هشت من کسی آنرا

کیم در بیان خوب این که از دیده سکونیم

کیم داده عزم و این که از دل بین خانم

بهرنگ کشیده بین که چشمی نداشت اعم
در بیان کشتنی که بیرون نداشت اعم
کو را سه پرسیده بیرون این که نداشت اعم
دو تقویاً اشک خوبیش چنان گزنه اعم
زان بین خوبیشتن را دشن گرفت اعم

تمارنگ مهار از خود دش نگرفت اعم
در بیان من خدا دل تنگ من شد و دش
آهن و لامه فراق تو بشکنید
یکروز دامن تو بگیرم که چند شب
ما خود مهار تو بود و است دش

ترسم که جان من کم کم و از جهان

کز جلا جهان کم که جان من گرفت اعم

کان میکنم و نیک بگو هر نیک سم
زان در دهانی پا ر تو دیکن نیک سم
گرہ شدم نہ بگو جان در نیک سم
ارمی مرا چو خرم بجود بر نیک سم

دل رفت و دین تبر بود بلبر نیک سم
در دیش حال کرد نعم عشق او مراد
لئے دهانی را بهتر حالها درست
دارد دهانی پا سیکے پا پا بلشنده

بھر جان پا رہت مر اک دعائی غشت

پا دمی بھای قائم خود گیر نیک سم

عاشق نام و بقیر ارتوا م
چون سرز لفٹ تما بر ارتوا م
ناگر بیچشم پر خدا ر تو ام
ناگر بیچشم پر خدا ر تو ام
در انگر در پنجه در نگار ر تو ام
تما چدا اند مر بگنا ر تو ام

بلکم انقدر کو د مشترک ارتوا م
بیخواہی جان و دیر کار دش
از سرین حنا ر آمد و است
از خواہی چون ز غفرانی مشد
روزگار مر اغذیت و ایان
ہر شبے در کشا زعم جسم

تما بود در دود د فسم خارم من

آخر ایما ہر دستے پا ر تو ام

جان ذہر تو د دیان د ام
پیرت گر جان جان د ارم
غا غلم گر د این گمان د ارم
یک بیک برسز جان د ارم
چون قضا یا ی آسماں د ارم

عشقت اند رہیان جان د ارم
تما را برسز جان د ارم
گوی از دست بھر جان نہی
بر سرم ہر چو عشق پوشید است
از اثر ہاے طالع عشقت

پیش انہیں باز عجم منہ پر من
جہان نم اذربیار و صلی بخیر
گوئی از جان کسی حدیث کندھ
چکنے ده جہان من آن دارم

گوئی از جان انور می پیدا ست
پنځون چو اسان دارم

تو آن کہ من جزو پیار سنا نم
مرا جای صبرست و دا کم کړد
جن نم که خو نم بخواهی بریزی
مرا گوئی از من بچون غمن بینے
اگر وصل شادم کن کړد ورنہ
سیان تو و من هم اند رهیم

عجیب نیست بر انور می پر کړلے
مرا بین کہ اوده سهم درد بر کړ او نم

روه فرا کهار خود نیست اننم نیست من نیم زان نم
ما شقم بر تو و هیدا لے
ملکی جزو جنکار و شکیبی کړ
کافری سیکن دنین سخنے
آفیشم پا بېرسه فرمانت
اگر چو برخواشتی تو از مردین

کہ بہان سرگشم نہ تو دین
خیر میر تو بر نگین دل است

پاپیں ملک دولا جت عشق
الثوری نیستہ سلیمان

کار بہان گر کے جنای کے نیکش
وین طھا سے سرو پرای کی نیکش
چران دوست نیستہ پیر عقا کے نیکش
اڑنے گرید حرم کے جوای کے نیکش
جاہی بیلهہ بین کے چلای کے نیکش

کار بہان گر کے جنای کے نیکش
این فرازے گرم براہی کے نیکش
پیر خناص دوست نہ دشمن جنای کشہ
دل و رہو ای او ذ جہانی کر انکو
ای و زگار دعا قیشہ اُر کی پاٹی

غیر نیت الثور گھاٹ شر بور و زار غسل

کار بہان گر کے جنای سکے کے نیکش کو

بیان بیوارت نہ کھا دیں دل دیام
جی باری دیکھ لئے آنحضرت دیام
لیکے دار دیم آنچا خجلے دیکھا دیم
اگر کارا نیت من درجہ کار دیم
نمیں کار دیکھا دو دل دیل دیجتے

بیان بیوارت کے من دل پوچھ کا دیم
بیکھے کے پیور میسے پر آمد
دھلے دار دیم آنچا خصلے پاہی دیم
درگوئی اور دشمن من درجہ کار دیسے
نمیں کار دیکھا دو دل دل دیجتے

غیر نیت کوئی کوئی کوئی کوئی
شر بر نیت دیسے کے نازم

خود را تو قراہی بیکھ

کوئی پیور دل نیت کوئی کوئی کوئی

| | |
|---|--|
| <p>و ز دل ن تو شر بہا ک شیدیم با نو نفے نیار میده دم بریاد تو جا سا ده بی دم بیز دکھ راز تو بگوش جان مخفیم</p> | <p>از دل ن تو نا فنا کشا دیم بے آنکه فراق ہنپس بو د بر دست تو تو ہا شکتیم نماز تو بطبع دل میز دم</p> |
| <p>پا باز بان دسم دعا دت رزق ک فرد غتے خریم</p> | |
| <p>ای ہر کہ مر ایندہ دا نکہ عی دارم زاندریشہ دلم خون شد ہم زہرہ نیز دم ہم در تو خلیگیر و پ سرد دے دارم جان تو اگر جز جان و چ در کے دارم</p> | <p>ہر چند عمر عشقت پو شیدہ ہمجد ارم گفتہ ک فرد گویم با تو طرفے زین عمر با آنکہ بہ فرمت صد نکتہ در اندرا ذم گوئی ک چو سیم امی کار تو چوز رگرد</p> |
| <p>اذ اخوری د حاش د انگ ک د بیم او ز بو الجی گوئی کین عسر نیکے د اعم</p> | |
| <p>ز عشق د دی تو در سر خار ہا دارم ز دیدہ ا قدس را تمار ہا دارم شکستہ در دل د در دیدہ خار ہا دارم ہزار سالہ فزون انتشار ہا دارم بچ سہ بالب لملت شمار ہا دارم ذخیرہ ہا بے بے رو زگار ہا دارم ز گوش د گون تو پا د گار ہا دارم</p> | <p>بیا کہ بآ سر زلف تو کار ہا دارم بیا کہ چون تو بیانی د وقت و پدن تو بیا کہ بے رخ گلگنگ د زلف محبوہت بیا کہ و پس زانو ز چند رو زہ فزان چو آمدی مردا ز زاد من ک در پرہ محمر ذ جور بخت من د دوزگار عفت تو مرا زیاد ہبڑاں بیسیں ک د د رخ د خشم</p> |

| | |
|--|--|
| <p>کو دشہر ملی پند بارہا دارم کو در زمانہ اپنی ترا رہا دارم</p> | <p>خلاصت اینکے ہی نگویم این طبع نہیں قرار ہای مرا باخور گئی دلیلت</p> |
| <p>ذکار خوبی غبیب ہی کنہ بارہ ب چہ نامہ دان فرد بستہ کارہا دارم</p> | <p>دل انہ فوہاں دیگر برگر فتح خواہم کیا اصل عاشقی چلت</p> |
| <p>زوال خوبی عشقی در گزش چودا نتم رہ دیگر گزش خراہتے شدہم دن گزش عنای جہ عاشقی در بر گزش</p> | <p>دل انہ فوہاں دیگر برگر فتح خواہم کیا اصل عاشقی چلت فکرہم دفتر دستم زلماں اسات عنای بد و دستان بکسر گزش</p> |
| <p>زہر عاشقی در بستہ پرستی طريق مانی دا ذر گزش</p> | <p>ماں نہ پنڈاری گردستان سکنیم کارہم از ہجران بجان آوردہم</p> |
| <p>ایکواز ہجرتو انداں گزش جان خوش استیں نا خشی انکا رواست سیکو کیا کو انہیاں سکنیم پیش ہر کس بول آسان سکنیم تو پیش از ہنی و د دندان گزش کان بجل خور شیہ پہاں سکنیم کھوتے تو در گر بیان سکنیم ہر زمانی گوہرا اشان سکنیم</p> | <p>دوستی گوئی نہ ازوں یکنی نفیت را اگر و شوار عشق چے لب دندان نہیں بھی بُس نہ بہمن از خور شیدہم پھر اترست و اسن از من ور مکن تاہر بست زمر نہ ارم لیک از چاہی طبع</p> |
| <p>اہل خود در عشق آپوں ان بو جیت</p> | <p>اہل خود در عشق آپوں ان بو جیت</p> |

جلوہ اہل فراسان میخشم

از گروش و دنگار می خشم
اوونز کیے پراں می بینم
کا کنون ہمہ نختم خار می بینم
بلگ کوچہ انتظار می بینم
صد و سو ان شکار می بینم
آرمی نہ باختیار می بینم
گریک کس استوار می بینم
ناہم بجود رہتا ہو می بینم

ہر خم کو ز عشق پار می بینم
پیاو فلک اذ انکو دمی تو دوست
ام ناخ زمانہ کے ملے زاید
در پیزو می کہنے پا شد
در بہول هوستی جیا نیزد
آقی بیتیم کو کس عنی بیند
از دست زمانہ در جهان جنا
گرید زی نہ قرار پا جیکے دارو

پا و ہر بارا لوری کو رسمے

کیں کھڑیا مر امرے بینم

بادہ در جاهم جان زیارتی علام
در شراب لعلی دیزای علام
از چین پہنیز و پیزای علام
ساعتے باما بیا دیزای علام

سائی اندر خواب پیزای علام
پا حریم خوبیش در سائلی پر
چند پہنیز نمی پہنیز چند
بیش ازین بدخشی د قندی کن

در پناہ پا وہ شوائے الوری

وز برام گرپے محمد ممدوح

در داد در بیفا کردی از دست پادم
خوش خوش ہمہ پادم عالم عشق تو دادم
بی کہ هر انزو زرگان جهان بود

بهر بخط بیداد و جنای تو نهادم
تادز عتم تو خون دل دیره کشادم
از دست عمر عشق تو برپا دیدادم

با دصل تو نان بوده هنوزم سردگاه
دل درخشن رزق نرازد و دل تیغ
پسند که در خاک دود در و فرات

با آنکه ناشی نفس جز بخل فسم
هر گز نفس بزرگ نای تو میادم

بر رخ ز عتم عشق تو خونتا به کنا دیم
از سر گرد صبر و ملاحت بنا دیم
دو ایندر طلب بصل تو از پای فتا دیم
در بندگی ردی تو چون او پدا دیم
در بندگی ردی تو افرازدا دیم
از بند عتم عشق تو آزاد میادیم

ما رفت دل اندر خم ز لعف تو نهادیم
در و امن اندره و پلا پامی کشیدیم
در آزاد و روی تو از دست بر قسم
تو سر بند او نرمی با نیز فرد آزاد
چون قمه اوید ارتقا شیوه نبا کام
ما بشه بندرا هم خویش بگردیم

لذتی با جل هم ز هم از عتم عشق
با عشق تو میریم که بود عشق تو زادیم

دی جان غلگ رعا صد هزار سه
ما حلقة ای لعف تو خانی کنی رهم
کر شک چشمهاست بجلگی تر قلم
با پنهانی شب ده پر دی مسجد دم
دی در حیات لب چشم تو ز هم
دی بخت من زین تو چون چشم تو ذدم

ای ز لعف ما بدار ترا صد هزار سه
خلی بگرد و از عتم عشق تو عال ما
بر عارض تو حلقة ز لعف تو گوئی
با سلاست از شب پر گرد آن قاب
ای در حیات لب ای ز لعف تو دست
ای بخت من عشق تو چون پر دل گوز

| | |
|---|---|
| باین هم ز پچن لعل تو چون مردی خطا از بینه رو تپکنونه بود مردی مستغنم | باین هم ز پچن لعل تو چون مردی خطا از بینه رو تپکنونه بود مردی مستغنم |
| کم کن ن سر برگرد بشیش چو اخور می در عشق چون میان تو بست کم کم | کم کن ن سر برگرد بشیش چو اخور می در عشق چون میان تو بست کم کم |
| کس نداز کن ساعت چون سوختم دویشون در چو بدان اند و خشم جان بدان یکن بذن بخرا خشم برگشتم جا مهش دی زن دن دن و ز بنا گفتی کنون برو خشم | کس نداز کن ساعت چون سوختم دویشون در چو بدان اند و خشم جان بدان یکن بذن بخرا خشم برگشتم جا مهش دی زن دن دن و ز بنا گفتی کنون برو خشم |
| هر چو دانش بود کم گردم همه ور فراقت ز رگری آموختم | هر چو دانش بود کم گردم همه ور فراقت ز رگری آموختم |
| چنین هم بی فاست ولدارم هم بجنا همیچ ازو بیان زارم بکشمند انگه دوستش و ارم سانا شد که تا دران کارم | ور دل هر زمان فرزون ارم هم با سن جهاد کنند و لیک بار اندوه و سنج نهشت او انقدر اتساس خود چه بود |
| با درم میکن هفت شه کیم قدر نیز همس بن با رم | با درم میکن هفت شه کیم قدر نیز همس بن با رم |
| برآ نم کن تو هر گز بز نگردم دل اند عشق بستم در هر چه عمر جنایتم همس از تو هر گردم هر اسلام مانده است از ران کوثر | برآ نم کن تو هر گز بز نگردم دل اند عشق بستم در هر چه عمر جنایتم همس از تو هر گردم هر اسلام مانده است از ران کوثر |

چنانیم من نہ بھراست بلکہ را
گزین سسم تا زیبم بپڑنگر دم

بلکہ را بجز تو و مدارم بچر تو در جهان یاری ندارم
بچر بازار و سو اس تو و روں سوچ بجان تو کہ بازاری ندارم
ذکر دار تو چون بازارم پرست آنکم کہ در حق توکر و اری ندارم
ترایا سمجھی بہر حتم غنجواری هست غم من خور گ غنجواری ندارم

بسان شاہی اندرون گلستان نام
چ پر بخشش ک خود خانہ ک ندارم

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| کہ ہی بیوی روز د شب شرم | عمر لے بوسہ چکونہ بر حم |
| رخنه رخنه شد از غم جگر حم | خونها از دیوبیدہ پا لو دم |
| ک من از تو بچر جگر خوزم | تو بشادی دخترے بر خور |

مگر این بود بخشش ز نلک
گزونت تو جان خود بیر حم

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| کا ندر دو حم ز دل نبھی ارم | نیر باز سے گرفت رم |
| من ازین عیش عمر بیز ارم | غم دیشتم رعنے سے گزرو |
| ہر شب تا بر دز بسیز ارم | ور تنا سے یکدی سے بیسیز |
| اوانت چون ز دست بگز ارم | تاغت بیکشتم گریب نم |

عاصل دلت جوانی خویش
و امنی پر ز آب و خون ارم

یا کیم کو حدیث اب و حال تو کنم
من بیرون و تنا بے وصال تو کنم
سکنی کر بے پیش خیال تو کنم
بردم چشم و سرم پیش و دال تو کنم
در غزال صفت چشم غزال تو کنم
خون سخشد و شد بکال اینی آنکه بخ اکی و صفت کمال تو جمال تو کنم

منک باش که تنای وصال تو کنم
کس برگاه و جیال تو نئے با برگاه
گل از عشق تو در پیش کمال تو اگر کرو
از سروردے کرد تو کلا ہے نہ سے
و پیش تو دایر سخن سے کا نہ بیکم
خون سخشد و شد بکال اینی آنکه بخ اکی و صفت کمال تو جمال تو کنم

چشم تو بحر حلال است و حرام است مراد
شاوی برجو بحر حلال تو کنم

زندگی بچسے بینم زرده و حمل بیدام
نیک زاری کے باہر کس بگویم مان پیش
کن تجھیت نا دا جسک بیدل صہر بان

تو اس دست پیدا رهم فلان چشم پیش نہ کنم
پیری ہرگز از دلم فدا فی چارہ کارم
دلہ را بر دی دلکھا پیدل صہر بان

اگر بامن نخواهی ساخت جانم بھوپل بان
کو بصل خدا زردوں باقی بھر بود جانم

بچے بخارم از جہاں بپر ادم
از وجود خود از ایں بپر ادم
وز غش از دوستان بپر ادم
از دلم ہرگز پر بدان نکار

ای سلماں از جان بپر ادم
گز بودی جان کو دیوی بچرا د
شادی با پر نغم از درا
از دلم ہرگز پر بدان نکار

لطفی از صفا از من بپر ادم
گفت آن کافر کو من بپر ادم

افشا خویش با که گویم
چیزی که میا بهم آن چویم
دوار از رخت امی صنم بر دیم
بیت الاجزان شد است کویم
چون بیم ای بد چند چویم
بر چهاره بیم در چند چویم

درمان دل خود از گچویم
خن که نزدیک آن چه کام
آ در در فراق نمود روئی
ای بیست و هشت خویش بیشتر
اندر ده حرص پاد و بیسره اه
من تشنی پان بیم در گرچه چند
چند

پیشگ شدم ز فرق امی
وقت است اگر پیشگ امی دیم

گرچه از د جزو دل نگاه نداشتم
جز قل سرد پادگار نداشتم
چو عس ای بیچ غلک نداشتم
سای شناق روزگار نداشتم

بیش پیزد آن نگاه رف داشتم
هم فشرم پاد دست گرچه از دن
شاد پرا نم که د فراق چنانش
زان شوم رنج از جهان نم که از فرق

وز عجم بیهان او بحر که تن نیست
بیچ عس دیگر اعتبار نداشتم

دل اندر دصل و بیهان بیدار گزند
به بینا نزدیک هم در طلاق امات رهند
چون غلس گردیم از هیچی که راه نهیم
بزم ارش که در ساعت چوا دنمار بیند

دان عزم که دیگر ره پیمان که نهد
پندی سر بر فرانم پاد دنخ بر افزودم
چون عیان نام از د علیقا ها بقای دنیم
گرم یار خرابی بیش خویش بفریبد

جو گش واقع نیک دهی بیش کار بده

| | | |
|--|---|---|
| | لہجہ نہ صدھ دل آخر خود کا، وغیرہ بھی بھم اندھو تریق دل دارم | هر چند زخوی تو جست دارم و دل سر ز تو ہمچنان بھس دل از عجم چو جان سیر کے میدانی پیچا نہ مشو چو دین دل با من گوئی کہ مکوئی راز خود با خصم |
| | لیکن بھل آتی بچون پوشنہ چون پشت چو ماہ نزد دل دارم | |
| | تا در تھم بود جان سہ تو برخدا رم ڈلان دل سخن چکو یہم گوئی خبر خدا رم دیڑا کہ جز عجم تو چیزے دل گزدا رم گوئی کہ عشوہ ہا پت یکیکے نہ بزدا رم | یاد رم توئی بعالم باری دل گزدا رم دل برخدا رم اذ تو در تو سخن گوئی دارم عجم تو دایکم با جان دل مج آید ہر ساعتے فریبہ دل را بشرہ تو |
| | صہر م چکونہ با شد از عشق ما ہر دلی کا خدر زمانہ کس راز دوست خدا رم | |
| | کامات ہمہ کبڑو نمازی بیشم اگر کون پران طرازی بیشم سرماہہ دل چو ماڑی بیشم اور اچوہم پیڑاڑی بیشم پروست غریب درازی بیشم | دل را بفت سپا نہ سے بیشم دان چاحد کے دی بوص پر د صد گونہ زبان ہمی پڑیں آید آزاد کر فلک ہمیکند نمازی مش ہیں چند کر زلف کر دل تو |

و ز بھر تو بھر نعم تو فیضے و مگر نہ ارم
کامر دنر دن نعم تو سر پا می و سر نہ ارم
از من اثری خود و خود حکمت اثر نہ ارم
ہان نا سر کو راز نہان پرده پر نہ ارم
کامد رخور جمالت صلح یجم و زر نہ ارم

دارمی خیر کو و نعمت از خود خیر نہ ارم
ہستم بجا کی پایی د بجا و سرت بجا
و رو اکد و رفاقت تو و زر نعم و صفات
ای بجا و دل بپر و د در پر و خوش قشته
ائیک چوکیم دارم سر کو چوز رازین نعم

دارم ز عزم هزار جگر خون انور می را
ش نیت تازه خون جگر دیرہ پر نہ ارم

بام بندو چون زیارتی میکشم
ہر زمانے رنج خاہی میکشم
کیم بام آفریکاہی میکشم
اینک از خدا ناش بامی میکشم
بر امید نو بام سے میکشم
پس مرا این میں کر بامی میکشم

نو نجہ ہر دن بامی می کشم
ماں گفت ز دمہ ہر گز لے
کر بلا میش میکشم عیسیم مکن
فخر و قوت خوبیش دانہ ہے
ز محنت سرما دسر و می ماہ و
بام اذ تو ان کشیم از بھروسی

لورا گوئی کشیدی و رو و عسر
من چہ میکشویم کے آرمی میکشم

غلو تے بزمیان نے خواہم
ن حستو ہر و دا ان نے خواہم
شاید ارم ز انک جان نہی خواہم
لغہ پا سخوان نے خواہم

ول برا و یهم و جان نیخہ اہمی
ستی جان و ول خصوت کات
خدمت تو مراد جان پیش ہست
با تو بونی و جو و جان نہیشست

من و مسخر قه د بین صفر اے
ز حست و دیگران نے خواہ سیم

در واد بیسا و عمد سو گندم
بیرون ز خاص و عاصم پوچنہ
تائیع صلاح د توہ ب رکنندم
لی سود کنہ پست و سو گندم
این بار نیک نیک و رنندم
گزیار بدر د بھر خوز شیدم

ول باز بھاشقی و رنگندم
پیست بیش تا د گر با ره
ب رکنند بدست عشق از بخیسم
پندرم چہرہ سے شود د بیمن
چون بستہ بند عاشقی با شتم
از مردم د صل فائز عجم ز بی ا

آخر شب ب محبر بکذر د ب من
گر گبزر اندر و ز کے چندم

واند بند قبول این اان ختم
وز بادہ ناپ تو پیش تشم
و رنگی قرار خا نبیش تشم
زنار چهار گانه ب پیش تشم
وز عادت نادر د پر شتم
جے بادہ مبادیکش و ستم
و رمعظیبہ گاہ نغانل ستم

آخر در ز هر د توہ د بستم
پر پردہ چنگ پر د و ب در پیم
با آن بست کم زن مقام روی
چون نوبت خس بخ کرد آن
از رخصت عشق ر خفہ ب جستم
چون پای بلا بیور بکشادم
در تکده گاہ مومن گیرم

و شتم ز زبان خصم کو نہ شد
امروز چنان کر گوید مہستم

از عشقست بایم شیرین پهلوان و هر چیز نخواست
تو شاد خوبانی داشت کار و زندگی را باز نداشت
کاشود لکم آدم نخواست و در حلقو از زین تغیر نداشت

دل پر دود اسون و رکنی خود را پایی بخوردان و
هر شب و سوی نیز خود کار و زندگی را می خورد

شی باز فرد گوییم می باشی برآسایم
من بیار و پندر ارم که از جایی بیم آیم
گرای آزیز پندر، فتح عالم از تو گذاشتم
در ارم دسته ای از زین معنی همان گذینی
مشش روحی ششم و یکی بی ریا یم
و گرایی تو شگای از بدها فاقع و پایم

چیکوئی یا تود را گیر و که از عذری چون نمی
دارم و بان لیکن چوتا بان شدن کاری
مرگوئی گرسن از خیز نیز چو یکی بیم
غمی دارم اگر خواهی بگوییم یا توده
لیکن گروپنه خواهیم بود چون دل را داد
آخر دشی نیز مر قویا دم و سوی سکا

قر افته بر زبان گوییم بگرداد اور بگیر که
گزی و اسکی از ای ای عی و خود را می خورد

و خوش ایون شنیده خانی میگزین
بیله و پندریز نزدیکان نیز میگزین
راستی ایون ایون میگزین
و چله و چله و نیز میگزین
از نعم شناوری قویی میگزین

بلی تو جای از زم که سه شش سه
شرم بار از چهار خوش قدم چهار
تو ز دمن و در جهان از زندگان
صیغه گزینم و سکم و سکم چه هم
از نعم شناوری قویی میگزین

| | |
|--|---|
| | <p>بے سر و دید بے باستے پاک نہیں</p> |
| | <p>اگر نہ شرحت برخان نہ ارم نہ تو پک ورد او رہان میادا م ز عشقت رانہ پا وارم دیکن چوہی را مگر مغذ ورد اسکے مرا گوئی نہ چو خرم چو دادے</p> |
| | <p>گراز تلوپہ خواہم بیساکے تو گوئی بوسے امدان نہ ارم</p> |
| | <p>کا نہ دو دھم نہ دن کی ارم من اذین عمر دعیش نہ ارم ہر شب تا بروز نہ بیدارم دامت پون دست بکارم</p> |
| | <p>نہ پار نعے گرفت ارم عمر دیشمہ نجے گزد د در شنا کے پکے بنیس تاعن پیکشد گریں نہ</p> |
| | <p>حاصل دو لمحہ دو اس توش دامنی توز صید خون ارم</p> |
| | <p>از گردش دوزگا رعنی نیم اہر دن چیلے ہزار سکا نیم کا گزون بہر نہ تم قارمی نیم منکر کہ چو انتہا رسمے نیم حد و شدن آشکار سے نیم</p> |
| | <p>زخم کر زوٹن پار سے نیم پیر او فلک چنان کی پورہ اسٹ تم شاخ نہ نہان کے سکے زاید در پندرہ سے کہ بینے با مشد وہ بہول دوستی ملایا نیزو</p> |

| | |
|--|---|
| <p>آدمی نہ باعثیا رسمے بینم گریا کے کس استوار میں بینم تامہ بہہ در شہادتے میں بینم</p> | <p>آن سے پیشتم کیں لئے بیند پادست نہ مان در بہانے نہ گردان خوشیا رہا سیکے واحد</p> |
| <p>برد چرسا نا لوری کارے کیرن کارہ نا ہمارے سے بینم</p> | |
| <p>کا مذکور خم زلفت تو توان کر دننا فرم وز دیدہ سان گشت بیکارنا فرم دان کہ اگر یے تو بہانہ ببا نہ در دا کہ خراق تو زبردست ببا نہ</p> | <p>جا نا ان ذکر عشق تو امر و نہ پہنچا نہ بچھو دیمان اشٹہ بیکارا خضری خیزہ پیش ہمان خر خم عشق کر لیں پڑی از دست خواستہ، اگر دستہ بکری</p> |
| <p>هر خیز ک اغدیش کنہ نا غرض تو بلو از گشتن ن چیست سہما پکندا</p> | |
| <p>ہنیا رہیں مُر عجم و درد افہنندم از دستہ ول سرا بنا حم بنا فرم سر گشته بہہ عمر در ان کا حم بنا فرم ول سونہ خدا آخذ من خا حم بنا فرم لکن قضا پا یہم و بربا حم بنا فرم</p> | <p>در دستہ بند خم بارہ دل آرام بنا فرم پر دھر خود عشقی نخواں جیمان میں پسند گا حم بکام ول خود کام بنا فرم آنچہ نزد حم انزو ول تاجملہ بیوند بہ نام کل عرض شتم تا دصل پیشتم</p> |
| <p>پاران ہم دشمن زایا حم خواوٹ افنس کہ من در گوا یا حم بنا فرم ترامن دست میدارم خدا نام فرم دی بھری بینم خدا را وصل بیدارم</p> | |

پری برق ناز حالم اسمازی چاره کاری
و لم ردی و آنچه چی دل صبر نمای

اگر با من نخواهی ساخت باندر بکو دل استان
که بوصت تو از تون و باش دل بود چنان

پنهم و ششم هشیدارم
با چین هند نعمت خیر ارم
ای چین نور کے دهد کارم
بهر تاک مدد بجان خارم
در تو جانم بری نیاز ارم
خوشتن را بدان نمی ارم
افوری از خدا می بیز ارم

اگر عزیزم پر قو گر خوارم
بر ولم گنجت جهان بفرخت
سایه بر کارمن نمی نگنی
بچ چل ناشگفت از وصلت
گوشت جان من بایز ارم
خوشتن را بدان میار چو من
گوئی از جو خدا می دارم و تو

هم تو وانی که اینچه دشانت
رد که شیرن میشی کارم

اگر بهر یک شکایت در گوش وصل بانم
زان پس که دیده باشی و سو شسته چنانم
که ارم چنان شد اکنون گان به نیزه ارم
جانم و راز دیتای ارزوی چنانم
گان خوشدن کی شد دل گفت هن

ای ارم زدی و راز دی سے انم
دان چگونه باشم در مخنے چنیم
له گه باید دیوه خورند گردی دل
من اینه نه انم و انم که می برم اید
بادل بدم و گفت همان خرم ای گوئے

ارمی گرت بیا بکم و فی بجا هم باجم

| | | |
|---|--|--|
| | در ده چنانکه باشد زین و ز درن فرم | |
| در ده در کارا و هر گزه ده رمان نیز چون پا صبرت بپایان نیز صبرت بس شکر ده زان نیز حرمت بہاده ایست نرمان نیز | کاره مجان سید ده جان نیز ایمان دلکفرت برداش که من را ایست بیکرا آن عشق ده ایست بس عزیز بیان نیز گوید پا ز حرمت دامکم ہے رے | |
| | سلطان عشق او چو دلم را ایسرو معذورهم از نہست سلطان نیز | |
| تو ہ کشم باز بیان خوم باز دگر با سردیو ایان خوم گبر خوم باز میان خوم کا پنهان کنی من بسر ایان خوم کر تو ہ پیش کر با قیان خوم کہ بغلان گاه ہ بیان خوم | مرد زد و از عشق پیشان خوم باز بیک دوسرو را ہ عشق بس که ز عشق تو اگر من نشم پو ایجھے جان من از سرب دوست توی کاج بد ایش من تو بگشتم که بسر خودہ | |
| | ازین و غدان بکشم جو بر تو بو کر ترا بر سرد غدان خوم | |
| بر ایان دلبر و دی کش عیا خوم رزمنا جات شب صوره ببر خوم باشد ایی دوست کشاپت ز دخوم | سرگن دارهم کار دلیا ر خوم بجز ایات دی ہ مصلیه ایمان کم جو کوک شاخه سیا وہ و قیچ نشم | |

کی بووکی دگر بارہ دران کارشوم
بپری ہے ان تو بزینا رشوم
من ہی سکت خانہ حن رشوم

کار سے دار دھونق خرابات فخ
خود بیش خشم تو بفراد ان زندہ
تو اگر ملکف صوبہ می باشی ماش

رو تو اقامت موددن کمرا نہیں ہتی
نا قیامت سر ان غیت کہ ہشیار خوم

چکم اوست دشکر د بس
از رسیلان نامہ جرس
کہ حیت کند گل کسر
نا گھنہم طبلے گل سر
راشی ہن نہ اذریں بوس
ما حضر جز بھر د ستر سر
رالگان ہب د یافتم پس

پایی بر جاے نیت ہر فسیم
دور پلے گرد کار و ان عمش
بر سر کوے او شے گزرم
لھرم راشم لبٹ لشدم
لخت داں د صال میلیب
لخت باول بجو کہ حاصل نیت
دل مرائخت بھم باز بچے

گویہ ازانکو زمیت سے گویہم

پایی بر جاۓ نیت ہسٹم

گلز ز د فا دا ک گلز ا بر فیم
جان پر د فی با مادل د سکر فی
با من تو د فا کھنی من طالع خود دا
ای کا فریجیں ل آخہ سلیم

ای و سرت ززاد جانم بیار بیجا نم
جنان پر د فی با مادل د سکر فی
من با تو جنا گلز تو عادت من دا
باد شدہ حاپڑ میں چکنی خوار

پلکت غیرت پتھم بالہم عزم تشن

تاجان پواد از حق دی از تو انگرم

| | |
|--|--|
| زاده چور دی تو در زمانه نیایم روی زرد بست بگو چگونه بستایم عشق تو سر شش خطای و صوابیم از تبر چوان بید تا بستان بگم من چشپ از منع تو بچشم | دوی فرار و گردی از تو بایم چون همه عالم حیا م روی داد چند گری چون کنم بغل علیکم گرد نه نتوان برین تا بشنیدم بگم شاید کارهای خیال وصل نجاتم |
|--|--|

| |
|--|
| و به او برست بسیح خود دد میر میل با من از پهنا مکن که مست و خراهم |
|--|

| | |
|--|---|
| بگرد و دیرے دیگر نگردم بها بیتم نتو بسیم نگردم که از هجران تو کافر نگردم | بر آنکه تو هرگز بر نگردم دل از رعشق نیتم در هر سر گز هر اسلام بازه است بازدرا نگز |
|--|---|

| |
|--|
| چشام من راه براشت نگارا کر زین عیسی نمازیم بستر نگردم |
|--|

| | |
|---|---|
| تو خدا دندی و من بندی که من از ببر خفت نمده ام که من از عشق تو نماز نمده ام | پر و پشم تو که تا نمده ام سرز لف تو گواو من است به خوبیش نیازی نیان |
|---|---|

| |
|---|
| چه زخم خنده که در عشق تو ز ده صدر گری پر خنده ام |
|---|

| |
|---|
| ست از درم در آمد و دش آین تما در برگرفته چنگ بگفت پرستاده جا |
|---|

و در چاہم اور زنگل سرخ او شراب چاه
آن ماہ سرد قیامت و آن سرمه کش خود
غمزه ریتا بسیج سپریہ از شادی
زان عشرت پیایت زان مشق شام

لطف کے لعل ناب عجیق نگداخته است
بیشست برگنا من و با ده تو شکر کرد
پاچنگہ درگنا مر ہوا ندرگنا من
در خوشک کر زبرگ نحال ما

تمضریب و نہ ساقی نہ یار و نہ حملیعت
اوہودا نوری می شے لعل و السلام

روایت الفون

یا غم و در و آشنا بود ان
ہر فتنا و گپ پلا بود ان
او ہمہ جندیا رہا بود ان
چون سرز لفت او و تا بود ان
پیش او ذرہ در ہوا بود ان
از ہر راستے چدا بود ان
بھیان بر سرفنا بود ان

ما شفے چیت بیندا بود ان
سپر خیز قدر در گفت
بند مشون چون پیشت پاے
زیر پایی بلایی او ہمہ عمر
آن تاب رخش چونخ بنو و
بھی محنے رضا و ا و ان
گر لکد کوب صد جغا با شے

عن گراستن افت آس کند
سنج زیرین آسیا بود ان

دی دا دا دا م تو عز و مندان
آرائش از رستاد بسمندان
گریان دبر اتنی دل خندان

ای جنڈہ روی تو خدا و مندان
با زار بسال روئے خوبت را
در ہر پیچہ در جا دری دارے

| | |
|---|--|
| <p>ایام رفانمیکند چندان اگر خواهیم ورد ازین دنداں کیم غیت نشان پیکے چوندان</p> | <p>چندین چو کنی بوعده درجدم لوئی شتاب تاکہ آید وقت ادخی مرت شکایتے کردم</p> |
| <p>بھرست بچو اب این پیر آمد لکفت اینست نعم الورمی سرشنداں</p> | |
| <p>دل مرت است قصد جان گمن غناه صبر مرادیان گمن رغم درخواهن گمی دان گمن ورهواهی خویش سرگردان گمن</p> | <p>دوی خوب پیش را پیمان گمن جمره بپرا دا پادان خواه هر زمان گوفی برپیم خون تو سرگردان از من و جان مراد</p> |
| <p>الورمی را بله جنا بنت امی نگمار در حسره هجران خود گربان گمن</p> | |
| <p>چنان پر دل چون زمان گمن اگر بشیر نیست که زان گمن پس آهنگ خون سلان گمن</p> | <p>زمن جمره خویش پیمان گمن سلام کی سیگفتہ تما کتو ن اگر در دل تو سلا نیست</p> |
| <p>من باز گیرے رجا کرے گمن جان گمن جان گمن</p> | |
| <p>خروش عمر بآمد زمان زمین کیچے کو کون جان فیک کو دل و پل از آنکه دیدم ازین پریده ختنی خیز</p> | <p>چو کردیزه حست طایب خویش لیز چنانیان همه داشدند و سیگفتند لکفت ما خدم و ربارگا پولت تو</p> |

مراتق و صد جان کر عقل سیر تو زین
کراز چیلہ شوہم زان و لعل شکر چین
چیافت روکنود راه عاشقی مکین
بجا دان خزین و بگان حزین

روان حجرہ ول ساخت سمت بہرگفت
سوال کردم دوشن از خیانی تجھیت
چو یافت مری تو در کوئی و لبر امکان
زینع فعل تو در حال شدروان پیدا

لیکے بیلہ ہمیگفت موسی ام ہان
لیکے بڑوہ ہمیگفت عیسیٰ ام ہیں

شادی جان مرضیہ امکن
رانپہان مرا پیدا کن
شکر آزادا نازیبا کن
با چون سود ایسے صفا کمن

امی بخت یعنی دلم یعنی گلن
روی خوب از پشم من پہان ہل
ملک زیبائے مسلک شد ترا
در سرگرد جغا ہر ساعتے

بہم ارماد ز جان خواہی سن
چون بانجام منے فرو امکن

قصد آندر من مکین گلن
پیش ازین سپ بخدا رازین گلن
ہر بشے دامن پا ز پور دین گلن
ہرچہ خواہے گن و میکن این گلن
فهد کر ڈم گیران ہین گلن
جان شیرن پن ز باشیرن پن
عشیر داغون پن بخشش تلمغین گلن

شرم دار آخر جنا چندین گلن
پا چم از غم و در کاپ آ در دوام
در غم ماہ گریافت مرا
پندر گوئی پا در دیگرے کنم
بوس خواہم طمع در جان کئے
چون سپک رو جی گران کا ہین پن
خش و اگوئی فلان راخون ہین

عید پیغمبر افراز
النور می را از میان تپین کمن

ز آنینه دل از نگاه ز عکم ز د دل
ب درمی تر چه ر دیز خبر بندگی خون
آخوند نه تکمیر زین تو پیشنهاد
در بود کفت بود لیکن شو شو خود
گردم ترا سلم و رجایه دل بود ل

بهم صفت نہیں روسلے بہانه دل
ز آنینه کردی کاراسمه خوشیده سفر
بر عرض پیشنهاد مکبره و آزاد سهی چو خود
در دو لیت تر بارا از مشتبه پایا
اصحت و انتقام داری ز جان نیجا

لخته کخون چون پرسن میخ باشد
افراز آخوند از بین خود

بیسے زان بهم حاجت دا گین
ذکر پون در دگا ر آخوند
پر دم از تو در دم را دا گن

بهرے آخدم رد ندی ر فاگن
د فاگن باس آسے تا قوانے
پر کم از تو پنجم راشق پا شش

چور د عشق تو سفت افتاب کارم
تو هزارین راه بیرونی رها گن

گز بجز اندیه است بخوبیده کار من
و امروز نیست جز عکم او غل کار من
بیے پا نیم کم خوش هست پا من
هر گز بز شماره گرفتتم زر دز دصل
ما بگرد ز ر دز من در دز گار من

لشکر با د محمد نجس کاره ز پار من
او بوز علگه ر من از در بهم بہان
پیکار نیتم و مراعشق ادست کار
هر گز نه بز شماره گرفتتم زر دز دصل
لو آنکے که کرد نکایت زر دز گار من

برخون دل گناه پیغمبر اندر این غزل
پر بود و در زگار رثا از کشت از من

دله دل سکونه بیوی نه از نمای لذت
دوستی کن شرط پیوچان مژان
مردستی کن عسل بر هر چنان
گزدن و صدر مراد چندان مژان
زلف را گو در پرضم پیوچان مژان
کرمسل ائمه راه ایشان مژان

آن شایی دل برادر جان نمای
شرط پیوچان کرد و در دوستی
بهره دصلت در دو درمان میشاند
و پیده آجنت پر اگر یان نمکن
پشم را گو در بزم خبره سخن
جان دل چون نامرا یان توان

پرده و انبیا قوت پر پر دین بسند
نیمه از سهاب بر سندان مژان

شکستی عهد من یکسر در پیغام روزگار رکن
د فا کرد م جفا کرد می ورینی روزگار رکن
ایمیز من شگرگون شد و پیغام روزگار رکن

ذمن برگشتنی کے دل بر دینا روزگار من
ولم جنت عن کرد می بحیرم بیتلرا کرد
ولم در عشق تو خون شد خوش بین گردون

تو با من دل دگر کردی پیش رو در سر کردی
شدی با ر دگر کردی درین روزگار من

پایی نین گل بر بخواه را مدن
و صلش از دور و بخواه را مدن
کر پیش و یکر بخواه را مدن
بر دل این عصمه بخواه را مدن

عشقی بر من سسر بخواه را مدن
عکس پر دن شوپرد و احتفل ام
کر پیده در د مزعم ولم صورت کنند
من پیده انم که ناجا ن دن است

ز آسان گشتن نخواهد آمد
کرست باور نخواهد آمد

چون بُن از نا و بیش آمد بجهود
بُویش حال من از عشقت بیش

گوید مردان کم ایکار او را سے
بهرے طوفان نخواهد آمد

رویافت ال واو

ای قبای حسن بر بالا سے تو
پاوز لفقت برد آب روی فقر
شهر پشور است از غایی تو
مے نگردد پر خیز جزر برای تو
هر چه خواهی از مسترگاری مکن

گر بجهود کم دسد مخدود رواز
کر غم تو نیشتر پدا سے تو

آفت سودایی دلش بروک تو
در ہمہ دلما بخ سحر بروک تو
کشته هر غرذہ خوے تو
پیر بخے کوست دروک تو

جرم سی دستے روی تو
دل نفس عشق تو تشن از نز
تا دک بغمہ مزن آن دان کاد
ہست بے پوست بیقوب بند

از در خود عاشق نخود را همان
رحم کرن ایکار سگ کو سے تو

گوئی که برم آمد از زنگ سپاہ تو
شک است طراز مذہ بر بطریق تو

ایین بیمار من تو این خط سیاه تو
بغمہ بچون بست از خلاص بگرفت

تا ایر ترا دیرم بر جر دمه ردش

چون بعد سه نا لم بـر لـخـطـه زـماـنـه تو

بـهـستـهـ بـهـ پـهـمـهـ مـهـهـ چـوـنـ بـجـوـیـ توـ
اـنـتـهـ دـهـ دـوـ دـپـاـیـ تـواـزـ آـمـهـ دـهـ توـ
تـارـدـهـ مـنـ کـنـدـ بـسـیـاـکـ چـوـهـوـےـ توـ
تـاـجـانـ بـجـاـنـ بـجـاـنـ فـرـسـتـمـ بـجـوـیـ توـ

اـبـجـانـ مـنـ بـجـانـ توـکـرـ آـرـزـوـیـ توـ
اـنـیـ مـنـ غـلامـ آـنـ خـمـگـیـ بـسـکـبـوـیـ
بـهـشـبـ خـیـالـ دـهـ توـکـاـیـ بـیـشـ مـنـ
بـرـبـندـنـاـمـهـ مـوـیـ دـبـزـوـیـکـ مـنـ بـهـشـ

درـجـوـیـ توـبـوـیـ توـجـانـ مـیدـبـمـ جـوـبـادـ
گـرـوـیـ توـبـهـنـ بـرـبـهـ خـاـکـ بـکـوـےـ توـ

دـوـرـمـ اـرـدـ دـوـرـ دـوـرـ دـوـرـ دـوـرـ
بـهـرـ دـوـرـ طـاـقـ تـرـ حـمـ اـرـدـ دـوـرـ
آـبـ دـوـرـ چـیـاـنـ کـنـدـ دـرـ گـوـیـ توـ
گـرـمـارـنـگـ اـسـتـ دـرـ بـکـوـےـ توـ
گـرـجـوـشـیـ دـوـرـ نـادـمـیـ بـوـحـدـهـ
شـپـهـسـنـهـ شـدـ بـدـ گـرـبـوـهـ خـوـهـ

غـرـگـرـنـ گـلـ مـنـ ہـنـدـوـ گـوـ
بـلـکـ چـشـمـتـهـ نـاـوـمـیـشـ دـلـ
مـنـ دـرـ دـوـرـتـهـ کـیـ رـمـجـوـنـ بـدـرـاـنـ
بـهـتـ نـارـنـگـ ٹـوـنـیـ بـیـ بـوـنـخـانـ
بـدـرـنـاـ دـوـمـیـ بـیـلـیـ خـوـاسـنـ
لـعـنـ غـرـنـگـوـشـ بـرـدـوـ چـوـلـ

لـامـنـ اـنـخـوـسـنـ بـهـ خـطـهـ لـفـتـهـ

پـوـسـتـ سـوـسـهـ اـسـتـ مـنـهـنـزـ سـوـنـیـ

اـمـیـ سـرـدـهـانـ بـجـوـپـدـارـاـمـ جـانـنـ کـوـلـکـ
نـاـشـ سـهـ بـیـارـمـ نـرـنـ ہـپـیـشـ بـرـکـسـ
دـرـبـوـتـانـ شـادـمـیـ بـرـکـسـ بـچـپـنـگـلـ

| | |
|---|---|
| باز آمدن رایشان پیداست آن من کو هر چند در کینه نامے همی نیست زم | جان من سفر کرد بآورفت عالم من هر بان عارم تا مریان من کو |
| هر کس بجانا نمی دارد غرمه برای لئے من هر بان عارم تا مریان من کو | برداشت انسا |
| | |

| | |
|--|--|
| با فرقت خویشتم آمشتا کرده ورا دل دو شتے وفا کرده پشت از نعم عشق (ز) دو تا کرده من بر تو هزار شب و عاکرده جان دل من من سب جیدا کرده | ای بوده دل من و جنا کرده آن خیلی مرا بیان ز رو سے دوی از قوبتا چکونه گردانم هر دز مرا هزار بروگو نمی ای من خراق روی خوب تو |
|--|--|

| | |
|---|--|
| دانگه من سخندر جیل را در من عاشقی بآکرده | |
|---|--|

| | |
|--|--|
| و از کنار رکش لطفتی کرده بز عصیان گزنه پرده، و مانیا دیرده و در پیش از ل چو تو کس منع ناپرده حوران خطر را بتوش نمی کشید و اوسه زیما ای بره فکه پسید نامه بکر، آلم صحیح و گر رسیده غیره دنیا کس کوی تو پسکاریده | ای از دارالطاف بمحض بیان فرده اعلت بجهت هنر تو پر کرد بیان شکست برگه بن املکان چو یک شان شکفت شا طکان عالم علومی شد سلطنت ای سایه کیان تو پر شن بیشتر ای از خیال دی تو از دهیان سرخ هور آردی سایه اندس تبع هر چهار |
|--|--|

| | | |
|---|---|--|
| | مارا برای یگان بجز از ما و داع بر ای در دو داع تو ما را بیان خرد | |
| برده از عینه عذر آور داده بهر براز تیر نفس آور داده بهر چه خوبان را بکار را گیرد من پیش نشست من می کنم از اینکه نش | برده از عینه عذر آور داده بهر براز تیر نفس آور داده بهر چه خوبان را بکار را گیرد من پیش نشست من می کنم از اینکه نش | |
| دوش بیکر دی سا ب لاغران لنج مار اور مشمار آور داده | دوش بیکر دی سا ب لاغران لنج مار اور مشمار آور داده | |
| پس هم بیاد آیین ترا کرده پیش زان چه بوده که خون نم خوده گردد با ایام در پیک پر داده با زمی خیکو چکو آور داده هم توش چون هم توهم پر داده | و امن اندزه پا می صبر آور داده بهر زمان گئی چه خوب دهنم زان بک رسنیم کن از آن بگیر جو ر خون هم بزی دفانع بیرون باری از خون نست گرچا کشت | |
| افور می خود گردد و را تبریزیست از هر خند خون گری خود گردد | | |
| اگرچه بیکر هم که عمر اگر داده بهر زمان با من چه هفت اگر داده چشم از خون نست په دریا اگر داده وصل را چون خود فرد اگر داده | سل میگیر هم چو باما اگر داده من خود از خود که تو سرگشته ام کشی هم شکست اذعنست جان نخواهیم برد امروز از تو من | |

| | |
|--|---|
| <p>شاد پاپش صفت زیبا گردا این قلبر بیان از اینی گردا</p> | <p>تازه و گل کیکے هر ساعت روی خوب را بے پیش نہوست</p> |
| <p>الوزی چون در سر کار تو شد بر سر خلخش چو دسا گردا</p> | <p>بما کو دستم زیر پنگ آ در داده از غم مشن تو ول خون میخورد</p> |
| <p>راستی دوزد هر اشتب گردا دایی آن سکین کی با ادخور داده پنهان خیکو بروان آ در داده سالما این فرع را می برداده</p> | <p>دال چکه دوزدی دمکر پیش لخته خست اند میں بازی میکن</p> |
| <p>الوزی دم در گش و سیخ کش کمکن تخم برخوبیش خفر گردا</p> | <p>هر گز از ول خبر ندا منش پر آنگندہ آ سیان تا تو</p> |
| <p>بر و لم بیج از دان گل شده را بیت جور بر پسر اشته نمک پیوند کش نمک امشته</p> | <p>کی حوزه در ز تو که تو هر گز هر گز از ول خبر ندا منش</p> |
| <p>بیزی شبسته از من دا پنگه در سیان بهم گز امشته</p> | <p>ای رخت رشک آنی پیشده آنی پیت آن د دعا رعن تو</p> |
| <p>آنی پا ز رخت بتا ب شده ز رخت ا دیش تو نقا ب شده عالیے سه ب پر خواب شده تجکر لیے زار خست آ ب شده</p> | <p>ز د دینم ز تیر عصمه تو کر چهست لیے پوچش مر د</p> |

ست پاشن سه هجده

بگرانهوری کل ب شده

| | | |
|-------------------|-----------|-----------|
| چورا تو نهجه جهان | لهم عجمان | سکین |
| ای پیشکش | لهم عجمان | دلهی |
| کن | ب خدا کنی | ب خدا کنی |

ست از فراق چه رنجت همیرسد

آهی فیاس مازدال خویش کرده

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| غیرین بوده ذکر من خود داد | تا دل من برده تصد جهان کرده |
| من خود دیره اصره قویل من کرد | بسته بزرگی ملک حرم من قدر |
| با خبری بازده گز من آزمه | ای من لشنه باگشی سرتان |
| من خودین پرده گر قویل من | دل بیری دانگی باز کشی خود |

چون بودا هم امید و مکر دان خواز

ذانگی مرا پیش ازین پرده چین کرده

ار ولیف الیا

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| مازدا زده بیرون میکن | وز بگر خودون لخون میکن |
| برچه ما از سر کش کم میکنم | در بگرد اری تو افزون میکن |
| ما در هزارت نیز درین همراه | چون بیک نوع از جهان را دویم |
| نیک خارا ز پایی بیرون میکن | نیست صنی که مزین بیش است |

بزادان گوئی کہن پڑک لئے تم لے این نہیں بلے می گوچون بیکنی

درخواستِ خود کی ہر کو لا جو د
کرنے والیں کا یہ کر ان کوں پسکتے

اگر بایا در چوانِ انگلی سخت
اگر فردیا در دارِ کار دیا سخت
اچھی نصیو و در کار سخت
الہیں چوہراز سخت کہاں خلاستے
پاہنیکس و خدا و دیتی سختے
کھا شکر کر دیں اٹھا رشتے
ایمی درین کو در زمگار سختے
کہ اگر برخزیت پاہ سختے

اگر دروزِ گوار بیا در سختے
پر ٹگنچو جو دروزِ گلہ مانس
پر کنی رہمہ در پار اگر خسرو
سخت در پستان وصل سختے
بھر بیج سکے شنا و صد و سیچ
پیش اذینِ ردمی اشنا رہم سختے
دروزِ گوار است ما پاہ بہہ کار
پاہ کش اخور می حدیث کنی

در بھر نامہات کا سخت

در بھر کار بات کا سخت

تا دلمہ اور گمانے افگنی
خوشیں ابر کرانے افگنی
ہر زمانے در جہا نے افگنی
ذلعت چون در علوں علائی افگنی
پسپر عسر قرار نے افگنی
در نوالم اکستروں نے افگنی

پاہم وصل اخزو ربانی افگنی
راست چون جان برمیانی در
در بھان آن و متداری کلتے
چشت اخزو تیر بارانی اخگانی
چون فرین خادیسے خواہم خدا
اکٹھم در عز در نہ اسے سپید

| | |
|---|--|
| <p>گر نظر بپاہستانی اسکے سا پر گر پر اس نے اسکے بوکہ بانام دشائے اسکے</p> | <p>پادشاہی درنگوئی چوت زبان طائے داری که خوزشیری شود بهر را گوئی کہ کارا لوزری</p> |
| <p>با سر دکار چینیش درخواست اینکو در پایی چنانے انگلے</p> | |
| <p>اوال ما پرسی نزدیک سایا فی سلطنت ایمک کہ گہ روئی پر مخالف بدخوبی خور دی بیکانہ آمشنا کی نعم انقدر خزان کا خزان آن مانی دایی بیک حفظهم از دست عمر رہا من زین سخن ہنگام نوباتکہ در کیا فی ز دست آن خدا را کانہ دوئی چوچے</p> | <p>خدر جادا هلا ا خزو خود گپا فی ماخود نی شربت در خوند گز ا خزو ب خزد و د است خواہی گرچو خشت نیا کنکن غن کنکن گفت که زهره داد العن عرباب شافی ایمک حنیت خواہم گوئی بید میا دم که زہر تبر کنسم بن ذریگ این ندارم هن خوشی چوچے</p> |
| <p>والله بکی نیا شد کہ گہ خر ہو و مک خواہ خوش بیکنی کیا فی دش سکے</p> | |
| <p>در د فلاہ خلعت آن چوچے و صلی را بچہ بدی خوش سکے وش خوش اکون پیغام در اخیرت پیغام پیان خوش بپر نیوچے مالی کر وهم و نیو خود سکے</p> | <p>پاد مید ارا پنچہ چ نو دسکے حال من دیده در کش کش اکش کاڈ سیدا سات برو ما دستی و نیں دمد را تجید کا برا ویر سے بو سر خواشم خ بکشیدے</p> |

ماستی با یار از بیت تجسس که
خدمت من بود در سان و دیگو
الوئیمی این پیشیوه نویسی

و امن نوچن برگ شیر شن
ما تردا من بود بیس آپو کے

دل کمک نموده سنته ای
کلچ بین یکی هزار سه
فرخ تو که هیچ نعم ندارد
مشهود نویزه کان رسید
دور از تو بود بیز نزدیک
احسن نمی باید کاملاً
هم سرگشی دنبه ها را رسید
وستی بس در فروزان

مارا تو بہ صفت کرد ارنی
بردم بونا یکی هزار سه
بیکن عالم چکن ندواده
عراز تو زیان و عشوہ سود است
کویم کرزد در می تو هستم
گویی کر راچ کار باز ان
در پانی عالم تو خود گشتم
در بردار می گر که هر گز

خود از تو خود می نویم
گمی نصنه بکو شفر در گز ای

کامد ز طردست و گز ارنی
چیز نه جمال بخشند ای
و ایم دش و من غیره ای
از ناز و غمچه بوده بود ای

و نویی تری مگر خبر داری
با پیدائی که دندول چشم
روز یک پست ناز برخیزی
و پرده دل چو هم تویی آخ

کو یہم بوقا دعید اکردارے
 اشپ سرما درد دوسرا دارے
 نین سورہ عشو دصرت پردارے
 چون طبع طیعت دشتر دارے

گولی کہ ازین لست و فنا دارع
 بچپا ی میے کو قصہ کوتہ کن
 ای آیہ حسن جملہ در شانست
 دشنامہ دھی کہ انور حیلاب

پتوان لفتن ادیں پواعش
 سر طعنہ را تو پر جسگردارے

سنم ہپان پرسرو دستدارے
 ن تو دستبردارہ نہن پر دبارے
 نیاری مربن فکیت دوزنگھارے
 ہبم اذ ما در عشق زادہ اخوازے
 نہی پا کواری نہی دستکارے
 ن پا اندر آری نہی دستیارے
 بنا ی دقا پر کدام کستوارے

تو گر دست داری گرندار
 بہر دست خسہا پر دن اسی پن
 چو دارم ز عشق تو عمر گزشتہ
 چو گویم کہ خوارم ز عشق تو گوئی
 من از کار تو دست پاری ششم
 تو داری سر افکه د عشق خویم
 در آجی سنا دم کہ بعد کن دے

ہمان بگ باخوی تو د پہنچم
 کہ الحن جنان خوب خوبی مزاری

نامنست بکشم کہ جامی ن دارے
 با زایسرہ چاپکے دعیا رے
 از رحمت افری پرداری
 گرون نشم ہے تہبا رے

الحن ن در وع محنتہم یاری
 ما ز چو تو قی تو ایں آشید اییان
 با روی تو در تفکرم کایز د
 در عشق تو گردنان گردون

اگر سرفیلک بر مرد و ابا شد
لر دن عاشق دار تو شر فرم کار
خود رش هرا چو گرد هم ای ولیر
کریز دم ز آلوهی با ششم

اگر تو با صدر ملا صد و خواه داد

چون سبک پون کسی خرد و اجسے
از من همان بخیر و بخیز اجسے
عشا می ترا بیان خرید ارسے
خواه داد

اگر فرشتم صد زیلان مزیکار
پیر باین اگر بیان مخاطیزه
من از دصلت ففع تا کن برقا بیم
شار دصل تو کی بر تو آن داشت
تر آگو کیم که نین باشد زن کو
تو دارد می دل که خواهد داد زن
دل بسیز تو کنے گذارد

سبرور و جهاد بامی زندانی کار
بیش شما می خواهید هم در نهاد
پر تو نامهم بمحب پر می گذاشت
دو سکس را از شمار می کر شمار
مر آگوئی تو بار می دند پر کار
تو نی یار باز که خواه هم بست یار
اگر اینسته بگوش از مرگ راهست

ترا چه در میان عسر لور می رشت

تو بمعینه ازین عسر در کنار می

اگر ترا طبع داده می بود سکے
ور تو دصفت بیهی بود سکے
طبع در بار دوسرا بود سکے
چون تو نی ہست کافی بود سکے
دل وجانت مشتی بود سکے

باہم نہ ہرہ گر او یس ترا

ویرہ بودی فلند دری بپوی

بس سستے : دھنار من نہ بکاف
وی بنت اساعی بکار کتو نو دچ پیزی
جوان خرابید کرد و مورا تو خوار و پیت
گفت زر قلن اڑانکو بپی پرویت

نکش سا عدوی پاک کو ناق
بی بنت اساعی بکار کتو نو دچ پیزی
جوان خرابید کرد و مورا تو خوار و پیت
گفت زر قلن اڑانکو بپی پرویت

عمر بی بجا دوا و هم اندر پی دھا لکت

نکش باشد احوال این سستے

ای بی کو نوی ای شکار بی
آخرہ بیں کوئی تھا دسکے
کھم ٹان چرانع پر بھاد بی
ختنا پہ بیشم من کھا دسکے
ما دبڑہ بخوز بیچ تھا دسکے

ای دل تو بجا دو دو دو
ترست تو بپو دشنا دی
چند از تو مر انکو ہش اس سر
آر دم تو بس شم بر گرفتے
خود را تو مر بیشم نکھنڈ بی

عمر ار تدو است ای تو جب خدا

ای خورد ز اس سر تو شاد بادو

اٹلش ای فر فر من کوئی نہ پر نی
دھن بیش من کوئی نہ دسکے
تو نکھنڈ فرانع دن میز فی
من ندا شکر کو این فن نیز فی

اٹلش ای فر فر من کوئی نہ پر نی
دھن بیش من کوئی نہ دسکے
من نہ سو دی تو بس سیسہ نم
ای بھر دشی بھر اسی نم

آئین نیکر وہ پر شتم
تیرخان را بگو آہستہ تر
جل خود درز پر دام نیز فی

پر سمن بر کھن پایت دا سہم
مکتے آن پر سمن نیز سے

آن عمد کے باہم ہے ہجتے
ہر چند کے عمد من شکتے
من دا کھن دل جان کو ہٹے
وز خار جھاولے شکتے
تا یافہ رز دصلی سے
چون رفتہ اب سوی ہتے

اچوں سر زلن خود کے
پھر خواہن کسکارا
کس سہرت دخوے تو مزاد
او شانغ دقا گلگم ندادی
ان بھر تو در خا یہم امر دوز
پا ایسہہ میسل من سحر تو

اذ جان من مدر خواہ چون جان
کوتاہ کن ایں درا درستے

خ بنا م ایز د بیگا م امری
آ خرم امر د زور دا م امری
ذ انکو تو پتہ د با ترا م امری

بس دل افروز د لاما م امرے
بیکو برم د ر پے جید کو تو
کھار آن عشرت د تو ام ر پافت

خادم خدا ندھم کے تو پر شتم
چون تو بامن باہی د بامن امری

ای عاشقان گیتی پاہی د ہید یاری
چون دنیان یکدل دل عیش نونہادم
بستہ بردستی دل ہبودہ دوستدار

لکھنہ کر دلتا نہ ناگا و دل سیز
کس باشد این بخوبی دی پر اون دل
بوجہ میں جنمائی پاری خپن نہ لائے
دشمن کو زد شم کر دوزدا و دایا

برٹھ دلنا فی ما ذہر بول ساچھے
اکی با غدر از لپا بنش کیا رہ سازدار
پایا ریست انکہ ترہر ہرگز بوسنا رکے
من نہ دہمی نیا بھم بوبے بھبتو نہ رکے

جز صیر و زر دیا کر دلی یعنی ختم
چون عاشقہ پھاڑ دیز صیر و زر دیا کر

عنک اندھ در دفعی بھم نہ آئے
کر زین سرایا پا کے کم نہ اری
دلہم در دستے خرم نہ اری
چرا پا می دلت تکم نہ اری
نظرے در بھم عالم نہ آئے
پ شیرین چرا پر بھم نہ ارے
دین یک اجزا بھم نہ ارے

کر فتح محمن عسم نہ اری
پ سید عشق پا یکم بستہ مسید اے
دشتیا می کر دشمن رہ ایکو بیش
مراؤ کی جو نہ ہیں وستی تراہست
پردکان در تھکاری چو عالم
جواب راست چون دلکش نہ آئے
دلہم در دستت اخڑ مرانیز

جہیدہ کر پور دار الودعی رہا

توتی در بھر توئی در بھم نہ اری

جان شیرین دھان روشنے
سائیتے عذر پار در کے افسنے
انزو جا نست و آنزا بیز نے
زخم را پرستہ درخون نے

دوستا گردتی کر دشمنی
پر بیارم سہ گرہم در سر زش
در سر کار تو کردم دین دوں
تاہمید ای کر دو کار تو ام

چند گوئی خونت اذ رگردخنا
اچھیں سر در نکن کر تگردنی
پاسنے پڑو جو باہر کارو بیا
خونت صاف دن بھر پڑنے
خونت خوب آخوندی اوسن مدد
مردے کر زدرگز این تو نے

خُن تو زدال خوب دلے
بُر دخن تو فشنہ بُر نے
جو ناکر دلت یہ تیک خو نے
ایم بند تو زدال ہمچو جو فی
ایم تو سکتے ہر ایک پوچھے
لفغم تو کیا دوڑ جو کوئے
کے ارز و اُن سخن کا گوئی

ایم دی تو آیت نکولے
ایم شادہ عالم کسی نا
سرور قلب پت نکل جے
زدیو علی و در کیں خلی نے
ایم شربہ دصلی باز گویکم
زدگی نعستہ بجان سید
کنہا جو دوڑ دڑ کیپہ آخر

امن بھم کھوار زدال خُنم

بُر دلم اسچھ مے خیثانی
خونت از دیرہ چند بالائے
ازہ بفت پونج کشانے

ایم دل جو سما دنیا
ایم دارم ز دیدہ لایلی
ایم دی مسکنگانہ لان

تو زدال خُنم

ایم دل جو سما دنیا
ایم دی مسکنگانہ لان

بزرگان تائید جنایت نہیں
زندگی پر ایسا کام نہیں
کیا مددیں نہیں
پامراطیل ایسا کام نہیں

پار ونادی کو در تو شد
کوئی خود دافعت کسی خواہ نہ
کر سکے ایسا کام نہیں
کام خوبی نہیں

انتی از عقایق نشن خادمان راست پندراری غولی کے

قدیمی ایسا کام نہیں
بھروسہ کیا نہیں
کوئی شر کیا نہیں
روزی نہیں نہیں خادمان
عجائبی دیکھی دیکھی
کیا نہیں دیکھی دیکھی

روی بخوبی بخوبی
دل ندوادی نکلا کسی خوبی
درین دل دخواہی داد
راز من نزکت پوچھا شد
گرہنی دیکھنا چو عجب
نمخت روی کر زیر نام

چون گرانی از دنخواہی بزد دل چو پالو ری گردادی

پا از دل بٹکی بیٹت
چون دل اود گری بایتت
از دل اوزہر کے بایتت
آخر کسیر پکے بایتت
صالح نامہ کھجور کے بایتت

پابران نظری بایتت
پامرا و نعمہ و اندیش اد
بیت از دل فرم از عمر اد
منے تم دن کا مشتری شد
آخر دن قزو شہبی عیش هد

| | |
|--|---|
| آنرا ترا اثر سے باستے اذین پا در سے باستے | پار بیعنی مار بینا امداد چھپند رشته محبت مارا پس ازین |
| جنم کو امشتمل اخراج ہے مش اذونی را اگر سے باستے | |
| در چور نظر دزگار آتے از نگ دگر سے بیمار آتے نا مرگ کارکم در گان در آسٹے آغ تو چ ردن پر چ ردن آسٹے تا برسنا لامے زار آتے پس کر بقول استوار آتے | در حسن قرار تو بس ارائی چون شاخ تر مادا کو ہر عات ہر وحدہ کو پودہ میان آمد در کار تو سے فر و خود در دزم گوئی بہرہم که از تو بر گردہم سو گز موز که من زادوا نہم |
| گر عشق زال یومی را موزی بننا کر بکسر مار بار آتے | |
| دل پر دی دزان پس چکر خورد از دست شدے در بر آ در دے اینا چین شود پرین سردے تو فیر خورد دزگار بر گردے دیر می کر بجا بست خان پر دے | ای دست بکام دشمن کر دے چون دست ز عشق سر بر آ در دم آن دوستی پیان بدان گرمی گفتہ کر خورد دزگار بر گرد لفته نہ کنم چینیں سعاد دا سر |
| در خود تو نیست انور می بیسن امری بیشود چن تو در گردے | |

پروردایم که عمر منت ز احیے
نہ بیری کہ تازه دارم را
باکہ عجیم که بند من سکنی
پاچستم زمانه ماسرو پاے

رودور و پیغم ز جنخ دنگان حاکم
بایسیدی که کسرخ دارم روشن
باکہ گویم کو حق من بشناس
از قیارے که تکیہ گا دشت

روشنیم شدگ در پیاطر میں
نیک عجیب گنا فرد عداے

ابنپین از کجا ہے گئے
چون بت آرزوی بیان
سرشاست تا پ پیدائے

ایمہ پا بگی و نریا نے
چون مرپا ردہ ہ نیکوئے
من نخواہم ترا می ذا لعنه

کے توان کر دنت پرہ ما مند
کہ تو خور شیر عالم آرائے

دست عذر از دامن صحبت ناماکی کن
چون محمد در باختتم با تو دناتا کے کنی
جان بحر پر این صبرم قیامتا کی کنی
مر را بیمار که مسرد فاتما کے کنی

آفریجان جہان میں جھاتا کی کنی
مازدہ اصم درز و عشقست اینچان دنچا
چون کلا و خوابگی بھیا سہ بھا دم نسخہ
چون بجزور دجھا کارمی خوارمی دردہ

از دنای الوری چون حسک گردانیدہ

شرم در از روی و آخز جھاتا کی کنی

تاجان بمن پذندہ سکنی
خندہ در دیرہ پھان سکنے

از من این جگہ کو پھانے کنی
آنکارا گشت رکھا زم تاز من

| | |
|--|--|
| <p>گرچہ دشوار است آسان سکنے اپنے تو اذکر وہستان سکنے</p> | <p>خون دلماں عزیزان رنجین تهره کی دادم کو گویم پیش</p> |
| <p>اپنے ملکن گردواڑ جو دوچھن بردن سکین من آن سکنے</p> | |
| <p>کان بیٹھے کندستگار کے رومنیں کوچین کند آبے ایج ملکن شود کو آن بابے گد بزم کو سند پیش غارے کفته اذایں حدیث فارے ہنود پا دگار خزو ارمے گریا ری بندہ کارے سر دن ان سپھیر کو باہے رومی بھیں کند نسکے گفتم این را پو دخیر ارمے</p> | <p>با من ام ز گرفتہ کارے ہر چو خواہی ہم سکنی با من بعد از نیم بیش روایا مشد روز کارم کجے تلفت از تو گویت پوسہ مر اگوئے لیکن از عشوہ با پیٹہ مہم پوسہ تدر کار تو کشم چو خود چون بجا نہ سیاہ خواہی گرو را شوہشت سیکنی با من جان پورداں وصل غم دادم</p> |
| <p>گفت اگر رایگان و منت و می خوندت پر تیز بارا رے</p> | |
| <p>دیدی کو دست جو دوچن باز بکش او باز صبر دست پا بدمی خود دست بنائے کارم ز دست فرج بذیکار چون قلاد</p> | <p>دیدی کو پامی از خط فرمان بردن شکا بردم ز پاسے بازی تو دست بز دفر برکار من نہیں بجنہا پاسے هرز نہیں</p> |

ستا و آن زمان خشکا کوہ او رعنی قبیلے
گوئی ازین پست بجهه منجی یار چشم
از طا لجوز کس چو و فانیت پر که نامد

عشقت بنی اک بروهم بروهم چنانکه بردم
چانهم بیاد و داد و دی چنانکه داد

که میکو ترزماه آسمانی
بیا کا مرزو چون جان جبانی
چه میکو یکم بعد جان پاچانی
سبب هم برگران هم برپای
تر میر ارمای خواهی تو ای
مرا بتو بول غرود که جانی

منام ایزد چشم من پیانی
اگر چون دیده دول بو دیم د
بیکدل و صلت ارزاقم برادر
تو گریا من شہزاده اهم من
خیالت ایچ گرد گرد از خ
تراب من بدل باشد که یارم

من از ردی تو پر کشن خداونم
تو پر گردی از من آن تو دلی

آتش روی مدر من چون دوستی
چون دستی گلده لان زد و بسته
از داع غراق تو را سوده بسته
ماگر وہ مراد صل تو مشنود بسته

ای عی پرست آوه بیں رو درسته
پول ای رزوی تندل بو درسته
زندگار که در بانج و حمال تو دل من
ماگش من ای بند تو آن دو بخشش

آهنگ بیان من کسری کردی
افسوس مرادهم فخر و زد و بسته

چڑاک اندھیرا نج ویدے
بچر اندر پان شست رسیدے
معن دا اھن که از من آن شیخے
کو خط در و فتھ جانم کشیدے

ولم بروی بھگارا در میدے
بیان چاگرت گر قصد کروی
خوا گفتم من از عشقت بگفت
منا به مشائین و انهم خواست

کوئن باری بو صلت در پندرہ م

چو با این جمله سمجھ در خریدے

دل سکین هر از عمت آزاد کنی
ذان لب لعل شکر با پوآیاد کنی
بر زنی آپ دھرہ از ده برباد کنی
چ شود گر بسلامت دل رشاد کنی

سرگان داری کام دزم راشاد کنی
خانه صبر دلم کر غم تو گشت خراب
ناک پا تو مرا ز آتش سو دا کمرا
شد فراموش مرارا هسلامت بر

آقرت شرم نیا مر کو ہر عصر مرا
و عدو وادوی بیجه بیدا و سکے

دل کیا از عتم بفریاد آمدے
گردن سوچی حمل تو با او آمدے
پنچ باما شمش آشاد آقرت
ٹرزو زلفت گرگه دا او آمدی

گر تار دزمی زسن یا او آمدی
خرمن از ده سکے بازی بیکے
اکاش کے روستہ بردی چاچے
تام بیدا او از جهان بر خاستے

و بیان و مصل تو اهم علیکن شکے
آشمش پورستہ دشاد آمدی

اندوہ عصرم تو عسگاری

در پختہ نہون بچشم خوارے
شب و شن گشت در دوزتائے
پر کندہ سنال کا مکارے
دی صربت خرمہ تو کامے
خوشت بعد ہزار خوارے
آزاد بینت شوارے
چشم بر در دنیک باهے
ہر گونہ ہمیکنی سوادے

از بزرگوار در در بیت
از تابش آن دو تاب نلت
فخر عسہ تو زیانع دعا
ای شربت بوسرہ تو ساقے
گوئی بی من دل تو چون است
روزی نہ عسہ تو ام من ای
بایران آن گفتہ جنت
امروز قاست چور پا من

اترمسہ فرد اخود منظالم پڑھنا تاب فخر اس دس بارے

چ پو او اخواص مقصود نین آزار بینے
دو او آکد که خواندست جہانیا ربینے
مشوغہ مکانیا پر ان پا زار بینے

ولم بر دی در گشتی نیک دلدار بینے
مکار را نین جھنا گردن ها اگر تامن بن زار
و گرجایی دگر قیزاست رودر چیز بار بیت

میکنے کو در غلام ترا ہر گز دیگز ارم کمزور چہر ان بمانو تم ان گفتہ بینے

قد جما پر کنید دعجہ حاصلے
بزن رو دی بیا در جادہ حاصلے
مے خوشنیز شبایی دعا میں
اگر دشکر گوئی یا جانے

هداد قیچو شست امر و زحالے
کو داشتا چہ نواہ بود فخر دا
زی و مسوز تراز ار دز، بھر ان
نطع خود نداہ گشت گردون

فلاح مردست من ناما بوسشم
پیانا مجد و من زین المعاشر

ای اصل شا ط دشاده ای
در جان باشد عزیز جانی
دور از تو پیش ای که داشتی
سنجی برگیره اگر تو ای
زین پیش هے مکن گرانی

ای نایات عیش بین جهانی
گر روح بو و لطف رو دی
لکھنی که چکونه تو بے ما
از درد تو سخت ناقو انم
گردیم چریش تیاعت

گردست رسی بو و برسی
کاری بو دی هزار دکاری

بر خور اش دستی از مرانگوی
پا رب چشم نه غصت نوبیت انگوی
در دستی نیان گردشی فسرانی
کیم کو برگرفتی دست دست عن پت از من

ای خوب تراز خوبی غرم تراز نگوی
در نیکوی تما می ورد خوبی نیایات
در دستی نیان گردشی فسرانی
کیم کو برگرفتی دست دست عن پت از من

چشم همی دگوی دارم هزار دیگر
ای زود بیهودست که تو بناز جو

تاکه هستم با وہ پیا یم ہے
بس تقدیر بگنا یم ہے
چون دیکے زیستان میا یم ہے
جز خشم قیس نفڑا یم ہے

بکر نام از غم نیا سایم ہے
میکنیم تبر گونا گون دیے
چند باشم در وقاری دیسیان
جان و دل اور جہا موسیان

| | | |
|---|--|--|
| | | میر دم ہر جا ہی وہ بھوپل سراو ما قبت نو میر بازم بھوپل ہے |
| د جو زندگی رتو تبا روا راستے از بن بست رچ پا شدیا دگارے بران تما دوز بھار می خوش از تو | | نہ ارم جن غم تو غم گاری مرداز تو عسکر تو پادگار است بران تما دوز بھار می خوش از تو |
| | | ہمہ ایسہ دصل و صل قوہ بستہ بہر شر غم وہ سہم بکش دگارے |
| بانام ایزو الیخ نکو قوان دا کے بیا در میان نہ بھن ہر چو دا کے سرما نہ ارمی بیان چو آرے کر دل بیڑا فی ذعفہ بیپا کے بہر دوچکو یہم تو زین کا روز دا کے | | تکنیک زین پیکنہ سا لگانے سے بیان چو جوئی کرانہ چو گیرے ہمہ نہ رلکا است کر تو شپڑم با ضاف بشغور چینی کا است آید عہم دل پیکو یہم تو زین کا روز دا کے |
| | | ہمان یہ کیون قروہ سود دا دم گنہم با تواری باقی آن دوستہ سارے |
| یکدم براہمیت دلم گرم نہ ارم سن دست نہ ارم کر ترا دوست نہ ارم این کر کب بیہود تو تو سمجھ پیش است | | یکدم براہمیت دلم گرم نہ ارم سن دست نہ ارم کر ترا دوست نہ ارم این کر کب بیہود تو تو سمجھ پیش است |
| | | در دفتر نہدی دوستی کہ ہنا نہ کبھو رہ برا کیو کہ قوان بھرم خواری |

ہر زمانے تازہ باد مصل تو کاری دارے
وزخم ویسا رتو پیار دارے دارے
گزہ ہر دم ہپا دیسا رخا کے دارے
گزو دیگر مردان خوش وزہ کا دارے
وزخت گمز کو اک علگاری آئے
اک شکے چون عاشقان بارگزاری دارے

اگر من اذ عشق جو تپیچ باری داری
در نہ کردی خوار دبیارم تو اذ چشم
بھم زمان وصل تو روزی گلی چند دلم
نیتی فرمادیں چندیں زجور دوزگار
تاکن ہر بشے کم باشندی اذ آسان
چون بیکر د فرار کار من باد مصل دست

روزم اذ عشق چشب بیک گلی چشتی اگر
جز لف از نور دست بادگاری دارے

ردمی بنا می کام و چین دار دو دے
کہ پڑپای گرہ شد تنس از ہو یو ہو
چون بست امر دل بند خشہ جو شے
با ز بار یوزون از بیس نگ سپے

فرط کفت دھی رانے چین میں گوے
در عذر گردوی چند دکشانے
ای شدہ پا دلم آبلہ در جتن تو
نگ عشق تو پنگت بوسی دل من

الوفی پا کخواه روز عشق عشق ہمشت
گر تو ز دست بتوی چکن دشت بشے

ور دا کہ در فراقت می گمز د جو دے
ر دشکیا کا اپنی چنانکو دانے
ہر گز تو ز دم ہپر دوز بربانے
تاکی ز بیو فانی تا چند بر گمانے

اگر نہ د عالم ایکاں دوز د گانے
عمرے ہے گزارم رو زی بھی شا
ہر گز ز من بدویے کر دوز بیو قاۓ
در بگار من نظر گن برحان من بھائے

ابن نا نما موافق رجھیست بی نہایت

دین بخت نام سارہ کا ریت آسمان

بیک ماہ دل از نا بر گرنے
برون نما فرا زده نما زی بگرفتی
رها کرد و رہی دیگر گرفتے
شدی در جنگ غشم از سر گرفتی
پس انگو اعل و دشکر گرفتے

پنما ناست انکو اندز سر گرفتے
زیب بیرون نیا رکے در گرفتہ
در آنکشہ کر با من آشته کن
در بیان و حستی با من بکپا
منادی پر سکر ما سودہ مسم

مادر پای عسم کشتی در گرفتے
ہوا ی دیگر کے در پر گرفتے

چانکم صادا اگر موزی نی پوچان بنا شے
کارنو دیگر نست تو چون دیگران بنا
چانکم نہم پھر کو تو بھم رب بان بنا شے
از کو رہا می خوش کو تو در میان نا
واجب چنان کند کو چینی کر ان بنا

جانا اگر بیانت یا بیم گران بنا شی
ہان مافیا سکار خود اند دیگران بیگر
غشت بدل خریدم حقا کرسو گردم
چون من شما پیچ مدونیک رنگیم
ای در میان کارگشیدہ مر اجسی کرم

وستان تو بگرد جهان و استان بنا شد

باد و تاری بصری بھر میان نہ شد

ویدہ تمہارا پہ بچنا نہ کو تو دیچ کے
سرخہ گرفتار بھی ان کو تو دیکے
جوہر تار بھی ان کو تو دیکے
نالہ من بچنا نہ کر ارتودیکے

بیدلم ای ٹار بھی ان کو تو دیکے
در گفتہ عشق تو جهان بھیں من
در گلیں نامہ نہیں لگا بھیں
کو شر چوچہ چوچہ کا لار تو پا سی

پری د گوئی چسکو ن تو چسکو یم
بیدل بجے یا مرہپا ان کر تو ویدے

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| پا می شا طا بر بسر گپوان سنا دے | گر جان دوں نہست عمر تو نزا دے |
| من کارہا می بستہ خود پر گنا دے | گر بیم ز لف پر خشم تو بیستی هرا |
| شرے پر اذیان تھوچون نتا دے | در بسرم نوشته بندی فضا می تو |
| ای کل ساعتے بھال تو شادے | اکنون جو اذیتا دوں دو بھالے تو |

گر بے تو خواست پو در اعم کاشکے
بر گز بندے دو ما در نزا دے

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| در حسن د جمال آتے آکے | جانا بکال صورتے نے |
| سیدان کر بخ قیاستے آئے | د صفتیخ تو چکو ن گو یم |
| زیر اک تو پر ز ملکے آئے | پا د صفت تو ملک جنم خواهم |
| آرہ استه خوب سب صورتے آکے | الضاف اگر د ہیسم عانا |

لکھ کر تورام اور می باش
بلکن پیکن کر ساعتے آئے

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| از بس کر نو دی ا دستا دی | ا می دل تو را بسا د دادی |
| ا خرد کر بی من فتا دی | ا د دست تو در بلا فتا دم |
| ا خدا ہو خشم من کشا دی | ا ز دست تو در بلا بر گستہ |
| نادیدہ ہنوز ایمیج شادی | خود را اور افسوس فکر نہ سے |
| ا لخوردان ختم تو شاد بادی | غیر ا شور دست از تو جانم |

بسم امیر قعاص لے شاہزادہ

ربا عجیت

گرلک پوتو خدا بگانی زیر است
روزان گرفتار شاہزادہ نہیں کرتا
بخت در تو پیچ شاهزادہ بخایز نے
یک ملک سان لک بنا پڑے
و اپنی کورت قبل آفاق آمد
ادل سری سلی دام حاتم
تم بود بخون نہیں نعمہ دل خوشت
کی سست خوش نہ ماند پائیت بخت
با از تو قدر راد و معنی حاصل
چون لا را پا خریش اسونیوں
بز دیست پیاست آرد پر بخت
کامیا مشد شد بیدار گردشت
و بن لام تم بخود شاہ خور شود
فرمان دل گئی ہٹشا پور شود
وزد و نست بخوبیست گئی پر ز
وز را بست دین اپنے یعنی خود منحوم

شاہ بخدا کی ترا بزرگ دامت
خود جو تو کر دیست کے خوب بھائی
شاہ پا پر تو ماورے زان زاید نے دله
ما خشن بخت اپرارت پس این
اون کر گفت، خا من از رذاق آمد
مشهرو خیان توئی اگرچہ شخص و
پانی کم رہند عالم لے برو دیست
ای عج سر زاده از فکر این
ای گوہر تو خلا عد عالم ایشان
چون آج بخ خواہ ترا امکر وان
ای دوزی خصم پیش خود دیست
اقریشہ خوار از پیش چیوان شاہ
آخ غم غور از دل ما در شود دله
لکھ کر کش کر دل چور ایور بکار
خور شید ز رای سعفی دله دنور
وز را بست دین اپنے یعنی خود منحوم

تا پر بہ نسر دان خداوند کش
 تا ملک خراسان چو سر قند نشہ
 فرا ک تو وست آنسان گرفتہ
 پیر دشده ملک مبان گرفتہ
 نام تو دیا رکفر دین گرفتہ
 از ددم کمین کردہ و پیز گرفتہ
 دامر دز بقا بعدل سے افزائی
 دان عدل مباندا پیزین بیانی
 یک شفی زنوتے جا و تو فلک
 یک چند ترا ناشی پر دش ملک
 آن شاد مبارک قدم آن دکشم
 دز آب خطر بیا حل مد پوکیس
 دز آتش فتنہ شاد چون بر لکیم
 سو ماں را اذ آتش آج پیم
 یک د تفتر گرفته بازار آرام
 سیمیخ تکیز خود طولے نام
 را ی کیفت کرو غسل گرد و درج
 صبح چھر و نهات عذاسی میجع
 آپندازین فلک چو کو زی و یکم

سافی گیج را ی خو سند زشد
 رایا سوت تو اذ پای غایک نشینید
 ای امر تو ملک اخوان گرفتہ دله
 روزی پیزی مسپا د تارند تو
 ای شکر تو ردی زمین گرفتہ دله
 روزی پہ باند شکار سے بینی
 دی تبر تو گئے کہ اجل سیزاید
 آن قدر جان گیر خیان پہ بیت
 ایجا و توجون سما ک د عالم چو
 یک چند ترا کا ب بر دست لوک
 شکرا بزد ک خرد هفت اشیکم
 اذ اتش فتنہ بر گران شد پونیز
 در صحیح خطر مر نمی ہو کیم
 از سجزہ آن ماہ گردی بر قیم
 ای زیر پیام بہت چسیخ دام
 و قیان تو شاہین و گور ایام
 غر سے با پدر کزو برشک ای دنیع
 شام ہم شیمات و صحیح ایشن
 ای سایہ اکملک دست فدیم

الکھ سخ باز پیچ کا الکھ کیسے
 قمر ہے اشناں بیکے غریب کیسے
 اگر دوں ہنہم سپ چو خوار نہ کیسے
 آنکھ برد جس فیض بند خود دلے
 شب را بھر حال خدا دن خود
 وہی ملک سان سکندر گئی بیش
 بر گرد ہ بند بخش پیرایہ وحش
 و رہ لف تو از بے کتفی تا بے با
 در آب فردہ آتش تا بے با دلے
 ہم ربیت ہ بقیہ جان تائیت مان
 ہم زاد بیار ان کیا نت ماند
 آنکھ دو پہا پیش نہم تو زدت
 بر گرد عید بیچ پیرایہ نہ بست
 با خاک ورست ستارہ آینہ زیار
 خود شہزاد بیوئے او دینہ باد
 چون چار دو شدماء بیماست مان
 دو زمی بھٹا داون نیت ماند
 تیر تو بند ک فھٹا باز پست
 بیکان دو ص برسو فار درست

بکر دیگر این کار کے سلطنت دلے
 اغدیشہ اشترا صرحون خرم کیسے
 با حسخ چو با آتش اگر رزم کیسے
 ہر گونہ بخوبت تو خرسنہ خود
 دا زا کے بندگی نہ پرے سے بکر دز
 ای ماہ رکاب فرود گردوں خدا
 در ملک سخہ الکھ پن بلخ توست
 در پیش بیگن اب ببا
 بے نام مبارک تو بودت بکر
 بہم ابریست در فیانات ماند دلے
 ہم رعد بکوش قربانت ماند
 ای عمر تو عمر کامرانی پرست
 زینہ تراز مجلس دست تو بیار
 با قدر تو آسان زہم ریخت باو
 گر کم کنداز مهر تو یک موی ملک
 چون مهر علیم تو دبسا ب ماند
 تقدیر بہم تیز گام است ماند
 ایش و نظر لئے گد و رہا ز دست
 در د کوئ خاید این چیز چا بکرست

گر و سپس ز بر فلک نیز کام
تا پانز کار از ملک بقا سیر آمد
تالک عراق چون فراسان نگشید
تا پیش و پیغمبر جولان نگشید
و می خواست تو منی نعیا را شفاف
وز خانم خواهید آدمی نیا و دشکم
خود شدید که باشد که اندیگی سرمه
چهار آنکه به پیغمبری عبور و درست
با خلق همان چون شیوه های اگر میشین
چون شیخی گردستم چشم
این بس باشد که محظوظ نباشند
و احباب باشد که پیش روی داشتند
و می اصل خون تویی سری شیخ
و وقت آمر خون بر زیغمیم هم از
این پاره ایشان خواهیم زد و داشت
و خود سرمه لذت پاره سایان نشست
در وادی هم چهارچیک حکم کن و داد
و عذر چهار اگر بین غواص برو
این کوچه دار و دار و دار

تارایی تو از قدر خوشبخت آمد
نصر خدا نیز ایشان شیخ و نیز شیخ گفت
شیخ تو با خصم تو پیان نگند
اس کی تو ز تواندن فرود نما سایه
این گاه هر تو اهل طنزیل آدم
مالک گفت نگردد و نیز داد غصنه
استاده بیز است بیز خاک داشت
شده هر دوچیان هی بندگی تو خش
گرد و دن چو شدست و نیاز نیز
چون خشنی نماید سخا پر جنبه داد
من بذله که گستر سک گویت با هم
افسان نیم که سال دناده خشید و داد
ای عشق بخیز عمر رفیع دگر آمد
ای رجھ تو گفته بر زیغم خو نشست
ای صبر ز دست دل عشق پست
کام روزه ایشان عشق شان از
با دل گذشم که عشق پونه داد نیز
ادل گفت مرا که بر زیغم خود نشود
اعزز که سکه چندیم ایم خبر کشان

گنون من فرادر می خفیفان فرادر
 با عشق سیکی شو نه د آبم مسجد
 ای صبر نکوئی که ترا نامه پر خود
 و انگلکو بفراغت بیے آن دلمبر گیر
 دین کا بزرگ آن صد و پر گیر
 د آر زا بهزاده در د بیدر مان بود
 ای گفت بیچ شادی بتوان بود
 وز دوستی قوربا تشتم با پر بود
 با اینه خوش خوشش باید بود
 صبر گرد و گفت خون عجم با پر بکت
 د دوست غنی نی بیکار رکن
 جز غزه آن پرگش سخت لطفت
 ای پاپی در آمدی دسته هرگز
 دسی زیزه شاد مانی دل ما
 در زمیر سختر خواه کامی نز کجا
 عیشی ببرها تو ان گزه از مان
 من در عالم او بیزه ای گفت بکرلن
 کر من اثربومنا فراموش ساخت
 آن دل شده زندگان کو پنجه کرت

خود هست که شر هزاران مشیرش
 ایان بیس که دل ف دیده بکم در پر خود
 صبری بخانی غم کارم بکو سے
 ایدل تو نای بذرادل ای زجان بگیر
 ای فرمان می علقم دراد خود گیر
 بآنکو غم عشق تو از من عیان برو
 کا دست رسی بومرا با این در د
 شہما نیغت ششم کشم با پر بود
 بس دوزدگر تا نیم بیے کو رکنم
 دل باز خود د امر عجم عشق کو دست
 بیکم مردی دل من از ره خدا
 ای دل بخی ای ای دل دسته هرگز
 می لایت زدمی که صبر ششم گیر د
 گفتم که پایان رسداں در د دعا
 دل گفت که اهم صبر ماسا دچ کام
 با ایست پونو بیهار از زنگی خدا
 پاراد بخی ای ای دل دل خدا
 ای با تو پنهان خدم بیکه دسته هست
 ای ای ششم بیکم ای بچرسکے فروا

چون تو بہادت آمدی بیخ دوست
 زا یزد در بی اور و نیزه ای هم خواهست
 نزان بخوش قدر در مردق دندان
 دیگر چکنم ولا چه دامن کردن
 چادر ملکب وصل تو دادی و سعی
 آن داشت شد که دست پایی داشت
 سکین لیل من میخ بیود نداشت
 چون بخت بخود کو ششم سود نداشت
 گوییم چه کنم تن نهم اندیش
 عشق تو مگر میان دلم کو پیش
 اذ بس بخود کاخ بخوبی باشد
 در در فلک توستی باشد
 چنان که بخوبی بین دهم بنا کے
 از کیم خویشتن خفع بخش نکے
 لئے چوار نزف افزی تو مانی اراد
 و آنکه بخود بخواهی داشت
 پر کم بر دست مردی داشت بنی
 دست تو پیش بخوبی باشد
 آن بخوبی کند دعا و برگرداند

دو شیره اگرچه جانم از در و بجا است
 بروی عبا دست تو اشب برب
 ای دل چون پیه هب هفت کردن
 بمن چپ بود جز که بکف خوش بخوردان
 کو آنکه زغم دست بیجای ندیے
 بر عیادگری دست رسم تیر نماز
 چون آتش سودایی بخود و بخشن
 در هفت من عص تو پیه کو شدم
 روز یکم کنم بخوبی تو ابر دل خوش
 چون بارست که بخود امن و لذت
 هر روز اگر تمازه نمی باشد و هست
 در عشق تو بکار رانم بیبا بر هست
 لکن هم که نمارت بخوبی اگر آنے
 تو زمزده بجان و گران بیبا شی
 لی وس ز دیدانی تو دیدنی ای ای
 بخواهی تهم بخواهی داشت
 در دسته تهم تو دانی پنهانی
 دین طرفه بخواهی تو بخود جان بیبا نام
 گفته اگردار و سلاست په نمود

تو امر و ذخیره دهم پیشانی کنی سرمه
 آیینہ سرمه پیشانی بگل باز و دلم
 چونا نکو منم اسیدول ماید و لم
 زیر کلد فراق پیشانی زد وست
 چون ما پیشانی فراز شکنی پیشانی زد وست
 وزول اثر کے نماز جزر سوئے
 نیکو سرد کاریست تو دور پانی
 تماه و ذر چوش بیرون پیشانی وزول
 آنکس کو چور و ذر من شیبے گندار
 گردون بجا پ عرض من بر خود
 هر چو بزراد گوئی ثابت گزرو
 چون بیشه ان لسبه نیبا و مژه
 روزی بزرار مرگ میبا و مرد
 جان گفت کجوان ل ازین گله
 سکین چو پروردید پاپیشانی گفت
 تا می شم از خم تو خرس فرم
 من ق افتم و من مانیک اسی می اعن
 بزر و بزراران حمل زارم گفت
 آنکم زیبان جان باخلاق گفت

دی اآن ہر گفتنا پیشانی گشت خود
 خوار و خیل خوار خیل باز و دلم
 وردست عمر کپرے از دوست
 تادست ایشانی شکنی زد وست
 دشمن مدیانی شب چار غشید و
 چون دیر و فرود ریخت بیخ جنیانی
 انجان تو پیشانی چرا می باشی
 صدر پوچشے فلک زدن داشد
 از دست شیرم روز پ شب گجرید
 هر چو پیشے که راه پر در ک تبرد
 با اینه ما تم فراقش دارم
 این عمر ک سرما ی ملکت نخواهد
 دز عین پیشانی مذگی پیش ایشانی
 دل در حشم آن لعن چپا کز
 شیر بدل و م بحر عال که بہت
 چنوز تو خمن شیکپا نے من
 و این بکریت در و من باز تمن
 پیشانی گفت شر صحیحی می سفت
 شری کو کو دلم زیان بپوشان گما

چون افلاک هشیخ گرم با تم بسته
 دان گرم سرپیایی پو آنکت پس کو
 و عملت بکشیدن جلا نمی از زد
 هم خسته نوجوان بجا کمی از زد
 از دل محل از داد و ادم و تعلق خوش
 آمازنهم زنگ می بینی نمی خوبش
 میگویم شکر و باز پر سه گرم
 تار و زگدشت غذیت شرم
 کان قصیبیه پیر و ران پنهان بود
 کیا زد و صالی هم شد پیشان بود
 باور دیبا زم اند تو درمان گرد
 دل بر کنم از تو بشیش جان گرد
 و شام ترا طالیل بقا با در براب
 برآتش من پون سخن سرد تو آب
 پس خاکم ابر بردن از دمی
 از آب سچو نیا درم با تو درست
 باقی ک در تو هم بول گردیم
 عرآب همه خیال روینیم
 بر جو امن عصر شنازده گرد و لم

وله
 آن روز زدروپیا احکم بکپا
 چاها که نعم تو از عطا می آرزو
 در تخت عشق گر بر زدم خون
 با خاک را بر م زمی بغل خوش
 پا سب شش و هم زمی بشه شریسا
 روز پکیکلا از شب تیرو بهم
 شنگز نعم تو در چو خون جسم گرم
 گر دلن؛ دصال موافق بانج بز
 امر زد رهن شکر تو نتوان بود
 در گز گریزم از تو ایمان گرد
 چون از سرین حمیث بخواست ملم
 آن شدگر بزردیک من فرزوشان
 عالی پس زین نیز پیمنی تو بزاپ
 آتش؛ غایل ربنا دمی تو نزت
 با اینمه هم با تو گو و سر تفت
 برآتش بجهنم می از شیشم
 از با دیمه نیم ز لفت یا بهم
 همچنین رسیده از تو دم سرد دلم

دو را تو ول و فانع از کو زد و دم
 غم و ارتو ام عصر زخواست
 تو پایی بچاره منه کارگیست
 بر پایم دویم و هر طرف کرو مکاره
 خود شید بی ام و آست صبح هیاه
 ای بیشون من سخنه محکم شکر است
 و در از ما بیش اینکه دلخوش کن نیست
 هر جان دلی که کرو دشمن
 در داده شد خود را کلامش
 بیان که رکه داند بکی اینجی د
 ها شهرازین فتنه قرار یابد
 از زیر گل روی بکس غمود است
 سر ز جمله ای اشقاں خپت بود
 از تی رست جان دلے نمی آمد
 بیش و ز قیاست که جان می آید
 و ایشکش دیده خون دل جیا می
 دین غال پیاں ازان گشت
 هم در ساعت پرده و را نباش
 چون خود ریخت اهم بودن افدا

خون دلم از دیده و پایا بود عصمت
 جز بنده زینت دعا شن و بایه گیست
 در کار تو کار ام از بجان بیرون
 از ببره لال عید آنمه ناگاهه
 هر کس که پرید گفت بجان
 در سایه آن مشوش که تراست
 بے بردوں میده فانع میباشد
 زلف تو پشتا پرا در دشتان
 زان پیش که دستار نگه خوان داد
 زلف تو پنجه بار بیرون رود
 آر آگش و در زدن در یکلاه
 زلف تو از آدمم که دلم بپوست
 های که بحایت از لب بشود
 زلف تو که برقش کن از بی
 دایی از شب لون تو که کاشت
 بنب سرگردان بخت می نگرد
 بکظره ازان سرخ نیایا شکرید
 چون چنگ بخورد اگر می خوازی
 از زار که چون در گردگویا عسله تو

ز دلخیں تو چون مسند شاد آمد
 کر دست تو ہمچوں بعتر یاد آمد
 دین اپر کہ نہ از در چن سیگرید
 آہنگ خرین پروہ خسر کردہ
 آہنگ خرین پروہ خر کردہ
 مگل جامد و پروہ سرد حال آورہ
 چون یا جعل فردیا ری ای مگل
 سرای خود بخدا داری ای مگل
 خورشید می شا طانی ره آمد
 سر بر ز نرا نمشڑہ رحنا ره آمد
 یا یهم تن خویش کر میانت اندر شیرم
 الا کہ ز خاک استانیت اندر شیرم
 رہ رہ لکش انتظار بھراہ ای دل
 این راه در از دوزوگ کوتاوا ای دل
 پنجم ز سرخ کے صحمد خشک کن
 ز هنار نہ نین ششم خشک کن
 کوئن ماذو بیس کے از گفت نجف دش
 خورشید بہاہ و دشتی بیخ شیر
 خست کر ز عذتن سخت شیر

رعنار تلو چون سونگ زاد آمد
 بر جنگ تو گوئی که ز بید اد آمد
 گنتم ز فراق یا من سیگرید
 دی طوف چمن کرد سه سیکر خود
 دی طوف چمن کرد سه سیکر خود
 اد چون گل د سرداو ما شنی دار
 آب منع یا من نزاری ای مگل
 چاصه پود ری ای مگل پود داری ای مگل
 آن ماہ که نوس سرداو یار داد
 چون گیرد لکس از لب میار ره داد
 بیشم دل خویش کر دهانه اند شرم
 یاد مم تاید ز سیر بیان د سر تو
 منتزل د دراست در دز بیکاہ بیل
 بنت ب منقطع فرا دا نت عین
 عبا دلم از شرب نهم خشک کن
 در عشق گران رکاب سیری دارو
 عدل تو چوسا و ب محالک پوش
 چون بیخوئی که نوش با دست گوئی
 ای سفر تو قد عره دو لغت مگل

جون اب فروشان لکل کوئی بیں
 تنه دیر دہ بند دارچوں لکھتا ہے
 بجت تو نیم کہ بسیج خواہم نایا
 از بیج فلک بست نہ ایں آ درد
 خوشید پیشہ نہ ایں آ درد
 گریاد کنڑ شب بست از نیو فر
 کلب بی صیت را فراز و سر
 ہر گز خسیم اینہاں خواہار خوار
 ڈرامہ پور دامن حرص مل کر د
 درست دنماز دیش بیکش
 بوجا بہ نزد سکرپٹ کشت کر
 پا اپ بیٹا دنا با دوت خیکڑ کشت
 دروزی فرا ختم از دل نیک خو
 گفتہ نلکائیت شدم گرتے
 بوجا بیں فخر بر زبان پیشے
 ہا چھو کو ہر گز چوبے نگریزد
 بوجا بہ نزد کو کو کہ دستم گپرد
 چون کا رخ دیو گاں مشہر دین
 بازیں دن دن علا قلا نہ صہبہ سکیں

بیقدر جو سبڑہ با دو گم عمر جو گل
 درستی انگریز دخواہم شاید
 بیدار تہا دران چو تو کم زا پر
 کوئی وز کہ ملک یافت از رائی غصہ
 آن سایہ کو نہ پانز لفڑ پیش
 رامی تو کر آن اب بیش
 تاکر دو بود حامہ سے تو گذز
 بوجا بہ نزد آنہا نے ہر دو
 ہر جا رسیت کر بردہ کا آ درد
 منت نزدہ کر کلہ داشت بست
 گفتہ کر کن بانستے کنتا
 دل دیہو س شراب گل گلکنگیت
 روزی کسی فراخ نیک کو خود
 دوش از سر درو بیتے درستی
 گفت اینچھے علی رتیہ ماہیت کیز
 در عصہ تکے کر کمیں غ پر بید
 خوشید فرا ختم فرد مے سرہ
 ای دل چو خسیم نوت اپر چیخ
 پا عشقہ کو دکان دے خیز و خیز

خواں بخودش تکوہ ایجنت آردن
 دیکر جو کرن دلماچہ دا نم کر دن
 لفظت فیکر کو نہ دعده بوون ہست
 فیکر سے کہ ہر پنگفت پشت
 رجست و گھین انزو بانغ آرست
 دان کہ گلاب جامہ اراہ آرست
 از غارت علان دوں ٹلی ساید
 پس دز قیاست کہ بپاڑ ازایہ
 جان گفت کو دل فٹ سین گندہ
 سکن چو جب سید بابش تکت
 زی خلو جان جملو شائے باید
 ایسا ہر گز کنہ شایئے باید
 رخوت ایچ سعادت گزیہ
 ابرام بیان برو دا میر بیہ
 راہ تو امیر دار کارہم رفتن
 ای گھین زنگنہ نارام گفت
 دی چو تو جوان بزو در عالم بیہ
 داری جمہر چیز ہا مگر عیب دنیہ
 در محبت او ساز بروم خرمسن

ای دل چو نی خد پرت گردن
 ہر من چو بود جز کہ بکت خون خور دن
 دی میشدہم از شکو ذشانی درست
 بیگنہ بطن گفت ای عشق پست
 گفت کہ گل چپن بکیا ان راست
 عمل گفت کہ با توجہ بود نگم است
 زلف تو کہ در فتنہ کوون می آید
 دی از شہزادے تو اگر کا رہست
 دل در غمزہ لفت چو ساکن شست
 نہم دل دم هر عال کہ ہست
 ایہاں لائیں ہر شاہ ملائے باید
 زین طائیہ امن و آدمی ملکن شست
 آن دز کہ بندہ خاک خدمت پسیہ
 امر دز چو نگفے و نز خوب شغف
 ایام گروصل تو نکم سفن کو
 مے روشن د مجرہ خالی سوہن
 ای راہی تو آفتاب کے کلکت تیر
 و افی بہ علما گز عیب خدا ی
 چون ساپ دویدن از پیش و خیہ

کو سایر بن کار نخواهد افکنه
 و ایم نشین تر دزگا رگزرا ن
 ایام که کرد میکنے با وگر این
 بگزشت و گزاشت فزعهم و خوار و بیل
 در بند تو نشسته و بخانسته دل
 سو گزرا لک جان من خود و آخر
 پچت و هم از زمین مردآ در د آخر
 نو میدی در د بود و بله در طافی
 باری که تو از میان کارکو ای
 رو امن دل که گزشت و شست
 در واکه از دور و ملے ماند مبت
 چون خرس که مده دادن بک نکن
 در گردی و وان در چو چون گز
 دل دست ذجان شست و امن بنت
 آن خیرهای عمر تو مای و من اتم
 چیز که کر آن خیر پهر از زان نم
 و اند که ترا خواست بعد جان نم
 در سکون جان نم تو می نمزوں
 کوئی که زرش عزم تو می نمزوں

امر دز چو آن قاب مسلم شد
 ای دل گند امر عرون بگزدان
 تو طلاق نه با تو همان خواهد کرد
 آخرب و دش بجوا شع چو گل
 تو فارغ دمن دندان کار دز سفید
 دل محنت تازه چاشته کرد آخرب
 عشق که فرد برد همان زیر زمین
 ای دل طبیعت زان ہمہ سرگردانی
 اینکاره بر امید حوز میکرد
 سحری که زدت او دل از شادی
 و حمل تو چو دل میست مودی هست
 ای گنده دهن جو شیر چون گز
 چون بود بخره و چو گفتار زبران
 زاز دز که ناما می عشق تو بخواز
 والی چیز که خادمی چنان اسونی
 دل را کیسے بخیر تو اسان خدم
 صد جان بر پیغم در آن ز دی ٹل خوش
 در فرزی دل عی دی سے آید و میں
 با مج جمال فشن را ای تو دید

سعل نو بھائی انک تسلیت لئے
 ذا ہمگ دذ سر دز خلیشتن شنکنہ
 اذین بس کرازیخ زانی کے
 ذکرنا اگر تو مشانے کے
 کھا فرہ دنیک پیچ یادش مارو
 خاک تو دنیان رو پیم دارو
 و افراد تو دنیان رو پیم دارو
 کا در حق من چکار دار دبیتو
 و زوال از سے نا فروز بسوئے
 نیکو سر دکا بست تو در سے پاٹی
 پشمہ طلب خون دل آنا رکفت
 بھر جان تو این محکم بھان پیدا کفت
 ایکجہت دلت جہان دلشاوت
 فور دز برماء مبارک بادت
 دین مالکی ہجر دوستان سور شود
 فرمان وہ گئی ہندا پور شود
 در دوست بخست کیتے سور
 احنت نہ ہے خلیفہ با دشمنو
 دز دیرہ بھائی انک بیدان تو

زلف نو معان عسکر تر حکنہ دل
 لگیت کے ماڈن تو در باغ آمد
 پاٹی شاہ گرد پڑانے کے
 بین اگر کرد آمد جو گر سک
 دذ عذر کے کے چین گکنہ ادو دل
 پاٹا ز دفام دی گردان کہ ہنوز
 بان ورد قریا دگار دا بھیتو
 اپنے من ز جان بھان امرہ احمد
 دن دیدہ فرد بخت بخ بیش آنے
 بی جان تو نیجھنی پسہ ارتانی
 بان باعم عشق تو دل ساز گرفت دل
 دوست بھون ریختم ریختمہ عمار
 می گشت ضمیر حون پشت از یادت
 بی مرد جہان سارک از طلعت تی
 خونم خورا ز دلم دز شو دکو
 شکر کش گردون ہپور آید محبل
 خوز شید چرک منځ دارو دز
 بر ماصر دین بست دودین شد خسرو
 شب بست دلا کہ از عشق خون توی

چون بنت ایسید انگر بر کرد و کار
 آئی دل ننگ حرامیو شے آز جم
 دل بر دزم لامات کی گردد و ترم
 جو بوج خطر نبین نہ پوچھیں
 از سر زده ناہ کار کر سے مر دشیم
 عاقل جو می پین جهان و نگر د
 کو هر پوچھ دا بکھو اپر سپرد
 آئی جمع جزا بست بنا خوان نتے
 پیزی فری کد باز نتائی نتے
 چون هر کر نتشم ایز ونش نام ریا
 از مرگ بیک مل بخور خاک ایقا
 ذی در چن آز نان کد طفان د
 گل گفت کر سمل بو دل نتشم کد بد
 باز ار بول گل چو شد خوش خوش نتے
 گل گفت کد آئی فرش تبره عرب
 باز ل گفت شم چو بار بیفراشت
 دل گفت مرن نفس کو قبریات
 باز پر کرد و آر بمان اهم پیش
 از هر پوچھے کنم پیشیان نشتم

آئی دل پس کار خون پیش چون نشتم
 ہم با وہ صرد و ساز بگرد کر م
 آزاد ہزار د چڑہ باشد بے شرم
 وز آتش فشن شا و چون ابر ایم
 مصویان راز آتش قلب چو بیم
 شنک و ترکسان بیک جو بخزو
 خاش چون آنکوئی کند پس خود
 بر کسر قلے زی فیت دانی نتے
 آئی کوہ کھو دخو و جزا می وانے
 در پیچہ آغا چ را بار بذا د
 اسنت ای مرگ هر گز تمرگ میا
 بانگل گفتم کزان شد آلبی خودے
 جو حامد و دچوی و چو رنگ اوری
 گفتم که بنان و دشوارے و بھیز
 با دست گلاج گر گرفتیم و گز
 این صبر مس بخیں جے پاپان ایت
 بخیچن این ہوس کو توان دافت
 سرکش و گردش میا نیچن
 آیا چشم تاکہ مدانم چشم

چون حرب کئی همچو جیگاڑا نہ کئے
 تو سایر زندانی پیش کو نہ برو دو
 سلطان کر جہاں حوا او از ویش نیا
 در دولتِ ادعا مل احوال نکار
 از مشعلِ لالا جہاں نوزگر قفت
 محرا سبابِ بزمِ لکھ پیشید
 اسی پشمِ زمانه کردہ روشن و کمال
 رامی تو چو آفی باداول و دو
 فرمان تو رہماں نھنا کلزراشت
 ہر نام کو درندی اموری پوشت
 یہ رامی تو صبحِ لکب بیکو خیر است
 چون خواجه تو انکشت کسی را کر کلم
 عدل تو زمانہ رانگدار بیساست
 چون کارِ جہاں لکب تو پندرار و را
 را بست که جہاں پیش پا بست نارزو
 تو پامی بجا کر پنی صدر نہ میں
 صورت گرفت نگار دوچو تویی
 ہر چند ہمہ جہاں تو وارمی بخرا د
 کو بیالب لب لب اسی ہمہ دولت و وین دله
 جون عقوباتی همچو جوارا نہ کئے
 کو قدرت و دقت آنکارا نکنی
 آن کیست کرزو فرانگو تویش نہ کت
 دله دله دله دله
 صد باہم جہاں گشت و در دین پیغ
 دله دله دله دله
 و ز پھر کل ندی نہیں جو گرفت
 دله دله دله دله
 بستان صفتِ محل و سورگفت
 دله دله دله دله
 در گوشِ تو فتنی سحر نقطع سرال
 عمرت ما و اچو سالما بعذزال
 لک دوگر کشا می بند قدر اشد
 دله دله دله دله
 توقعِ رب الپ الموالی صراحت
 پا ہم تو آبیخ فتح آبراست
 جیشِ شان کیقا و انگیز است
 پا بند تو دین و لک ایار بست
 ناہست جہاں لک تو بجا رسی
 از مشهدِ استان تو کے بازو
 تا پرخ از و صدر ملکے سازو
 دوران ملکے پون پیارو جو تویی
 اسی صدرِ جہاں جہاں مدار چوک
 در خود گرد جہاں بیکار بجیں دله

در رفاقت دلکم آشنا لئے دزمیں
بنشین معم نام در درانخوان خوب د
امر دن خود اتم که چو سے باعیر کرد
زان پر سکے بندی زار صوبت وارد
از شادی آنکر بگ دیت اراد
گل پرده نزدی یا توچون پر گیرد
آپادر ناٹخنزو د سر گیرد
ہشدار کر خود رفت بے گردانہ
من بزرارهم تودائیے دندل دانہ
ای عاشق کیے شو خود ایهم جبڑہ
ای صبر گوئی کہ زانیا چو خود نہ
از قرأت جان شے بنی آسامی
بس ورثی پست که جہاں را زاید
چندین محظی دش باش چاچون کرد
لیکن تو شفید کا رزود آور و سے
دز جو رستی کر دزمیں عدل د عمر
ای عدل د عمر باید میں عدل عمر
بر ماہ غبار سوک انشا زستے
زانست که تو برادر هم خوازستے

گز بہت وجود آفتاب و سما سب
میون بست بیشین کش پو خواه چو و
خوا که عالم کو پسے خواہ بود
پادخوی گز ریکو سنت دا به د
در پیر بھت غنیمے نجند مگل
روئے تو کوش لال نزد در گیرد
بر فیروز بزم مختار نوزہ پو اما
ای دیده دل آیت بلامی خیو اخ
ای بارگش بوا نفت خواہی کرد
اٹ بک دل د دیده بہ من سپردا
چو بک تو آیم سس کارم نخونے
ذلک ذلک در فتن کون می کید
وی ذلک تو کارگر ک ایش نما
ای دل بنشین که از نگش خون خور ک
آرمی شب عاش در پا زاست و پی
وی کر تو خود دعو و دین عدل د عمر
امروز بصور زبان جہاں بیکوید
آندمہ بشر کو بھم عنان را زستے
آو هم پر منست زان نجشم بست

اور پاہنچا رکونه محنت شدہ پست
 کو یان غم دل سے کتو بان بست
 داشت ویرہ جیال دوست بیریان شد
 ما بھوز دھر قیح پرانوں شدہ بود
 ذرگورستان در دن من درگرمی
 پردی بیان خوش رشا ہان بھر
 پا در طلب وصل تو رائے زدے
 آن دوں شد کر دستہ دیار دے
 پا پیش ذری بادہ آب کشم
 تا جان کنم دخون خور صد آب کشم
 دان چون بکشم جملہ حکایت کنم
 در نہ ہم شرا و کھایت کئے
 دہ ماتھام را حلوقت مرام
 پنگند سہ نوے زہ ماہ تمام
 اشکم ہم خورده دریان مید
 دل بنی مراما تم جان میدارو
 چون دلعت تو ہم زدہ گشتہ نام
 کر جملہ بندگان بوس شد تمام
 در باقی کرنے کیا بت دقصہ خوبش

آن من بود صبر بست ہیزان پست
 دا کون من کین گرفتہ دوست تو بست
 بیکر دم دش کن غم افزون شدہ بود
 داعی کر قیح بست من خون شدہ
 چکی کر روی سست پیش بر گزی
 تاکو موز کا از سر بے خبرے
 آن کو کر غم دوست پیایی زدے
 بچل گردی دست رسم تیز ناف
 گفتم کہ بیان یک نفس خواب کشم
 کی دان شتم زو زو ما نام بھرے
 گر من زنک بیچ نکایت کئے
 ببا نیت کر دست من بڑ سید
 از مشرق دوست گو ہیزان نقام
 اینک بیکر کر آن عذاء دن کرام
 دل گرچے غم نہ جان نہان نہ لاد
 بیان بیوگون فراق تن بیطلہ
 پر شد ز شراب عشق جان جا ہم
 در عشق تو بس نہیں مراد دکا ہم
 داری نہ جان نہیں دست از حصہ خوبش

بیشین فی مجوز طعام مذکون عصمه خویش
 دل کرد یعنی فراق را بتوسل ادله
 در آرزوی خودی جهان شد و شے
 دل باز فرستم لعجبا جس حیر
 آمده بین نشسته در آن کرد
 مر پر یک موی لب و بنوزی باخواز
 دزیم دزی که بود رچان شاذ
 سروی ز پمن چن: پیراست رفت
 کج را یکیان برا و دره راست رفت
 قدرت سودا سان بود و رفت
 چون اینجا خلاصه جهان بود رفت
 پرسه است اجل قومی شاهد پیش
 پیش از اینجا شکر شیده پیش اجل
 تاکی کو یعنی کسے بیکاره تو کفت
 ایمان جهان بنا کیا ی تو کفت
 در ده غم و منته فراوان دارم
 آرمی ز دل از دارم از جان دارم
 دز هر گوشه چون گدارمی دگر است
 عشق توی عشق تو کارمی دگر است

تاکی نبله مشکم بر برا گردید
 زانش که شنیدم ببر با طلبے
 عین دز که خاستم شنیدم از
 هر شب بجهان بوقت با دحر کے دل
 دل باز چشم بیر شکه دیده اند گری
 یکباره هر را بازیت از پایی شان
 چون سیم دز دهم را بازش کند رخت
 سلطان جهان جهان بیار است رفت دل
 چون کج را وی بید از دو در فلک
 سعادت ساده جهان بر فست
 گنوخواه جهان همان دگر خواه جهان
 آینه از پر تو صدر نگشید و علی
 هر جان هر اتفاق کرد می بدل
 تا چند طلب کنم و فای نوک نیست
 گفتش که خرا جهان و جهان خیزیست
 را ز توره می ناخشم بپان دارم دل
 گوئی که ز دل مذا بهم دوست بهم
 بپر طلبه اگرچه پارمی دگر است
 در صریحه تو ام خنا رمی دگر است

خواسے ترا بیان خر پاره خرم
 ہر خند ک پیش ہست خارہ خرم
 باشیبے بے بے رو زی خودیم دل
 در گردن بھر بھر اور دل
 من بایا عکم تو تو در گن رو گران دل
 از بھر دو تو در گن رو گران دل
 بوز بیکل رودی بک نزو داست دل
 کر جملہ راشقان حیثت بود است دل
 مخواجہ بھر ترک و گازی نگند دل
 تاشخند نعم دست و رازی نکند دل
 وز عشق تو بانال راز است هنوز دل
 و آن آب دودی و بر قرار آشونز دل
 پا زیچ عمر باش لشکر شکر دل
 باز شیخ حکایت بیو شیخ است دل
 ای ایش دو را ندو سچی نکشم دل
 کا ہپو تو خوب شیخ پیشی خش دل
 پیر بھر بھر اگل در اذم بگفت دل
 لشکر بزان حال با خلوح ہست دل
 پیش اب نگرت جو در من نکرو دل

در عشق تو بزان گرفتار ہرم
 بیا بی پیش بمان گور دے تر صے
 یک دفعہ شراب بھانی خوردیم
 امر دن پستان خد کے بنا کا صم دوست
 ای ساخت گشت از لامکار رو گران دل
 من گردہ گن رو پر ٹخون دیر دل
 نلک تو لزان دھم کر دلمہ بیو است
 ماک کھا پت ایلیت لشند است
 سلطان نگست بندہ نوازی نکند دل
 از ولی وصل تو شتا لے باید دل
 آن دل کر تو دیدہ نکلا است نہ
 و آن آتش دل بر سر کارست نہ
 ای دل ما ری بھر سری کر دیت
 سو و ای بک کسی پیش بزان پت
 سے تو شمہ دلکب باندھ شن کشم
 واقی کر تو غص زی پیشی چسے بود
 پیش فتح بھر گئے کہ ہ شنت دل
 رازی چی کو دلمہ بان بھر اش نہست
 دل پر نگفت نبھیم در گرسدا دل

با آنکه ز صدر هزار دست من شده
 در چشم تو خواست را خواک در تو
 زان بیکم که با و بگذرد و بسیر تو
 عمرست کردل در طلب سبب شد
 در صبر ز دان دست که امید نسبت
 شائسته سبب دل فرزند شد
 شرگفت شب امید زور داشت
 در دیکه ز من جان بساز است
 دانش که بر وزیر زمان است
 با در دل تو آینه تر دینی که ننم
 عای چوکنی سوخته ز گین که ننم
 هر ساعت و پیش گرد و زین بیک
 از بخت فلک پیک زان خار و علا
 هم گوهر خوشیدن گین راشا ید
 قیر داشت اطفال گین راشا پر
 عالم که ز کان بجود بکشاد گرد
 قیر داشت از هرسه و زین بیک
 شب را بجه عال ضرا و خود
 آفاق بر و بجه زین بند شود

دین طرف که دست زمان دارم
 دستم چون نداشیم که آنکه بر تو
 با این همه روز داشت بدانش باشیم
 چنانها هن شکسته دو هم درست
 و احمد روح نمیدشد از وصل دست
 آخذ دل من بوص قیروز نشد
 در داکه بنشود روز خرم نمیش
 عشق که همه عرب با خانیست
 کو ریکه شفر چاره نداشت
 سکس نیست فهم اند و خواسته قدر بگذارم
 گفتن که بعشق و روز بخوبیه قدر ہو ز
 قیر و نشایی رو ده پھر از تو هراس
 زیر اگر بری بخیر چون اس
 یعنی تو نیز زین و این را شاید
 کمال بمری کو آن داین شاید
 کسری کو کل عدل او گرد و پر
 دشمن که گزند خود بگرد و می ازداید
 آزاد اگر بندگی پزیری سے چه شود
 بگو ز بخدمت تو خسند شود

دوزنامہ اگرزوادے نے سید
 دروازہ کے دراں مراوی نے سید
 دا بولان رانی شیر پر دشمن
 ز پشمہ بولان پرس پر گوش نہ
 بین تیر کے کفر چڑھوت کن
 جانانہ زہر جان نیکوست کن
 گروان ز شرف بیک پت نا
 فردوس بحر صہ سرایت نا
 بر بود و بود آن را بردی وست
 روزو گرش عجیز پرست شکست
 سیکفت کر یہم در جهان نادر کے
 بو طالب فخر را بپناہ دلے
 زان در گرش بحکم وہنیت
 ای بیل سرگشته نگینیں نیت
 چون بندو رخہ پورا نزدیک
 سرگشته دیشم بستہ چون گلگا و فراس
 نامرد و شے چو بوا لمسن یا یار ندر
 کما قم مردے و مردے دار ندر
 س نیت کا وحدیت ہا ان روان

شر عزمانہ راجوادے نے سید
 وستے کے دراں قناعت بز دیکم
 این فتنہ روزگار شب پوشن
 دلیقہ ہزارہاں از دو رفظہ است
 چچا از تو زیبایی و دست مکن
 گفت بیم جان تو پون باکم نیت
 خوزشید برشنی راستہ نافر
 دو نفع نہیا بجا ان گراست ما نافر
 وستہ کے ز گوشہ قناعت پیت
 پا دست طبع گوشے عیدی بیت
 دی در دیشے بر از باہم فنے
 از گوش اخون ہائیکے پر دیکن از
 بو طالب فخر طالب فخر نیت
 در سایہ آن نلٹ شوش کے فراز
 مائیم اذین گنبد و پرچہ اس اس
 آگاہ ناز منزل مسجد و برس
 بس در گچ جمع و اختران بگذاز غر
 کو عجیز رہا سیے و گوشہ قتلے
 کے حادثہ قصہ ناں عمران کوست

کو ہچھوکا منش روکے پہان گرو است
 دار وہ بہان دخنہ اور کامیں
 کو سر کرہے آن در حقیقت دلہ است
 نار بینت آیم از پے نان شوے
 ہم باد بکس آں عمران شوے
 یکدم چوبود ک مطریے گذارے
 نار اگل و باقیے دز بواح آرے
 در عادا پوزنگ هشتر آنیزد
 آرام طبیعت از زمان پیغمبر
 ہر چند بیک تو بودم آرام
 رفتن د باغتیا رو بون د بکام
 کیک کار من از زمان سر نا بد
 در محنت من و گرچے در بایه
 دستے که برلن خواست من خود
 وال دست مر اجین د آور دز بایه
 دوش آبلیک رو پا میت اندر دا
 چون آبلیک رو دست د ہم پاش ثیا
 بچھڑا آفتاب د وہ خدمیر است
 بر ماہ تمام کس مد تو دید است

احسان نیکن بو الحسن بو د کم
 شناہ از فزاده تو رسیان د میں
 گور رک کہ ہم این بر سر گشت تاہم لے
 گر عقل غریزه ایمان شوے
 زین قصہ د پیاز چون المقره
 مسو و قزل ہست د وہ شیا د کے
 زر بیان کہ زار کے برادر
 رانی تو ک صبح روز ملک آنکیزد
 تعیین حقیقت از فلک بگریند
 رفتم چوبودش ازین جاے مقام
 کس را بہان میادا می خیز از ام
 بک در فلک از امید من د کشايد
 جان سے کاہن عجم تو سے افزایش
 پائے کہ مرا زد تو براہ منا سے
 آن کا پا مر اچن سپیگن از دست کو
 سگ در طلبی سمجھتے شش طہرا از
 امشب من سکا نا بانگ سی ز
 آن پھر کہ ہر ک درخت آن نتیجتا
 ماہ نو عید و پرہ اصم دوش برد

اسی سال درخت بخت تو بارہ آور دلے
زان روی مردیم اینقدر کارکار آور دلے
جون روکی بھل بخود پا پا بجہان
گفت و مقدم نیت اس با بجہان
بیخ بیخ بزر تو جوید فتو سے
زانت کی میکندر یا عیا اس نئے
اگر بست دل من جہان بیٹھے
در بنت نگویم قدیم اندرونیتھے
جدت در حق نہماں از چو لشیت
ای رتو قبای جاہشان تو با بیت
ای شاہ بنت کفتش گردان کیت
بیت نکل جب طلب و رثہ ازو
با دل کفشنیم کر کر لامے پوئے
دل گفت نخواب در بید ارشاد
تشریف ہوا کے تو بہر جان زسد
درمان طلبان زدد تو بھر دند
توئے کے درین سفر را ہرا ہند
ما بیکو شیخ و آسان میگوید
ای دل نشین جافیت کو ایسکے

جمع این سنتے مردمی بھیا ر آور دلے
تا و متنے از دوست مردیم ر آور دلے
میکار فر لشتر از تا بیه جہان
خاکش بر بھر کر کوئی خوز د آہن
ناہیو بیا غر تو جوید ما دے
از بیر تو آن بھیل این تو رشد
بیتم بخیر و کج گوہر سندے
جو و کھن من جہان دیگر سندے
عدل درست سلسلہ ام کر دوست
ہاں تا پکے کر تو پت دو لش
آہکس کو اڑین خزان از بال تھی
اک دانہ د کفتش گر کے اپاٹت
بیشین کا تو زمر د آن صرد دے
خزمیت در د پس بھو د اگون کوئی
ملک نعم تو بھر سلیمان زسد
کان در د بھان نماں د رمان زسہ
از تعییہ نہادہ کم کا گا ہند
نکتہ آن آید کر کفشنہ د آن خواہند
کے ای دل نشین بہر د رکارے

من چھر تند مم رچان شیرن پیز
 با او بہرے حال بخواز پھریزے
 پھریزے بیزو دہر کے خدا نہ پھریزے
 پاکار کے بتر بوزے داد دخ
 از لکھ فیحال کیک صد کھو خلا د
 کیک دم نغمہ تو سے بے دھم سرد ببا د
 پس کیک فض از در و تو بید و مباد
 بر بیا ک در تو بھم بول بگر بنسیم
 در آب بہرے خیال رویت مینیم
 خنڈ ان زکمال تو بیتیم کنستہ
 گر پیخ شر ر در آستینم کنستہ
 وز بنت کہ بندی فرا سید سکندا د
 فیر و دشہ طنان تکینیں پار ب شکا د
 عشقی کہ ترا سلسلہ سے جہاں د
 بیتیم کہ بروز محنت پشا نہ
 سعشو د جہاں تو پی جہاں پیو ببا د
 کام خششو د مر اقران بتو سب د
 پاکے تو فر و بگت دایں نہ باز ملستہ
 پون طفیل ترا بگت فرمیں آپہ

از تکنی بیش اگر ترا سیرے نبست
 چکر کو بوا بیٹت بخواز پیزے دله
 آخر پس ازان ازان بچیری زرس
 گر شرود مراد من بکت دے دله
 آخر بہرے چار خدمت حصر جہاں
 ہر گز دلم از دفا می تو فرد مباد
 گر وصل تو درمان دلم خواہ کر د
 رباتش بچر عرب از بشیتم
 از با دہم شیم ذلت بو یم
 شا دم پر ک فلک خنیم نکن دله
 اگون زیارت دست دامت
 از جنخ کہ گھامے ہ مرا دم نہ عنا د
 فیر و ز سخنیان تکین داد دم داد
 ای دل ز هرار د مروه خون سیر
 خوش خوش بر بیک شہر بیگن کل رت
 ای شاہ زمین د در زمان بستو ببا د
 آس بیش جہاں ز فست جہاں میو ببا د
 ای دل پوکنی بشوہ خود را خمسن
 ملخ شدہ بیز باطسل پیچے نہ

نزدیک تو جز عدیت هان افانه است
 در سینه پسر اگر یک دانه است
 دی و صل دنی اگر زمانه ش راه
 گردفت آمر برای در بمن نسبه آدر
 زمانه زنگنه بران سایه خوبیش
 در پامی توریزمه سرای خوبیش
 وان مای گرد بران سود گزشت
 پس چون شب صل و بران دوست
 هم عادت پاره د جمله آمور شود
 روزه سے شب آید و شے روز خود
 فرماید دوست بزم کے بستی
 اذ لازم سقت انسان نکنی
 با خشہ دل د سوخته دار د
 آن سنت غم که بر دل او داد
 در خصے من بثربت بششنده
 و اخ دسته زبیعے بر بسته
 دز سایه بر برگ ندوش کئے
 اسال چه خوبیش فراوش کنی
 یکم روزه بسته ب مر جا ویر اند

نماز من از زاده گست پیاز آست
 خوش باش که یک نیم مرادر خانه است
 ای عشق بیز غم زیپش دگر آر
 ای چبرنگفتہ بر زم خونت تو
 کل روز دوعن سیده ما ی خوش
 از خود حجه بیند پس ازان مای خوش
 عمری ز دشک من چو آن بود گزست
 افسوس که روز بینے دیر رسید
 لشکر چواز خادم فرد از شود
 هر ساکن تو هچوں لای گردان
 دوش از د فارت بزم چوستی
 در گردی ب برداش اذ بشستی
 گرد دست مر احکام دشمن دارد
 گودار کزین چفا فرا وان بنشست
 چشم د دل من که بر چو گویم مستعد
 اول پاچم بز د عسم ب شکسته
 ای گل گهر فارم چود رکوش کئے
 آن کت نچمن با بر بدن اگر دانی کست
 غاک قدم ب فلان حوز مشیر از زاده

دین نو پیدا ہے زارا ایسا درود
 دلھت تو زرہ گرمی ازان بیگیرد
 لعات پشکر طولی جان پیگیرد
 رحم آردا اگر بپشم و فشن بگرد
 آمازی شودست دو رین بگرد
 اوزان بفرم فرم گران تا خدم
 تا پو کرد شان ترا با سجنیم
 زان رد سرای گوشمال تو شدم
 بھم باز بسوہ در جوال تو شدم
 بر فیز دباد داده عیش خوش خوش
 ہان تا بزم آب زارا نش خوش
 پیار جہان ای سیدم الہ چا بپرید
 کیں کام رما کی رہ زینت در بی
 دی بخت جوان غمان زین بالمه
 دی دست اعلی ز دست علی قائم
 در کو کیہ جیال چون مے آید
 من سیدا تم کو بودی خون می آید
 از دمی سعیدہ دم را نگذر لقا
 ای بس کو بجئے میا بیش بزا ب

شکر ایز دکه اذ تو نو میسے شدم
 روئی تو ہے دلبڑی جہان میگرد
 بیرون نظر زیان ول سے بند
 ان کو بہن سوخته خ من بگرد
 از کر بیش ریخته هست کیا است
 بفرم خشت بزرگان تا بجزم
 با رسی خواہم زو دستان آے دلبڑ
 من غرہ بگنا ر معال تو شدم
 دین طرز که از مردہ صد با ر ترا
 از عاک درت ساختم و میز خفیش
 بنای بیں تو آن سخ صوش خوش
 بیدا د فلک پر دہ رازم ربید
 ای دل پیں این کنارہ بگیرد
 ای سخ نور از جہاں تو نفسی
 دی غم گزاران از تو ام میت گزی
 دصل تو کو از منگ پر دن مے کید
 با بھر میسگو میم اذین رنگ رنے
 ای چون دل شیخ چوان دعاست دنا
 بیو ارثو این باقی شب را در پا

اُز جو د تو در جہاں جہا نے بیڑو د
آن د دولت شد کر پائی دست فرم
را سپاں نہ بیں آنکھ بخیل را زین کئند
ا مرد نہ کے پس خود ششین کئند
نشکفت اگر پردہ را نش خواہم
تا نہ زخت کد اعمش دی لایہم
انکھ غشین که از د خوبیت خواهی خود
تا مردم اگر کے نام نہ راند
گیر مکہ زبیم پے پر زعنون بزم
چند انکه زد د در دل خود نگرم
عمر اپے بادت د عزاں لے
ہم گوہر صطفی دہم نامہ طے
بر جما پیش آتی ب را بیت عالی
دو بیال پر نہ اڑ ملے دو بیال سب
چون سو فتہ تو گہنم بہم جھری نہ
من در تو گر بخیتم تو از من نگریز
در عالم من از نظر تو ان کر و بکن
کیا رد گر اگر تو ان گر و بکن
با جھر تباہ کرو از شک خوبیش

وستہ بسنا چون میری بیٹا ہے نہود دلو
رجھیا گے دستہ ستم بیٹہ نہاند دلو
ایں مل کنہ کر مردست آئیں نکند دلو
رفت آنکہ بہ نظم و شراحت کردی دلو
بایا و تو اسے رجھنہ عشقت آ جم دلو
دوی از غم چون توئی چار تباہم دلو
با انکو ہبہ کا رجحان آ درد نہ دلو
با انکو ہبہ موک نامم دا مند دلو
ذلعت تو دلم بردود رجحان خڑوم دلو
بایا ہے از زبر کلہ بیرون کر دلو
ای نسبت تو ہم ہنی ہم بوے دلو
بایا ہو ہود تو پس از پا لھڈ سال دلو
بوحلا بید فڑا سے پہرت طب دلو
جز دیست کوکل خوشی رہا میرا میت دلو
ای ماہ نہ سوراے تو در آ قش نیز دلو
چون پونخ ستیزہ روی با من شیز دلو
زین حورا گر گزر لواں کردیں دلو
پائیزہ زردی مردے مے آ سیبی دلو
یکنہ مہان از دلی بھاصل خویں دلو

گر دان گر دان تدم بحاجم دل خواه
 هم در ساعت چون پرده وارد کار
 چون زیرسته امشب دل آزاد
 پیر تو پادک قضا مادر پخت
 پیکان دیم بر سر فاره شفت
 مو سکے زد و چند نایمکم تو
 از گم شدگان گست کرد در عالم
 دز جور تو دل شکر افست چون
 در عصر و فان شهه افست چون
 گوئی که به بحاجم بر خواه آمد
 هان امی اجل شد و گاه آمد
 در غصه پنجه هفت بر باز گشت
 از شرم رفت رینش آغا ز گشت
 چشم تو ز عقل شوخ دیوانه بیان
 خود شپور سایه تو در خاک بیان
 د عقل بحاجم دل رساند مارا
 در سے ز کرد در جهان و اندیما
 کو مرگ کزین بار رها نداشما
 هر چند پیش چو میش بیس کم بایم

کام و لع آن بود که سرگشته شوم
 چون پنگ خودم ببرے از بوار دله
 آزاد که پوزر کرد و با عصمه تو
 امی شاهزاده ترک کرد در بازگشت
 در نزد کرنشا نهاد زین چاک داشت
 آن صبر که کام منت ان غسله شو
 دین وصل که قبله اوست و بعد از
 در دام غم دل بسته افست چون
 بر جا شکان عشق چون بادل پنه
 بخی کم مران نه جران ما و آندر
 افزون دنها ر بار بار گوییم هر شب
 گلها چویه بلاغ جلوه ساز کند
 چون دیپه مر ببار جهان باز گشته
 با رویه تو از عالم افست افای بیان
 ایام ز فنه تو و گوشه نشست
 نصیر بگشته نشاند مارا
 بخته نزد فضیب جونغم با بهم
 چون باز بپیش خود ربا مذماد
 شادی گرا فیلان روشن از زمک

گش دن عسل عید و ببر نور دن شود
 هر شب که بغا فست بر دن شود
 هر کپ دو سر دن رنگ بویی داده
 از بار بکان بکان فرو اتفا دغد
 عیدی که فردیم از جهان مده فست
 این بجهه بعایت راه کن دمه فست
 سیک روزه زده فته زاده دلبوی پنه
 باز هر گزشت مرگویی پسنه
 کارے هر دست مرکب بکون بجهه
 بکو هست چنان دکو بیاران گیر
 سر دنارد بفرود فرمان بجهه ده
 این در در آذ راه بپایان بجهه
 دل هر گزشت تکانی که خرسندت
 تا شهد بیهی خود فرزندت
 از خون هر چهار عله تزو اشنام
 گر بیهی تو ز خوشتن خبره داشتم
 شرے دلکه در دنے بونیت
 ای آن دان دان چڑک بگو بیخت
 آن لاغه که دامش از پیش ندا

آز اگر خود صلت آمز شود
 عیدی پ شهره کوهه نور دن شود
 ما را بخان چشم خو گل نکشید
 چون راست که بر بخان دل بخان دغد
 عینی که بخودم از جوانی به بفت
 پیش از برلنگ آفرینش لشتاب
 عمرے جگرم خوارد هر خونی پنه
 آور دست خود در چشم داد
 خوبی هر گزشت در آید بفسیر
 دین موکب غنی کو بخان داست برس
 دل در عجم قدمش جانان بجهه
 زانے چشم که عصر کوتاه دلم
 پا بکن بود بخان بست پر نزت
 دنیک ز بخان بخیلے تزو ده سات
 هر عله کو رفت پر دا مشتمام
 از تو بجهه و مصل بیا هم هر گز
 ای شعبه آنکه سخن پر پیرت
 نوبت چو بخان سید تو سن لشتن
 با من بخمن در آمد امر دن بخان

چند انگه شویم ای سلماں کا
 و ز هر دو جهان بپدره بپدر از تو
 دیدی که بجا بیت همان دیدان تو
 سر شه اگر دو می خوان مجلس
 از ببر قدر علائی از جان مجلس
 زاری دخان ولا بکم در گرفت
 تدبیر در حکم کنم که دم در گرفت
 و ز دوستی تو با جهان دشمن
 گردن چه تو ان دست نعم دوان
 از آنچی صبر دلی دین می شو
 این دیده که از سر شک خیز ننمود
 تا از دلی و جا غلت بر افراد هشتم
 بثایس دهان گیر که نشاییم
 زین عصیت می باکد برآ بکم آخر
 شجاعه عروپ گزاره بیم آخر
 و ز دست بی و رگزرو کارم ازو
 دل نه و هزار در دلی دارم ازو
 در عشق و بیچ ردمی با وحدادم
 من پرده نرمی راز دل هم بارم

گفنا که چه خوبیت طبع باشی خواه
 دلی هرچه ز جو دید لبکه دید تو
 گفتن که نه بینه دل من اذ غم بجه
 ای دل طبع از دصال جانان
 زان بیش که بگسلد جان ادق تو
 پایا سردار و ز فرستم بگرفت
 از شعر قزم خونگ نم و ز گرفت
 هستم ز تو دل شکسته عمد شکن
 گیرم که بجود دست من دانم من تو
 با آنکه غم از دلم بر دل می شود
 با آینه غصه سخت جانی دارو
 ای عشق در آفاق بجیه باشیم
 آخون سبیله که باشت سرا
 با آینه غصه باک کشا دیم آخر
 سک نیست که با او فته بتوان زد
 آن پنهان که بجست نعم گرفت ارم
 پیار شد است از من دز اهرم بود
 ای بیش ز خوچان روی بخون بخواهم
 بخواهم دستے پر دو در نه پیش این

بے نوبت تو بس دنالم نئے
لیکن مر سادا تو نوبت ہے کے
ایک دن ماند دانسته وارم باز
چون پردم از جهان پس بخواہ
از روز دشیہ جهان پس دھم آکو
شبہ از فراق تو مرار و ز سیاہ
تامکار و لم ز دست و لبرگزشت
بگذاشت مراد کبھم از سرگزشت
مارا بھیال تو بیان داست گزون
ین ویدہ بردیا ز تو بانداشت گزون
فریاد رسی ہرین سیرے یاد
خدمت کردم اگر غرپرے یاد
نه نقش عبادت نہ بزرگ کھشت
بیاری چون تو نی ایمان نہ مدار
با خدش بیحر بس که گفت سعیان
بای روز دھال کر نے گویم باز
کفر نعم جان بود ک دامن گیرد
اگر دے نہیں حمل دشمن گیرد
تا بیو و نر روز گار خود روز کشاد

دل ای نوبت تو گذشتہ از پرخ بے
آزاد روز بنت ببرگس ربنا ز
تادست طبع بشتم از عالم فاک
ایمید بقا کے شدو دبیم ہلاک
تامد منخ تو دیم امی رو چو ماہ
جنود پوچشم بر فردیست آن راه
دل برزو فاسے صبرگیر گزشت
چون در گز و قدم بر آن حق وارم
چشم ہے از جهان فراز است آکون
گفتا کہ بہہ جهان چیان داست آکون
آبا کہ مراد دست گیری یاد
گھنی کہ تراہ بندگی پندیر م
گو بندہ در روز خدمت را بگذاشت
تفصیر ازان کر دچھے کر ازان
دل شادی مرد روز صلت آشیح طرا
ما خود پس نہیں ان ہمہ بھائ فراق
چون دست نعم نہ دامن من گیرد
از دوستی تو برگز دانم روے
دواوہم با مید و گارے بر باد

چند انگوں زرد دلگارہ بائیتم داد
 باد و امن کا ریگ بر دے نکتے
 گر عمر فرار گیر دے نکتے کو
 چون نہ بہرہ عز دشی غرہ بچا
 غماز چو آفتاب دعایم چو ماہ
 یکمال فراتش فلک آنا ز آرد
 گر دور فلک ازان مشے بار آرد
 در خواب شے بے رہائیم بزداوب
 کا پا شب آز دز نہ بینیم در خواب
 فر جام گر حدیث آنا ز مکن کوہ
 خود را در مراد سر این را ز مکن
 تاشکل یک روز فلک بکشا په
 آز شب نگ صح تعین ز ایم
 دز دست پایی صبر در بگی دارم
 دل نیت پرید دصد عجم دل داره
 آز بیک دید جہان کن ری دارے
 در کار شو در از کار دی دارے
 دز دشیم از غفت سا هست در از
 تا با تو چین مشے بروز آرم باز

دان حصے ز سکم کر ایکرا ما فیزمه
 گر دل من بارگیر دے نکتے
 چون غریبیم بہر شتر ایم جمہ کار
 ای بخس چو سریخ دل حل گیر دکا
 چون تیر منافق نہ سفید دز سیاہ
 گر یکشنه وصل هیم آواز آرد
 هدر روز از بیک دیکد ارم نہ ہم
 دان روکے گر روز دصل آن نہ ختنا
 باول ہم روزهم این سوال از جواہ
 ای دل نسر منار مناد پرواز مکن
 خاک از سر آن راز نہان باز مکن
 بیس راه کے پاے هستم پیا یہ
 پس روز سپر کے از غلط پیش آید
 در کار بلوٹ کار بخت شکل دارم
 چون سنگ قیامت آز عیار کوہ
 در باہمہ کس بہر خلا فے کر رود
 دان شب کر بروز پرده ام با تو برادر
 بیس دز چین کر با تو شب خواہم گرد

اُزد کو سے تو بیو فور گکڑ رہم
تار بود سر دکار بساد و دگر نہ
تار دن سے طرب ہم گردہم چوش
تاسی شہ دیگر مہم بیا پش و دخوا
جای دیگری پر دستی در بیک دوپے
ہر دوز بیکل دگر دار در دو سے
دی دعده دصل غایتیے میت ترا
کئے و جزاں کھائیے میت ترا
بیاد نظام معلم غاک رفت
اور فت سعادتِ بد پاک نہت
ولہ تما عینہم از عیسیم تو خرسن خرسن
من و ایک دلشک لعل دامی داشت
ولہ بیخ درد، آن چند سماں دنزا
ر پیغمبر پیغمبر کو وہی نزد تو سن
یک گھنٹہ نہ کر، باز پس سے اگرم
تار دوز کل دشیوار اغینت شهرم
کو بیک چشم غنیمہ دن زخم دس کرش
عشق تو گزیان دلم گیر دکش
ولہ اپر آمدہ پر کردہ زور دا من گل

از اذ تو بیون شد و تکبر نہ سرم
و سنت طلب تو باز در گرفت درم
دوشی زکن عشق آن بنت عشو دفر خدا
اشب من م صد هزار فریاد دو خداش
ہر دوز بپے آن بنت سلسلہ تو
ماہی تو ماہ را چینی باشد خوے
ای ہبگن مہانیے میت ترا
ای عشق مراعید تار دوز ارسے
چاۓ میں بھیان ذجر افلاک رفت
آن دہر دنیان را پوتاں بخت
بیرون تو خس من شکیبا سے من
و امن بحمدیت در د من یا رہن
ما بیکم دھر اسے بیخرا بس روشن
و زیوہ در بیان ددر کسی بس
روز بیکم بجلت امت دو خیرہ برم
بیگر زعیم تو در بچ خوان جسکرم
روز بیکم کشم بیخ تار بول خوش
چون راست کر در باب کشم دا من صہب
اصھنا زدہ چشم بپر من گل

گر تو بھرن و رانی اسی منہ من کل
 دل پاپی پاے امری سے پاہم
 آسی چو گز نیز نیست باسے تا چشم
 دز خانہ پویش بکار در دارم
 دز دست شکست آسین گز دارم
 ہر چند شکست پاچ بیسے ابست
 آور دو اصر این شکست لیکن بیت
 مفرادی سخن کے اذ عمت کا سستہ ام
 دا مرد زمین لشست برخواستہ ام
 پریش سب نہ فران درازی گز دو
 گول کے چہرہ براس پہنچے گز دو
 دی خواجہ برائی کان گرا فی کرتوں
 دی اسپ دینی قلب تانے کے توں
 آخزو بکوچ سکے جون باٹے
 دز خدمت جنگ دھرم خانے
 دی دیدہ نعم ذگیر کر دی آغا ز
 دی سنت نا گذشتہ اور دی باز
 دز بھر تو پویز جہانے گز است
 پا روز دفاس خ پا رہوں جانے داشت

پا پسند جان نہ امداد حق گھن
 پوچن پاہی سی تختہ بر دی جایم
 دستم شکستہ قلک من این راشا بیم
 از عزم صدف دو دیدہ پو در دارم
 در دا کہ بھی دامنیم از دز ردست
 از عادتہ کہ ہر چو گویم این ست
 شکست شکستہ بہست اور داست
 ز دو آئے بنا کہ جڑہ آرامتہ ام
 نا از دز مر بنا دو شر ازا نہ است
 ہر سی کہ بجاہ کہ شست باری گز دو
 دا نش کہ مر لوتا تو سیا زی گز دو
 ای نامنگ کہ جو ائے کہ دوئے
 ای فاعدہ قبط جہانے کہ توئے
 با دل گفتگ کر ایسے تلاشے
 دل دیدہ پر اسپ کو دگنا کہ پرس
 ای دل بخوبی دم آن شمع طراز
 ای عشق کمال نا شدہ زان ملے
 ان دو تو چون دلم بثا دی ای محافت
 کیرم نجھاں ش با رن تو ائے پرد

بی پارہ دلم بابنام جان نہ شست
 سازم ہے این پود کو در کار شکست
 نہ شست کہ تا بر دز هجرم بشا نہ
 دل ماتم جان پداشت دیگر چہا
 جان دز عجم تو سر کا رخوبی شست
 ا لاعجم تو کہ رہ فرار خویش است
 بسکین دل من اسپر ہبود نہ شست
 چون بجت پزو کو مشتمل سر دز شست
 یا از تو مرا چہ در در دز را و لست
 یا این لب خداں چون کوڑ پخت
 دل بندہ شہم با ول پر درون ز ن
 میگویم کے پود کو روز آ پر نہ
 دز دست تو کیم دز مرافق نہ شست
 دل بینم دار اگر دلت بینم نیست
 زادہ میں سفنه دل سوز نشد
 ہر گز شب بھر ان مرار دز نشد
 تا دست فراق گرد تری دز برم
 کا ہستہ قناد کن کہ من مرا شہم کو
 دان جان بہزاد دل بی رمان

کا رتم از دست دو لم رفت دست
 جان دل ذہان پری رفت افست
 خوی تو ز دستی چو دا من فشناد
 گوئی کہ چین اگر بہا مذچہ کے
 دل ربہ عمد استوار خویش است
 شد دز عجم تو هر چہ مرا لوڈ سپایا
 چون آتش سودا می تو جز دو دست
 در میتن وصل تو بے کوشیدم
 گر شرح نیزہم کہ حالت چونت
 پیراست دو دخنہ من کہ مرا
 از آرزوی عیال تو روز دواز
 دز بخوبی ہر شب این شمع طراز
 پائی تو اگر پو د فلم محکم نیست
 با اینکہ از عجت گر زمہم نیست
 دل در خور محبت دل افراد نشند
 زان شب کر رفت و گفت جو شما وست
 ای کر د دل اع رہ بناء سفرم
 او می شند جان فخرہ همیز دز برم
 با آنکہ عشق تو از من جان بُرد

انگشت بیچ شادی نتوان برد
 ایام زیر قایقیں من بر جاست
 کان دلشدہ که رفت چون پیش کیت
 کیم تعبیہ بھر و مان پہاں بود
 کان روز دھماں ہم شب بھر ان بو
 دارم و ذمم جدایی و بخ خسار
 عان بر سر مرد نہم دی باز آز
 چون دولت خویش کام رائی باشت
 ای شرمت اب نزد کانی یادت
 می خون دن دست ختن این دارو
 تکے که مزانع عان شبرین دارد
 تانفع جهان بطبع پیر استه اند
 چ تو ان گروں چوپیں خواسته اند
 از کیسے خویش چون فتح بکشانے
 لفڑا بر جسم که این ہمہ بکانے
 وانی کر مراجیان پا آید بھیاں
 طشت آپر زخون اجر مالا مال
 عمرے بہرا درود من گزدان
 دور از لب دمداں شنا بجزان

ناد منرسی بود مراد غسل تو
 در کوئی نوچ کارس ناشدہ رکت
 آندر بست گذشت چون مردم
 اگر دن بھول مامونی زان بود
 امر دن چین زنگار او نتوان بود
 دی مادی دعیش و خوش روکنگار
 ای گردش ایام زاہری است
 همار چو بخت خود جو انتے باوت
 ای ما پ نزدگانی از فلت تو
 بیندہ که چشم عافت بین وارد
 تا جان دارم بگفت براو خواهم داشت
 تا طارم پسراسته اند
 در خار فرزده دار گل کاشتہ اند
 تاز نہ بجان دگران میباشے
 گفتم کرن شارکان کنم گر انتے
 او زین تجیل دوان کسکے زدال
 و شتے ماند در دو لے میلاں
 شفے دارم زنده بجان دگران
 جان بر بدب دل بر از او نگران

مگر لطفت ہر امسز دار دار
 نمودمان گرانے دار دار
 من دنگار من امر و زهر دار گز دلہ
 در اشراقب عن سبہ در اشراقب
 رفت و گفت فتح این تاھوں قبض
 رفتم جکون گوید آن کو خراب بفت
 چون زادی ازان شدم دار دار
 کاہ کت پا د جو د کنکا ب
 در پیار د سکے دار د در خرابی
 خدا و م خلا صل د و نہ آجے
 دست من بے عطا مرد د اینی
 مرحت گوئے تا عطا سینی
 چون علاج نہ بہ شرمنا بے
 دستش بثاب پا مرغیابی
 ز دنیا مر پر بہ کچھ فتح خواج
 لفت پا د قاست اپنیں صدر خواج
 کو پرانا امر دوز د د د د راج
 لعن بیشن اپنیں راج
 لفت روک اپسہ خود زر

اگر در خداست نقیب سر کر دام
 کر بہتران کے باشد کر ہر دام
 من دنگار من امر و زهر دار گز دلہ
 بزرگ بار خدا کے و بھرتے
 لفته اجل شہاب متوجه که آن فلان دلہ
 اذ بادہ نیجم تو پون شد بخانست
 لفته بو دی کر گا د و چوب د هسم
 برستوران داغنست د رام
 سر خن از جو ریلے آنی د کلے
 دلے آپی خلا صل دادی امال
 ٹو دن بیسے د منتھ مرحت گو مر
 تو د زاده بیت نہن سہما د د مرا
 آن حیت کزان طبع ہئے تاہم دلہ
 ساقش بیش چوپا عذر جورا
 من لفته نام سزا اے را
 تیر در دیش اپنیں راج
 خواجہ در تسلی شہر چنان بروت
 ہر د پا یک د گز ہے لفته ند
 دی مر احاجت اسی سر بخشم

ایمن دعا می بدم با دست ببر
کردم چنہ سے نداد سقی مربیں تقصیر عذر دے
کو کوئی غصہ داول دز آزر دز دستہ کے
انگشت سناد پیش من اور مسے
ادڑ پا عم کو دی تھیت ببر
جز دکش ام طلا عی نیت ز بار مرا د
پس من چند انکو چون فرزین شود قرار د

دلہ

گفتہ ار زدہ مرا لخواہند داد
خدا دنہ سیدانی کے پھری نیت دردست
دلیکن گر کے پر سد پہ دادست روادا
بر دم کید دے تر برو حاجت بر
گھنا بکد دی شک من کا دی نیت
ای رخ دفترین نہاد پیخ را د جل عقیق
چون رخ خطر بخ پیش خدمت کیا لو رک

اپنے ان حکی کہ ہیں دم
گفتہ ای ندن برد بھی ام
اگر چنیت مجلس دن تو رتو
تو آئے نزو ما یا ما بہر تو
ہمہ سرگشہ افراد پہنچ دز
اذین روز گار عصہ دنہ
وگر ممکن بود فرمائے چند
گیا از بندہ غدو از عذر داد
ما پیش روز گار غدو د
بادہ چند مان بکار شود
آرہ از فعل حسنا شر بدن
تا با دم بہت مشون

دلہ

پسر خڑہ دے بیں گفت
چ شرود گر معا بحت کنسیم
مزار د مجلسی بیتیو نورے
چھ فرمائی چھ کوئی مصلحت پت
کتر دستہ وضع د شریعت
دوستان گر بروستان ترسند
کے پنج دسی اذیت نیے
چو زین یکدشتر اکونٹ د ملک
یار بیان د ور بیش بگل
تا گر بے ساع آن غزوہ زان
و خزان د پسرافی فلک
تا بخواہی سے یا شفہ بپس

اخون شر و لم دنیا فتح عز و لک
 تار خت مردن ز دمی تو از دندانک
 سخوت بگاه رفتن از دل نوزے
 میماز شقق چون شفقت ناموشے
 ساعت ساعت منتظر جان میا پیش
 جان میکن دخون هم خود دخنان میا پیش
 داند و فراق پر دامن هم ریم
 خود خواب ہمی بخواب تو انگم دید
 وزول قلبے میر مہنے نزیاده
 دانگه پس ازان اگر بیسر مہنای
 چو تو تو بجادت آدرنج روایت
 دایز دید عایج ہے باید خواست
 دایش پھین روانے با و
 این جانئے و آبنا نے با و
 زدن ہر دو یکے کارکن از هر کپنی هر
 یا فالمکه گیر اچھے بنا نیز دگر کس
 آسمان دیر ترمیان دریست
 دو سه دنرا آسمان بشکست
 تپڑا داد خویش نستائے

دل
 در چند گزینست از چور چلک
 چون صبح در آمد بجهان انقدر کسے
 میگفت دگزینست بمن میں نعم روز
 ای دل بر دبر در جاناں میا ش
 این تن تو بیا فریم هم بجهان میا ش
 زان میں که دهان بر کو در پوہ کشید
 مخفیت کر مگر تو اینش دید بخوا ب
 جان یک نفس از در در تو می گهای
 بچار دگردصل تو در می باید
 در شیست ارچہ جانم از در در بکست
 بر بسوی عیادت تو عبادت خواہیم
 هشت فرمات بر زمان روان
 لک داقیا ل دل دل شرفت
 خواری که بین د جهان ار تو بآش
 باقی مدد ده اپنے بجانے دگر ہی را
 خود پیدا ن کمی بندست شو
 افسوس نہم عنده پیشته وست پرو
 چون ترا روزگار داد یارا و

کا یادت گھاء آنکہ تو اسے
 در سر اے فلان فلان غلامات
 بدمواشے بزرگ این دہم آنست
 می خانم کو چیست و بہ نام
 گزندہ شکنہ ز سخندرانم
 دلت سیر ما نوز چندین سپے
 سدید فیضے سدید فیضے
 هزار پیامی جیں بر قدر یست
 در نه هرگو مشهدا و عضریست
 نیاید اچا از دختر را نیشے
 وایا لیکھا کانت انقا صنیعہ
 زیر آنکہ وقت رفت و رفته گفت نیز
 قظر درست و مرد حیکم است و درخوا
 تازستان بخود فتہ از نعم
 سیم چند آنکہ مرے باز کشم
 نیک بیکار کبھی بزر بمحقق تونے کے
 لمکو نوا بانعیہ الابشق الابشق
 زین ہر دیکے کارکن از هر چیز
 یا فاکرہ گیرا پنچہ ندانے کے زو گر کسر

گفت بگرد شاوے گرد
 گفت صاحب غرض کو بر گشتند
 گفت اور این حدیث راست پود
 من عربین عضو نویش در مان نم
 سیر پوسه دہشتا نگر کو یو ڈ
 دل دل دل دل دل دل
 چنان گفت اذ من لھافت بیا
 خضری گز شر مسلیمیافت
 بہم شاعر نیت انور ز مائے محمودے
 چو قافیتے حسن در امور قضا
 شنا نیستہ کان فی غز دل
 از زردہ رفت نامراجع الامان نما
 اسراف از وطن نتوان و اشت غیر طیت
 موی د پاده خواستم در شر
 میسے دادہ نشد چرا با رے
 چون خواجه کہ بارت نما دبیت الحرام
 پر نوشہ بر کران نما اد خطے سیاہ
 خواہی گر بین کار جان کار تو بآش
 یا قائدہ دو اپنے بدالے و گرے را

بین و دخویشتن از خلق باز پس و ارم
پزار نما کس شیم گریش کیم و ارم
رد نے کے ہر دوستان نقش گشت
زندگانے چورگی مل خوش گشت
ای بھری دراد مردی طلاق
بیچ تریاق یہ زمیں و خلائق
وله که من مرد زمیں ایوب مرکم
صب ریج زدنیک بے بگم
بکیر از من اگر باشد پرستی آن
که تا پیدا شود عضو پرستیان
شاید ارایمن نباشد از اهل
چون بکیرگ اغوردن افچل
خواجہ در خدمت تو دستارم
تا دگردانے پست آرم
جز بامرش بئے خود نظوم
ماز دیدار تو شدم محمد ارم
در دسترسے سخنم راجوی په
ماچون خودی ملای هرایا تشریف
کرم با این کریے تا با دم

امید ویم دکند مرد ای خلق
مرا پو در دل این ہر دینجیست از دو
بندانے کے از صنائع ا و
که مرادر فراق خدمت تو
پازبون نگایح چون پروست
ہان دهان از قس طلب نکنی
بندانے کے زندہ باقی است
پا در حرم واد این حدیث از آنکه
بزرگان گر ظلائے گردید آمد
خطائے بندگان باشد بہر حال
تماشت خواجہ در گلشن بود
گر لشیم گل بیدر در زمان
زمسد گرد سر فراز سہ کے
اوگریان من مزاری دست
بندانے کو در بوج او است
که بیان دهم پو قالب بے روح
چاکر در دے چیز سولے همکنید
سماں نصیر یاد و زارم زکر مت
بجز تر در دیتی نکس فرید است

جہ جاں این حمد علیت آستان
تلہ تام عربا شدے سے ستان نام
بر بکر زاد این دل اندر کا نام
دل دل دویرہ آن ششم باشد
بے رخ دوستان خو شم باشد
معن بیگز شادے بہر وہ
دل ز همان خدمت ر بیگز
دل لکبہ قورت لکے خویش
معن خودے گرتباہے خویش
عالم الست ر الحفنا نستہ
آن پیمان زندگہ بیسم شہنشت
از ہمہ عیپھا پرست بر سے
در ہمہ کشا خریست فرسے
گرچہ پردیگرے فضا باشد
عانا آلوزی کبی باشد
پا کر تو برق بکشید
ز هرہ را آپ دروہان آپ
کم حاصل میکن در بینا کڑہ
ز بیان اثر ان علیتنا مادرہ

ذین مابعد عتاب تو خدا و
خدا و خدا ہے خواہم کر از دل
ولیکن این دھم از چور دمان
بیگز ائے کہ بے شناس نہیں
مرگ ہر چند خوش بیا شد لیکن
بیگز ائے کہ چرچ کر دوہا اوست
کہ مراد رہماں ہمہ جائے ہست
بیگز ائے کہ کر د گر دو دن را
کہ زدیدم ز کار دار می عشن
بیگز ائے کہ در دل ایت عیسیٰ
لکن عمت شرفہ باس فراق
بیگز ائے کہ ذا است بیوی شش
کہ مراد رہماں از خدمت
ہر بانے کر آسان آئی
بر زمین مار سیدہ بیگوید
گرگزارے کہ بند مشلو احمد
آن پیمان کا پوت کر پر گر دو دن
خواجہ بو الفتح از کمال حرص بیگز
از پیمانے ہے گوید ز فرش

بزرگوار ابا انکو محضیم زستن
 هوز ز با به راه امن من چود رنگری
 آن بزرگ لک پا خش از رامی تو فرد
 دان سایه که بزرگ مانه عدل است گسترده
 با چون چند شه چهان را از سکے
 آدم پر بخت و زاد محروم نیست
 پانچ ساله نفشه نو و بید
 این چهل ساله گز نهاده زد
 پورگویند پس سه چهار امید بهم
 مشرسان کے دیگو مردو از
 پندر پس دنام و نگرد کیان
 خواه هم پار ساست گوئی دزدن
 او صد الیون لوری ای من مید ملیح
 هم بینید دولت و صلی تو از در بیخ هوز
 امید و بیس کند مرد را سخن خلق
 را چود دل اذین پر و میخ بست از
 دستار خوان بود زد دگنگم بر دست
 لیکن عجیب خواجه ہے آیدم ہے

دله چنان که با ذنم اتم ردیف نهاد ردنی
 سخن چنان که چنان ہو دز من نگری
 از سچ غلک بدرست متوات آورد
 خورشید نور پنهان تو اند کرد
 دله بر ماہ غبار مرگب افشا نمادے
 زافست که قبور اورم خواندے
 دله گفت ای گو ز پشت و چاده کیو د
 پیرنا گشته بر بشکت نزد و
 دله دلت دین قبل گرچه پیش بود
 پیم دے بود گز نے کم بود
 دله تمام نیکو سے خواه رو زدن پرس
 ای دن خواہ رت غراز من پرس
 دله وی ہو ای عشق و صر تورا طبع من
 گر محل دولت واقبال گر در بیع من
 دله بدین دو خوشیش از خلوت باز پس ارم
 هزار ناکس پیشیم گرش بکس ارم
 دله در دعی تند ده که دعی تر دین جن
 کو بر کرد وی خشک سند بیت گرفت

چند مناب مرتوب پیسا یہ
وله این داں در بھاۓ روی چواه
کو فر قشے ہے لبیم ساہ
وله تامن چو خزان ہے جہنم باز
تامن بتو این سخن زخم شوے
وله اصل بند فرع چون سیخ زد
ملع ن غزال چون سیخ زد
کو ہجرا و نکشم یا ز عجز کم سنتے
برائے آنکہ ہجرا را پڑو ہجا نکنے
وله زانکہ آن ہر دو راسیکے شود
گو ہمنے خیرہ طبع دوست درد
وله اسی بر امش قوی تراز ناہید
پار خواہ ب مجلس خور مشید
دوست خویش در شش از ده
بچینیں مرد اتنی رہد
از دستان کزو بیار باشد
کہ اندر غر خود یکتا رباشد
وله ہم سرگنشہ اندر ر بجز اند
اد رین روزگار معذ دند

آن دروغ آن بچو سیم سید
گرفت کو میفگن و پرب یا سکن شن
گردن ذہت صصلاح قواد دیہ
بنج دفعہ ناز بر انداختند
اسد پندرار برد عیش و سیم
گلان مبرک ز بے عیش عادت آن
منج گفت ہجا کر دہ من کشم ہجا
وشن دو دست ثبت ملع مرا
سر دشمن بدان مشدہ پرورد
پندہ گر در هنر عط ارد ہست
ہرنماں از کدام زهرہ دل
سر فراز ایوقت جو دو کرم
باکن د کیم پراز زرد سیم
گرانگ سلطنت بختہ امیرت
عطائے او بود چون غتہ کروں
کمرد مترد و ضمیح د شریف
دوستان گر ہوستان زندہ

اگوہر دست تو خواہ سے شفت
 با شد ارجمندات خواہ سم کفت
 ہر کار عواب فسہ نا پڑ
 بروت آزاد چاپ فرمائ
 یک مراسی شراب فرمائ
 چون عالم بزرگ شر عنا بے
 و شش بیش جو پا سے مزغابی
 بیک راز پے سلطان کند راست
 قضا تو بیش خواجہ برخاست
 امقدر عزے کے با یوردم ازاده
 نے مثل گر بگرد پرداں دیا
 اعتادت پران بیاش دست
 زماں بجز اعتماد درست
 تازہ از اعماں تو پیر حکایت کردہ از
 خود کے اور دیگر کی باری بین در آن
 نہ چون اپست کارمئن پرست
 چو فرزیں سردو اکون نست
 توانی گر کنے اضیت نہیں
 بکر دیلات دستان تلبیں نہ

دل امن بالا سر طبع تا بزم
 تو عطا گردہ بے دگر نہیے
 ای بزرگی کو رای روش ن تو
 ہر سو اے کو در زمانہ کنند
 ستران راچ ستران بگرم
 ان پیٹ گزان بیٹھی تاہم
 ساقش بیش عوپ ساعد جو زرا
 فلک پیٹ است تاکا رود و عالم
 چوا داندیشہ برخاست کر دست
 در جہاں با مردان غانی کو چون بیٹھ
 کا سیتا در عجم او پر کنڈ آذ آب گرم
 اعتقاد درست دار چنانکہ
 بندہ را بیک از عذاب فدا
 بندہ را فدا زمان سعادت چندین کر تاہم
 گر درست ساین خن معلوم کر تالین بر
 شاچون پیل و فرزین سخ پرست
 هی آمد چون خ پیشست پیادہ
 تو در قواد کے اسے سرخ کافر
 اگر خواہ آدم نہ کر دے

ستقریات افواری رویت الاعت

| | |
|--|---|
| بوده از نور سرفت بینا پاٹ از مشرق و بوسینا بتجلی و شخص او سینا | دیده بیان بوجعلے سینا سایا آناب حکمت او جان بوسنے صفات درود |
|--|---|

| |
|--|
| و تگ جا و جمل چون مانی سكن روح قدر نیکینا |
|--|

| | |
|--|--|
| صطفی را پور بوسینا پای بر فرق گشینیسا چون بجبل بینه سینا لنے دل تگ بوجعلے مینا لبے دلا ابها دیے دینا | افواری چون تقدیر کردند پرقدرش بودن فرقان نور عمشش بپرش سایا نگند سكن روح و قدس شد دل او حسن از شرع دین احمد گو |
|--|--|

| |
|--|
| چشم در شرع مصطفی گشینے گرمه تو پر عفت نہ سینا |
|--|

| | |
|---|---|
| فلک رانیست چون قدر تو لا بشرهم از دست و طبعت ابر و دریا کمر در خدمت بر بسته حرزا بر رای صوابت عقل شیرا درست سهواره نادا جایی والا | زیور صدر می که از دی بزرگی جمل از قدر درایت چسرخ و اجمی کم با هنر بنا ده کیهان بزد دسته حوادث پرخ سفر گفت پرسته نشت گاه در دنیا |
|---|---|

بیشہ چون ثریٰ پیشِ ثریا
ستانِ بندہ را برپا کی تو پیدا
حریفان بھجو بخت جسمان پر نا
نامِ ایزد زبے مشیرین درپنا
بنگلوت بار بھے چون سند و اسماء
ز دصلیخ در من چون رک ندر را
مساعد بھو با بیعت ز لینا
ول من خوش بود امر و فردا
علج و روا و یعنی که صبا
دین میں میں امت از سوکھ مردا

تریا با غسلہ هست تو
بغسل این قطعہ را برخوان کی گرداد
با قبائل تو دار معمشرت خوش
مزین گردہ مجلس مان نگھارے
نشستہ زاقضا می طالع سعد
ز دل غش دست من چون دز داش
موافق بھو با فرما دو مشیرین
بران دل گردہ خوش کوز مصل و شیر
پوچش نیسم سیسم و مرانیست
چ غفارا بست کا مر دزا ذکروت

پانام تو سے بایکر یا یہ
لخا م در دلت تو مجلس ما

دن عاگک بروں مرد قدر امن امازنا
اس باب فراغت بھم اتفا د جہا ندا
ربن غصت خلخ ول دست ز جہا زا
بھوارہ و عاگرد لیک دلت امازنا
وان و فر آیات بہا کر د زمازنا
در حضرت بیادر کہ نیقین را نگہ دا
بچند کم آور د چو در یا و چو کا زا

زان پر ک تھائیں و گر گردہ جا زا
در لمح پویری و جوانے بسیم اقتدار
چون بخت جہا ن دز د پر کشا دند
پوستہ تنا گفتہ نلک ہت این
آن مر زندہ کنم سخا کر د زین را
آن کر د جہا ن د د کرم ہر د د کہ ہر
بیوطا سب د تھر جو شہادت نکی از جو د

و درست جهان بزم باس اس بیان
از نماینگفت اپرچور یا عی رواز
وزیر بزرگ شعله نامه عد ثانیان
با کثیر عدم رفته و دعده تیار
آسان گذر را پندر جهان گذر را فرا
او باز فروزانی که من اند گراندا

چون سرت حداشت آن پیر فرشت
آن بود که بجز برش زود بر اینجنت
تمار بجهن خشک و هان مازه بکشاد
درستان که بمن باند سایه زدن این قدر
القمه ازان طالخه گزندی کوت
پیر فلک پیرز پیران دیران ایان

بیست کم بوان ایل چو ازرا په خصیقت

یاری ب تو نگدار مرانی بخته چواز

نیکی تیما رخوانی نیکی بیان سردا
بی غنیمت شرایین شیره شب و بیان
کش قوانی کیش ندا ساختن مردا

ای شبانی مرد آنکه توی سایه ایاد
گرگ را و مرد فشنجه هم گویی خیر
ترن درین خدمه درون ایکی زین بخت

هم باداغ نداشته چو خرد چو پرگار
نیکی هشدار گرگ تا خشن دلمه نه همه

دورانه نیلیں تو مرگر فی
شاعر چه سهم بیدی و چه سهم بیدی

آقا باب سزا حسیده الکریم
نیکی هشکر گفته هم نزدیک

گرگ باد سعے کنم میلیں
لشونی نما گوشت که کجا

کرد و بروار احنتیه هر دا
قلب و می ماه شلخ پیشدرا

ای فلک پیش میلی نیکت
فتح باب گفت ببار آزدو

| | |
|--|---|
| <p>می خن عقلی تو طبیعت بر بسدر رزنه پومن حمد را ذکر از فکر لستے پو و نا زار</p> | <p>ستقد نبول نطق کند تو بان تو قران دیگ بشی ذکر از فکر لستے پو و نا زار</p> |
| <p>در دپای من آن محصل دارد که تو در دسر سپا د سپکه خود را ای صد رنایی بو لا پت فرسته خوا هزار گل من شنا چکه مخوس نزول ز رهای بیمار با فتوس می پرد</p> | <p>در دپای من آن محصل دارد که تو در دسر سپا د سپکه خود را ای صد رنایی بو لا پت فرسته خوا هزار گل من شنا چکه مخوس نزول ز رهای بیمار با فتوس می پرد</p> |
| <p>نماد یکان د لیر کرد خواجه فرمان من مرد بکثر آن بگرد</p> | <p>نماد یکان د لیر کرد خواجه فرمان من مرد بکثر آن بگرد</p> |
| <p>ایم ای بلما د بله نمرده د سک پنهان ب خری د نر در جهن که که پیر و پدر همان چن کر زدی ب شک برداش آن بز که که با بخت نمود بس میا پر دی راهیها زیل جویح تن رفته در حشد بوزینا</p> | <p>غم تا حلقو افتال نامکن خیان ستای گرد پا ز و چ سا چات او چیگوی که یار ب مرستای راستای بخت و گشت و لیکن از طرف ای مرد بکثیر خرد اند بر جان پور حق دشیت و د کرد پر آنتم</p> |
| <p>با شد ا د بایز بر که از ما خبر کے یا بد ذا خبر بد و نظرت پیش ازین کمال ای خشن</p> | <p>با شد ا د بایز بر که از ما خبر کے یا بد ذا خبر بد و نظرت پیش ازین کمال ای خشن</p> |
| <p>چراز بودشی کند بیچ زان را که فرمان ارزان کند خوب شنی را که بی دلگذار و بلوش این سخن را</p> | <p>کر اعقل با شد زربوت و عظمت خیال زن خویش باشد هر آنکس و لیکن کے را کم زن خوی باشد</p> |

رویت الحادی

دریں گر کا شنا، ان بدن و زد ان سب
فنهای شد و شنیون عصدا نه شنب
کائنات اول خاوند است از رویی دل قلب
عافیت، اکی تو اندر بود چیزی خوب
و رخیم در قلکت مدل نہ شد کو زشت

گوچ پر در در توانی مریادان فیکان نہ گذا
دندران فیکان کم اضافہ نہ رویی دل قلب
ساینگنی بر حدیث اتفاق بے کا و خاوند
در خرم در قلکت مدل نہ شد کو زشت

کائن و دریا میں تند در جہش لیں اضطراب

از آنکہ کائن بھیت محبوس است دریا مذہب

درین مقام فتوح رئی درین سکر فرمی
دھون سر ز ششم باشد اندھا منجی
کو عقل و اصل ای دریا مذہب
پناک کے پچے خبر سب ماہنگ کشید
دہر کسب کمال اپنے با بیرون کیت
مرا میا زینا پر ز آ سیدی ای شید

درین و در دزد توقیت کو بود خود بخدا
پرا قبول کرنے از کس آن کوی عجیش
مرا خدا یہا میں تآسیا سے فراز
چو سید ہو پہنچیسے بقدر حاجت من
ز پورن فیض حیات اپنے بادیں ز کعن
ہزار سال اگر عمر من بود بخش

دو گھستہ است مرا کائن طوک را نہ بود

مپوز راجعت شکر در دزد نیں شکیب

دز فضیہ ز نیور بر دد دخشمی جیب
شمس کو سیر خانہ پڑائی نے نہ از عیب

رد ریکم ہو اجیہ ور ویش گر نتے
و اکونن ہر شب منتظر میں بجز دز تدر

آن روز قلک را چو دران نسل بگتیر

ام روز دین زشت بود گر کنز عیب

تو ان ار بچکانے ہی ن آتیں اب
بجا ہی نظرہ باران واقع چکر شباب
بیادو ہ بادو دو مشنہ ہر سوتا فراز
زیب زیبہ طرب دنماہ پر گرفتہ تقاب
زمیان بخس لامیں جن کیا ب رباب

ایا دیقین نظر مترے کر گاہ سنا
ہ پیش ہست خامی تو از خجالت شرم
تھے کش بزادہ در نشستہ منسوہیم
بزر دلکش سو ماہ پر کشیدہ سر زد
ایمہ ماپس ا زانہ بیکو دست کرنیت

نهاد عشرت یا بگشت از زمانہ الٰہ
تو نکتے تفضل عن را بشراب

از گفتہ دلچواز شراب طرب
پڑھیا دست زد دندار می شب
پار شا ختن بر دل از شریپ
الذیہ شانہ بہت ارد شب
کعنی چکن سیرزان کمن عجب
لاندہ زان لطیف خواہ گان ٹھیب

بهر صید ر تسلی که فیروز جو د
دو شدت الوری کہ کشید
ش شبا ز د مرشد که از منے
جلیبے چند بود دلخواہ یعنیت
ہمہ از آرزو سے بیلخت دام
سن دیار دوستے دگر یا من

لطف با مشد اگر کشت جو دت
مدی خانہ مست بہار محیر

رویہ اس

خواب مل جاتے کان از گرامی
نگدا د سعل د بیانش عو د غافر گنہ
نہ کو سے ہم کہ ذکریں نزد د گو ہر

د دش ر غایبی یہ اعم کونیک د میں گی
خوبیشن را دیبی برق کو ہے گوئیا
نامگان پہم جو ساگر د دن قاد دیجے

لفظ ادا افراست د پیر غش نه است
 هانچه در گوش جوانم گفت کان پنجه بر
 راستی بینه زهم آن صور دیر است
 بیجان گشی که از لفظ شارشکر است
 شکر کن کا ذره همه کارهای حرارت یاد است
 زانکه لکت هر شخص خلوت دیوان در خواست
 گزرا گویند کا ذره لکت چون اسکندر است
 با تو این گردید که جا هست اسکندر چاک است
 خرد او دیگری کارهای توکامی نیست
 راستی را از طوک فاوز طاک شکر است
 شاخ وین بیدل ته چون شاخ آهی برآ
 تو بدان منکر که عالم گفت یاشش کشود است
 زانکه خوشی داده ام کو خود رسان گفت
 حکم شرشری تو حکم خود الفتا رحید است
 خسر دار امی دخور شید است وین خود
 این سخن زد یک ای عقل دار و باور است
 گین که این با وشاه عادل وین در است
 بر که می سپرد و که اد شائست این سپور است
 عقد این صاجقران حم پن عقد سلطان بجز

صور است در عالی از بالایی پیغمبر
 پادل خود گفتم ایکیست این داشت شرف
 در دوزان ای ارم پیغمبر و ربهم دست
 چون برآمد گزنان آمده آمد و در کن
 بعد تکید خدا این گفت کما صاحب قران
 پار و دیگر گفت کما صاحب قران بخوبی که
 باز اینی گردکای صاحب قران امنی سپاه
 از اسکندر روز خود گرد و از تو افعی بر زمان
 حق تعالی پاسکنده هر گزاین احسان نکرد
 شکر است را آج چون نصر من انتقام است
 بخ جور از بالی چون بخ مریان بین
 میست و هفتاد کشور زمان سوک عالم گفت
 هر کو از نیست بکفران کند خوش بر بیز
 بپیشتر نوجوان خن نمیز از نفی
 و نیم از عرق ذات برعیت سر زمان است پیش
 بر من دلوفتیم شد پیش بے دخرب
 چون خن انجام سید الحق مراد دل گفت
 زیور این خطبه هر باری که امی صاحب قران
 گفت پیش این نجر که از رو سای

شاد بایس آباد شد که مخطا زد ان []
بر سر تو سای خپر است و نور افسر است
تاموا پیدا جهان نیزه رکن است ملک پر دین زانکه علوی بر دران علی پر غلی با در رکن

بادوت از رخوردی برش جنت فرمان

نمایم اوج آسمان شکر که بخت اغتر است

عور پسر پندو در گاو خاوه او است
کما روز شرق دنوب پیلان پنهان او است
خود شید فرد و لست پر کی او است
بر گوش شاهی گلگره بار بیگان او است
برست غسل رایت و گروپاها او است
در سایه کو ریقیب نیکونا او او است
هم وستگاه بحر کمین دستگاه او است
گردی که ما یه عدوش خاک راه او است
اصناف او بد و لست دالم گو او او است
پاد کمین یکی تیکه رو ز بیگان او او است

باز آمد آنکه دو دن دین پنهان او است
مودود شه موچر دین پیلان شرق
گردان عنا رپا پشت بلند او است
سیرستان گان فلک نیست در بیرون
پشم بجا هان ظفر نیست بر قدر
ای بس همای بنت که پرداز میکند
هم ببر خنگ بیرون میمن باز گیله او
برآشان پرسخ بنت ند فند
الفان اگر گواه و دا است بلا جرم
رذش چنین که هست بجهش بیگان او او

مضمر باور ایت نصرت فرامی او

کمین عافیت نصرت شریش بیگان او او است

که بہسہ دین دانش و داد است
تکر شاگرد او است اتنا و است
در جهان سر و سور زاد است

اخواص سخا و بجد کر م
آنکه گردان در اتفاق امر امر
آنکه تا بندہ بجزد بخود مش

اینکے را بینہ نہیں داد است
خان و دریا از دن بفرید داد است
نیچے کے تو ہم افتاده است
از خواص پھرے کے زاده است
حاجت سر راز بان ہمید داد است
کر ز بخت چکار بکشاد است
هر زمان پئے تو بنا داد است
کو در اخلاق اموی زاده است
از دوز اسے خراب آباد است
معطی کامیاب از دوز راست
کر پو جان آسمان شاد است
کہ مرزا نیچے گفت امہ تمار است
بنقا خی سے آن غرستاد است

آنکہ با صنایع الفنا فرش
سال و ماه اذ تو از کر سمش
سنجنے پین کر خور آنکاش
گوشی لا الہ الا اللہ
اخ دین روز بہا گرگمش
کر فداری خبرہ ہمیدانے
نایت سر خواجہ برداون
حلیس چون بکر و آن تجیل
ز بخت هشت شر کر رقبت او
خواجہ را که خابر فرش کان است
یکت آنکس عطا رود فنکے
دوش وقت سمردان منے
پاپوسان ز بخت و طیار من

آفرین با د بہن پیشین سعی

کافریش نبند و اد باد است

جاے اور زم دخورد و خواہیست
چرخ و د رشکر تھیں دما بخت
ذرد و ز افتاد بخت
دار لئے سراہب د خشت

قبہ گاڑ د ہر د بہ شپ
حاسیت و ارم اندر و که دران
آن پھرم و د کے گوہیے سپہ
ان بھانم در و کے بھر سیط

ہمہ در کجہ نہ خواہ ب منت
گرہ خوان من د کہا ب منت
پیش من شیشہ شراب منت
زخمہ د نعمہ رجا پد منت
و بہار ا ملساں انت ب منت
بستے را کہ در جان ب منت
آنکہ او مرجع د کا ب منت
چکنہم این خطا صواب منت
ز بیار دو سے غاک ف آب منت
ہمہ تکین د ا ضطراب منت
حاشیا میں عین عذاب منت

ہرچہ در مجلس ملوک پود
رجل ا بزا دن ان شک برود
مششہ جو من کر پا و ا پ
تسلیم کو ته د صریخ خوش
خدا صوفیان ا رزق
کندہ پیر جہان جب ن کند
دین قدم را د رجتیم ب منت
این طرق ا ز من است اشت خط
خدت پا د مش کر باقیے باد
لچہ پیام روح پر درا د
ہرچہ بیدن بود ا ز دن کم د بیش

بست من بندہ رازیان جواب

جامہ د جامی من جواب منت

شدی در فت بین حاصل جان ب منت
پسر لے د م شخص د م هنر د ب بت
بیتیم د ا بر د جان بیان ب منت
فیان د گروشن انجان کا رو جوت
کر گو ہر گر بے سال سفت خود بت
کر آسان تو از نظری آن پیوست

بیش د لک دین سے ا سرتا اجل
ماننے د بردی د رکرم تیکت
لم خریت و قافت پوکر، غا کست
فیان ز راستا یعنی ساز راحیع ز
د سورتے کہ بھرے نکاشت خود بت
د مانہ غدرکی لی گست و آسے د بین

و زین کشیده و دادم سپید که است
برین در دادم بے منع مسید کرد گذشت
نیز خود را کب دیده را گردید پر گذشت
بازار ویرانگا و دنار نکدی یگونه است
که اوز عید و تقویت کرداز کرد درست
از ان قرا بگردی هم آشنا باشد
که ما یعنی فیلکه را فرد بگرد گذشت

ز دامگاهه عناصر می فاند و است که
گردد گاهه پس از انتظار نیک را ز
اگرچه در عیم بجهت بیوک که ناخن شکر
و گزند، میچ شے بست تازه سیماع
از بان عالی هم گوید اینست قبل مرد
قوپ در پده کاپک آسان بود
زمانه را بقول در ز بست پرداشت

مک بو در چزو که سی سل زندگانی کرد
جو در گذشت اشد ما تمنی می شد

چون می باشی و تقدیر منع قوت
کشته در ده دران کل غیر سیوست
روزگار اطلس کند از پرگه توست
تو جو قدر می قتابی بُرج جوست
تو قوی باز و بفضلے مایقورست
چیست تغیر مایسج الغیر گشت
بی شن غش دسته بجهت گردت
لائق ایخا الکوب است الگوب

ای تو مخصوص اعیان نه سخن بله
ست در گاهه بت سود جنخ را
روزگار نے در کل ناقان
ما چو قدر از ران دخوت عذر
صوہه ما مرد سیماع تو بست
پیش نظم چون کنج اوجد تو
گرچه در تایف این ایجات هست
رامی عالی در جواب این بسند

ا) بجن بسته تو حی ای ایام
ب) دی افر خطا هی لایهت

هر چهار سمت از سما پیدا می شد تو
هر سمت احوال پر بگال تو پشت
پولن در کوه پکنی دو حرف نداشت
تامے از نا مهای دشمن نداشت
در مکس دنماگن چون پنجه سرت
همست همچون شنا بشن بدشمن
ردی بخشش هم با بد لطف نخواشت
پشتو ابیا هم از رکوع آن بست
نمود و بصره دهن در بست

ای گریب که در زمین ایستاد
غرض که غذا می کرد شبیش نمود
آنچه از پارس سے و تازی او
در زمان هر که بینیش گرید
با زچون باز پارسیش افتاد
دانچه باقی بماند از تازیش
هر مراد در بیشی که خدمت تو
وادو آن عدو که برگشته راست
پرده از پنهان شد و گزند نمی نمود

در دیوبنت نیست مرداد
تاکه مرفع هست باشد هست

ای جمال و جلال اشرف است
از عطا یادگار اسلام است
چون خودش زنیات نمایان است
و امزو از بزرگی احتراف است
یا هنرها که تو زابهان است
سر رسم تو در اطراف است
زیبود و مجلس تو و قافت است
بهدویان شعرم او صاف است

ای جمال اشرف که دارد ملک
تو ای مفهور عالم که کفرش
و اغلب مدحش ز شرق تا غرب است
رسش ابدی زمانه تصنیف است
ای هنرمند هنری که حسن و
شکر شکر تو در آنواه است
خیر در حضرت تو مستوفیت
گرچه از نایت دهشت و هش

| | |
|--|--|
| <p>خشن را در گوطن اصرافت بهر که از مردم ماند و میاف است خاک بزارد که صراف است ما هر آپون سهی شفاقت است</p> | <p>نیتی مصرفند و زناست در جود و صفت احسان تو چو من کنید میه ای خواه بگز پیش بز لست ما از مردم برا لایه است، ترا است</p> |
| <p>با دسانی ترا زهرا و شیر دولت از نعمت که از من بهادست</p> | <p>جهان رفتن برد و دشنه عور دین چه دفتریست جهان لا ای زلا ایش چه سود از ایگاه ازین حیش شرمان کرد چو عاقبت بهه را تا بسخر از مرد</p> |
| <p>که روزگار رور و چه زقتصانی بز بخت از داشت بیشتر فاک و هست ای باز که ام من که فناش از فرد دفاک بخت که گاه ای خی ازین کشم پیچ و اذن کشت چو دیگه زبره ازین زن تار و پوچ خش در درزه نظری و آر ای گو خوب بخت سازان جهان چو نیست و می شام</p> | <p>که ام جهان لا ای زلا ایش که ام جهان که فناش از در آی خی خبر بگو که خوشة آسانے از کی چشم تجو که عباره آر ای شر از کی چشم سازان جهان چو نیست و می شام</p> |
| <p>خدای ناصه دین سایز را چوی واد که و هر خود بسالی خلک دنی خسته</p> | <p>عمر زاده زیج باز رسیده است نیمه بیم ایست که اگر باز طریقت بکش دوواره زری دی بیکه پهپرا ایقا</p> |
| <p>با توره لما عیین و ایشان که ایست بچون خکندر خونه ای سیپر و زده خواسته گفت ایگر از مت خیزد بیها مسد</p> | <p>عمر زاده زیج باز رسیده است نیمه بیم ایست که اگر باز طریقت بکش دوواره زری دی بیکه پهپرا ایقا</p> |

زیرا که در دنیا رسیده است طاقت
چون کام رجحانے بیرون اید تهاست

در خشم دفن مردگی دیده نیا پر
پامردگی دیده فندکا - علی الحال

[زین شدت گرامی رجحان بدلات

کر گشت در حب ای ان فراز داد وست
دان چنان خاک که خاطم را خوست
غدر در جهان گفت که با نواست
گفت اصرائیل بیش ازین نکوت
زپت رفتن زنگ بر قیاس نکوت
اچور بربال نکلے کفن سند پوست

صایبا ما جرمی ع مشن تو
گفته اهم در ته چار بیت لطیف
ظریف کرد و در جهان کمن کمر
آسمان و تیغش چو بد عی
زنگ او باز ما نگرفتست
روز گهرش لگلے شگفت و پر مر

اچور بیونج پر در بود خداه است
وقت اینیخ بر کشیدن ای دست

کروسط شان بسافت کم صد و ده
نه چنانست که آبشن دیو و دنیست
بر بیز بجز دی غیست که چندین دنیست
هدن را گهر بیه سرب بشدیست
عده دنیز نش متفا دی و هری یهی دست

چار شهر است خراسان را چار طبق
اگرچه نمور و خرا بیش به مردم دارد
بلع بر را چند اگر عیب باشد کشند
صحر جامع را چاره نبود از بد و فیک
بر و شهر دست بثربد هم چیز در د

جندا شهر نشا پور که در دنی زین
اگر بیش است همانست و گرمه خوشیست

اب روز بخت گفت با طلن و دیاز در ز
کوش طبع سخن و دم کا فرست
کوچک از قرابات نخواز و طلن بخواست
که با طراف و بهان منتشر و شوراست
که فهم را پتیر و زدن خوبش بخواست
سی تو از کس بیار بخواست
که تقصیر فلان کار فلان بی نور است
با گنج مرد از قلت خوشید خونخواست
که ز آمد و شد خدمت عصیم بخواست
که بخدمت ز سرد و در و جان معدود است
که پیریش گمان بخواست
اندر هر چیز طرب نیست که بخواست
در دیوار تنا به نام سوراست
ما بگوید که چنین نا ز مرد ت درست
از از مرد و بآش کم اگر مرد و راست
زانکه کاجین شود از ما خلیق معدود است

ای خداوند که از نایت احسان کن
چو دو بخل از گفت تو هر دو محبت شده
بندوه را خدمت پیشنهاد و ساله بگیر
و ه قصیر است و پیل قطعه هر دوست تو
با چنین سابقه کس را چنین دنگ که دیر
سی کن سی که ده باب چنین خدمتگار
بر سرمش سایه غمکن هن که در آقا دنی
شدت از دنی گرما که ز تا غیر شود
تا مشقت رو طاعت ببرد هر گز گفت
چون چنان شد که بپر کام و وزر بشیمه
به عدو من ازین کش دو صندوق تیخت
خانه چون خانه بوجگر باشی است ویک
ای در بینا که بر دن رفت بدر عذر و بخواز
حال او در مشو با کرم خویش مگوئے
حملت و گشتن خدمت و مواجب بگذاز
عید گذشت و هی شد و سورا ماده بگیر

و اتم این قطعه پر فراز خواهد گفت
با چنین عید دع و سیست پر کار سوراست

دی صد پسرین کیا نے | کام سعادت نداشت

و دین کیم یگیا و دست نهادست
آین کرام دوست نهادست
در حمل کرام کار داشت
از خواص ممتاز استوار است
با سان تمام تو اما شدست
بر طرف در بیچاره باشست
و هر چه تو را تو گشتنست
از آتش میزید پر خداشست
کو مرد غریب ناتو انشت
آن خود پوچنست ما جوانست
در جشنگیری از چیز است
پائے تو اگر چه در دنیا است
گوئی بحقیقت آپنای است
گوئی کرد من اثیان است
و در طالع عافیت فراش است
یک عمر کر لعنه سنت است
و یقین ازان و دین است
بها کی پیشست باد و داشت
و در عذر شیخی که جوان است

بانم دنیا کم گرفتے
لین کی دسته تک دلو ایست
ذیگونه بناست مودت
لار با پارسکے حکم تو هر شر ب
زندگی کردندی از فرق
سالیست کرد و پر کیم
مرداره کار و زنگ کار از اشک
روزهم بست از افکار
خود بخت اند سار بگزار
گرچه زده پسر پر است
پیغمبرم ذبح کم که عاش
از دست مشوه سقط من
سرمه کو ادم کر گرچه کیم تو
آنست دو قاعده دنیو ایش
و اجرام کو سر برای بکیما
وز عکش شدن بوا سکه گفتی
صلان تو آمریکم یاریست
از در محله که حمل کش
سرور کر و حاشیه ایش

بر جان دروان بن دان است
چیزی نیز و که میسر باشد است
در بیر می شب عنان است
از مستقطنیک برگران است
هر خد که فایل غلام است
حاصر شدن به جهان است
عدم نام قلمبیان است
خود موجب حبلتیم عیان است
دانه آنکه که رسماً است
چون آنکه گمان همگان است
نه آنکه که آنچه کس نداشت
آنکه سانو گران است
دینهم دین حوزه اشان است
عیار عیار برآ سان است
شنبه که بر دنیا رجهان است
بر سرمه سخنها مکان است

درگاه سپرت سورت دست
با خشم بر آستان است

و معاشر محبوب الدین آن قی است

من پنجه حکم آن که محکت
بنشتر و گفتشم از په صدر اوست
گفتگو چوش عزان کا بست
القصده و چا خود خدیدم
با خود گفتشم که افواری
لیکن بجهور اراده مدش
دانی که تصریح می بینم
لی الجمله خود خجل شدم همیک
اندازه رسماً داشته من
بر پایی نشتم آنرا لام
بیگرگان عربیت پویان
گفتم که شد نیکر ک شد
چون تو به که از دست مردی
از گوش طلاقه می که سناش
بر خاک درست نثار گردیدم
پیش که گرم زریت تکین

درگاه

سپرت

سورت

دست

هر سن گان نسبت قرآن بدریث مصلحت

| | |
|--|---|
| <p>پیش ن در بایی مالا مال را ب حیات رد کہ تو محروم عصری ما بناں سو نات حایی از ناشق غیر اصمم با بیجا ت بلکہ اک شہن و اذ مگر اقصی الفنا ت</p> | <p>اشک اعمی و ان مقامات حیرت و قیع شاد ب اش اسی عضر محروم دیان کا مردی قیع ا ذ مقامات تو گر فصلے بخواہم ر بعد عقل کی خلیے تامل کردا ز دلختا بیب</p> |
| <p>دیران ای رای قدرت عالم تائید را آقا بابی بیرون وال داسانے بے ثبات</p> | |
| <p>فرموده ایست مناد و سیہ پیغم جهان جهان بنا ای کل تیرہ کردا آب جهان دماء روزی چند اذ طریق عشوی گردی</p> | <p>کر دوز گار در در و ہر فنا ای ہنر شست و تین دو ما یہ سر شست آنکہ ما بیسا شست و ہر سار برقا ای ترا جمال بیشت</p> |
| <p>ولیک با وزن اتش خوشان غریب ا ہوت ب ترس دیا لین کند ز غماں دشت</p> | |
| <p>غروب لند پا ز من شجین از گفت کر دارم طبع کر علت پا یکم ز دست دست شجین فانی کہ بمصراع اخیست آن دل طیف را سیکھ میست عزم طیف</p> | <p>لر دارم طبع کر علت پا یکم ز دست دست کر دھم کنی ب ز پنہ سر است نہ کر دست و ای خش کنی ب عقب سیکوب میتم دست</p> |
| <p>امروز ذکر از میں شہزادیں ای یکم بہر د فردا اشکر ہر سرہ دیں رست پوست</p> | |
| <p>پا یکم دلیں احسان است با دلو دل اپنیان است ز دلگانی ز مرگ بیمان است</p> | <p>بندا شے کہ بدل جان دیا کمرن پا پلطف و صنیش دیا کہ مراد افسوس اق نہ مت تو</p> |

| | |
|--|---|
| فاحضر و ملیع من هر انسان است و چهره ای ران بگفت ای انسان است دل دیجان تا مفہوم خواز من باشید دایی برتن که در خراسان است | از جهرا سائنس که بیرون بود بیکشتم در فضیه حق سخنیں دل دیجان تا مفہوم خواز من باشید دایی برتن که در خراسان است |
| نوشدنی در جهان طبع کردن هم نزد دایی طبع اینان است | |
| در زد و شب گردی بسکنی شست سوی بازار را مری افراد کشند هر زمانی دیوان زیر پیش تودی و دکنان بگرما هفت و شصت ورچم ما را بینو ای بروج شد | ورزد و در صمیمی دیوانه بود در شود و در بیار و در خزان گفت ای آنان که عیش آماده اند قاخم و سیاب در صراسر سپاه گرشوارا بنا نوای بروج شد |
| راحت و هاشمی و نیخ دسته برپیما گذشت و پر ما هم گذشت | |
| و عدد و از برجست تو مایوس است بچشم جهول نگان موس است شرخ منکر پنهان نگرس است هر دس ستر که در دس کست نمکون و در هر میکوس است | بواحسن آن کسے که در احسان دل ددست کوشاد باد و شو نکته دام کنیت گردید است ملائج همیشہ در فوداده دوش آزاد تیازے پرسیم |
| گفت نے نقش از خواجه از سب اعلاع کرمات منوئ است کرست پانگ در گرفت از جس | |

| | | |
|---|--|--|
| | | کوکریم دماغہ بھوس است |
| گفت پہنچت کسی دلخواہ کہ برداشناقد است فرمانت | | گفتم آن تو نیت قوایہ صلاح گفت پونیت گھنٹاں پی انگر |
| | چون گزاری کہ برداش نہ سر روز قلبا نے سراز گھر یا نت | |
| اگرہ کیسے عنا صرحت اگرہ عمدہ دہند کیسے زینت کیسے بھر دکان کندہ دخت اسداللہ لئے دنیہ درخت شمیراہ بیت ہست او را لنت بھم برداشم گشت بھم کیک لنت پور شریع نعمت سے ہنست حاسس روز گاہ تسبیح نعمت باعدهم برداشناقد سنت رخت | | اگرہ عمد اسان نہست است آنکہ کشا ویچ وقت ویثت کیست بھری کہ جو دیشش الم میرا بطالب انکہ ادم راست با دشائیت نہست اور ایک بھرم باہ اذ اشارت بھر ش برش بیگفت وہ احمد بھری در ترازوی ہر ترش ہر گز وست اوسا پر بچان انکنڈ |
| | بادوستش تو می دا ز دستش دشمن لنت لنت گندہ بلنت | |
| ای گشت لاغ اعلی را بستی از دستی کافتا ہے نما و پرخ اونکی کیک لکنٹ ڈگرا فیال تو را اوناق گردن ڈیونٹ | | ٹکرم غصل سید الدین سپھر سر دست اپنیان بیٹی نہ روی مریت اپنا کے عصر وست قدرت صورت اومہم ہر گردیں گھا |

چون صد بخش بھولی خاک آدم می شست
پر دن حبست نہ نوش چون کرو قیست
در دلمه آنست کانز کر و قیبله زیر شست
از کف رعدت که او جز سختم آزار نکست

نک خود آدم پر کر خود تهریب مینمود
مر در وقت ضرورت خاصه چون بخش
چون مدارم آنچه باقی دل فروشند نمیں
و خشن و قی مرا چون بسند که امر قوام

اگر نباشد آنچه اسماعیل را ز دشنه خلاص
زان شر بگردیم که آدم ز دیقتا در ایشت

لبقت صد کمال نو داده است
سیوه و گوشته فرستاده است
کس درین فضل سیوه نهاده است
زانکه رعای و نششم زاده است
چه بز ن بش ز پیارده است
کن علوفا هنسته آمده است
در گردی خدا اسے بخشاده است
ایشت محسن که با تو افتاده است
کردی سئے بس آزاده است
کین زبان بسته ام زبان داده است

ای بزرگ که دین پر زان را
دانک من بسند که را خدا دند
سیوه در ما پی اوفتاد و بله
کو شسته نامد و من در و ماتم
پیش آنگ کاد می نکند
کفم ای گو سپند گاه بخور
گفت چون لفتش مدارم گفت
لشتن آحسنها از کر خواهم جو
گفت خواه اذکر سال دین سود
مشکرا درین کسات

بکرم ایستاد کے فشر
کر خشکه مردو یا سے ایستاده است

از آن پس که تحریخ یکدبارم فرت
که مردمی کن و بخشیده بی چکنی هست

گرست که هنر هر روز نیست زیرا فرست
که از پیش گفته از شک نیست زیرا فرست
لذت زان قبل که متودی پیگاه پر فرست

صیغه قوهٔ سبیل چو دار با میگفت
شیوهٔ بستی آفریبیت شش گفته
خلام را بفرستاد پایدا دیگاه

گفته از پیش بسبه گفته خواجہ میگوید
که آن حدیث بدست آمده است زیرا فرست

حق تعالیٰ کو ادعا کا است
نه نزا وار آنچنان جاہ است
کیم جو افراد بر سر ماہ است
کسرا بانیز جا ذبیح کاہ است
اینکه امسیا و را با شباہ است
دل مراد انتظار در چاد است
یعنی نام تو در آفواه است
که خوبی بخ دانگ پیجاہ است
راسته جاسے حاش شد
خود گفت خوبی بپیجاہ است
کیم کو را یہ و انکو خواه است
ما بفردا می خشر ازین ماده ما دست
شیر و شرم در مشتمه کیاہ است

گرچہ مستقیم ازین سو گند
کیم خوبی خود اگر بخون گوئے
روه آن هیچ گونه می نبرے
تا نگوئی که اینست طالب سیم
اضماع از صرد رسقے مشه
گرفتی یوسف زمانه چشم
در منم معطی سخن ز پھر دے
زادنچنان بینا که کس را نیست
حاشش لشکر بیاد بیشه همچو
دوش بیته دو می ترا شیم
این کس داشب کمن بقول ہوا
بوکہ فندر ادگرند با این عزم
ہان دن ان پیش ازین نیکویم

روز طوفان باد حسنہ منکوست

خانم اگر اک حسن نہ خواگاہ ہے ست

| | |
|--|--|
| دست دوڑاں آہان پیشست چوتھا شرمند گارہ کشت باز برشت روڑ کارن ووشت نہ لامائت چوبہ و محبت خشت در دیوار او چون خوبی داشت کہ پودکبی بے قوام چوکنست | نی بزرگی کر آب و می پونو نگے از عینه نیزت کیانی پاد کردے ز اخواز سے برا کرم خرض او قوسکے دفعتست تو دام سراسے کہ تو نخواہے بود بند اسے کہ کعبہ خانہ دوست |
|--|--|

میر باباں اول آنکے خانہ

روایت اللہ خشت باز برشت

| | |
|---|---|
| جن بابا سار عشل نتوان گفت مردی از شرم رایندو بیست رامی عالی بر امتحان آشپخت جوان کیا در دب پیشست تقرفت تا کم ندره خدا چو محترم نفخت کل بارع چو پیدا گئی بلکنست پندر کاره سعادیں غیر منفخت ایوان اتفاقی دستیابی نداشت | خسرد اکو ہر ثنا سے ترا دی جو خوشید در جماب خرب بیش از گفته باز سے گشتم اگر دی از عقل داشت صحیح دیان تلقین از جا پیدا شدم نامہ پیر تم پا چو جن نہ نہاد خدر پستے گیر دیسے خبر کے تو خود انفعا فتھ من بدھ جو نی |
|---|---|

عشل الحق ازان شیرلیز است

ک شود بولاغ سستان چفت

آسمان با علو غممه در یوگست
 پنج پیرایه پر زمانه نسبت
 آزادی اش بر جگر نشکست
 که کفر گوشش بر پسر شکست
 دیور دولت تو حمزه پست
 چون برآش بود قدم پوست
 که از دفعه دیو فتنه نخست
 هر دفعه این از جهان نشست
 آزمودم در زبان ز قادر پست
 بیم و سرتا تو چشم را از دست
 کاه بیکوچ چه بوس شمار و چست

ای چه هشت بر آنهاست دست
 پندرانگه هر تو دست فضت
 پنج دل با تو بدنشد که خلاص
 پنج سر آستاده تو نسود
 باز در طاعنت و گلکب نواز
 انوری راز خص خدمت تو
 افشاری هست کلکب سرع تو
 ابر عدل تو نایره بکش و
 هشت داریں کرم لفشد
 امی بجا نمی که از علو بلکند
 نتواند که رحمت نصد

هرست اینکه ندیم حلقة در
 ای جهان بر در تو بارش هشت

که آزادی ز مادر با آزاد است
 چادر دست احانت کشاد است
 خرامت را بجان دل بساد و
 خدمت از سرانصف داد و

تو آن فرزانه و آزاد مردست
 دولت گر گپ زمان در تجربه باش و
 دیگر بیو ششته بود ناردا
 بوگرگوئی که رو ز آمد بآخر

ولیکن چون تو نمی دیر زمانه
 ترا هرگز که هیئت پاد او کست

باو شاد آل را سین مجبر دین پو طایب است
همش ب طول اعضا آفرینش نمایست
نمک عشی از سرای آفرینش نمایب است
ایران با ایران نوروزی کفن را نمایست
آنگوئی دیو و گاهش او شهاب نمایب است
آفتابی ماہ راه هر روز نور را تب است

آنکه بر سلطان گردون نور را ایش نمایب است
آسمان نیت خداوندی که بخون آسمان
آنکه اندنا در زیر این کاخ فرش آمد است
ب خود تحقیق شایز و زی داشت از زیر دشت
آتش سما جان چو گاهش میر آمد بخت
دی همکنهم که از دیوان رایی صافی

آسمان گها چه سیگوئی که گوید در جهان
پر فو نور نبوت را که رایی صافی

دو چه دایی که ز غمین تو دلم چو ز هست
آن چرا پیزرو دین ز چه را آهست
نمیکه از از چهار آتش دانم فی جست
دانه آنکس که دمی بامن و قویست
لا چشم کار من از بین رفاه فهادست
کار فرمای ترا وید دجهان بر پیش است
گرده دانم و پرداخته پوسته است
چهور دن و شب چهال ساعت رست
که خرا از سر بسید ا در این چهارست
عقل و اندک که ستم رایی تبراز دسته است

پاکی و دلک کناس همیگنسته و سے
ضفت در فلت ما هر و دهید ا فی پیت
گفت از عجیب خود وز هنر ما شناس
کار فرمای دهد رو فن کار من دقو
کار فرمای مرای پاچه من معلوم است
بانز چون گا و گراس از تو و در پایه تو
که جهان طلن بردا کا چه تو تری پیکانی
لای پیان و آنکه کین عجز است بر علما
او پیه و اند که در این شیوه چه خون پایه خود
انوری هم ز قوبه نسبت که بر شاخ و ر

غضنه خور عضله که خود پنک از غصه تو

چهارمین گزینه است و تخلیل شکست است

مسافران خلاصه را آنقدر نخواهند داشت
چنان بسیار بزرگ نگفته نمی‌بوده است
بلکه در وینا باهم پیش از آن دوست
نیز هر چهار چیزی را که نهاده است
طایپ خود را نیز خوش نمی‌بینید و است
زبان خود را دلخواهی نمی‌بینید و است
فرش زدن گذاشت که درست نشسته بود
که این درست در کتاب جمال فرموده است
شان نامه بخوانید و لش نیاید و است
نیز از دران برخاک که تیره باشد و است
کسر بخش دخان از این تیره باشد و است

چنان خدای که درست و جویی قدر است
بسیار احمد و حملی برخواران فریاد
نماید و این قضا آسیه حکم کشیده است
کمال لم نیز دوست نایز است و دو
وراز دستی اور ایک و تیز گامی و دم
چباب قدر است اور ایقدر دوست فلک
سپاه روی سپهر کبو و کوت را
پس از خروج از حصن جمال خورشید شیش
کمین سلطنتش و مصافین کون و فنا
می‌باشد روز بابو غبار است و شتر
کنی بخراج بخار از بخار کم کرد است

دو صورتی نمایم پنده آشنایی کرد
نیز آنکه از پیش از آنچه گوش نشود است

شیخی و محنت است و تیره است
تفزیت آمده و تیزش شیره است
نیز فیض شنی که اندیزه است
کافرم گریز قیامت سیره است
چیزی گفت این میاد درست

و درینسان چند آنقدر خواهی بود
وزن خلک چند که خواسته خواهد شد
گز زباله که کسیه ای اینست
دور یا یکند شکوه خوان نیاز نیست
که این شیخی بودم شنیدم

گفتش عمرست اگها آن گردشت
گرگون رغبت نهایه سیر است

پیش زدی پر خاد و گرددی بر داشت
اطراف بارعوں ابد الدهر بر داشت

چون پر نهایه صوبی طبع می باشد تو
در خاطر که بیل استان نفت است

بایرگ و پاوز او پسین بند چو من
هر روزی تواند بیله پرگ ترجیح است

نیخو قدر در گفتش بے مقابله است
دآسمان را در کفايت نتفه است
با گفتش با جود و گذشش اضافه است
باز گفتش نه غلط کردم سخا است
برن از هیچ دشان مرع و شناس است
گرچه عالم سر بر کبر در بیاست
و اگر در حیث آور و کار نهای است
شرح کردن زانمیز میدان خلاست

رست و گلین صدر موئی
آنما بش در سخاوت مقید است
طیع شد بگاهه ما آز دنیا ز
دست او را خواستم گفتن سخی است
ای جو او سے کوشی پر می خواست
مالی از کبر یا سکه سر بر سر
کار شنا عزیخت آورد دن بود
برست مستقیمه ز شرح از بیرون گذره

بادت اندرویت باقی بیت

تا بیت از ایزو باقی بیت است

سر ما یوزه دنیکامی است
دین چشم نوعی ز خویش کامی است

این دختر تکمیل عصمه الدین
خویش نهایت مدارات

او مر جسب پوچنینه دارد

| لیکن چه کو خصلت شش گرامیست |

یا محمل بیشتر جادو داشت
یا موقعه عرض الشو جان است
میباشد عیار آسمان است
از سایر آثار بدان است
بشكلته هزار پوتان است
از زخمه مهریت عیان است
پی سعی در داشتید خوان است
در ساعت سابق ایش آنست
کرد که زمین و دان است
چوناک نشانه جماشت

دین علمیس خواجه جان است
یا مشاور ملک و شودین است
او بیش طلکیست که بلندست
ظرف حرمی که در حمیش
ضریت که در غیال نقش
راز دل زهره و عطر دارد
ستفیں بجهه ایس از دو هفتة
خوشید مردق از نوری
تابه آسمان گردان
این قبیله نشانه جسان بدان

| فرم اشتن وزیریست

| که مریضه نادشان نداشت

برگوئے که پوزایز و گاه شنی همراه است
دو فلک نیز خرد فلک است و هر چه درست
دیدمش کو ز امیت آرزو ده است
طبع پاک و از چه پز مرده است
رونق وحی ایزدی برده است

محمدانی که مولیم چیز بد است
که با اقطاع بخواهم خ جان پلکه فلک
دوش در خواب من پیش بمرا
گفتش ای بزرگ چیز بود است
کفت زین نظریک همچو ششم

| انجمن این زن بزر و بخواهد

جمیریل آن بن شاد و داشت

درود زندانست حاج بحث تشریف
پر کو کہ کبھی باسے تو پیغامست
بر سر خداون آسمان داشت
درود زندانست گر بخیر پیغامست
کنز ام باز پس کشیده عی و داشت
گفت اش اسے جو رخی فتحه پرست
دایگان از تو کے تو اندھست
ز انقا مشعر بجان بخواهی است
مرغ چپست و آشیانه پست
آسمان دیر تر سیان پرست

ای بپنداں دوست آمر دخوش
وار واڑ غصہ آسمان دندان
ز انکه ہسر گز بسیچو دندان
پیز دندانست حرارت می
باندینو د آسمان دندان
سر دندان سپید کر و قضا
آب دندان حبیٹے آور دے
از پیشین صیدہ بر کش و دندان
من بگوئیم کہ جامدہ درود زندان
خیز دندان کنان بخندست تو

گفت ہم بخواهی پست دست برد
دوست دندان دندان آسمان بخشست

دست میز و گفت چہ دستور دست
دست خوان خواند آنرا زینار دلم
کوکشیں الوری خدمت نہ کند
ہمیکفت ای یگا ہ خواہی دست
بکو در وصفت تو و تری ہمیکفت
کہ آمد گنبد فیض دزه داشت

با خود گفتہ کہ دستور جان
دست خوان خواند آنرا زینار دلم
جسے امریں ہو قنہ را چوبی بنے
ہمیکفت ای پروز کو دسکے راو
اگر از تو پر سعد کو چہ سپکر د
بو صعب چڑہ فیض دزه دار بود

| | |
|---|--|
| <p>سوا دش بچشیم ذرہ پنهنت جهاز تا بپریش فرش میرفت پهاری تا پر در شر بگفت که هیز مریست چون آتش برآخت که بر جا برم خاک سلیمانی زندخت</p> | <p>بی شے گفت اندر و پودم ز نوش حباب از آج پیشش صحن کشت علوم سکر دکر خشنخ زین را درین بود اذوری کام غلاش سر آگفت از جس ارا گفت مردم</p> |
| <p>با ستد عاسے خ داری د دهیز م زمستا لے پو خ در گل ہے گفت</p> | |
| <p>چون رای روشن تو بله آقا بیت قوی که شان رختن از بیجا شتا بیت گلبرگ نوشگفتہ دشکش پنا پیت</p> | <p>ای سروری که چون تو پادی سجان بیت همان رسیده اندستی چند این زمان داریم کو د کے که چویی و پور دی او</p> |
| <p>در پندر خواب او بمه جوان بسا نده ایم او خم سرت گشته و ما را شراب بیت</p> | |
| <p>کمتر بیت الیق ایام سر کشت تیری که جیب گشید گرد و فش ترکش است پیکان بادر اگذر هیر آر شاست تغییت گوییا که گوییا پر مشت شاست در آورده ام بصورت قصمن شین خود خاصه کنو نکه طریق شبا مشیو شاست کام در ز دفت با وہ در خرگا دوڑ شاست</p> | <p>ای سروری که کوکشہ کبریات را مرا می تو در تقام حمالک بر است النون کو از کشا دنگلک بر شام ابر در پوت رسیده گو ششم ببر کو د پاره در حسب حال مطلع شعری گزیده دم کویم هر آنکه هر د روزی چمن پدید بر خاطر من هر آنکه دین بیت گزید</p> |

چندان بقای است با دز تاییر شد سپس
که اندر روز آن را طی طیار و جست شش غل است

از رچه عشقی از آنکه محمد را است
خدر خذ راست خواه مخدود است
شم خور تابن نه ممکن است

حاجت رگ ز دست داشت
رگ زند ہر که او پواد می شد
جبری خانه گزرا بشد است

ز جرس بستا بجنان شو م
که نمن شنکم دنده در دوست

کام حکم ال د کامت بردا است
خاطر لعنان و اسکندر نداشت
مش امور دشمن نیکوت نداشت
این خن از هی حلم باز نداشت
در بهبه کیسه شمعی نرم داشت
لیکب وجہ پاده احر نداشت
در خاک است پوکوئی و کرد داشت

ای جوان رو سے کہ ہر گز چیز بیہ
از کنایت اینجہ دار و طبع تو
دوستی دار مم که در روای زین
پارها سیگفت کام کم نزد تو
این زمان آمد لیکن کسرت
گوشته و نقی بان ترتیب کرد
با که نایم فرست ای آنکه ہر

در زم زار سے از گرس دیگر غصہ
وین شکل برخوان کرو جی خنہ داشت

سچ مسکون آدمی را بودام دو کرت
یعنی که نیداند که در آفاق انسانی کجا است
دوار ووچشک عال قحط وین جو واقع است
پندر گوئی فتحیان کو دبارافی کجا است
من تا خلیم اندر حال صد پوچل جل

امان پنج کمال از حاکم عالم بر کشید

خال را طوفان اگر میلے دینه قلت آمدست
ای دریناد اجی چون فوج طوافی کیاست

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| بمانه باش دیبانا گئے کہ خواندست | صفه میرزا رسنے از خدا سے چرس |
| جو ان دپیر تصریح چشت دراندست | فصیح دلگش تبریض چند گویندست |
| که پیش مردکب دیده می نشاندست | گمان بری که طریقہ دلی نہ بینے |

ہزار لعنت و شیخ بزرگ آن خوم
کہ تا بجا نہ سے رہ طریقہ داندست

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| پاسے محکم کردکب و صرف اغیت | ای سردار فرازی کہ از کپ سی تو |
| تا پیش غایت کس این نہ درست | جز تو از ارکان و دولت فتح را |

حق سلطان ای پیشین باید گزارو
قدر دامت ای پیشین باید شاخت

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| آمر اعلیٰ یوت از سے فتویت کشہ | احکام دین چواز شرف الدین شرف بگز |
| خر علمرابکاں و نظر تربیت گند | آن کامست او کہ ناید جسان جمل |
| مر زان طبع تابش ازو غایت کند | از راسے اوست تابش خود شیر عاریت |
| ہمسایہ را بزرگ ہی معزیت کند | جزدم زغا پنه در عرض کا تسبیب نہیش |
| باگرگی میش کشہ لجاج دیت کند | نشکفت اگر بھوت فتویش بعد ازین |

ماں چند نصیش نکے تنبیت کہ دین
خود ای نصیب شرف تنبیت کند

صاحبا این چه عجز دنایم کیست
 لکھ در دست مشقی افکر کیست
 راست چون پر کار غریب کیست
 نیک سنبان روی ساکوست
 بسر خوبی و جا سو کیست
 مرد کفری و نامو کیست
 شیر از رہر ہان خجہ کیست
 کرہ مردان قلب چاکو کیست
 کوئی از شزاد کار و کیست
 از درصد ہزار طرخ کیست
 راست چون بیل کوئی فاد کیست
 کوئی بخیچ پوچ در بر موسیست
 کوئی از راہبان نامو کیست
 کوئی از گرگان نار و کیست
 بیکل مردی و نخو کیست
 پیچ کوئی کمال حیدر و کیست
 نہست بجوس اہل بجوس کیست
 کرہ پیز توزی دُر و کیست
 بل، پیش گران نیکو کیست

خسرو این چه علم و خاکو کیست
 آخر، فتوس آن تباہیه از اکبر
 اول اگر نایبی کے کیست بکار
 نایبی آن کس ایں مستوفی
 خالث این مقام رعایاریش
 رابع این کریم گند و دهن
 خامس این محکم راندے
 سادس این پریم بپیه ترتیب
 پنجم نازد کر شکر و کبر کیست
 سایجا این فرد عارض نگر
 هن آن قوم این بین سرمش
 کیست تا سچ فتوس ملکیش
 عاشر ایں اکرم سکارم فیر
 مرد کی اشراست روی ریگ
 اکرم اکرم نفوذ باشد از د
 چاکرم خام قلبها می سست
 ما فرخان سین خدا و سے
 اهریت آن خشن و متش
 نزکاں غرسے و پیغز و سے

| | |
|--|--|
| کفر محن آن بگیگ در حکم سبست | هر کی را ازین دی و کی را بست |
| بهر از روزگار رساد سبست هر چه در روزگار مسلک سبست | |
| جمال حضرت و صدر روزی مسلک است بکل و عقد مالک منوط دور است ز پر کشیدن خور شید و سپر نشافت که در وجود بگند کمال او است در سرای کمالی فراز گیوان است پقدیر و جاه و شرف آسمان گردانست نیابت از حکم او پوچشم پامانست هر آن سلطینه که از روزگار پنهان است هر آن اثر که بینی هزار چیز آن است که او مادر بمه کارهای دیوان است که این پوکشی نوست و او پوچم خواست به از گذشت که اندیشه نمای و خیر است که از زمانه بر دیدهای او است جنور فرست ولی صبر کار سدا است کزین مطلع درین عصمه گاه دار زاده چاره تازه و رایی کمال نهافت آجی کیموده (۲) | کمال دین محمد آنکه بر ای لغاآ حکم و فضای قدرت و قدر رعاست پس از پر شد و کارایی روشش وید است زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت مار خوش قدرش و رایی خور شد است بمای روشن پاک آفتاب پر گردانست وزارت از سخن او پوچم جان پاس است بیش آینه طبعش آن مکار شود از اقبال کو اکی دز انتراج طباع که او ضمیر به کارهای اقبال است بهر حاتم از خادم است اما نمای پکار عادیش اندیشه سبکی باشد بپنهان و بندان الوان چه با پیش بین با پیغامبر خالیک و محنت و شیون بطول تحمله که این نکردم از پی آنکه پیشتر تازه فرد و سپهرا کاشند |

مرد فران غلک را قدم بفرموده است
 هزار میلیون نگه دنگه پنوده است
 بلند جو رده بقا با حمیسخ آن داده است
 نبرخیه شبست لفستان چو در آسوده است
 پس از طبیعت که بکریا شنیده است
 طرقی کسب کالات خاص بپنوده است
 بین دنبو پستین زنگ و چکل فرموده است
 بجهت آینه چشم او نزدیک است
 نماید هر کی را بچار طبع دشمنو داده است
 پر انگه مریج او غاک شد و خشیده است
 زنگوی گردان گوی کمال بیرون است
 طما پهلوی خضرتش خیر بپنوده است
 زبان سوس و طوطیه چنیه بشنو داده است
 سان لاله بخون پیش بیا بوده است
 رخش تر زنگ که درست بخوبیه پنوده است
 اگفانت حسن در کوه چهار فرموده است
 هزار سال بیان عیره غاک پاک داشته
 گئے بد خلی و مدان از اشیعه فرموده است
 پرآسمان وزمین قدر بجا و افزوده است

پدان خدای که درست و چوی قدر
 بدرست احمد مصلی بکار فران خرسش
 زنانه دان قضا آب حکم بکشاده است
 کمال بدل و ذات لایز اسے او
 مقدس است که آسیب دامن امکان
 زراده حکمت و رحمت عموم اشاره
 مشاغل خلکه را زکار رغنا نه دفعه
 پشانکه طریق شب را پیش شانه نزدیک است
 بر عدل شامش اندی مقام حیر خاک
 خیر ایه بخشش بخواک بخشدیه است
 سوار روی بچوگان پایی شبست او
 در ازدستی اور ایک و تیز گامی دهم
 جناب حضرت او را پقدربودت لطف
 کمین سلطنتش و رصافت کون و فدا
 سیاه روی سپر کپو و کسوت را
 پس از خداوند حسن و جمال خوشیه شد
 بیاض روز زیبای دوسته بروانے بخت
 گئے بجزیح بخار راز بخدا کم کرد
 تراکه پیر خرا سانے از ره و قفسه کم

بهره ای پنجه دید و نزدیکه کاست و گوش
نیال را بست و آواز نوشت بود است
در شش تایی حواه شیخیه می خود است
چو بیگن گل چهه شاهزاد ش تو وه بر تو داده
نه آنکه از لبین دیچ گوش نشانیده است

که افغانی را لشند است مبارک بود
در پن سال چهه در خوابید چهه به پیدا می
شکسته ای نهانی بیشوه می بسیه
کنون حواشی جانش از قدم فرخ قو
که صورتی زدن بند و آمشنای از د

ن بر زبان گذرا نیده ام نه برعنا طر
نه در عقیدت من هرگز این گمان بود است

ای آنکه از دو نالم دهد شناور است
شک خدا ای عوامل را که بشرت
ذات کرمی تو و بان مطهرا است
بیشه پر که همچو شنی فهم تو و بیر است

فرخند او خدا دین فرزانه دوزی بے
شجاع خوب و نکه همه لطف مردم است
روزگار از مانندی آمد بپرد پسته
فرخند و طاعت را بود اندران خلی

بنی بسلمه هست اکچه پاز چو است
با خاک رو بگیر قو اضع برادر است

از فرزندان صدق خود شمرد است
که گئی پایز گیماشش خرد است
از غصت پاییز گردان پرورد است
چه پا ام در در خارس خود است
که اندر پایمال دست بود است
اپست هشت خوار ترسی سپر دست

مرد مقصود و شر زندان آدم
خدا وند او خدا دین خواجه اسحاق
گر ش بنی گو ای خاک بایست
خبرداری که فرزند عزیز است
ز پا پیش در میگلن دست گیرش
گر ما که چنین در چار طاش

| | |
|---|--|
| <p>که اتفاقی سخن محبوس در داشت اگر آن قصیش گفتی نایست داشت</p> | <p>پهلوان شنید آن خواهد گویند مخصوص پادشاه خواهد بود فخر عالیست</p> |
| <p>با این بیان آن را که آن آن قصیش نیست داشت</p> | <p>با این بیان آن را که آن آن قصیش نیست داشت</p> |
| <p>آنکه بر عالم فناخوا و فضائی دیگر است و بن دلیل را که این چون عرض کرد روز پارش از عدا پرده هاران داشت چاکران حضرت اور اپن صدمیاه کرد که نوری داشت همچو دیدگان نموده نمایش از داشت همچو گفت اینچه کجا داشت عقل گفت امی هزاره گواین و ریخت نمود آشیانه آمد که دودش جلد آب کشید گفت عالم چون بود آنکو ز عالم بترسید چو ازین پیشگفت شد اتفاق از این آیه ایان چین میباشد که این را که عکس است گفت پندارم که زنگیری ز شکاف نمک است یادگاری اندیشه مشوق میزوند و ببران</p> | <p>قطعه صدر اصل تاضی فضای شرقی خواهد خواجہ اعلیٰ حمید الدین که از روای قوام آنکه تاضی خلاک یعنی که جرم خشن رے چاکران حضرتش را زدن آورد و دو چون نهادم بر سر و بردیده آن تشریف را و پرده از غیرت گرفت اینچه کمبل و توبیات بر زبانم رفت کیم و بیچ سر این نکته بین خاطر و قادش اندر نسبت آب پنجه عالیه بیش گفتم عالم خاموش شکر داد نمود کیم موجب بینختی و نیک اخلاقیت از خطا شکنیش اندر من سکر جسم کا یاگر پاخود گفتم و این گفت این اعجم بجهیت عشق از دبه گفت گفتنیک در اتفاق ازه</p> |

درین اسی بعد اگر پانصد و پنجاه سال
نظم و خط است بر ثبوت بجهت پیغیر است

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| کو مرا از پیا دگی سمجھ نمیست | تو عمر اماگر پسیاده ام منکوه |
| لایمی بند رویل و مگن نمیست | جنپیش آسمان بقیش خود است |
| کوترا جاس لافت و مشغله نمیست | در سواری قوای فخر مژن |

| | |
|--|--|
| | تو چو کو ہے در معنا مصل کوہ حر سکے چون یئے زلزل نمیست |
|--|--|

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| تیر قدر یه راروان کرد است | بخدمائے کرا ذکر ان قضا |
| خازن نقدر آسمان کرد است | چشمہ آفت اب رخشان را |
| هر چی گویم فروون اڑان کرد است | کرن شیخے و ناقہ اسٹے صعافت |

| | |
|--|--|
| | تو اون شرح دا و آنکه مرا غم چسید تو بچہ سان کرد است |
|--|--|

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| علم اسر و الحفت است | بخدمائے کر در ولایت غیب |
| آن چنان زد که نیم شہزاد است | کرغت شہر خم باسپ فراق |
| که از وہر که در جان زنیست | النوری راز نمیست زانیہ |
| ای درینا کو این جهان فانیست | امینین زنگنه رانہا لیش باد |
| وله آسمان رار کو ع قربو داست | بخدمائی که در پرستش خویش |
| خمر من رفرگار پیو داست | دست عمش زنگلہ خور شید |
| جان بحر من سر شک پا یو داست | که در پیشمن بیش ق خدمت تو |

| | |
|--|---|
| | این سخن را عوینز دار که دوش چرخ ایں درین سخن بود است |
|--|---|

| | |
|---|--|
| <p>گفت چه گفتم آن دو خلف است که بر نافذ است فرمان است</p> | <p>گفت آن تو میست خواجہ صلاح چون نیست گفتم از پے آنک</p> |
| <p>چون گزار سے کہ بروز نہ سرمه روز غلتبانی سر از گریا بنت</p> | |
| <p>سر اجی ای ز مقیمان حضرت قرآن سید نامند تو پچون نامند ز بخشش کردست و طبعش بروز دیگ آن جهش من این نداشم که ناده گا و نایش کو ذکر او و مکنند همچو کافری بکش</p> | <p>سر اجی ای ز مقیمان حضرت قرآن حدیث فخری خمول کرد و در کرد و غرض چه میتواند ندویست و یهیا آخر که پنهان اند و چه ذکر او را نمیکنند</p> |
| <p>گواہیش کہ گواہی خود درین محض زنیک اد بجه شخ خود بھی نہ بخش</p> | |
| <p>از محل خواجهگان جهان بو احسان بجه آنبا که بر کتفت علم پیری خود بجه آزاد که باغ در کو و سر و جن پیری در پیش او نهاده بگو بجه لکن پیری گفتم که او بر راست سرخزدن بجه</p> | <p>بآنکه پسند سال پریم مخبر است پند اشتهر که بازو احسان فوت بر است ما پچو سر و نشو و راز از ادگے کند لای پچو شمع غور بہر کس رساند آنکه خود دو احسان عصی عنود ایم داد</p> |
| <p>را خب شدم بخدمت او تا شم بخواه که حال نگان بو احسان از عالم من بجه</p> | |
| <p>گفت بین والی تبریز اند ای بجه صرچوار روز بابل ساری بگرد و گویا</p> | <p>آن خشنید کی که روزی زیر کی بایدی نیست چون باشد که آن که کلام نمیکند</p> |

گفت امی نادان خلطفایکه از نجیب کرد
در دردارید طویل اشک طفال من است
آنکه هم آب پر پر سسته از ما خواست
خواشن گدیده است خواش عذرخواه غواصی

آن بهم پرگ در داده که آسمان از بحیث
سل و یافت تماش خون با تام بخت
گز بخوبی تا بخیز است خوش نان است
ن زانکه گزده نام پاش کیم تبریز نهاده

چون گدان چیز و گیریست جزو اینند که
هر که خواهد چون سیمان سمع گزه دن روز است

زان گز قوام ففع چو فقط بیع اوست
این چون هدیشیشون م آن چون خنادوت

بزرگستد م امیر شجاع شربت است
شیرین و ترش گشته دوچه هر یکم در حق

آورده زیر کان ز پلے فاقد هر چون
رز ریکه زینه دنے رایمی ز پست

ایمی شبیه دروناچ تو نان است
هر نفس که در غوس اشان است
که بجا هم چیز نیک ارزان است
این منت فتوح کا هر چنان است
در رایه نفس نقص فضان است
چون مرتع تو بمالم جان است
دوازرا پر ہر طریق احسان است
این احسان آنست و برش اسنان

آسوده بنت کان کم غو
رفتی شفود برسیع بد نفی
ای نفی بر سرمه فناعت خو
نمایخواه حسنه رکن از منت
نین سود چه سود اگر شود افزون
در عالم تن چه میکنے ہستے
شک نیست که پر که چیز کے دار
لیکن جو کے بود که لستاند

چندان که مرد است در دادن

در ناستدن هزار چند دان است

کیا نئے کنتم ز اشیام
که در را کسی بود در صناعت نیست
کیا نئے ہے از قناعت نیست
ہر کو را خوبی میرش گیر و سخت
ولم با پیش کرو دکارہ ہا گبز اشت
ندا نکر ما تجربت بے کردیم
عقلمنیز هم بین گما شت

جیروا دیم و کند ہا کر دیم
حانہ کر دیم بسیجع سود ندشت

غص را چڑکنیست بر گردان
و اندر دیجیز نا فیک چیز است
با غش در زیر ریش دیجیز است

انچہ بر گردان است بر کاج است
و انچہ در زیر ریش بر چیز است

فوکس خواهی د ہر کو چو تو
من کس کس نیم نفس خودم
لا جرم ہر کو چون من نست کیں

نیست ما د غن بیس د هزار
گرہیں ہر دو بیش نیست نیست

بها الدین علی کو خرچ جو دش
لبش با بھرا خضر و آمان است
بلاد ر مددہ از می نیا بے
بر و در سایپا اقبال اور و
کزان پر کیا نئے مقبلے نیست

حوالہ گفت کہ امشائیں این مرد
جس ان آخر بیوں چیخ صلی نیست

اگر مکفای ہے لیکہ از ہزاران
پکے ہجون بیس والدین علی نیست

یا انگیر دبستہ مرکم چون مکس دعویٰ ہوت
چون پیش مریم از صفر محل تا پایی ہوت
ہر یکے زین روز بارا از پیے یک روز قوت
اعتنی سرمه دوڑگا وحیتے لا ہوت
مرد را سرگشته دار و احتلا فات سوت
تو امان با صبر چون در جیفے افتوت
فضل کر کیک شیخ الائف شد بارگ کوتا

خشدار و زی پیرم کر زعرا فردن کن
گر تو اتم بجهہ گاہ مشکر سازم ساخت
پس پیگو نہ صرفت یارم کرد بر در گاہ او
بخت را دانی کر داند کر دستے لانیام
طائب مقصود را یک سمت باید ستوي
من چو کرم پیلیہ ام خان بیک نوع ان عذرا
فضلہ طبعیم شیخ الوضاع شنخی مشدہ است

او رحمی لافت سخن تا کے زندے خدا موش باش
بیکر چون مردان سلطم گردوست کمکہ سکوت

قدرست از روح خ ہمین بیش سوت
چورخی نہ پسته تو... دیشیر کرسته
ہر چو خاطر بدانیشیں است
کرگی با طور خدا عنتیہ عیش است
خوش در کار معا سدت نیکسته
کون تو در جما پست خویش است
و اکم اندر یشما کر در ایشیں هست

امی بزرگی کر در بزرگی وجاد
عقل باداشن ٹونادان است
ویدہ ویدہ دکار، قوا است
با زلما پاس دولت کمکہ است
نور در پیشیم شنست نار است
عملیے در حما پست کفت شست
ہر گئی کم دار داند ریش

بندہ را کچھ کترن نہ سبست
ایکھے حسیں جان پر کیتی است

جز پسے تو بخواہد و اسست

بندہ را این سم در پیش است

آسمان را رکھ عزم و داشت

بندہ ائے کہ در پیش خویش

خیز روزگار پیو داشت

بندہ کلپنے خور شید

کمزیش بتفق خدمت تو نیک جان بھر من سر شک پاؤ داشت

کمزیش بتفق خدمت تو نیک

این سخن را عزیز دار کہ دو ش

چشم با من درین سخن بود است

فلک را بجا ہست نیاز آمدہ

ایضاً سرمی کر پسے جاہ خویش

کہ با خفتہ بختم بران آمدہ

ازین پیک غلام تو بعنی جان

پردیم چرسیج در ان آمدہ

کہ داند کرنیں صبر کو تاہ مح

ذما کے ترا این جوان آمدہ

گنویش کاندر جفا کے خلان

چو طوفان بگردم فران آمدہ

بکشته تو خم رسان ہیں کغم

خدا پسے تو درنگ ازادہ

ترائل باشندہ مرا مستع

تو گوئے گل ترک دنار آمدہ

درہ ڈر اکہ کارم درین کو چنگ

ازان پس کہ پسے فرستیم ہست

بزیٹے و خیزے نیں از آمدہ ہست

کر بوجا سخن را بته بہر دزدہ مر داشت

آن شد کہ جان لافت بہزد کرنیں اک

در گو خنزیر بسیش گرد جاد شکر داشت

ز لاز در که قصہ ہلکا رغصہ کیتی از

نیام راست مراد نویشتن و گردد
گرم فنا نهی باز روئے مرد میچ
بانک و دش بخوبت گله میگرد
لینه چور تو باقی هشی خواهی
فلک گفت که ای خسرو افليم سخن

از زمان که در حضر خصلے که تراست
گنج خاردن چیز بود مکانت عاقلان بجست

پوله از زمان که در حضر خصلے که تراست
چیز بود مکانت عاقلان بجست

وله از زمان که در حضر خصلے که تراست
وین همه لطف تو باقی نهادان

باخت بسیده این ختلمه افغان

شکر کن خلک که در حضر خصلے که تراست
گنج خاردن چیز بود مکانت عاقلان بجست

بایگر بیان خسب گره کرده است
چبه بیچون کمان بزده کرده است

بینه احشه که بر وزرا دامن
پشت چرخ از نیب میر تضا

کارزو سے قوام جهان فراغ
تیگ چون حلقت نه نزد کرده است

برترین پایه مرد را عقل است
پرچادا بفضل آدمیان
چون ازین هر دو خالی نام

بهرین ایه مرد را تقوی است
بیچ بیرون ازین دو عیش
آدمی و بیمه هر دویکے است

کافته ان را که آدمی شب اند
لقص می هم اصل اینسته است

از جمعی از آنکه جسد است
عذر عذر ش مخواه مغز و ریخت
نم مخواه مخواه مخواه مخواه است

حاجست رگی نزد و نداشتم
رگ نزد هر که او بود محور
میزی خانه گزاب شده است

من ز چیز سے تباہ سے خانہ شوم
کر نہ من شنگ کو نہ رہ دو کر کست

رویت افسوس

بہت پیش شو چیز ان طاں خادم تر
از پیش نظر چنان کرد بس اٹھنے
قدرت نرابر اور شهادت فنا ندیمیخ
ای زوست تو لمع رقص کیاں پرسنخ
پارما خانہ فرزین و پیادہ بیخ

جا جہاد اسی ریاست کو بیمار نظر
پیش شطرنجے تدبیر و پر نفع امور
چند خرا اسی پر درجی طرح کند در تپیز
پانجوان دست شطرنج قصر جانی
شاد شطرنج کو در دقت خودرت شدہ دست

چون پیشند کر نہادست بو دپرسادا
حمد ران حمر کو با پیش کند فوبت بیخ

اگر مال خلیر سے نسدیخ
وز فوبت لافت بردار شیخ
تمیزت کس خدر بحکم بیرون
زان گاہ پیسیب پر کند قش
ویں منقی را بعقل بہر شیخ

صیغہ خلیر حاشش شر
کامیارہ گانہ برسرش چار
آنس کر میاں دیو دبلقیز
قولیخ خز در سے بہ آدمی
اگر مسند ایز در اندیش

پارچہ چوہان فوز ای شر
لی پا نوشنا پر دل ان عمر چنہ قولیخ

زندگانی ای عورا

کو اکبر دعوی ہے خدا پر می خوی
چہا باشش بکریہ بیکا ہم خوا

| | |
|--|---|
| مرادهای ندادهست زندگانی فتح اگر کشاده شویم در قبول و فتح | پیاو بیک و خلک بیست سال برداشتم خان طبع ازین پس کشید و خواست |
| نگز و نکشت مر آغازه یکم صحیح و فتح بیک سسته نگرد و میتوق او زن | هزار میخ شکر ملم و صعنی تو گفتم برادر حکم کرد و تن پاک برادر بود نیز |
| قدرت شد کرد و تن آندر پر خدمت بلقین شده هست که او پر خدمت میتوچ | |

روایت آنچه

| | |
|---|--|
| از راه پیش فلکی مگردش آفنده فتح هم بد اندر خیانت را دانم بزانیم زن از عرب زبان فرش گسترد از توزان آبیخ عدت خوبی از عذر اسرار فروشنود زن ماهیان بیرون فتد از بخشش میباشد برغرا گرد و نعیش در طبقه چون پاسکے لمع | ی خدا و نمی که هر کو خدمت دهد هم نگو خواه است برایم برای تو نشاد ساخت آنچه را کن که فراموش سیر پیچ برادل از آن شیر بزر آنچه ب بزم اسرار کشید از شدت گرم باش خش مگرد زبان فر کام چون پشت گشت |
|---|--|

| | |
|---|---|
| هر پیش از چند بزم تسبیح سر دی فی که خست جزئی کان شسته دار و بمنی بیمی که تسبیح | درین زمانه نمادست ایچه مرد کریم ارم محجی ازین ناکسان دوین ایام |
|---|---|

بغل آنکہ کے نقش درکشید یعنی

ذینویست کریان درین زمانه جناح کر

عطا مجوسے کہ ان نقل ہیست عذر عالم

ایا مجنواہ کر جس خرد و دنیست و سلطخ

روایت الدال

چون بخت اکشن فتحت سپندی آرہ
ہر روز اپر زانس ارم تو ہے بارہ
تھاں لکھ کہ اقبال جادو ان کارہ
کہ کاش از قبل طاعت تو مخواہ رو
کہ جو او بسو اے جہاں کم انجام
زمانے نتواند جہاں نئے آرہ
زمام حکم بستیت چکونہ بسیدا
لر دام عذر تو جز کر دگھار نگذ اکڑ
بر و زر و شن ازان پس تارہ
کہ پر سر تو فلک موی ہم نیاز ادا
چور و حادثہ پر صبر پاسے پتھارہ
خلاصت آنکہ ہے حاسد تو پندرہ
تو قی کہ مثل تو خود شید سائیہ
خدا سے سایہ خود را چین نہ گزنا
گرفتہ اند کہ غما سے لکھ گئے

ضد ایجاد نا اس پیشہ مز ختم ملک چہاں
ہر روز اپر زمانہ تو ہے تا بد
خشک سال روادش چکو نہ خشک شو و
بکام حکم تو خواہ سر زمانہ وسیں
گریہ ہستہ عابیے تو درین درجہ است
ذنب حکم تو پر جون شدن بسیح طریق
ش دیر نزد و پہ بینی کہ بار و گیر ملک
زروز گار مکن عذر کر دہاش قبیل
ہادر و زمی بے ملکیت جہاں کہ جہاں
درین کہ ہستے مردانہ وارما افشار
در فرج بہہ عال ز دو بکشایہ
تر اہنوز مقامات لکھ باز پس سرت
تو آفتاب لوکی و سائیہ بز دان
چ آفتاب فلک راغ و بہ نیست مرنے
زخوا پ بندہ خسر و سبڑا خانے

نکو اپ دید کہ درستیں تھیں تحری خواند
وزان قصیدہ ہر سو قلمب نا و مے آرد

زندگانیست جاود اسنے تو
بھر بھرت بٹا دا اسنے پا تو
چون چون باقی آئے زندگا
کہ بستش بنائی نامنے با
پروہ داری دا پا بسانے باو
نہ رکا پی وہ نہ نامنے باو
فریتست آب نہ نہ رکا نہ نہ باو
با مزاج تو نما تو اسنے باو
جاد و بخت ترا جو اسنے با
و نکش پیشین رو اسنے باو

ای زمان فوجی عزندگانی تو
وی جہاں شادماں بصحت تو
اہم سنبھے تو بر زمین وزمان
بورو بارہ حضرت عالمیت
وزو شسبه خدمتیں تھاں قدر
بانگلک مرکب دو است را
خشد اسکنڈ ری پرانش رواد
تو تو نہاد نہاد اسنے را
تم بیان لشند زمان پیر
ہست فرمانش بر زمان رواد

لماک دا قبائل دو دلت و شرفت

ایں جانے دا ان جسانی باو

در کیسے صن و شام موجود
الا فتنے سکے چار سر دو
ماضی کشد چو تھے معروف
تار آسے فلک رسید چھوڑ
دین سے فتنے بو دکھو د

ای شاہزادہ ما کہ باشد
در کیسے عرا خور می نیست
و ان نیز بہ بسند نہ راد نے
کیرم کہ سیکے دو زان بدرو
سے دست تقریش بہرند

در دامن حب و جو سکه می بود
ای عضر عدل و حبست وجود
ش شاعر و شعر هست بقصود

اگر چو زندگ دست بخود
دانست که چو حال بندگ است
شب خوش بادیش گریش

اسے تا با پیش شب شفاست

آب بستن مرد نه حبست مسود

نیار و نیسج زحمت تا قواند
ز گنی مر من دیگر نداند
که از کس جو شما پیزی شاند
که گردان گرد منته بر قشاند
که گرام مرد ز پرا فلک خواند
که بختش هر ره پیا پیدا نه
قرار کارها چون شاند
ا جل ستر هر ره رساند
ایکی صورت داشت با ز شر ناند

قد ام اند تو می سد ای ز که بند
و یکی چون پیشی حاجی شاند
نیا پیش از این خصست
ش دامن پر کشد راست از پیش
کم از پیشی بود باشد باشد
بکم اللہ با قیال خداوند
فر کم چون تو گردی خوش بش
اگر پیش مسود بشد
تو آن که برجنا و جو گرداند

بان درست دنادست نه عمر

که آن نست این نسیم پاند

هر که در بندگ کے بجای آمد
سایر رحمتی خدا آمد
بجنت با سایر همسا آمد

طاعت با دشاد وقت بوقت
رحمت سایر خدا اسے براو
خاصه آن با دشاد که چترش را

کہ اگر سوی صد رہ زمانے آڑ
نوبتے پر در سراسے آرد
لکھ اوس دنگرہ کشاسے آرد
خدمتیها سے کہرا بے آرد
ہر زمان نزیر دست پاگ آرد
گریا سے بیسا سے باسے آرد
دو رینڈے گے پاپ سے آرد
آسمان از رہ پیسا سے آرد
بستہ دستہ و نکتہ پاپ سے آرد
پر گ سون سخن سراسے آرد
کس پر اکود و سکن نما سے آرد
باہمہ روزگار پاپ سے آرد
تاشنا ہا سے غم زد اسے آرد
انچھ جہاں ثار خا سے آرد
یاد کن ہرجو این گداہی آرد
ہرجو خاک بیات زما سے آرد
رنگ فرماسے شکا سے آرد
رحماسے مٹان گز اسے آرد
جاہما سے جہاں نما سے آرد

ستر اسٹلے بلال عین خاون
ببریل از پے رکاب دلش
اکنہ در حیث مشکلاتہ امور
کا در اصطلاح و انصاف
روز عکش قضا سے برمڑ
اک دلش سکاب نیمان را
اک چون حصتیش حق بندو
مروم دیدہ راز خاصیتیش
باور اس سے حضرتیش تقدیر
فخر تلیہ روح دست نو
ای سیلان عصدا بلقیس
بندہ گرچہ برسیت سپر سخن
لیعنی سان حصیفائیت کو
ز اکنہ مقبول حصیفیت شود
از سیلان دمود پاسخ
شاپوززادہ بیات جہاں
لائخ راجوروی چو عدل بیار
لازن شکفرہ از پے رزم
زگسیں نو شکفتہ از پے بنزم

| | |
|---|--|
| کہ مد و نام سے جان فرای اگر | جاہستہ اندر حرس قیسے بادا |
| حصت اندر شش خلے بادا کہ خلل باسیں جانگز اسکے آرد | |
| خار پھر رنجو و شست مرد نہیں جنہیں بایہ بنا سکے سچھر بڑ پیو نہ جو ز تھنا قادر دچو جس خ بلند کہ بود دیساں ہم گز نہ کہ پھین نرم نرم خند اخند دل اور اکر مثاد با فشرند من نباشم بدان سخن خرشند کے بخار حصت حا جنت و ہم ہم در بیسا ور و پکند بای پچھو دو : خند و عرفند بای سکے اور انیار د اندر پند پند پر ان من سلمان پشت حصت صرف را کمن پکند چون تو ہر گز نہ اود کیک قرٹ گرچہ مستفیضم ان بن سوگن ہمہ چیز پستہ ست خ رہا شد | گر خداوند حصت الدین را آن عان از بد شارہ نہیں دوستے و شست بیں نہایت تیر بخت پیدا رہ بالمشق گفت و فی چشم برجھانے نے واشست از روی سلطنت و روز و بیکت ارتے نے آزا کا دے نے زادہ کہ بگینہ است حصت را بیسا لم حصت پس چہ کفارت ایچھے کفر بود و اکم مقصوم هست دست گناہ لطف کفارت ای سلیم القلب عیچ مقصوم را چونہ پکندے ای ز آباد امہات وجود بند اسکے کہ غیبت ماندش کہ ز لضافت روزگار امر و ر |

لیخ را فستمچ خویش از نز
 آن بگل نیات پسیم که اکن
 در عالم نه تواند باز بگشته
 مانارفت و برگ گه بگشته
 خشم گور و ز د شب جگری نز
 دل خود جز حسن و آنج مینه
 و شفیعی این سیاه سنه
 حمزه و تقویه اهل جشنده و شفیع
 هر باز نور و جشنده ای باز نز
 اور نراسه نیش و دو و دینه
 شاه براهم اسپه بارا سنه
 از پایه داد دم خوزین غذا
 آن بجه نیاز از طبیعت و در شیر

دانکه در عرصه گاه کون دناد
 نظم پر دین نهاد کار سے را
 گلگاری نگاشت باز بیشت
 باری از طبیعه تو طوبی لک
 روزگارت چگر نخواهد داد
 گرگشاید زمانه در بند و
 پاییت اندر رکاب تا پیده است
 نوک بر فقط ایزدی پیچنے
 حرث و حمور از قضا پکر داد
 از که کرد آتش خواهش داد
 نگاه بر فقط دهبر در بازیست
 باد فرزین خود عمر را را
 شخص دلیست و دیست ایزد

لیخ در راه را سمه و سمه تو

لیخ در راه را سمه و سمه تو

گرد چهار گرد چهار گرد چهار گرد
 از خود نهاده ایزد و دناد
 که بده در عرضه و پیش نهاده
 آنکه خویش که ایزد و دناد

خدا چهار چهار چهار چهار
 ایزد گهر ایزد دو دو دیسته ایزد طبع
 آنکه دو دین بدانه دناده
 چوک آنسری که فخر در حست شد

شکر مشکر در دلان دارند
 کر عسر در میان دارند
 اسیکم این چار قسمان نهاد
 ایکم این هفت پاپان دانند
 خانه چون راه کشان دانند
 فشنہ قدر مغزا استخوان دانند
 آزادی سب بیکران دانند
 شق کردان کار دان دانند
 همه از نعمت تو جان دارند
 همه از دست تو جان دارند
 که کسانی که این مکان دارند
 می نگوئی که بر په سان دانند
 آن که ربان جان چنان دانند
 که پر حسنه جاد و دان دانند
 کوش همه سر پاسه شان دانند
 هر چه اصناف بحر و کان دانند
 هر کوشت باش و جان دانند

عالمے در پناہ نعمت تو
 اشے در رفای نعمت تو
 دامن عرصه ایست جاده ترا
 گو خدا طاریست مسند مر ترا
 دوستان از تو اتر کرست
 دشمن از حکم سخطست
 ضبط عالم یه شیخ دلکش کنند
 دلکش فرزانه کان کار گذار
 زین گروه آنکه اهل اثما نه
 زمان گروه آنکه اهل افطا عنده
 جود یگفت با کرم روز سے
 گر جان داری بشیر طاکنند
 کرم از سوی تو اشارت کرد
 پرسپرداز بحر و کان کنست
 طاعت آمورا ش و جان درست
 همه پا هر حشر است بادا
 همه با داع طاعت باشد

پاے بر خاک هر زمین که نه
 شسته تا بر آسمان دانند

دو آن کریں کہ زاد غایت خاطر تو
خود سرای تو نامستے پدست آئی
پدست پست منیج تو در کر ملی
جب قادر که اندھر سرے بحکم کون

نمایز ناپا پر در فیم دنماز افتاد
بیزار سال در اندر یخ دنماز افتاد
چنان فتد که باصلاح آن نیاز
کی نشیب فتد کار و گرفتار فتد

ز حصیح قو پا شد که از ور غشت سخن
طیفہ مشلا یجمیخست باز افتاد

شزاد آسیب عاد ناتسته بر سید
نمیز نامان پر پنده در دیر
پنده پر گوکمیت چنان گیشید
ماگما ناف چو سوی قصر جمید
محظت دامن ز خاک ره جمید
ردی در گوش اد ہے ملیہ
آسمان انباط خاک بدری
قوت غیر ترش چو در جب تید
بیجا با طبا نخیه باز گشید
بغطری بگشت مویین لذ فرم
گر از جامی خوشیشتن بخوبی
مج بخوشیشتن شب ابدی
که ازین صب شری بچشید

صاحب سقطه سپار ک تو
دوش اینجا دش چو حادث شد
ماجرائے ازان حکایت کرد
گفت ای خواجہ جان رحمت
گرداندر میان آن حرکت
خاک در پا پیش او فقاد بجز
پست از پنده در کش دامن
غیرت غیر برد از جاش
لخ نوش کر دو آستین بزرد
خاک سکین ز دیم سیلے او
پایی دکوش از تزلزل خاک
برهم ازین پودزا نکار اول روذ
پاریش همچ سخن نیمان

**دُورِ جَسْمِ مَآفِتِ سَابِقِ فَرَدِ
خَوَى زَانِمِ آسِمَانِ بَيْكِيَّهِ**

| | |
|---|---|
| بر امر و نی تو قدر شش رشایت با داجبیت ززاده هی صیام حلوه با مردم گیاه رسته کیا هی بات با سهر جای فعل دینیخ ہلکن بات با از پا تمام نمایک دیمود رفات با در خاره چونیش اندخون غرات با آب اربود زمان خیره خادمی با پر باد حادثه که بضریت گزرن کند با | این با دشائش داشت قدم تو هدوست موك جهان دین طاعت خوندر زمین ملکت دار خوش بخت تعال پا گها و ترا مگز دستگاه در آخون این هر که ز هر تو مشریعه از آباد شمن تو اشک روشن است بس پر چگروچان بیب آندر چگرو پر باد حادثه که بضریت گزرن کند با |
|---|---|

| |
|---|
| ای با دشائش سکن در شمسه خضر و قل این شمشیر پارکت آبی جایت با د |
|---|

| | |
|--|---|
| دست جو و تو ابر باران با چون بخ باغ خود باران با پر لب و چشم گلنداران با | محمد و بن آسمان بود و کرم ساخت عالم از طراوت و نظری چشم دبوشای لب |
|--|---|

| |
|---|
| شب خوش گوادر امر و دست جان فرو بسته و دگو اراد |
|---|

| | |
|--|--|
| چون من کر نیاز مند گفت زان چغا با که گردش تو کشند | بانگک دمی نیاز مند ی گفت زان چغا با که گردش تو کشند |
|--|--|

آغازین احتیاط امی می سے
 کوئی نہ ہر زمان پوچھیتے خواش
 در زمان گز آتی تھے باہم
 حل و بھت کرتے ور علقم
 حاصلے ناپسند احوال است
 در احسان چرانہ بکشانید
 فکر کش گفت بر پر دوت خنہ
 در احسان بگو کر بکشا یہ
 مادر انسیم تا قضا و قادر

کر بیو سے نلک برآوریز و
 کر بیو سکے اڑا ان گزند کتنہ

طالع عالم نبی بھی کر جوں منوس شد
 آدمی زادا ز تعا کیا رگی مایوش شد
 و پروردزی از کجا چون بوگس بھو شد

برت عالم با خیر سید بی شیخ نلک
 اعتماد رسی دوزی خلق آسمان بیلکواد
 شلک را پروردزی عمر خواہ بودنی

ای جمار را بودنیا دار طرق کرست
 چون تو مصالح شدی کیا رگی در و شش

قیام گرد و بیو سید و پروردیده نہاد
 زبان شکر خدا و نمذکر او بختاد
 چ گفت گفت زی سار از فنا ذوباد

شکل عالی دستور چون بہ نہدہ رسید
 خدای عز و جل را چو کرد بحمدہ شکر
 چ گفت گفت زی سارکن از د فار تو خاک

گر کہ عجید تو شیریں شند جان فریاد
 گر بخواری ماضر کئے زردے نے
 کند پسپر کہ پست او زمانہ را بنیاد
 پس باز و فرخرا بے شندہ از دنیاد
 ز ساید علم و شعلہ سنا نش زاد
 که بندگیش کند سرد سوسن آزاد
 هزار بندہ چو من بندہ بندہ شہ با
 تئے بخدمت راغب دلی بد ولتہ
 که که طاز شیر توز است و می حلاوه
 و گر زمانہ با عطا سے عمر با شدزاد
 نیا در دز پیا بان آپ جیجون یاد
 که در پا ضمیت او باد را پورا تا
 که از رکاب گر انم پر آور د فریاد
 که ہم مر جی دین است ہم مر افجا
 بفر قریں فریدون بچک شل قبا
 کر داد بخت من از چرخ دولتیاد

توتی کر عاشق محمد بغاٹی شست جان
 خوئی کر پر در ا مر دز و دی د فر دار
 مر ا بخز سمت شہ خاندہ که خدمت او
 خاد د دلت د دین آنکھ صن و لست دیز
 شہ مظفر فیر دز شہ که فستح و ظفر
 د دام د دلت باشد چو بندگی بشه
 چو سرد سوسن آز او بنسدہ شاہنہ
 سس و طاعنت و عزم درست و را کو
 بزور یاز د ہم از رحبب رو اند شدم
 اگر ستارہ با تمام عس نرم باشد رام
 بمشکل یاد ردم ناگہ باد در حرکت
 چو زیران کشم آن مر کجی که را لفڑ او
 عمان صولت جیجون چنان فرد گیرم
 چو گذرم بدر خسر د سے فرد د کیم
 با مر باد سلیمان بعس نرم شبہ کلیم
 یعن دو لشکر از بخت کام بست نام

بجاش با دند چند امکہ در شمار آید
 کہ رو سقے ندو ہر چو در شمار اتفاد

کہ چہ شر اند این جشن دند

لکے جست مر مر ا در نیخ

| | | |
|---|---|----------------------------------|
| | | تا پہ پیش خواں خوابد کجھ کھنندند |
| | من ندیم و لیک تاندھ پسرا سے بسیراند تایہ پیوند نہ | |
| شیوہ لفغان ز دیچ روی نورزو گرد قناعت بر آستاش نیتو | ہر کہ یورن پون کال شندروی تلز رام حس گز ہم بدر دکوہ | |
| رفعت اہل زمانہ قصد کند ز انگہ صحت اہل زمانہ کیچھ شیرزو | | |
| ز طبل گو ہر چترت خود سپاہدید تر اجلکب سیان دعیر خوچ نوید کر خنہ کر دن آن شکست بخوشید شکوہ بزم تو شکست پر بھٹاکہیں گرش نام خوب سرزند فخر بید دہر بار ترا بوسہ خاتم جمشید چوار سکنہ بہرام دختر ناہیں لخ سیاہ سے انزو را فنا پسندید | خدا گما نزدیک مشد کے صبح ظفر توں کر بعد سیلان دفعح داد خدا توں کہ سایہ عالمت چنان بیسط شد نیب مردم تو بکست جوشن بہرام شو دو عنزہ گل چاک ترک دشمن تو بر دین ترا سمجھہ خامدہ قفقہ تو جهان خدا ہی که خورشید آسمان مداد دی جهان خدا ہی کو در کار گاہ ہست کیا | |
| کر در منار قوت با بر کاہ چون ٹکلت مرا بسا پور خورشید عنیت امید | | |
| گر بحودت ظاک بر دشایہ پاہی قدرت ظاک ہے نے شایہ | امی بچو دو بقدر پر ز ظاک دست جودت جان بھی بخشد | |

حاصلت پشت دست لازم
 بگمان دست سے نیا لاید
 بغلک بہبے نیا سایہ
 شل تو دھر ہم تراز اید
 بادش چسخ راز کشايد
 المش چون شفاف گرايد
 که پاد ذات او نہ بخاید
 خود زانش سو ش بھیرايد
 با تو ام کی بکس نیاز اید
 غم بجا ہد طرب بیندايد
 جو ہرش سو سے سفل مگراید
 لزانکہ اپوں ہوا نہ بخاید
 گفت چون توڑا کر بنت
 کس جاہ آفت اب تنايم
 کس بھر آفت اب اندايد
 که زول زنگ سنج بزدايد
 زنگ رخسار لالہ پر باد
 ترا بگینہ چو صو بپلايد
 کافر اے پر فرماید

گفت پشت پای نان برس
 بخت از سر علو دستو
 آندر از پی صعد در شرف
 شبیہ تو چسخ توڑا آرد
 ہر کدر افرادی لاز ہوای ہوڑ
 ہر کدر را پر تن از قبول تو حز
 دشمنت دشمن خود است چنان
 خبر کیں او چو پیرا سے
 دی نیاز از دی سخا سی توست
 مشرب دادیم کہ شربت آن
 از عطا فت چنانکہ جو پر فض
 خل اور برد میں نہ بند کس
 باشش چون خود بھیر گفت
 چون بگلت بگر کنسہ گویم
 اگر بحمرت بگر کنسہ گویم
 آندر آن شربت بودشت
 بادر دست تو ہی کہ بکس
 حرف پا لودہ چت اکہ بخط
 رامی فرمانت برد مانہ مولان

| | |
|--|---|
| <p>تاختت عمر تو نفس بیا تامن را خسیر دبایا روح را راح تو تہے بایا</p> | <p>چاہدہ قرتو فرشتہ سودو عن آر اسے روح تو چو خرو اسے بیجا و تو جان ماحم</p> |
| <p>چام از بھرے ہے بیست جسم از بھر جان ہے بایا</p> | |
| <p>جاسئے کہ در و طرب قزاد پچکے تو غشکہ بھرا جز خلعت تو کہے بایا</p> | <p>جا نیست لشکہ چا کرتو بامطہ چو ماو تا باں اساب نشاڑ جلم داریم</p> |
| <p>درخواست ہیں کنیم ہر دو تشرت دہ سک بیا</p> | |
| <p>ببرچہ دست زند منج دل بیڑا ز بھر چیز سے خوار د نزند باز آمد خد اسے قدرت والا خوش بیا</p> | <p>خدای کارچو پسندہ فرو گیرا و گر بھی شود زو د زو پھو خود می چو اعتقاد کند کر کشش نیا یہ خبر</p> |
| <p>بیست پندرہ حمل د عقیقی میست شمای پندو کار و خدا اسے پکشایم</p> | |
| <p>خود سعادت چو اطمی دارو کوہ بہ کار ہاشم کے خارو کو چو شب غد اسے آزاد کو پران ہر کو ہو حق گیارو</p> | <p>مردم داشتری د زہر کو د چن کان یکے زاہد فشردہ ہونت خوان و گر قبیہ ایت را بیسے این د و سعد اندر زان د و سخ نہ را</p> |

| | |
|--|---|
| کہ یا پیشان زمانہ بگزارد کہ بجز شر و فتنہ بار آمد | بینند اندر زبان دور ایشان بیست در جملہ آسمان شانی |
| غایلے از حفل ہست آن تا مل کہ در دا کام چ چیسٹر پندرہ | |
| ہر شب ز فلک اپر من را نماد نام کے پسر و کنیت تو خواند خورد گراز راسے تو بشاند غایلی زیبا ہے شب نامد بیدست تو آسے نیز ساند بیخود تو کس نیز ساند کلکب تو مدد ز دکب او تو آنہ پیش قلعت ہر زہر خدا نماد آن خدا پد کا بکشم پروشن عشق تو درین گونه او نشاند | ای آنکہ قلب تاش ثاقب تو موکن بہ بان بہ بیس ادا جاد خورشید چانزا ہر وظیفت بر چڑہ سیکتے اور بخواہے کینٹ بلب خشک نامردان دور مر کہ ارسپے عایا مراد استد راندر خود فنجم مشے فلک با فنوں افنا برستہ تو کا سماں بر غربت محن سایہ نشان دہا فوری |
| آخر نست اجازت پاؤ حسلوں باز آیت از احسلوں بخواند | |
| آب جوان از وجود خویش بیزاری افتنہ نتواند کہ در طاش شکار می گن تا ابد بر زمزمه کو ترکلہ داری گن | ای خداوندی کہ چین لطف خاک یا می پایی باست زین اگر جلگ ایا مر افکن رد می ہر خاکی کہ از لطف جعلے کر کن |

موزه خانعین تواند بزرگ کرد
ساق عرش از رشکان و دوست هنرمند
حاشش لله بند و هرگز این سکباری نند
و هدایا شد تا پس از من غریب اسری نند
پر بجهه عالم زبرد سکتے و چار مکنه

موزه خانی ترا دستار کرد مازنون
نمایم بیون تو کار ساق او بخوب شده اند
موزه که افسری بنشت در پادشاهی
آسمان از بزم حسره سپهان
هر کرا این دوست موزه از لفاف خود میگشت

شاو و دولت بار بادت تا بسی آفتاب در نافض بنایت بر اینجا بارے کند

آنکه سپیت پیغمبر شاه آدم خورد
آب دستار خواجیش ببرد
بر کوه گشته پس از پیغمبر
آنکه جهاد کند و اینها بخواه
آنکه این پیش از که اینها
پایی بر فرقه بیان کنند
زدایی آدم بعده قدر دارد
که کلاهه نیاییش زد و برس
بسیار

بکلاهه بزرگ کرد در را
آنکه آب کلاه داری چخ
هر که بنشش کرد بخدمت
تیر در ز هر که پسر بتو خست
بس پ از قلت الملاش
دوست از صحبت چنان کشید
که ن مجرم شدم بشادی و غم
لطف آزاد که چگونه ننم
خیر پارا که ربا و اخلاق است

آن جوان خود را پرسی و بگویی
که سپس سپس بده کلاه ببرد

ای خدا دلوی که در سراج قدر داشت
تا بهای بخت بر سر که فکر برداشته

ای خدا دلوی که در سراج قدر داشت

بہر سے ہرگز فلک دش آسمان کاں بند
چکو ہرگز بد و پیوست کو گو ہر شد
کر سوم انتقام سے عاقبت لی پر شد
کر صبا اصطنا عت چشت پرگ در شد
بادرم کن گرچہ کس را زم کان باشد
در حق اپنے اگر چہ زان بیس توکل کلکم لشند
نیشن مثالی شر و آئین نیشن بھول ہر شد
حالی روزگار خندی و سخن بسطش در شد

خاکی می شست آنکس کیپا دا ند خرد
ڈک کلکن تسبت آنکس ہر ہری نو ابر خند
بہ ہو اجی د دلست مرغ خلائی کی گوشت
بر پیار خندست شلخ شلوف کی گفت
بچا ہی خورد د دار اندر بیان خواہم نہاد
بچ دو کا نہ نہ فرمودن اور زیاد سعی
و اگر کا دل خیر د نہ جائز د نہ ملای
آنکه تو کلکت د تکنے کے بیکانہ کلکت د تک

لا غرق از بخت من در غلقت از بخت من

اگر دادا حم آرزو یلو سے او کام نہ شد

کہ پر پا جن در سخن معاشر آید
بکھر کر خست ائمہ چار آید
کار وا سند با خضراء آر آید
بکھر از بر و سے شر سماں آید
بیشو کیک سا عجم سترے ار آید
کرش نہ آب چوادہ عمار آپید
مو سے مو یم در احتفار آید
چون ز جان گو یم استوار آید
کس نہ شد کر خواستا کیا

اگر خدا د خرد د زگار خست
از بکھر کم پر زابر قضا
بیش مردم زبا سخنا سی کا
ذاین بیش کا د پر و سعی د
و رتہ باشدہ اگر پر ار قرار
پندرہ خاکی آسٹران توان توام
و خداہ مجلس تو نادا وہ
اگر ہیئت جا جہنم کے سخن
اگر صحبت خسان ہو د

نتواند که آشکار آید
تهره از حسنه و در کناره
گزندخت تو غمکار آید
پنده را نیز دوستدار آید
که بر روزیم یک دوبار آید
وین گنه موجب قرار آید
که از دهیچی خشنه بار آید
یک پون با دبرگ سنا را آید
در خزان سیسم بمار آید
پایی بر شکر روزگار آید
آشنه دان که از چیزها آید
که چون همچیخ حق گذاشت
عفوان روز سا بکار آید
زد عنوت پژوهش را آید

ملانا شذ خروس رایت صح
نیز با پر کرد سیان باشد
آدم باش که جان ببرو
گرفته زد و مستداری تو
پانیزدیک او روم روزی
آن خطا باعث عتاب شود
شاخ پیو ندا او از این نه بود
گوهرش از سیان آتش خضر
گجا کے عقیدت شش بوزد
از سیم دست بر مادر کرم
آبے از روی کارش نزیر
وین حق را بحق نعمت حق
خود گرفتہ خایتے کردم
و امکنے بازده که تاج رسم

پار پادت فلکه یه مین د بیس
تایمیں رالیسا ریار آید

کیم از خوشنی دخوبیش پر نیابد
آن سیم پر گرد و آن ملطفه بساید
و ام روز وین شهر کے خوک نیابد

چکار جان دل منه آزاد کن شا بد
چند اونک گفتم محل آخر روز نسے
پنجم ششیدمی دخوک کے شد حق اکنون

ہم بادل پرورد و ہم ماریخ پرستے
ایسروں نقا مختی ازین پیش چاہیے

گو سر پاک ترا جمل نکو کاری نہاد
عقل محل ہم پای پر خاکش پر شوار نہاد
چون تھنا بر دیدہ بخت تو پیدا ری نہاد
باشد اور در خاک هرگز ابڑا ازی نہاد
سرمه پیشم خداوندی و چیاری نہاد
پے تکفہ پر کبر داغ بیزاری نہاد

ای خراد نہی کہ بنائی جان یعنی خدا
استان سا حصت جاہ ترا چون پر شد
فترہ انواہ خضردری دیدہ از لئی بدو
وئی حیاتِ دونہا وستی مرا ورن چنائک
عذر آن اقدام چون خواہم کر خاک پر نہیں
شاد باش ای خسطی سیر شد کہ خلو سا

الشرق در عرض من عی نہاد سے چنانکہ
مصططفی در نسل بوایوب الفصاری نہاد

ناد کبھی مجرم سے فتہ زنگنه
وست قرش غرز دیده خود مصیب سکند

کر ملاقات مردک چاکوش
معن نہاد سے ز جان دول کنہ

شد چین عمراد نظر نہیں
کہ کیکے کردہ بے چگر نہیں
کو پیمار محل شکر نہیں
ازین اشارت ہو خضر نہیں
تو بدہ شاید امر قدر نہیں

لقرہ بھگرنے پا ہم
گردہ کا و جان شنگا فتہ باو
لک لوت را لامستہ نیت
تو جان نہیں جانداری
تو کبھی زبسدار فضا نکن

| | |
|---|---|
| <p>تالانک را فیلم کرند پر که از دوستی بزرگ لشکر قومی سفیر ندید که شنید که در زمینه کار و بود اگر و گزینه که با شخصیت خوب نداشت و بود افسوس و افسوس نیز مغل شد که ممکن نباشد بزرگ آنقدر از دیگران که بسیار بود</p> | <p>که عصر قدر میباشد که است لشکر نام نهاده افزود کافران را پیش باشند داد بحضوره نمیدید در غصه و دوقطب از این فردان آتی دستش بیرون تو ازان را داشت آنی آن را بچشم که نیزه تو بچشم کشید اینجا هم از داشت ریشه بسیار در دل دارد نماید تو آن در خست بود</p> |
|---|---|

| | |
|--|--|
| <p>خواک در گاه و بو آن آن سفر کرد که بکشیدم بخوبیم</p> | <p>خواک در گاه و بو آن آن سفر کرد که بکشیدم بخوبیم</p> |
| <p>تو بده آنرا تو بده بود</p> | <p>که بکشیدم بخوبیم</p> |

آن خداوند کے کہ سال و ماہ
پہلوں بیرون جان را سیزده
چار سوئے را از دام کر دنام
هر صبح از عالم پہنچے جمع کرد
یک مکان شان میٹھم دشمن

آن بھیں آباد ملک حصہ نہ را
روز فخرت نام او گھنٹہ نہ دا

کشہ من یو آ سکان را زند
جنپیں دکشاںی دشمن پڑ
مشتملہ دشمن نوبیا را کاشر
محکم قوای پشت خود پیمازد
پیچھتے کر نہستہ
کر کر بیبا و فسید رخ تو نہند
لاد و عالم از چو از فرزند
آبراندر زمانہ روزے نہ
کن فلان چند شد زبان چند

ای نور در انسان بلند
صورتیں دیکھا غیر سے
لستہ آبہ تند را زبرد
ستھن تو باز پر نہیں
کھلے کر نیز سنتہ چند
از آباد چار و فشنزه چند
بھر دین یو احسن کر کے میں
کاکر دکھنی بد اولی روزگی
کلر گای پختہ شود معلوم

اصد و سا بیسا سے عمر سنتہ یاد
پوچھا ریج پا فسید دیل اندر

ای روز بس دد کلاوے کے
ہر کہ نیا پر لکھر از دو برد
جاہ تو الواح سخوت ستر و

| | |
|--|---|
| <p>نامہ بارک پڑھت را سخن حدار عرض تقدیر یہ جانے شرط آتش از سخنے آدم بردا ز رو تقدیم نتوانست بردا صاف تویی باقی خم جلد و کوت پشت زمین چون تو بوا جس پکی لشکر و خاری نه معاشرت خوا وی که ز تو حرص برداشت بردا بی پیری مشوم اگر دن چوکا بای براں جسد بخواهم فرش</p> | <p>از مختلفی ذات دو صبح چون فرش بجز توکر اور صرف عرض جان با دعای کرست چون بخت فدر غلک با قیچہ گز بخت خفت روکه درین عهد زمی ملخ نز بر شکم خاک کے نیست کو بل بندگی بخت زمین کے کش لیکر ز تو از شود پائی مال من ره از حادثه گم کرد هام عزم برآشت که عهدی رود</p> |
|--|---|

| | |
|---|--|
| <p>خرقه بپوشش بین قافت قافتی اول یعنی که بردا</p> | <p>امیر الجمال آنکه با جاہ وجود شد بودست گهر باراد بخت گردان لشکر خلافش نزد ہمچکیں را غلک ساغر ما و نو پیش دارد گریم و بیما پ شد و مستقیم شد</p> |
|---|--|

که از موقع دریا سے داشت که آمد
که گویی که از کود دریا خیزد

| | |
|--|---|
| <p>چنانہم ز قبر د خصیہ ایام رستہ شد روزیم فاضل آمد در دن م خجستہ شد نویہم کی جانم ان ران در دخستہ شد</p> | <p>گفتم پو لطف بار خشید ایم قول کرد گفتم پو صحیح دعده ک ا تمام او وہ خود بر انتظار در ازم گلو گرفت</p> |
| <p>کیم که شستہ بر غاست از جان آخر رنگات تیر ایز بستہ شد</p> | |
| <p>ما جاند اوست پیش از تردی خشک گرم کرد پس پر آور دشان اندر جان خواب پوچھ گر سوید شد تو زین معنی چی باشے پند ز ایکه از رو ز دلادت خود میوند بود آن پر نیکو نامی اندر جبل آفاق فرا از سیم حرث و چارم حرف او پیوند کرد</p> | <p>ای پرادر نسل آدم را خدا می از روی هر کسی را کنیت و نام و لقب رنور داد حاشد اسود و وشاو ناصر الدین را عقب واکنکه اور اغشت و گیر تو نیا بد ز احان پیش ازین پیزیری و گر جادو شد ز نام چون پر مود و د نامش کرد تائید غدر</p> |
| <p>پا د ناش در جان باقی دواش بخونام ملک کیتی و شکنکاد و خط مردان پا ی می سرد</p> | |
| <p>هر کس اثر سے کے ہی نماید باشد کہ تسلی فراز تاہم خود طبع ہے سجن نزاید شر ہے نہ کہ طبع ہر زد لا پید خنقا بقش در دن نیاید کم زین سیمه غاک در رہا ہے</p> | <p>در مرشیہ موید الدین گفتم کہ تشیہ کنم نہ لیکن پس ازان جان منشے با اینہ شرح حال نہست در جو نہ پسپر تکددل بود سیگفت کجاست با فصلے</p> |

ایز و کر گرہ کٹاے خندش
بشنید باستماع ولائق
لطفش برسات اجل گفت
بر شاخ مزانج ببسیل جا ش
گر تھوڑی سیت عالم کو ن

بسم اللہ کے سکنے دکر ہست
تا آن دکرت حی گونہ آیا

فعل ہو پختران فی شکوش شہ گردان کفند
آزر دا از بچے بیانی بادا و بانی قارہ
کسر بخارا چو ز عقیق و زنا نیست گھون کفند
سکا پیمانہ بیانی درز د دشدرع سوں کفند
در علیح جمع کیا وہ اگر سبون کفند
گر شا طیب صورت اسماش بمحون
راست چون ویکو بوش بکرہ بیکوں کفند
گر تھیں ان ... یا جملہ راجھا بول کفند
آد داد نیا کہ دین پیش کیں کیں نہیں
اہل شہر دستا برناں ہیں اسون کفند
طیح موز دنہ بیهی ہر لخدا نا مود دان کفند
کامیں مو کہ بھے غیر اند کو مالوں کفند

امی خداوندی کہ از ردی تھا خربندہ
آفتاب راسے اپر دست گوہر بارا و
لور خسار جاہ و خلس لشک دمنست
پندرہ راشا گردن خوار زمیست شیطان بیکلی
حدہ دار دکر سیری را در روا یہ نیست
از نیب او نیگان رخت ب محکما کفند
بلدم از خالی شود خلقش کر زہرش بادا
ز شرہ گوئی بھی حلوا سے صابون نے خود
ماش لکھ گر ببے ماند کیجو دیگر ببرد
لز نیب معدہ او ہر شے نے تا آسمان
عنت داشوب د کیدا د کلا بھم بکند
ماچا آفر جڑا پست خیر بادا خیر گن

ما خیخون آورند و دفع این میون گند
پا و شابان از پی کیت صلحت صحن کند
ما سکلے از حدود عالم بیرون گند

یا غلام چند را از روی بیشتر بگان
یا بخش این کافر زن رویی را آفکان
یا بخوزان پیش کر عالم بدارد قحط کن

یا بغرا اهل دیوان را که ماسن بسندہ را

و انجیه مجری دارم یکنفر افزون گند

پدان رسید که کان پیچو بخواه کند
که انگک سرتش اندر کن را شده کند
ز آفتاب شراب وزمه پیاله کند
ز عکس تابش متاب خوان زهاله کند
بنا صیت سر و میش بر سفاله کند
کرپت خوان طرب را از دنواه کند
شیخ که نهره بیادت پس اط کار کند
پدان امید که او رعیت طار کند
جه سپرسوم رابر و غباله کند
گرش ز دفتر لغش آرد و جماله کند
نشسته است و حدیث مرای خاک کند
خزو درو منی دامہا سے خاله کند
ز هاشم نظم چون زبان لار کند
که روزگار بجست ہی جواله کند

تو آن کریمی کافراد اصطلاح کفت
پناکش دم سرواز نوای دست توپ
پیاد بزم تو هر ماہ آسمان دوست را نو
پس از طریق شبیه چو سخن خوان تو
چو روی پاس تو پر حادثه ترش گردد
هراد من ہم در دیگر دھرنا پخته است
گند قراپہ گردون تھی ز درد شفعت
یعنی شناس که مریض اور طلاق ہے
بچک ذیں سپرسوم رو دمرو دم زمزمه
یحمد دلست تو گل ز تاج ٹازی ہے
غلام طبع کسی ام کو در بہ نہن حال
بزرگو از نیکو بود که پاچو تو نئے
جنای گلنہ نیلو فرسے نہ شملہ دل
فریضہ دان که فراخیرہ کے خواہ کنی

بیانات یاد کر تا و کنار عنو تحرف
پھر سال نزد تہذیب سا کئے کئے

آنکھ از ما در ایام چو د گند زایم
حکم فتوی بکنہ مشکل او بکشای
برادری خود کرنے سے خسرا یہ
هد ران بخیرے عمر سبک فرمایم
که هر انجو تو فرمود سکے ازان میباشد
بندہ دم در کشیده منی میان لغزا یہ
تاد دیگر دو د پس باوا نگرا یہ
مشت گزه دیپر ده یعنم در خایہ
تار سیده است بر دایہ دزن میگاہد
عوض آن اگر از خواجه بخواهد شاید

مشت شرع در کم عاقله ملت دجو د
خویسے بندہ چواز ردی کرم بخواند
خواجہ بندہ خود رانہ سکلین سوال
می ہڈہ نیا جو خبر سے نہ ان انعام
چون خبر یافتہ تم از خواجہ پرسکن کیست
خواجہ گوئی کہ ناکنست پر دوز د بعلیب
چون دگر دوز پرسک کہ فلان خواجہ کی
رسو کے پسند اذین دیپر د گویا کر کے
گویا ش خواجہ مارفت کنوں د و د ر د
بندہ چون ازیں این رفتہ نیاید رفتہ

ور نشاید کو عوض خواہ از دشایہ کوں

کروالت بینزیر د پس ازان تا با یہ

چیخ او بخیر سالما ادرار د ماتجیخ روز
بندہ را فخر ازان اس حق د چین کی حنفی

ای خداوندی کو بروگا و جاہت بندہ
بندہ را فخر ازان اس حق د چین کی حنفی

گر درست است این سحن علوم گن تا این پڑا
خود کہ آور ده است د کے باری گن ناور ده آ

در گست را در پرسی د برد زی کو

ایکہ او دست دولت راست را سبب نہی کو

بهر که اندست جان پر فروزی کرد
ابر ساداعی جود توره آموزے کرد
پاودنوروزی و باران شبانه روزی کرد
بلع غرما په بست آمد نوروزے کرد
آقاست سبب نصرت و پیروزی کرد
سالما گو هر را جشن خلک افزودی کرد
غیره بعدی گزین پیش جانشوزی کرد
عاد را پرده دری کرد و قباد وزی کرد

یافت از دست اجل جان گرمهش بناست
ای علی بخت احرار سوسے بخت فیض
با جانش کفت آن کرد که با خاک و نبات
خشد و بزم تو فراشش بخار و بست
بخت پرورد زنگنید فرد و زد چرخ
زیده گو هر اتفاک که از گو شده بخت
پاسانش جان گرد کو سوسے بکند
سر برداش که اتفاک نفاذ

از شب و روز میندیش که با قشت بزم
اگر از زلف شے کرد و زخ روزی کرد

با حسیله کو ربان خوش زند
هاچو بخوبیم به هر شمش زند

پسخ خلاشیسم با پیشوالم
پسخ مردم خوار گوئی خشم ہست

پی تراب او آتش اندر را کرد
کیست او آتش درین اتش زند

روی ہرستان منقش کرد
زندگانی چو مرگ ناخوش کرد
مکندر زر تملک نہ می تو شد
و ہر آزاد دار دنفر و شد
وقت علیش زر شک بخزو شد

بندانے که از صدائی او
که هرادر فرات خدمت تو
نیکرویست آن علی سالار
زدن اور اجلب خلوان که هر
نیست او تکمیلان دلکین کوہ

| | |
|---|--|
| <p>وہیں پشتے اوہ بس دشہ این سخن گوشِ عقول نیشور شد در کر سیکھے درد سے کو خد</p> | <p>اگرچہ بستان خانہ را داعم تو مہرطن کر خواجہ کا بون کت بل خان دان کر اودورین بھی</p> |
| <p>کرم است ایشک کرو بپر کو خود عورت کو مردن سیکھے پو شد</p> | <p>زدن چو پیغ است و مروچون کافش ہر کو اودل تند بس زمان</p> |
| <p>ماہ را تیر کے نہ سمجھ بود گردان ادمی سے شیخ بود</p> | <p>بڑن چو پیغ است و مروچون کافش ہر کو اودل تند بس زمان</p> |
| <p>بہترین مرد اندر میں عالم بپیشہ زمان دستیغ بود</p> | <p>بیچنے نیک طرفہ خواہم کرد خاطر خاطر مبارکہ را</p> |
| <p>سدہ دین استماع فرامید بک زمان اجتماع فرامید</p> | <p>طیبیں نیک طرفہ خواہم کرد خاطر خاطر مبارکہ را</p> |
| <p>زمان خود پاز آن بہساہی بندہ را کیا سماع فرامید</p> | <p>زمان خود پاز آن بہساہی بندہ را کیا سماع فرامید</p> |
| <p>یک شب باز در گراہنست فردا وغیرہ زند کو کسی نان خورد و ببردش کار خیخ زند پیش گر سر خیم تو برا فنا کی بود و این دل لش از دست نمک چاک بود ہر کر احمد مت در گاه تو تریا کر بود</p> | <p>چکر از طبع اشارت نکند جو زیحال ز دستلا سخن خیا بد پر دصد کو زہ نفاع تو قی آنقدر کہ پر پایہ قدرت نزد درست در دامن جاد نوزندہ بر کے دل ز هر آسید زمان نکند اگرچہ خل</p> |
| <p>ز اسٹھنی کرم نست اگر وہمہ هم</p> | |

اوستے بیتے کر آگز خلک بیک بودا

پس پسندی ز پندرہ می خصالت کر دید و نہ
پیر پیر لامشدا اور شکار چاہت کر دید
خوب شریعت و ما عاد حق پر بیک بود

| | |
|--|---|
| مشیت آفتاب باطل کرد در پار آفتاب با بکھ کرد شرف دست بوس حاصل کرد | بای پشت بر است ساید پر خان انجہ با من ز لطف کر داد و روز کرستی پاسے در دشنه هرا |
|--|---|

| | |
|---|--|
| خدمت خاک و رکش کر دام جان مرنے کنده محروم دل کرد | |
|---|--|

| | |
|--|---|
| بند نک کر دصف جو شش کاری دشنه پیش چون گشت شکر کر مرد اُنی ٹیکش | بھروسہ پا بی عقل پر سهم زد حصہ بیگنگ ہر دعالم زد |
|--|---|

| | |
|--|--|
| کر آگز بندہ اور می ہمگز پنلا فر رضا سے قدم زد | |
|--|--|

| | |
|--|--|
| ولم چین قبل گرچہ پر غم بودا چور دی بود کر زنے کم بود بلکہ برکشیر دوستے را آنچنان خرفانخ دوستے را چی دارد می در درمان فرستہ | چو گوئیند رہ نہیں جو اپدسته شرس اڑکے و گبو مردو ان اول می شومنی کر دوزگا رچہ کرد برسر آدمی سلط کرد دلہم رہ ازان حضرت از بھر تکیں |
|--|--|

| | |
|---|--|
| <p>بھی سے از ظلک فرمان فرستہ گرم تاج و سخت سپمان فرستہ بہ از زیوہ سے که رضوان فرستہ چین سنگا سو بے عمان فرستہ</p> | <p>اجل مجد الدین آنکہ در نظم عالم نیم آنکہ راستے شوم از زمانه الو شے ز پارخ رضا نز طیب نریده استه کز کزا فه</p> |
| <p>بکشند خود بر کے کوز عقلت پبلی چین سخن دوستان فر</p> | |
| <p>هر شب پر روز و صبح بمنواٹی من کند اتفاق تگدستی دوست راغم کند شمیں با پید که آن تاریک راروشن کند تا ششم راروشن و آن بجزه را گفشن کند</p> | <p>گنبد پر روزه گدن با اختران بیم زنگ روزگار پیرادی وصل با هجران و پر صرب تاریک است دو رازه صلحی شیران پاره از اتفاقا دخویش نزون فرست</p> |
| <p>ورنه فرا رس سرایی کمرست را لصیکن نماد و داشتگی در روجه یکنے رو غن کند</p> | |
| <p>تو چرا داد خویش نستانی کا بدلت کاو آنکه بتو اسے کزان فراز تراندر زمانه پائی مدبران را تدبیر طشت دخانه ثاند که کوه را بشل د سکھا و سایر نما که در سواد بیاض زمانه دایر خاند بهم سرایه تو ان کرو ہم سرای نما</p> | <p>چون ترا روزگار داد بدراو آنو اسے بگرد شادی کے گرد خانے گنبد پر دان پاپی نزید خرچو پوچ در طشت چیرشت لان در آن قاب حوات بخان بخوت جان کرام طفل تناکون رسید بلوغ طی بزرگ سرایی که نظم عیش در</p> |

جهان وظائف روزی دامن بازگفت
ای خداوندی که از نام اگر خواهی بیانی
با او گردستم است بونج بر فشار نمایم
تا اینکه از آتش دفعیل آب کوشیده باشد

کترین بندگان افرادی بر درستاده
چون حاویت پا زگرد و راچو اقبال نمکید

ز دوزر اسے تو انم ستاره ز ای شنا
پو سالان چرخ پسر ساسے شو
پرمان سبب پرسیده که سرگرامی شو
که شاهدان همه ناکاده پانز جا سے شو
بکام بنده همی سه چهار یا سے شو

ندرگاهان آئی که و دستداران
قبول درگیر تو چون بیاض شده بقدر
شمشه پاره بیضت دشاده و شیران
شهر استان نزیده است وزان همکرم
بیک دوپاده پر پر که در ده ساقی

اگر عزیز کنی شان بشیشه و شراب
حریث بند که تو با شراب کاسے شو

از بیک کتف پا سے تو پر خاک در آید
دستوری تو چیست رو دیا که در کا
افزار سے در جان ترا داد
هر زمان رحمت همکاره
خویش را خوار سعی نه پندا
گرمت غاشیش بگذارد
بند که را ازان شمار شما

ای خاک درت سره شده پشم دلی را
بر درگیر تو بنده ستاده است بندت
اسے جانے و از مکار هم تو
چون قوی دل بود بر حیث تو
چکشید گردیست بر تو عزیز
بیک که کوشید که با تو دم فرد
میرست شرط شاعریست ولیک

| | |
|--|--|
| <p>کو بالا صاف حسکر گنجارد بھر را پشت پائے بیکارد عینش نغمہ سبز ہے بس بازارد برست خاکِ عشم ہے بارد</p> | <p>دیکھ این یک بیانیت حکی بت امینکر او پشت دست سنجاد چکشہم قصہ چون دساز کشم آب چون آشہم فرست کرباد</p> |
|--|--|

آب انگور پوکہ سے کند
تا غم غورہ در پیٹ شارد

| | |
|--|---|
| <p>رو سے ایید را چو لا رکنند آنکسان کر نیاز نار کنند کو خر سے را بیکب دوال رکنند تبا بلا رایں حوالہ کنند</p> | <p>اسے بزرگی کردست بہت تو بیدل تو سب زنگرا یمند مد سکریجہ خواہر درسے چنند در دنایق من آمدند امر و ذ</p> |
|--|---|

دفع ایشان نیتوان کروان
جز بچنے سے کم در پیالہ کنند

| | |
|---|---|
| <p>کان و در بیا ہب شہ نار کنند بکھت را د تو حوالہ کنند بانش بارز سے جلا رکنند فرنایجہ از شیشہ در پیالہ کنند</p> | <p>اسے کریکے کر از تو الی گفت روز سبہ خلق چون مخدود شد عینش نوش بر دلم حرام شد است در تابم ده از سپے کامنیش</p> |
|---|---|

شاور سے ناز دیگان پس
در گنارت هست از نار کنند

ی خداوندی که از در کیا دست دزدی
از مغلیر را پوکن تا باد وان قاردن کن

در این بیجا ده و بیجا ده آن خون کند
شعله او فصل آب و چلوه چیون کند
ترشت و خوب از نیم چدا و خیره شریز دل
گو پهنا فی هی ترشیب عالم چون کند
کز بزرگی شیخ آرهاي گوناگون کند
کوت خود را شے کز شفته گرد و دل
در زمان در اعماق بچلے نمیرید دل کند
بارگا و کعبہ را کوت کجا افزون کند

کر محروم قبر قبر سر و کان را بگش
دل نیسم طف تو برا فرش دوزج و شی
عمل تو میزان حشر آمد که در بازگش
عقل را جرأت هی آید ز لکنت گاه گاه
دو انکار تشریف قدر او تدریخ اسان است
پا سپانش ز انبساط نسبت چهار گئے
از شاطر انیک این فخریت نمیگذرد
لرز لوس خوش بر صح نو ناگ گفتے

شاد بادے تا جان صد سال دیگر رست

پیشین خدمت کند از جان میں لکنون کند

نیل شب بر عذر روز کشید
بیشمار احستے خواهد پر دید
با دشیگر سے چبا ذریعہ

بکنارے کو دست قدرت او
کیسی براور نماید یک نظر
بیشما هی سعی برگی دل او

کیمیک از دریچه جا شش

مرغ لذات دھیش خود پرید

سماي خارج یک روزه آید
همی روزه در چرخ پیروزه آمد
از وپا درانگ در روزه آید
در آیام نو نوبت روزه آید

رُبی صاحب مکان پر در گلستی
زلزل فیضن تو در سکم مطلاع
چو وهم تو در سیر پیان نما
اگر از من نسته تو بداند

| | |
|---|--|
| <p>کہ از پشت من دسته کوزہ آید کر کہ دونج بہ نیا پرسنگہ کوزہ آید</p> | <p>نو ہر سید کارا نخیان بوا ماه دیگر جیان گرم گرد</p> |
| <p>اگر آن نخواهم کر از پیلے باشد میاد مر اپنے از کوزہ آید</p> | |
| <p>روز رو دشمن سہے پریدار صورت آفتاب بگارو</p> | <p>بخارے کہ از شب تیرہ بے قلم برباط آئندہ قام</p> |
| <p>کر عنت الورمی را تسلی آب حضرت پریدار بگارو</p> | |
| <p>رونق حسن تو مرتب کرو اشتاقِ جمال تو شب کرو</p> | <p>دانیعِ حسن و لطفِ قادرت اد گرہان پر من غریب ایسہ ولہ</p> |
| <p>ہمی از سخن زادہ کان فرستہ غیر نے مرانیز مسحان فرستہ ز خلیل بر بیتم ہے خوان فرستہ چین سقب سازد و آسان فرستہ از آن گنج خود سوی دیوان فرستہ از انہی روح و ریحان فرستہ خدا کے دل و راحتِ جان فرستہ مرا بھے قدح آب جوان فرستہ بھی دار دسیے درود درمان فرستہ</p> | <p>بن الورمی آن جو دریا تو انک بنان نمار سید و مراثہ بیان چوبے بر گیم گشت اور امقر دلیکن چون او برسی گنج باشد چو ہر گنج را جائے و پرانے امد بدانست گولی کہ بن بستہ طبع ہمان داد آن دوست کو دوستان را زبب الشراب آن پناہ کر جان ولم را ازان حضرت از بہ شکیں</p> |

اچل مجددین انکو در ظلم عالم
مرا او حداد الدین در ایام میں
نمیم انکو راضی شوم از زمانه
الوئی زیان رضا شرمو طبیع
زیدانشی باشد آن کو کرو فهم
چین سیلما سوی عمان و شہ

سخن دخود بر کسے کو زغللت
بہ بیل چین لکن دوستان فرمد

او حداد الدین کو در سوال وجہ
بزرگ کے جواب این خوی
انکو داند کہ حال عالم صفت
پرہ داد عسلیم ولباشد

هم بران گرداند ای پود
عقل ایجا فسر و هی ما خد

ای بزرگ جهان محمد الدین
واکن از پیغمبر وی نتو امکت
داند یک چیز انکه خود نکند
ذانکه بر سبے نیاز و حاجیت
لهم در افعان او نیا پیدا زان
فتنی بطلق از عرض دور است

سبح تدر پیر نیست جز قلیم

خیش تر ایش ترا بینا نم

کہ ہمیں بوسے ہوں تھوڑے اُن پر
می خدا سماں کر فاعلیت نہیں داد
کر وہ جو بہاراں بہرہ د
ستھن دیگران حسنه المد
نہ سہ جھان بلکہ سختھے فرو
چون کھاڑی بیامدش زود پر
ندوریں ماجرا کر استاد گرد
خویشن راشریک لکھ شد
وقت شیلیم ہم وستہ مفتوح
آنیا میر علیان بدیہی سب و

جوریک سر جہاں جہاں بگفت
در بزرگی بہ قصش حاد خیریت
دن طلاق دگر شناختہ م
مانگیک چیز را نیک کر اوناں کرد
تہہڈ مفریک بھٹے پوست
در دوسری اتفاق و بجنیشی
عقل آغاز کار کم نکند
و اکثر قسمے پوکیش من پرست
عافک و سقی جو اوجوں پیشید
خواہوں والی کریست حاصل کر

ستگر پے بہبہ پڑیستہ
تھر پے بہبہ مرد

و احمد ازا بمال جوں عار و القرار آجا یا
در نہاد و قلکب مقفلت در عین بیادو ای
ہ کارو ایا جا نہیں زیر جا و دا یا
کا دو بھا رسید دل ہ مانی و طبع شاہ
آسان ساکھریں شاکر داد استاد ای
بر سر از قشویش بیسی خاک دکارا ای

اوی سرخزاد از خسے دار القرار
آن مکان کر فو قلکب قدر زمیں بیٹت
گفرہ از روی از آکڑا کڑو سے کن و دی
د اکڑ کھو طیب ارا شا دگر دال گا ڈکار
پایہ شر از عذ و پستہ پر ده سر از آسان
با دشمن را کر دار و کیست از با پوشش

کترین بندگان از بندگان خاص
او خود را عالم از بندگان خوش بادان

| | |
|---|---|
| آن سے مشکل کر کر و نتواع داند آنکس کہ نیک دید ولم کو از ده سچ عضل پر بینید هرگز از دست او بجان نزد مشکل جو نیز دا او او بند | اینکه را د تدرسته را در جان لیں دو فتحی است بر کر آسان آن بخیل بر قمل است مان دا بخش خوز که پر که خورد ناک از د ب اگر کے بخیل |
|---|---|

چون کر بیان از قبول کند
پس پیر وانہ بیست پار و هر

| | |
|--|--|
| پون احل جلد عا طسان سید تخت نیروں ببر د ز سایه بید که فردندور پا ز خور شیش | بیش د کبود پر فاک دند آنکه که گرش دست دید شر آن دیگران چند نزد |
|--|--|

تیر کیوان بجلت پر بیس

تخت بر ام در بر نا چید

| | |
|--|---|
| جل از کید گر فند و در نزد بر جان آتشش بلہ بیزد چند ازین بوك فتنه آئیزد من د اتم کر زین چشم پر خورد ز انکه چون سگ د ہ پر پر نزد | کی بود کبین پسهر عاد شهزادی تاق پر د نیز شست او که دام در جان پوئی د فیض نگز است کی بخشنند و مگر پست ستم پا پرسه چو گر په چند کنم |
|--|---|

| | |
|--|--|
| <p>پامیچان خاک بسته زد شیر بآنکا د اگر بسی اوید چون پنگان فسادی امگزد</p> | <p>باشد از بس که این بیشم ظفر آنچنان شد که بر فکا بمشل ذافک را سفر کرد در مزانج ظک</p> |
| <p>هر کجا در دل زمین بخشیست سرنگون ساربپوا میزد</p> | |
| <p>کان مردک بازاری مزانج چجه کر کند طمع شان سگ صیاد بود دان نگم دران خاک چه باشی که چه مردم بسوئے مزملیه جیشه پیوید تاروی توچون لاله بخونا به نمود</p> | <p>روزی پسری با پر خویش پیش گشت گفتاچه شخص سکنے احوال گردید بازار کے مرز عاشق فداشت عاقل بستان طالعه بودن همگراشد ایند کمن را سستے از پیش نیشه</p> |
| <p>قویے بود راست تراز قول شهادت دان در یمه بازار کے راست بگوی</p> | |
| <p>پیش خود خواند و سوت داد و نشاند و خدران سحر کرد و در بیش نمود کس فرستاد و پیش تخت شش قیاده نام من برد بان اعلیه رانه</p> | <p>افوری را حسدا آنگان جهان باده مسخر بود و شعر خواست از د چون بگشته نزد نزد نار در گر بره بگذار این خوبی که علاک</p> |
| <p>پیش ازین در زمانه دولت نیست بعنای فیض خود زمانه نساجه کن</p> | <p>گی خشم و خوشوت که زبونگیریست این زندگان ترازین چرد و درین فنا</p> |

مرکب من کر داده شد کرد
ہندو پیارگان سپاہ
امد آمدز لی جو می ازیا سے
جان قدمی مرکب شید کرد
در چین جایگا و پر کرد
رویم از عشم بگونه کر کرد
ای کادو^{۲۰}

سالما باز کرد نتو احتم
انجہ باس غلک درین کرد

چنان گر مضر بشد گوئی شو
ولم را اندوه فردا زمیر د
که می اندوه اندوه اندوم گیر د
کیچے دریخ وسی وزیرت بنے
چوزین پکن شد ما و مطری پیچند
گرمه ش سقطه من هر کردید
عاقبت عافیت آمورز او
من چو نهم دست خوش آسمان
نقش طبیعی ستر در درگا
پی ثبر و خاصه دین حادثه
واقعه از سر بشتو تا پایه
سوکاک بیشدم الحق از انکه
ستر لتم لفت سوسی بکری
غایک پواز غزم من آگاه غنه
علم مر باز پر و دل ببوخت

من دستے تا جان آرام گیر د
که می اندوه اندوه فردا زمیر د
وله دگر قدرت بود فرنگی کے چند
گناه از نندہ و عشو از خطا
وله پایره از روز قیامت شود
گنج بزرگست پس از سنج خود
کے بدم از گردش او دست
فتش آکے شو اند شر و
ماشی بر سر پی بچو گرد
پایی براین راه چو با پی فشر
ما بشناسم بسب صاف خود
ما کھٹ آید ازین بند بزر و
روح برواز غم جسم مفسر
راه نکو عمدی دیاری بیرون

از بکر باز عشاں باز تافت
پار و گر زے کر و خاک برد

| | |
|---|--|
| <p>بیماری زنگت گیتی کشاده بود گفتا ببرد مایا مشت نماده بود کرناور زمانہ تند سچ زاده بود گولی وہندہ از سر جو دی نداود</p> | <p>پسند روزگار نہ از راچ کمرست چون چیز کی از دن تمہارا خاک و نماود و امروز تبرکه گویدم آن شم شروعتی چون با تو نیست گوشی آن باز غلط</p> |
| <p>گردن پسند فصل خود باز کشت کرد بیماری او که کارش نہ این خاک ده بود</p> | <p>طبع عشاں ب را دو مقاصیت دست بیکے جان چو جور پختا غلط</p> |
| <p>که پہنند دیداں دیکشاید برگردان چو حمل نہ داید</p> | <p>طبع عشاں آن ملی مهتاب کو اصر الخواص میستاد</p> |
| <p>اعلم نسب غیر باشد انتبا افسد که خسیر باشد</p> | <p>غفرت دخوب بندہ گوید لین در سحر ف آمد است اسل</p> |
| <p>که زہعت جان چو بیزاید اس خلک شان بغم فرساید چشم ازین من گرم دعده زد بیش ازین کرد پایی خوش کرد متر پوکشین نیاید کرد</p> | <p>ای بیزیع ال زان بیا دیجیم دوستاں را بچ سچ گنزارے شمش و ای خواهی بیل اصل از سر جو گی عشوہ آج بی بند کام ایو... چان گابستا ای</p> |

کہ علایم چنین چنین ہمیاں
 کر دل اور پوہ سے بیالا یہ
 از مقام صاحبیت تو نہ ساید
 گو کم انجام او ہے آئی
 چشم یور ترا ہے پا یہ
 زانکہ اور یہ عدل مگر ایج
 نہ گھوپ اگر نہ تاند
 پا یہ کم از خند ہار نکشید
 رحمت تو کتوں سے بیالا یہ
 کو فتح پشت وستیت نجا یہ
 کما دگر حمورت تو نہ ساید
 خود دلم عذرست فرمایہ
 گر ہے داست بیالا یہ
 بیان بکا ہر ملالت افزایید
 طبیب دوستیان نہ گھر ایج
 نکم پوست سے چہ پیر ایج
 ہر چم اسخوان ہمیاں
 سقفاں گردون سے پیر ایج
 نگہ پر ٹالیں نہ چھانیا

من بین دوستی شدم راضی و لہ
 گرچہ درستے فتا دستم
 پسر و کوہ پیچ لخک دلم
 پر مہر کے دست باز نہ
 تو زمن فارغ دلم شبیہ رو ز
 خود پر اعقل پیچ مفتیت
 خصہ با او کوئے تات بین
 این زانم چکوئت کہ خلک
 پاس روی دریش چکیت
 کا ہنم پشت پا سے میدرو
 این دوستیک اگر بلیب قیب
 گر بیعنی خوشی دا زادے
 درند پازاند رہستیم شد
 جو پیے ہر ل زیر کان گونیہ
 طعنہ و نہان کرو ایند است
 پوستیم کمن کہ از غم و درد
 آیا سے پیر دور از تو
 عکس اشک رحم جو صحیح دشوق
 کمالے کنم چنانکہ پھر

| | |
|---|--|
| <p>کو رجم زنگ اشک بذاید عمر شاد سکے پیاں می ترسیم کی میں بمانیم</p> | <p>و ستر آنون جزاں ندارد کا کیل غیر خدم کر چسخ بد و عمرم خلک بست اجل</p> |
| <p>چکنہ بیلا کر انگشت یارا از سانہ بردارد</p> | |
| <p>از عروش دشیں او ہے بیڑ روح او از عردق گیر نیزد ور زمان باہک نند بخیرد در هر آن وار وسکے کامیش</p> | <p>بچلے ہائکه روز و شب ایار و سست پر بیض ہر کے کنہاد ہر کجا کونشست از پی طب لکب الموت کہ فشنہ دارو</p> |
| <p>دلہ جہاں زعادتہ تاریخ او زیر گیرد زعادتہ زمانہ تپ در گیرد کہ داس تو بگیر و زان دپس بگیرد پس خصوصت نافٹ در بیده در گیرد</p> | <p>صفے مجہ تاریخی آن جہاں نفاق ہنوز از تپ غم کب تمام ناشدہ گرم پر ز خنزیر خنماں تو نشست کے پوزن خصوصت نافٹ در بیده در گیرد</p> |
| <p>چنان از زن دفر زندر گفتی تیر اخدا ی ور و جہاں ستر از تو بگیرد</p> | |
| <p>اسی خواہ ہمان چہ صندوق خروخت دنیک زند و حق محساً بگزارو</p> | |
| <p>یکاہ در گزندہ ہے سوزن عدش خاک کر گران جسم ترا جسہ گزارو</p> | |

| | |
|---|---|
| <p>نمایندگانه از تراکس تراجمان بوجای دیگر که اندیشه هم گذاشته بیست امکان گفته بازرسد کردان دولت بازرسد برتر گرچه ترک و تاریخ تاز آذاب بازرسد چه که درت بازرسد کی بشکردهست بازرسد که راجعن بکار سازرسد نیازو چه قسم آزرسد که فتن خود دین جا زرسد</p> | <p>نمایندگانه از تراکس تراجمان بازرسد وزمار امکان زوسته دست این روز باکر کو تا بهشت انجیزد چاره نیست از ایشان سایر بمحیط جان مفکن پسری از ساده خوشیش خیر هر کوچه ایست او پسر مندان بکام خوبیش رخشن هر چهار چشمیش کن هر کراوی اگر گرفت</p> |
|---|---|

یک ندوشکه ماییچه چندان

که عین حسره افسه ازرسد

کو بپندهیدان و بکشاید
بگردل چو عدل بزاده
که اختر الخواص می زاید
لطف عدل را بفرساید
وزن کام جناه بفسد راید
ماچو آب و گمش بیالاید

لطف هناب را دو خوبیست کند
بیکه جان چو جو سجنرا شند
ماهی است آن علی هناب
سلب انصاف را بپندهید
عذر آزادی گرده فرمون
باز در حبند ریکند هاشیر

بین پیشین ماہیا بیدادی چه
کار زدھا و تماستہ برائشاید
گزشش میقت جامہ دیا میں
اماگر شش درسایپ کوئ فشار

یہ غرام فضنا پرست فنا
نامگان بر قیا سی بجا یہ

بست پیدا اگرچہ کس نہان نہ
لے دن گروحدیت اور گرد
غایبا نے ہم بخواہر مہین
پندرگوئی خواہر من پاسکات

پار سادر خانہ کو نہان بست
ز دلکش ناشت رانہ زان پینڈہ مل

کہ مراغام غلسہ بان گوید
ترہ کارند غلسہ بان دوڑہ

آخر آن نہن بجز درسا پر سید
کہ اگر در سراہے او بمش

فر بجور دی سیاہی کہ در تو کے پندر
کہ مرغ ذکر توئی چاود دان اڑان
چان نشیند کان شیدہ عقل مگزینہ

چشک کے بیش کری در ہر بی پیہ متی
مدون سخیہ زدن دانہ پر اکنہ د
دران دو افظع سخن جلدوست دیا ہر

مکن یعنی تکھف دل مراد باب

کچوپ خیم دران پر تکنگ نشیند

و در زدھیک خاصی عالم شید
کے ز تو صد ہزار عصہ کشید
کر فعال تو ز ہر تا سچوچید
قول تو کس فردش چون بخوبی

عاضیاد استان خر زدہ تو
یاد پادت مقریب عارض
ہر ان عجیب تر خشک کے خشکے
وابی خواری خیو زمانہ شمس الہیں

| | |
|---|--|
| دان و گریمین تو مشن در بیرون | لاجرم آن سیکے کو چوت زد |
| تا تو زن رو سیکے ز طبع بزرگ زین چتر بھپا چه خواستے می دید | |
| بھپسہ مشتہ قہ عارض فر جو ناکشند خیز کو دست د گر نیز نیز سانگ پود من داین لفتش کو با قیمه رحمائی جهان دلم | چ خبر پاشد در شکری کو نیز رو شکست پایی سیکے زاد تانہ در سرہ چون خزان عشق نیار مہم بسو و نہ |
| قدرت دادن اگر بیست مرا باکی نیست قوت ناستن بہت دلشد احمد | |
| ولم روزگار مش خطا خذلان کا ابدر کشند جا و دان از قصر در بیان دعا کشند دیوچسخ از د دفعہ آبہ فرمود کو شکشند در نہ تا شیر حواتہ خط بحالم در کشند ما با سمعنا قش امداد سلک بفع و فرش کو بہر یوان قدر بکھر فرد فشر کشند بید ها کر کیست کو در پلخ شہ خجر کشند ما بہر دامن چریسا آسمان بر تر کشند ڈیل کا سچن شرف د یو جمہ حشر کشند در زمان در ساعتم پیروزہ از سرہ کشند از رہ مٹا لگئے در حملہ دزیور کشند | ای خداوندی کو ہر کوڑھافت در کشند گر نہوم قمر تو براج در بیان گذر د در نیم عطف قبر آتش دو فرع دزو رد تقت عالم قصر خاماںی لکامت مید چہ ہر سیر کاک قدر تیجہ عالم دا جست خیز گردن کیست بآر کو در عہر دو زین گر ز بہر تیر شہ پہکان کند گھبیں دیست صافہا گر بندہ را تشریف خست آر زد چیست آنکو کو خون ابدر کشپے تشریف تو آسمان را گر ڈیو جامہ سکیا دیسے ما و دس پوستان را دست انصاف بہا |

| | |
|---|---|
| | <p>رد فتنہ بستان عزت پادگان عزت کا برآزادی ہی دروستان ملک کشید</p> |
| جانم ز قدر خشد ایام رسنے خد رد زیم خصل آمدور دزم خبیر ش تو میو سئے کر جا تم ازان در و خبیر ش | <p>گفتم چو لطف بارقدر ایم قبول کرو گفتم چو صحیح و مددہ اعماں اودینہ خود بعد انھا درازم گھوگھ فست</p> |
| کرم کیست صلد بر غاست از جان آخر در رذکات بر ایزیستہ مشد | |
| چون نظر خویش دیکر سہرت از خاطر برآید تماود از اشتیش او بومی آب کو تراویه | <p>ای خداوندی کہ ازان یا م اگر خواہی بخواهی یاد اگر خاک کیم دیستہ مدنیخ بر فشارند</p> |
| کثرین بندگانست افخر می بود بیش یون حوالو ش بازگر دیماچو اقبال خدا پا | |
| تیاز تماید از خدمتیم و ناز افت ہنر در سال در اندریشہ دراز افت چنان فتد کہ باصلاح آن نیاز اذ لگے تشیب خند کاروگہ فراز افت | <p>تو آن کریمے کہ اتفاقات خاطر تو فرد سزا بے تو نامنے بنظم آردو بہبیت پریخ منج و تور کرم بیسے عجب مدار کہ اندر سر ای عالم کون</p> |
| ز محص منج تو باشد کیا ز دخت سخن لطیفہ اشلا نیم پنستہ بازا فتد | |
| پھر کہ در بذرگی بجا سے آرد سائی رحمت خدا سے تو بازو | <p>طاععت باو شاد وقت پوقت رحمت سائی خدا سے تو بازو</p> |

| | |
|---|---|
| <p>چاہیسے ہی ان تمام سے آرد کوں پس سے چاندراست آرد</p> | <p>نگس و شکافت سے بیہنی جاہست اندر ترستی بادا</p> |
| <p>حضرت اندر ترا بیٹھتا دا کو خلیسا سے چاہ کر اسے آرد</p> | |
| <p>خداونکا از چشم نخم سست پاک نیوز ماہ ز تائید اوسے کے ٹا پا</p> | |
| <p>خرشک سال حوار دیکھ پکوئے خلید خدا نمائیں کیا اقبال ہاں والی دارو</p> | |

ردیفہ الاراء

| | |
|--|---|
| <p>بیش رو آنکہ مگر نہ ازین سخن آزاد مگر بار بخش رفت از فضائل بر و ما اگر جو ہم پادشاہ صور دنیا پر اسے دولت دعمرش ناکنہ بیا کہ انجمن اسست عالی بر و دینہ بلطفت لفڑی شہ اور کله سیدی پر صورت ز او تو اور کراستے و پا افران شہر نہ نہ راستے خدا پیر از خمار</p> | <p>محکمی است بفضل استاد فرمائید بروزگار ملک شهر عاصیه حج رو سوال کرو کر اسال عزم حج دار پوچھئ کو رکجدید کیرم از سر صدق چو باو شیر شنبید این سخن پنازن لفت پر فت غازن و آود و دیش شہ شہاد پیاس وار وہ دان کیشی دیس نیزدا صید و گر سخن شانہ نیزد هم رشو</p> |
|--|---|

کہ جون کبھی دی سچ باد من نہی
کے اور کبھی نہ مور شناہ گو دیکھا

| | |
|---|--|
| <p>اوی سندار جو و تو افسا مروزگار و آنما ر آن ز خادم خوبی تو سندار بیسته ز شرگ نفعه شد از ردی اختصار پس خرب کن تمام است این مالو چه کا چون رسک تو میں دچو خرم تو اخوار محی آن دخواه همان خواه آنچه چون در سه خرب شد خود اینکار پول مجموع این حساب بین هر دو حرف</p> | <p>اوی سندار لطف تو اقبال آسمان او امر این ز مایل جو و تو سندار دوش از حساب بند و چل بند و ترا مال چار بگرد و چند رش بر و فرازے اینک دوچه دهنگ فتحه شد اندر دو نیم هشت دکورت دیگر آسہ کوی آن تمام شست مجموع این حساب بین هر دو حرف</p> |
|---|--|

| | |
|--|---|
| <p>اینست الکاس دو گز نار و ابود از تو قر و اندار و هیسم تو راه ادا</p> | <p>ای بازگز زمانه که در سنتی از هنر چه هفت دهشت حریفیم در یکه خانه</p> |
| <p>ترانظر ندارم بجز من با پدر شناخته بجهان در بیفت و بیفت بجز او بیفت و بقیری و قول و بجز و راشگ اگر فته ایم سرگاشتیا بند ای و زیاده ای گران است گشته جایی اگر</p> | <p>ای بازگز زمانه که در سنتی از هنر دهشت دهشت حریفیم در یکه خانه دیگر و شاعر و در زمی طیب و داشتمد شراب مانزیده است و از اندیشه سر جاگر کنده شاهد در او فتا و پند</p> |

| | |
|---|--|
| <p>بیک دو در گر این چار کار دشوند چونج دشمن پی بفتد بیش بنه</p> | <p>ای بیزار آنکه طبع کوچه ز پنج عواد کاریں باعواد و شکر آمد است اندیشه</p> |
|---|--|

| | |
|--|--|
| <p>ویکی دلکش در غدم است چون زنگزیریم که وین محقرزد و آن مترزدار و بیش نظر کا بی اتش بیکانپر پوسته باعواد و شکر</p> | <p>ای بیزار آنکه طبع کوچه ز پنج عواد کاریں باعواد و شکر آمد است اندیشه</p> |
|--|--|

گر بندہ بخداست نیام و لم زو منت بیمار سیدار
در خدمت تو عبّت بیمار

شیرا کرد تو کعبہ پنازی
نوان سوئی کبیه فتح بیان

خیره چرا باشد دیو و شو
لکب چر و سر شیرین شور
خدچه تفریح بود اندر شو ر
مرخ قصص نیست که مرده است
حرص که چون دانه کشد بچو مو
خره تو ان کرد لکب را بزد
کابویی از قصص وزیور
دانه زن عشقه گیر دنہ پور
خد که گرفتست گر میان خور
گیر که گردون یه ما هست و بخ

هر که قوام که فرشته شود
لماگنی سے پسرا غلط
چیت بیان قدر تواریخ
جان کرد لش بیز گردوزن
خصم چون دنیان بزند بیچو مار
طیره تو ان داد لکب را بقدر
چشم بخور شید شواز اعذال
خاک بر جست سپر چون سپر
لوکی گرایانت بگیر و خود
گیر که گشی نه بخک است و تا

طبع تراز آنچه که کوشیست کر
نفس تراز آنچه که حشمت کر

در در قمر گو به نشین خون چکنو
با صورت ایشان نفسی بزدن خود
با سخنه پاس دنمه علوای شکنون

هر کس که جگ خود و بردی هست
زد بیک کسانی که بجهورت چو کسی اند
پیغام زنے آرد و هر اهلسر خرزوش

بهرگز نگان ببر که کمال از مان ببرد
وله کور وح محض بود بحسب خان پریز
از سطیعه زهره پرین جمیخ کند و بیر
کو بود در زمانه درین علم بے تظر

سیدان که سما کنان فلکه بیر گشتہ اند
خواهش کری کیزند و کمال از مان نشست

گفتش ز هر ره را ز علک دو بر کرد و ایام

ای رشک جان ز هر و دیاما او بگیر

چنان که ندر صرف با مان شو
که پرایاد منی ای خواجه حجت
زناست ببر که کردی یک شکم ز
وله ش مطلع براز خوبیک دو
خر تقاضے کمن تو کرد آخوند
ای تضییف تا خیاست حجت
و یکت نگ اوفتا و ببر
بیش ازین نیخ نام و نگیک ببر
مان و مان پار و سوت و یک
ایها اس شرح باسلام

مرا گوئی به ستم ز رو شود هاک
مرا باری دین بفروش و اندیش
که صدره کرد و پیشنهش تهی کاب
قاضی از من نشسته بشنو
پار گفتش خراز کفه دو بر
پندره ارار داشت گرفت
یک دیباچه من افغانند
هن که شاخ بجا بسیار آمد
رشک رسیش کری کری نگند
این زمان بیش ازین نیگویم

پس ازین خون تو بگوون تو
کو بدان ای بیکم که گویم بزر

اہل دنیا صنیع و مرد کبیر خواه
همه در خیگ سخنست اند و زیوان

خلیج نا لم و ضمیع و مرد مشریع
چونه در خیگ سخنست اند و زیوان

تمروش ہر کہ خواہ بے باش
محل فودز جبر کہ خواہ جیا گس

پاپر و دیجادو سنکر
جز بر ہنڑ د فر افڑ دن تر
کم خاکان ب پیشش در
کش ته ویران بیامی د نجم خ
بچو جہڑ ز سیر یفت اختر
ہر شے دہ پیاز دہ بستر

ہر کہ از سن بخواہ دین و فر
یا ز سن عاریت طلب کندش
مر غلی کیک وجہ بانگک و د من
چار طاق ر د عز و راش
ماند و در شش شر بادشت د رون
ہشت دند ما د خود بسر کر دو

شرط دیر پون کتاب دنیت
ہر کرا کرز و سوت گوسے دیر

پکھے بست چون دریا و تو در
نمی بے از فوجہان را صدقہ نظر
ز زاده مادر گستہ چو تو غر
اگر نہ تج نو گستہ از کس
که هست از خلی اچی خی جہان پک

خدا فدا تو واسنے کا فرش
جهان را پلوان چو تو نباشد
پیار و بخش د ولت پیو تو شیر
بیکتے قشہ کی شستے از بای
ظاک با اختر ان گنا کہ آن کیش

ارکا پیچ ب پسیدند و گفتہ
انج چاندار کیک دانیان ب محشر

ا سیر د خوار چاند یم در کف دو سوار
اگر چہار دہ با شش شر در چوار بیز

من د سه شاعر دشش در زمی فجا دیگر
د پیر دور زمی د شاعر چو نہ چنگ کند

| | |
|---|--|
| <p>نم برخو وزانه باشد تاره است از و بند نه عالی فکر او قدر نه که از دنای هست و نیست نیست کار دگر برگش دگر</p> | <p>د هر د افلات و آن بحسم و در کان پویان مزقت ندار و نیر لائارنی ایسید خیر که نیست چیز است علما پرداز و در عالم ای دل از کارخویش بیخ مرغ</p> |
| <p>نقد و شیوه پویه ده پرداخت بل د و سخ سخ و نه خود نه پر</p> | |
| <p>دو شش تزویک من مدان پیر فون جر زندش آوردم که بندی مرصع از تجز کا سی بلاغت را بلاغ دادی بیعت ندا</p> | <p>با سیکه و اج دو جا گز نه تا حلیست پیشش آوردم شرد پرسخ چون خواه آخرینان نمیافش بین کردند روی</p> |
| <p>چون دان بودنگرا اور کجا و پر و شرب چون میان بودنها اور کجا بند و کمر</p> | |
| <p>کری خسیں طبع گراید باضطرار وله شیری که کوز غزم نیاید پر غزار نظر لطفش از سیر بون آرد سیر وز دوی کیک کند انگل که چند از قدر</p> | <p>از زاده کر کری ناید در اچ عیب سوی سکان گرا پیدا ز پر قوت را دغ خشش از نوش پیدا کرد خشش از کمی دوکند انگل که بگفت گیر و شیخ</p> |
| <p>روایت افزار</p> | |
| <p>خوار شد آن کت او شنواست آسان آستانه و همیز</p> | <p>ای بود دین عزیز دنیا خوار دیز رفعت سرامی قدر ترا</p> |

و سکاری اختران همچو جنی
چند پیش کان حدیث بینی
چون نویشتم تهای دیندی
انهاش عقیشم و آیا همیز
تحقیق چون کند تاکند تیز
و شنست راد مانع چون کشید
از سرب با در در جردار زیر
جر که با تو دود دل بود چو بینی
طیح زنگار و سحر که با ارزیز
روز شب سر بر آستانه بینی

چون نظرست بست کرده بیسے
پیش طبیعت حدیث در بیان است
از میانیه ممکن است وجود
ترانگ گشت از تو والد احرار
ما بیان هنریت و نظرت
از اتفاق تیخ فتنه او تی
تو برد کردن حود شردا
زیر نگ اجل تکشیز چوز
طیح غم با سر قلک بیان بش
بندهش سر بر جو نگاه کمیں

| |
|-----------------------------|
| الوری اینیمه تکلف بیست |
| چون نگوئے کی سلیمانی را تیز |

در سکاخانه این عذان شدی روز
بر دیگر جای قایقران کیم خوش
گشت دام تو شکرت انداز
و در این پایه سازی صورت سواد
حالیت و سما نیت را پیش چون
اگرچه چردو سنه پدر و دیده روز
بارخی دلکشا و جان افسوس

ای پر احمد اد او سین پیر روز
بیکی بود فاضت عشاپ
بنل زن و پیک بست تو جو دام
واوه بیسل کرده بیسے کیمه
تحاب دوستیت را ول شیر
ای کنی هر دو در تصرف نه
و اکنکه دفیل خویش را دیدم

لشکش باش چکو نه دارمی حال
گشت و بیکم خیر نه درستے تو
حمدخان کرد رامی پا سنداق
شب محنت باخرا آمد دشد
روزه هم از روز بتر است کون
باو ترش چو چاده بروز افزون
حاسداش همیشه سرگردان
و متن پر کار پر بی سلطنت ثان

جاودا از فلکه خطابشان

ای ہر احمد اد ای پیغمبر

پندره راهست میمان عزیز
کوشچا عست ده ب مجردم خیز
آن جهان زیوره سیاه مویز
چادر ده موزه کرده از از زیر
از طرب پر نگاه برم دهیز
مانیا پر بکه عقل دهیز
بر بیش این سیکے فرآش نیز

ای خدا راهست هر زیر کرد هر علق
کیکن از جوره شش تشریک
غایل مشاطله کیش کرد هر زیگ
و زده بی پیغمه خانها ز جنای سبب
اگر از در در کای هم امشب
و خرسی غلط بر اینها برخواست
جز بادو لیش دان چو قوی

دل بیکه خاست و جان بزرو

کسر محمد ایوس تهدید بیش نیز

رسویت آسیکن

| | |
|---|--|
| <p>آسمان اعلیٰ نست و در زگار آمده گردیده است که را بخوبی پنهان خواهی بود آسمان گویند هر ساخت کوئی نیست</p> | <p>این نهاده در چون که تمیز شود و خیان تو لشکر خواهد بود و این گاه از این راه باشد آنکه این ایله را که در آن داشتند پر کن</p> |
| <p>دو آنکه بخوبی شفاف تر میشی بگردانند و بدمان از آنها بگذرانند</p> | <p>این ایله ایله ایله ایله ایله ایله ایله این ایله ایله ایله ایله ایله ایله ایله</p> |
| <p>باید مملو و بگیرم که لی نداشتم دایستادن شبره مرد خسرو آسمان شخوار آدمی همیں خوب است اگر نرا به کنم</p> | <p>باید مملو و بگیرم که لی نداشتم دایستادن شبره مرد خسرو</p> |
| <p>پا شده ام و بگیرم که لی نداشتم دایستادن شبره مرد خسرو آسمان شخوار آدمی همیں خوب است اگر نرا به کنم</p> | <p>باید مملو و بگیرم که لی نداشتم بایستادن شبره مرد خسرو این ایله که را صفت تو در چشم کوئی بخورد که در شان</p> |
| <p>نه از ایله که بخود خود را بخاند ساغر او کفته و سفت و خسرو ای کیا که موج سچو زان چند خوز کجا از پیک بیند برده و خدا نم کجا نی زشت جس اگر نم غیر خست و اده ام ایشست بس</p> | <p>صاخا بخود کیکه تدریجی می چرست خان می کشیده بیشور که بیش از زان سجد پریشنه ای موج سچو تمام کنم مکن پلیس شتر و به در مغلن دید بیشور ایکه و بخا در میان ندارد پایی</p> |

| | |
|---|--|
| <p>یو شانہ پیش کمن ده زبانے دو سترے کو تجو آئندہ رویت سے کنم ہفڑ</p> | <p>شخ خبر کمکر دا ان بیش راجھنیا فی کر اوزری یو قولی سہ جا کند زینڈا</p> |
| <p>پیزرو ملٹنیم جست کہ ہوس پیتا میں اور ساند و بس نہ ہے مور بیسند و نہ مگس</p> | <p>چنورم چون بہ صحیح شش رویان بند اسے کہ محل رویے کو زمیں وہرا اسے خانہ من</p> |
| <p>ہین کہ اور پاپ زندگی سیم امر و ز صحیح معلوم نیت جز کہ نفس</p> | |
| <p>رویت الشیخ</p> | |
| <p>وست کرم پزرو گوارش در خاک خاد روز گارش پشا نر عزرا سے پامدارش</p> | <p>آن خواجہ کر کارشیں بغیرت پرداشت ز خاک علیے را نشست نظر او ویکن</p> |
| <p>صد گو خرچ من چیتم احسان پر خاک درین چاد گوارش</p> | |
| <p>تو می ای مر من بکل کند و خویش پر خرا خات ثرا شر زندہ خویش پرند و زندہ و درند کو خویش طیرہ گیما ی زہر خندہ خویش سر کی پیش در غنندہ خویش</p> | <p>عازم طرح شر را کر عزند نام حکمت ہے نند ایگاہ گرگ و خرا زین لیکا نند الوزری پس تو پیزرا دا اور پیش پیچون خودی نہ سیلے کا</p> |

شکرگن کین زناشیس عی پیش
خواجہ دیگران و بندو خویش

وی جان باذال تو دریش
گزند پیر عقل و در اندریش
بر جانے وز جانے پیش
نه پند پیر عقل و در اندریش
لطفت از خوش استقام از خوش
که نگون با نفس کا فر کیش
میکند جانم از خجالت ریش

ای خلاک ایکاں تو تما غص
گم کند راه مصلحت لفڑیش
پچھ سختے که در بیان باشد
دوش دور از تو ای تبر عقل
جمع ضدین کروه دور ز نیور
پشت از گونه گونه پی نفے
کروه ام آنکه طا د آن امروز

بیچ دال کر روی عذر سکتے
تا بخواهم زنا کارے خویش

که بیچ رسخ بیاد شد عالم بدیکش
بیار که سیسے بر سرم شد منت
بو قفت خواندن این قطعه دانم اینی

اگر بیچ خارد اجل بحیب الدین
بیار که سیسے بر سرم شد منت
بو قفت خواندن این قطعه دانم اینی

دل من از سیسے خواستن بر کرد
دل تو بیرگشت از پید کاری خویش

ای جان پیش دست تو دریش
دست را خلو د آمد و خویش
جزم تو زود صفو د ویر عتاب

ای خلاک پیش قدر تو تما غص
دولت را ز دال بیگان شد و
علم تو زود صفو د ویر عتاب

میر بزرگی زرد سے تسبیت و توہن
دوش و ریشم پر حضرت توکلہ
آن پنجا ستر گردد مم کر ڈالن

لارسے کو سکھ کیں یعنی

لارسے کو سکھ کیں اس
بناوہ بی مقدارش
لارسے لارسے کو زد و دش
جست چکاران و آن کارش
کس کراز نکاران کفکه لارش
لارسے لارسے لارسے
لارسے لارسے لارسے

لارسے کو سکھ کیں اس
پر لارسے پسروں لارس
لارسے لارسے لارس
لارسے لارسے لارس
لارسے لارسے لارس
خواص از من گن بخواه گفت
خود بخشن کیا در گیر من است
لارسے کرده ام در آخر شعر

زخمی پادومن اندر

کو پر دیند از من پور پور

لارسے کیوں انی درش
لارسے لارسے لارسے

ششم کیم جان ریسرفات
شوخ آن باشد کو دختر پیاس

لارسے لارسے لارسے
لارسے لارسے لارسے

روایت الحسین

وی بمحض پورای خویش رفع
امروزی ترا بطور عطف
بصیه ای دنماز ایج رفع
سرخانه باودان بطيه سمع
بیوکه هم داشتم و هم تو شفیع
حصه زیر لای تا از می از تو خفیع
که خود از شخص ایش تو پدریع
بگزد احمد که بزر با و سه گزد

ای ابطالع چونام خود مسعود
آسوان ای مصالع عالم گون
شهر ماه ای سر بردا واده
دولایه است خرم دخوم ترا
هز شد که در مصالع من
حاله های خاص قدر داده است
جهنمی تو سنه صد وین نویش
بگزد احمد که بزر با و سه گزد

که شهر شیخ ای مصالع هم هزار
این قسم خود از ایل تو خیم

رسول شفیع الحسن

بگزد ای جو گزد و دی خبر کار بگی برش
بهراد ای برد و دی کپر لدر دی بخوبی مسند
بگزد ای ای ای خورمی تریقی خوش
از افراد خود می اور افراد ایشی هست
زند و زلزله زد و دی پا نر قمه ایند و طرف
بخدمه که زندگی خیار یافت هم

در از ایشی خدمت و راز دستی باد
ترین و آب دی خوار مر نهار فیض
قیانی من بخدمه که خیل شهر در قیش
اعانی من ز خرا وند من بخدمه الیز
در اینین مه بخدمه که دیع ماری با
بخدمه هزار چاهن بخند سیزده پردم

بنویس کردن و ناکردن شش چنانکه کند

خبر خود را بیسند ہفتہ پر جو شد

روایت القافت

چون پو دھر و فاضلی د مرز و ق
پیش مخلوق یا می د عشق و
انه زند جامہ کیسہ د صدر ق

بهر که مخلوق را کنه نه دست
عمر باید که بگذراند خوش
پس ازین ده لئی سب زیر

چون ز خد است بکف نیامد این
صنان یا د پیشین مخلوق

ای بحری درا در دی ق
ایم حرمیق ہر ز طار طلاق

ماز بون سخی چون بردت
ماں د ماں ماز کس طلب کنی

وله

ہست از جله خرا سان طلاق
که ندار و نظر و ر آفاق
او چکونست ہمچو طاق رو اق
و ای بر سکند ز ساعد و ساق
سالما گذرد علی ال طلاق
نامم یاقوت را گرفته خناق
با عمره بجز بغاٹتے بنغاٹ
شعلکے راست شد با سحق
بے خود د د من هراق

صاحب این سو قت سبے
شہرین طاق آن سبے خواہم
کا پختا ان طاق دی نظر توی
کشت خوش خوش پیاگی پروا
تمانہ بس روزگار اگر بزید
ہر سبے از قثارش طبعش
بس نیاید که من زبر بودم
آخرش بعد از انتظار و راز
دی گریک ز مالمش یاقوت

از سبے آنچه خواسته تو
گفت آدر دام ز تیر طاق
گفت انکار سرگ فتہ دنماق
بس نہ روز پر کشیده خان
ادب الکندہ مان بفسیر طاق

گفتش آفر کجا شدی گفا
گفت آورده کنوں پارمی
گفت این بی اوپ غلام پر ہست
میکند صد هزار سبے آسے
بے عطا پا ہریکند چخزان

وله

فریادر س کنوں پری بخت جا بیش
هم بوی شک دار دو هم گوہ عشق
لرز با وہ خوش اکھل د فیقال و پیش

ای خواجه مبارک پر بندگان شفیع
لختے ز فون بچہ حاکم فرست از امک
تا بیا د خواجه د گر بار پر کشمیر

رویف کاف

دیده ام از چرخ دولا بی در ان منت
یک طرف سوی زین و یک طرف سوی نک
درستی زین و سی داند تراجی زی د
دان و مانع از سخن خالی مشود سوی ہمک

صا جها از نیک خواه د بسگات کی تال
میل دور ش چون بگردش می درآمد
قصد د میل نکنواه د بسگات بچا اورست
این کنار د ز کام دل پر بیشود سوی ہما

رویف لام

چڑھر د لیش شتری وز حل
تاشوی خشک د تر چو ٹو ٹو حل
لرز بواہی عدم بخاک ایل
خاندان خزینہ سبے جل

تیر د کشیش ز هرہ د میخ
خشک د بیش کنڈنک پذیر
واسطہ عقدہ ہیں کہ آوردا است
نمکاریں کاریگاہ د جو د

بوده موز دن طولیماں کے لال
 ہم بخون فلک غیر شال
 سدف جو دا زوست شال
 ہمہ راستہ دست سحر علاں
 چون جواہر بگو شش احوال
 آن پندت اختر بارک نال
 در فلان بر مر اقدر اطفاؤ
 روز میو و شاستار عال
 حلقة رزق راز نقطہ نال
 بسیو بر گوش دگردین بوجہ
 شعرنا پر ہی چورا پڑ نال
 اپنکا یہ نہ جاد دستے خال
 را نہ کئی تھا صواب و حمال
 وی سقدم پہنڈ د راشان
 فرم شیرت پور برواب بوال
 آپ بخض خوب و بخض شال

گویم آن در خزانہ اسے جل
 ہم بخون از ل قدیم نہاد
 لایو نہار داد و از خزانہ درست
 ہمہ را دید و چشم خرف خرد
 بعاسه فزودہ قدر دینا
 از نکاب عدم جو سخ بخود
 آن جواہر بینا کم رسم بود
 ریخت بر آستان خانہ راد
 چون پیان شد کم در سخن پنخت
 دست طبعش برشیم کشی فروز
 ادست کر خاطری جوانش نیز
 خاطر من کہ گوئے بر باد
 چون عدید آن سخن پیان گشت
 ای مسلم بلکہ در اشمار
 طبع پاکت چو بر سوال وجواب
 کافر نہ دست آفتاب پسر

آفتاب شد رشیرتا بر سپر بقا مباد نہ وال

ہشت راستا گان در خیل

ای را آفتاب حاجت دا ہ

| | |
|--|--|
| <p>ابر جو تو ترا مکار م سیل گوہرت را دجو دجلہ طفیل از عالم سے پسرا تا بسیل خانہ دشمن تو سدھیل گر ترا سو سے معنو باشد بیل</p> | <p>مچ جاؤ تو حلیے بیج بودہ در وقت نظرت عالم شر ششل ایساست تیت سده ساخت تو ملیع امن خرمن جود قونہ پیسا یام</p> |
| <p>پیچ داسی کر پادھت امر و ذر راسے عالمیت را کلام الیں</p> | |
| <p>از خانہ بیاز ارسی شد زمکن لال بر دل گندہ مشتیش اگر ایشت مرال آخر نیو د کمر ز حصیرے بجهہ حال حصل شد و از گردہ بخوبی نہ بنشیاں نه از الملح و رکشہ ریسیتیں لال کھا برداہی قبیہ چوپیں سخن نہ اال تاریخ پیرسته خوبی و سے اه بیانل از پسکوی نستے فر عمد و گیریں بیانل</p> | <p>گویند کہ در طوس گئے شدہ سرما بگذشت بد کان یکے در حصیرے تاچون دگران نفع حسنہ م بہ تقی نشست پیکی کاغذ ک اڑ کچہ بیون کرو کشاد و دو گھر سے سر کہ را بند شاگر حصیرے چواد رای سخن ش دید تمہیر نہ کن بند کر شو زیر اک حال من و آن وحدہ نفع تو بھین سست</p> |
| <p>مان بیلق عرض نہم حاصل این ذکر میں برقی جو کشم صورت دیکھیں</p> | |
| <p>غارت تیرزہ ہلا نیک نعمتی بی خل وی در دنیا نیست معرفت حق سزا و ازال</p> | <p>عاظمی جوں آنکھ سست دز بانی پر و ب ای و پیغام نیست مد و جی میز اور بیوک</p> |

ارویت المریم

در دیده تو منے شکو پریده ام
گفت کیسے که بر دو جانات گزیده ام
نیز اکہ از بر اسے خودت پر دیده ام
وان از تو پر دیدن خود آفرینده ام

شایا پریده که دلم را خدا نسے داد
چون کرد کار ذات شریعت بیان فرید
را اخنی بدان نیم که بغيرے نظر کنے
چشم چانیا ز پیه دیدن حسان

مکمل کان ز تکیس اندر جهان مان
کان محل غیر تشت که من در کشیده ام

آن شده از پد و جهان مستقیم
زان دو سکے محمدث و دیگر قدم
زلزله الساعه سخنے عظیم

ضمود کا عده لکاب ا د
چون دو بستایو در افراسته
زلزله قبر تو شان کرد پست

ولم

بجسے آنکه گر به خود ازین کارم
بیهی نگردد کارم نفیر چون دارم
از شلخ شادی از باوسیده بارم
ندوست آنکه درین سنج پایی بنشام
خردمی آنکه درگشت پر جهان کارم
غذ خم خوری که خود بیش بنت تهد
بو هم خلق نکنجد که من جهان زارم
گئے گداخته این جهان عذر ارم

خدا نگان ماسیه مقیم بشنید
بیهی بنا یعنی نفته بخیره چه خرد شتم
نماد دل تی از چمن سیده بود فرم
ریاضی آنکه ز دست زمانه بگریزم
نه پشت آنکه ز آنیاں رویی رستایم
حر فتی که بدان نفته پست کنم
حد و صفت نیا پید که من ز خم چو هم
گئے بباخته این سپر مخوم

گئی کچھ در دنی نشستہ چون مورم
تھی چو باو بسر جای چاہو بوا نام
گئی زان تشن سینہ مردم در تارم
گئی پا ام شاہ پر ہن دستارم
گئی شند لفب احق دس بکارم
بجان و دیو دل مرگ را خرم دارم

گئی کچھ در دنی نشستہ چون مورم
تھی چو باو بسر جای چاہو بوا نام
گئی زان تشن سینہ مردم در تارم
گئی پا اجڑت خانہ گر و بود کفشن
گئی شند گران جان و زائر خایا نام
خدا ہی و اندر زیگو نوزندگی کے مرست

از آنچہ لفتم اگر باقی بیش و کم لفتم
زدن ایزد و شرح رسول بزم

دل زاندہ بارے شکنہم
بصبوحی خمارے شکنہم
اگر دن روز گارے شکنہم
خواہشیں اندر زمان میشکنہم
ناپیشیں در نظم و تشرشیں کر دزم
ب مجلس سر دا ان خواہد کشت کرم
در دہان شان حز بارز مروشہ
چکنہم بے ثبات و بے شکنہم
ہست ازان شرم چون قلم کنم
حاش شد شمرد نیر نکنہم
اگر چہ ہست ازان یا ان شکنہم

ای خداوند شش حریف خریت
عزم کردہ بخوبت تو وست
بازوئے آقاپ بیتا بکم
زار زوئے جمال لون سفید
عقل صہ مسل طبع بیش داد
چون برائیم کدیے اسماں د
کافرم گر قطرا زن پس ز نم
ای عہدہ سیرت خونگی دثبات دلہ
اگر خلاسے برفت برائیم
ٹانگوئی ک شعر نیز نگپست
ز جہانے چرتست فرم دیں

در خوبی عتاب پد و هر چشم
بهم خودانی که بین سیک ششم
که من از کرد و نیک و نیک
وله چرا چنین ز نیم دفات بخیرم
خود بارع عحن بی شکونه نیم
که چون بفتشه رکسته فرد شد هنگام
بمن فرست و گردن گوی تا بخیر
نمیگرد گر نیای است از هنر و من شیر
بران اید کریں در طبع پوکه جان کم
آیا بغلت و افسه کا پ می خنوم
ز ششک که بناست نه ششک و نه قرم
ز نیم و باطن را پاره شد چکم
که چیست عارضه این عرضه دار
نه زین کسیس همه زنگت چواه و ششم
نیوزد په چوزگس شاده می گرم

الحق الحق هر را بچ کرد ستم
چ شود از من این گران شتر
پسکن با من دشود لشک
ای ای عالم محمد تو از نهار و فنا
علی المخصوص خودانی که زنگی بودی ندا
بصده بامست چو من بلطفه بود مرد
کرند ای عرق فشن پست آر
زبان چو لاله بگرد و هن بران گندی
فرود حشت روحی نشاطم و پستان فراز
بردان شدی و فرد برد هر خون پلور
دور دز رفت که چون سبلید شر مرد
ز لق چو ظاهر قلخ زرد گشت رح
چو گوشلیں سخت چو چیل گوش بود
ز بی خات چو ایام بایسین خوانم
دو آن چه می این بین که با فرغت تو

چند سه تایی چهار است هر دو دست
و گردن پرین از دست تو خویگی پدر م

آیا بخود مسٹ چرا نه پریک ششم
آیا برفت آن معادت از ششم

لطعن یاری ببریده با او از من
می ندانم زیبایی سر زین غم

| | |
|--|--|
| <p>و او را از لطف تو پوچش که خوفان و بینه چون رشم که هنوز این زمان حیان ننم</p> | <p>حاکم ارجوم من بود مردم خواستم تا بسایم دگویم بسرو که تازه هشماریت</p> |
| <p>که کشادن نئے تو انهم پیش وین قوانی سمجھیله بر نتم</p> | |
| <p>که در دعا ہم آن خواهیم خداوند غم چراست چواز تو بناهه خرند چرا که بیه تو بیه عمر خویش نیند صقت نمیده م ازین بیو دل برانگند</p> | <p>زمزدگار بیک نامه تو خرسند شیوه ام که بخرسند کم گردید غم زهر چه پاشد خرشند را بخشد بود مراد حال مراسیه جمال طمعت تو</p> |
| <p>چنانکه شنیر آپ زلال و مرده بجان بجان تو که بدیدارت اگرزو مندم</p> | |
| <p>زهر چو پر شی امن بندہ می بپرسن که گر خورم بقیاست مخصوص بخیزم کبوش و بی آن قیسان فروریزم دلہ در دیان زمانه تو شش ننم با زبان پیشین خوش ننم غسل کبیا فرشش من که باندا ذہست از قضا فراموش که از تجاوز دیگر دیگر در عزم</p> | <p>بزرگوار او اسی که آفت فخر س شراب خواستم دسر که کمن دادے شراب دار تو آخر کیاست نامه از شنایے غد ب سکر طسم لیکن ارزد بسیسته عان در زدایا سے رسنه منے خدائیان دزیر ایان دباو شاد صعود لیکن زالش جو رس بجر باز مخ</p> |

دران بباحد که شرف داده دو شم
که عشوہ بخزم آن بباحد بفر و شم
بگی برآید ازین خشم مبد می خوش
بگوچ چونه کثر باکه امنان کوش
هزار پار گرفته است اندر آخو شم
و یکی من خویف آن خواب خوش
که در پیاوه تو من شیر شیر او دو شم
که دیگر چو خود تو خون همیو شم
برهم او ت پنده دهم سنت حلقة در گو شم
که بعد ازین سخن او بگوش نیو شم
ز جاه دست که در علیس تو خاموشم
پدان گاه نکنونه نکنے بے عن دو شم
و مانع نمای خرا ثم ز بکه بخزو شم
کلاه گو شه اوس سنت می خوش
بله و باز تفاخر کشند ازو دو شم

بج بدار که امرد ز مرد اید است
ز پسر خسر و سیار گان هی بخواه
و گزنه خیمه نه با نیای کلکه خویش
تار گاز اصدره بن شفیع آور د
پدان بیان که تا استینش بوسه دریم
ز چاپوی این گرمه همیج و ای پیه
مر از پون خواه گرفت در په دار
بکر و گلار که اتفاق من از ولستان
ذ آنکه برین و برآسانه فمان نیست
مرا پیش چو خشم تو ای قات و قلیس
پنجه تو در قیاش جله میگشم
خط کشیده . اما زنده نیزه در حق کشید
یقین خناس که در گردان سخن گویند
برو چکونه دهم کسوئی که از شرق
ز پر دو دار و آن غریب باشد اینچه دهد

و گر مر به بانم چو آنها بدویش
ای قیاس کلکه او کافرم اگر کوش

ز دیک نازین کاک سندم
بمحیچ لامپه در حق که سندم

دو شوون احمدان ز خانه خویش
بیکم القیمه چا بگردان در لیجیش

نیم شب را چو در زیرے کا بیل
حاصل آن شب پیان بسیار دوم
کفم اسے نفس آپ نہیں نہ بخواہ
رفت و مسحہ بمحابی خانہ کیشید
پیشہ در گرد کس نہیں شد

ای غلام سنتی چو شاد باد غذک
ماکر در خانہ نلک پا شیم
غشم بسر من بکلف سیار
من خود اگر ماورغم اڑو پاست
پرسی و گوئی کر نہیں بد گوئی
چون قوتیام من کا کہ لہر خوردہ
چون من بدو سخن فراز ایم
ایز و راند کر چوان سکویش را
صد بار بعده ور شوم تامن
خروجن کملہ قیاس سہ شاذ قدم
خرده اکنون در پیان خواہ بہنا
کشکے واری اگر بخستے بن
حکم رائی آن کشہم دلگا و چہ
در بفرمائی کر وندان پر کشہم

ماند این دعاص دعایم تو ایم
ر بخود ر خانہ عتمد ام تو ایم
آنکہ بز اید بسر آن شوم
روز دگر با تو دگر پیان خوم
گر لفلان گلاه پر بیان شوم
تو ایم خواہم کو قصیدہ بسیاریم
تا پنداشنا و سکھ فسیده ایم
از عمدہ کیک سخن بروان آیم
سالماشد تا ہی پیان کشم
بر تو در خویش تان آسان کشم
خویشتن در عیش توفیان کشم
آنکی تا کاشنا من کان کشم
سل باشد بر کشہم فران کشم

بے سامنگ مثل بیو و حلال
چو سکے باہم کو در دن ان کنم

چیزیاں کے گویا تھا کہ سنگ
تھاں تو ہے نیسا اگر برناں کنم

از پورہ دشتر کے گر شتم
خواہد انصاف و من بیسہ شتم
این جنایت کو دو شکر کو شتم
تا ز مستان ز خود فراز کنم
کشم چند انکہ مو سے باز کنم
وز خیر اسماں پشماری چدام
پاچھر سمجھت بھنی پر دشتم
کا پورہ دل ز صورت لی دوست
وله کریم این اکریے تا آدم
چھ عالمی این حدیث است اسکام
بھی آدم بکرستا کرم

دو کشوں در خواب دیو شوش
بیٹکے اور دیشکے حاتم
بڑبے تو فر سے مشود
مود سکے رہ باد خواستہ از تو ولہ
مود سکے دادہ نظر پرہ باری
ای از برادر پورا فزوں در پس ولہ
بغیرت خور زادہ سخلم و سنتی
پا دا چو تیام تو چند ان کا کام قو
بیکر تو برد و گئی کسی نمیور کرت
تینیں تا ب عجائب تو نیز از د
عفن ذات تو ہو دار دیشکے

سخن کو تاہ سخدر راست نو ہاگ
تو تیشکس دگر دا شد اعلم

آسمان را نداشتے آزم
از حصنا و قدر نیاد و شرم
سایہ آفتاب پر دشمع کرم

ای بزرگی کو از پندری شور
ہر گز اندر نفت اذ امر ترا
خاہت گر نفستکے تکند

| | |
|--|---|
| <p>خود نداخ که تو نداری سے شرم کوئی تبریش برند و ذمی پریم ماشو و ہچو خانہ حاصلے زرم</p> | <p>فی شراب از تو شرم میدارو بتوپین در فرش چون اقبال چکنی با وہ سخت کنی حمدان</p> |
| <p>و خستانِ کرام را دیدن زشت باشد بدن و خستگیم</p> | |
| <p>کہ من آر زم تو تو نگہ دارم در خدا مر و خشی خسیر گذارم تیم دار تفکر کشم بـا شوم جنوزش از سرا خلاص جای میخوا چو سرد نوچا بـا بـانی سال میکوچم</p> | <p>شوایجه سعد و کار ازان گذشت با ان ریان مطلبے تمام کنم پنهم ریشه در کد چون روح بـان امیر عالم در یکد و بـیت فقیری کرد دـان نشاط کـان فلک از دمحوـش</p> |
| <p>زی مفید مـاند پـیش کـر دـیـلـه زـیـمـ</p> | <p>زـیـه اوـیـه کـر تـلـیـوـد اوـیـجـوـمـ</p> |
| <p>چور بـهـم رـدـستـه توـماـتمـگـرـمـ منـاـزـتـگـتـ کـمـعـالـمـ کـمـشـرـمـ انـبـارـاـزـنـاـلـمـ کـمـگـرـفـتـهـ ترـانـخـوـدـ بـیـسـےـ درـیـمـ گـرـخـرـهـ ولـهـ جـنـبـارـشـ تـبـشـوـدـ مـظـوـمـ کـاـزـوـیـرـاـرـ توـشـوـمـ خـرـدـمـ بـخـدـ اـیـ کـهـ زـنـدـهـ دـیـقـیـتـ</p> | <p>بـیـعـ اـیـ تـابـیـعـ اـیـ بـیـرـ قـوـادـ بعـالـمـ درـاـگـرـ توـبـوـدـ خـوـاـسـهـ گـرـارـاـسـ بـیـکـیـ چـنـدـیـنـ تـفـاـزـ زـنـ تـغـیـرـ اـبـخـرـ دـبـاشـهـ بـخـیـرـاـمـکـهـ کـهـ وـرـمـوـوـدـاـتـ کـهـ بـاـنـدـمـ چـوـقـاـبـ بـیـانـ بـخـدـ اـیـ کـهـ زـنـدـهـ دـیـقـیـتـ</p> |

صب سچوره دنکه بیده بر کم
 نه دشواره چهار آسان فرستم
 اگر دی باشد هر آسان فرستم
 بتوان اگر پو دان فرستم
 بتوان اگه سیمان فرستم
 چگولی که پاپ چوان فرستم
 چگونی که راه چخ کیوان فرستم
 شیخ بدندم به فیلان فرستم
 و دشنه بخور شپور خشان فرستم
 شوم و شه نهم بخوان فرستم
 کزان زلزه لقمان فرستم
 بدین تخته گوئی گریان فرستم
 یعنای وسوس شیطان فرستم
 خلف می نیاد گریان فرستم
 از نزد کوهی عرا فرستم
 فلاں راهی سوی بجان فرستم
 اگر از ارض طیان به خشان فرستم
 که من زیره هرگز بگران فرستم
 از ایشان شب در آن کریان فرستم

با درم دارای بندت از بحکم
 بحکم و تماضیان کنتم رسک نظر
 ولیکن بحال بجای بحیمه
 و خصل و هرچیزی کافی نیست
 عی غرم دارم که پایی تیغ زد
 من و قدره چند سور بیانم
 هن و ذر که چند خاک ز بینم
 بامان گراز نکست میوه پاکی
 چه زلایی از خدمت نگذاش آمیم
 بحکم و حکم من شیش هشت کسر
 عده لکم غست بخوان محظیم
 اگر دو اسن هر دو گوئی گردان
 کے را که بوناده و جی دارد
 هن هشت فرزند چانم ولیکن
 ن شهر است که است از این میان
 خوش این چشم پیش نمایند چند گویم
 چند چند مطبی این و حکم و حشیان
 ای
 و چه عذر ای ای ای ای ای ای ای ای

| | | |
|--|--|--|
| <p>که زنگار آهن سوکان فرستم بر شیر گرد و ان گردان دستم</p> | <p>فرستاده شد بیک نیکو نباشد ذکر داشتی کار گرد و ان چوین</p> | |
| <p>فرگز خیر ابا چو سرستم سوارے چین خرسواری همیدان فرستم</p> | | |
| <p>بتو مهر پیا سکے دادم که بدید اور هر سه شان شادم</p> | <p>قاصد خوش را فرستادم نه خلیان میخان رسه</p> | |
| <p>گرفسته مسیح باده بیشین وان که هر سه دشادم</p> | | |
| <p>شاد سرستم که کردہ بادم نمیسته ببا دبر دادم سر خود بر خط از نسادم گردا از طین خواشیز کیشادم باد دار دستم بی خرستادم</p> | <p>ای بزرگ که از تو دشادم نامه دتر رسول چون آورد چون خط بینک باشی تو دیدم حالی از لطف شنجه قدرست شیخ تاریک هم بست رسول</p> | |
| <p>نمیتوان در سکه را کجا نسبیت دار من بیت لاین رسول را دوچشم</p> | | |
| <p>در بیان از بناسته دستاده ناپرم در بیان و فلامون فرستم کم در حکم عالی محیل راهیم دار و دو هم صادرم زین کی آدم که زندگی تو مرد شاعر</p> | <p>مشتم پیگانه از اعمال در حکم بخوم نیز دشمن و فلامون فرستم کم در حکم با بزرگان سفیدم با فرد شان مغیث حضرت ادراهم ز نقصان از همه نوعی ذلیک</p> | |

بطن ببرکن قلم دالفا ناط معاشر تا صرم
 خواه جز دی گیر آز اخواه سکنه تا صرم
 را سسته باید بکویم با نصیب و افرم
 گر تو تقدیم کنی بر شرس بسطش با هم
 و ندران جز دا هسپ ز قفس کش دام
 کشف خواهیم کرد اگر حاسد پاشند ظاهرم
 چون سالی نیم آخر خوب چون هایم
 این نیم کو نظری چون روز روشن کل هم
 میده به فتوی که من شاعر فهم می سارم
 ز شهر سالان پرورد و در آن خوش طبع زیارت
 بر تراز امانت کابین با فهم من کافم
 دایی من گر نان خور نهی با خضرانی خاطر
 شکر بز دار را که اندر چوچه هست شاکرم
 گرچه در سکانی بجز از مردمی هم خودست از تم

گرچه در ستم در مع و غزل می باشد سکے
 بلکه از هر نوع که اقران من دانم کے
 مشتعل دمو سیسته درست ندانم از نمک
 وزرا کی ایچه تقدیم کنند عقل سیم
 وزرای امنی تسلیم خدمت خاکوت حل شدند
 در طلبی رفته خدا از خندانی تقویت است
 ای همه گذار با شسر مجد آدم
 هر عکی اخواز ای ایشان بی کفانی نیستند
 خود هنر عمد ما همیشہ پکشند اگر نیازی نخن
 خاطرم در ستر و یوان و خضران و افرم
 گز یک خاطب بی کی رار و ز تر و کج قبول
 در چنین تحدی و دشت با خیزیں آزادگان
 اینکه سیکویم شکایت نیست شر حلاشت
 در حق از افریش خایتم یک آدم

قدر من صاحب و امام الدین حسن و ایشان کم

صدر اور ایادگار از ناصر الدین طهایر

گفتم از مع و بجا دست بیفتابند ستم
 خالق رفند و گر باز نیاید ز عالم
 که کنم و صفت بسی چون شکر و زلف بزم

وی مر ایا شکیه گفت غزل میگویی
 گفت چون گنهم آن میال گرایی رفت
 این کی شب به شب در غم اندر شنید

که ایجاد نمک که در چون کسبه نمودند
لکن بولی نکن کارم که اور دادم
یک کله پانچتی خواه کردم و بـ چن سشم
چون زدنی باری مردانه میخواهد فرم

گان دیگر در زیسته موز دران مستعد
این سند و گروگوب خشنه نیلش بان
خوشی دلیح بیان گوییم بازب زنها ر
آشیانی لاهیه زعلان سیر بسته روان نبو

کو شہر کی طرف اپنے بھائی کو پہنچا دیا۔

کے نہیں کہا جائے گا اور کوئی جواب نہیں

مکالمہ

زین شهر کریم

مکالمہ در خبر سنت فوڈس ایکسپریس

نادر دا انگي پرسندي

دیاگیم بیوی سوسن بیگنی شناخت

ورثه العرش سلطان عثماني

مکالمہ شیخ احمد

سی و نهمین

زندگانی اسرار فلسفی

مذکورین مدارج و کسب

شروعی بسال دیگر زریحت ۱۰

میتوانند این را در شرکت معتبر

کریم خان) کے کمزور و ملکی

۶۰۷

$$= \sqrt{b_1^2 + b_2^2 + b_3^2 + b_4^2} = \sqrt{b_1^2 + b_2^2 + b_3^2 + b_4^2}$$

卷之三

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

卷之三

وَمِنْهُمْ مَنْ يَعْمَلُ مُحْرَماً

مکالمہ

1996-1997

چارہ من اگر سلام کند

| | |
|--|--|
| بعد از آن جوان پر خبر داد او زندگی خود قائم کنم | او زندگی خود قائم کنم |
| او خود را خود قائم کند من خود را خود قائم کند | |
| که جگہ صلح پر بروی شادی و غم تو جگہ دصلح بیره بروی شادی و غم بجوش سخت که تا در جدل نیایم کنم پوشرک دھبر کنی و میان شادی و غم بچبر گرد و محنت بر اهل محنت کنم و لام یاد کردار کنی بین هر کسی مقام حکیم لام او هر گز خنیده در دی صادور و دیم | کوش کا ہوتا سند بگزد صلح گزین پس از خود را کند صلح و جگہ بروی بود کوش نیک که کما از خود نمائی پس شود زیاد بسته شاهی و غم شود نفعان ز شکر گرد و سخت بر اهل غفت بیش علم اصنفی خوارون صبر ایوب سول هر که بازدعا شستے بالان سکونتی نیکام دلو |
| هر چگوئی مزاسے گن هم تا پندرسته چو اند چپرسته کار فتح ایون ریا و ملکه از دشمن و لاد راز لکھیم تو بود رسته گز خر نقاں و پنه چون شتر اک بنو زان زمان خان ستر | من بخدا را پچھے بچو سکو لی لطفت خداوندی پر بیداریا و از من میں نداش کر نیا حصے سوزن خم حاکم از هم من بود مردم خواسته نایسیا کم و گویم بسر کو کرد انت پیشارست |
| کشاون سنتے ۱۵ لام پشتم دین تو اسٹے پیشکو زبر پشتم | اگر کیکه خیضتم باز گردم خدا فرمد پیشکر دلت تو |

| | |
|--|---|
| در آیینه‌ای از در بازگردام | بدریا برو هستم ارز و صد |
| من چه شرستای آسید زنگانی خود را دم این همیدا هم کوئن زان عطمه جان پر دادم درستی به دوش ایمانی دگر آورده پاره پر گفته خود اعتماد سید کردام | صیحه دانی ارشد این که کف و طبع تو دو شر آن ندانم تا چون پر در دو این قطعه گرچه ایمانم بدان حاضر قوی بیوهه بجهت تاد تو قیم کرد و سید که شرست شر |
| نم من کشیده شد کیباره که باز قلم و ای مرید آمدو برا میکے که من گشیدم | |
| تاکی از خوبی که همانشان و ما هم نیستند لطف و نیتی همان بینی که ما هم پیشنهادیم با است چون شیرها بر پیشنهاد شن نان پیشنهادیم | که دگار اشبی خدی و ده جان اخوش اش شهریم خواب بر احوالی جواب بازگفت نه به تکه گویم لذیغ اینه دگویش جان |
| خانه از از مرد پیار گشت نت گیلیم وزیر شده بند و میدان از ران نمیشه دیم | |
| بود کا پیشترید و دسته نام نم از تو رکورج و نه از مسلم | نمکن بیان و داشزاد مرد بیان نمکن بیک سو نم |
| برنست کم اشتدا زین کپر سلام علیکم و بکم السلام | |
| وله قره هم دشمنان بیک عزم کنم اگر دون ششم اسپه چو خواردم | از ریشه انتقام چون خزم کنم ما چون چو با استراگردم کنم |

ای پروردہ سرخ رو دی فوج مل
از تباہ سے گرفتہ لام
چون تو دارکارہ کمان رستہ
ماں نہ بیک سو بیم بخش
وانہ بکتفتہ و بال عسکر
حر فائز سپیدہ سسلی دارم
از تو بھرا امڑا و سے کم
لیکن پسانت را بودھش
در علق ہے خانہ خانہ دم

ای خواجہ ترا سری جو طاری بہت
میں شیر دگر بج دشیز
رگنا شر رنگا سے الوالی
چک باہم زخم بیٹھ بیٹھ
ایں پر بخت و بال سادہ
دشیر، در کندن دارم
آن بیٹھ کر استریڈ بیٹھ بہت
اڑو می اُسب ترا بودھاں
یا این سر و شش دارستاںک

خوش خوش تو تج پہا ای پر شتر

نیڑاں تو اسپ اوسم

خواہ سرم کو قصیدہ میار کم
اچنند عادی رنج فرامیم
از بھر کو یک سجن بردن آکم
ول رو دی آفاقی چو دست کلیم
با شد آن نزو بہت تو بل

چون من برو سجن فر از آیم
ای پروردہ اندک جان سکیں را
حمد پار بعد د در شود گان من
ای نوز شراب نا نو
لما سخن بکی شرا جہاں پرست

بست نایا ہے باور اندر شتر

در رہ از دولت چو تو ارمیم

روی غصہ اللہ وان

قطنه بر تو نگو دهم که عجب نانی ازان
بر سرداری سلطان بخایم بگران
که فرستاده پژوهشته کی را زیده ازان
پس یود قاعده کو تظم جهان چون ایشان
باد شاه است عین برجهه سور جهان
بسته و مکنده ترا مل نکند جز زیده ازان
پس اپ حل و مبلغ آن نیک بدان
پیکر داد می که ناقرو سخت کنی و نقده
خواریش غلی نکو چو او لعا لام سخوان
پازار روی حساب ایار تو بدالی سلطان
تر سدر بجهه آفاق پزد او را فران
بوده سکان زمین بخیر از ود مردان

ای خردمند اگر گوش سوسن دارمی
در جهانی ارسی و فرامادی حسل خدا
بی صد و هزاره پیغمبر رسول بودند
تم سلطان بگل چون عدو ایشان شست
فراد چر که بپنید و بدانها فت که اد
گز ترا مشبیر و شک است درین ده چه
شوادلی الامر بخواں پس عدو آن بنشک
نابود راسمه عبا بش چو حسام پس بخمر
که گوید ما صد همه شخمر نیم
زنانکه منکر شتاب است از رزی لعنت
پسر یقین شد که پس از نیاری پیغمبر عیش
ای سنه قرن از مرد عدلی و محبت حق

ای بحق سایه کش که ترا احاطه نمود
ما پود سایه خور شد دران خط بدان

صدی آن خطیه بود اگمشت نویمه کی کل
ما زده شد چون و سحرگاهان گل از باوده زان
ما فرد بار بی از هم و مچو بگی اندر خزان
زده شد بار دگر چون از جو باشیخ زان

احمد صلی زنگنه که چون محبت نمود
پا چون پاز آهان اقبال می گوی مر کمیش
بلخ را فرد شاه احمد جهان پیر شد نمود
با زوجان و طفل عالی را نیش خی رام بافت

شکر زیان را کشید آباد خرم تا بخش

قبه اسلام ازین و کعبه اسلام ازان

| | |
|---|--|
| <p>دگر بر جان دول حسنه نادان نخاطر نکهتاسے پکر زادان بیلے خودان دو شام دادان</p> | <p>نشاب پسر آداب نمی بیے زبان کروں نظرم و نظر جارے که باز آمد پسر کا برندیسان</p> |
| <p>وله</p> | <p>روزی از بیر تاشا سوی دشت چون بصر اساعیه اند ندویر نفر کے بر ماده خرد غبت نمود یاغو و آنبو سے یک دو گز پس نلی از دود رون دیگال دید</p> |
| <p>چون چین خوقست کیں خر گانه برتن اسے رہنماین شوران</p> | |
| <p>آسمان هم ورین موس پویان بر جان و بیان یان سویان بیتو بر زندگان چو بد خوان چرخ طیان مشتری رديان دیگر آن کعبه را بجان چویان تیره چون طری سیه مویان درستی رویی واروش روییان</p> | <p>ای حاشت بمر دل جویان مویه گرگشته و چره و مطریب عمر خوش خوی روز بش کرده کرده اجر اهرما منتپر دشیں من زیج زیارتی عاجز روزهم از دود آتشیش تقدیر خواهم از لغت تو بود و نهاد</p> |

| | |
|--|--|
| <p>هرست دهار غنیمت نجات خوبان خاک کوست چو خا شکار خوبان تازه گهای است ای بی بی رو بیان همه هم شریان و هم گو بیان</p> | <p>ز ایک پیشنهاد مردم خشم لور و خلعت ز پو پر قدرست نفس تو تازهان مرد و نزل تو ویکان سدره در قیمت</p> |
| <p>عرش رو و جنایت آورده قدس الشدر و مسے گو بیان</p> | |
| <p>بجمال احمد وجود علی و فسلق حسین سواد عالم لفظ تو چون سواد ایلین نشست نجنت دشمن نز اصل کو نین ید پر لب تو خداوند ایه دیگر دل هر قدر نمود از دل داره مستحب نجع البحیر دو عرضی ق دلو راه ای اتران ای بیان پیغام کار پیک دید ایست دین بر سر دین چو خوزه بیانی پیک دید ایشان ای شیان بکیه زینتی خوش مسکے دز بورا مین شوم بی پلک بلاد اوس بر سر اسرزین ایزی صیست دین بکیه بیان خون تو دین و گردانه بکیه بکیه باشتم ای خرابیں کم ای بخش نهاد پایی بجز نزل من</p> | <p>حاصم دولت دین ایندای داده ترا نهاده آدم لفظ تو چون مراد از لفظ غاییت از لی صورت تو چون پنجه است جوال بی حیاتیت لشنه هر هر روز سعادت طلکی طبیعت تو چون برشت چو ذکر بجا ه تو گردند آسمان سکن هو ذ حسب طال دین قطعه ره من که رعنی مرا که طویلی نظم دین پنجه دسته اگر دیپ بط و همایم کشند کرامت تو شوم پیشنهاد کیک و گرس سر اسرزیب لشتم چو خاصه برگردان ای پاس تو ملوق سراییت بجه جایی هشکر بلبل و دار بیان است باد بخوبی و خرسندی پندهان</p> |

حودجاد تر آن المکہ در پیغمبر
بیین او نکند کم علاجها سے پیش

هزار بیشی اندیساں گوئیاں
کہ ای کسی معاشرت فرگاونا نہیں
کہ ای خلاصہ متصرد گردش گروں
را اصطلاح صبا پر نیاست غایک افزون
سکارم قوی حق دارم لازم سام پرداز
درین کی بفصال مران ڈگل ٹھون
چور سماں تو واحم زنگ سقیع مصون
هزار بیخ گسر خرد ہمس کنوں
بیکردم بہر و قوت ہبران قافون
پوچھو فیان یعنی اندر بیان نہم اکنوں
کہ نہ نہم پوچا دیر قرش و دمغرواب
پوچھ کر چھومن جلدیں نہ درون و پریان
پا ختیار ہوایون و طالیع سیون
زغضمه بادل پر درود و پیدا پر خون
و گردخواری سوکند بکورم بریون
کہ پادشاه متواضع بود دلے نہ بچون
گوز علیز یعنی اسان چینیں تھنوا ہمیون

من بیانسته فرازمان کر خاہ برد
و زان کسپس کو رساند ایسح عالی او
کیتہ بندگے تخلصت ہیں گوی
دوئی کہ پر من بچارہ اصطلاح توفیت
و ہر نجات تھیز خوبیش ہر فنی
تو در دریج سیری دینج بود و نرفت
اگرچہ پورا اظہر و شر خد میساست
ہنوز غصہ تو در کان خاڑم دارد
مرا چو باکرم خوبیش کر دہ گناہ
کند شستہ مرستہ یعنی کہ باز ام نہن سست
رد امار چو سطے تو کے کے سائل من
کتابی سنت نہن بکھڑے من خادم
سہ گردہ علم درد کر دہ بو علے تقریب
زمن بیض پھدا کر دہ اندو کر دہ مرا
کو کافر سنتہ عذر شارع زبان توفیت
من در شستہ گوی انور کا یہ جائی بین
پورا ٹھنی برا اعلان میں راجیا لے

ایا سزا می خواهد عرض بجا بر لست
سزد که سر افزار از میان دوست چو تیر
بیرون غیر عیون را نسازد و میان و میان

از نکره شیده سیست میخ شنگو ز بود

حسود نویند و لست باد و بین سر زیان
چو عزیزت و کم قدر باد و قرق نگون

حلقه آزاد و صید و ام جهان
ول آن برد و نگاه فرام جهان

پنگراند علقت سراسے پسر
پای این بسته و است بیر بخوم

نیز در لیش سعد و حس و فک
تیر در رو سے خاص و عام جهان

ز دو سن باده خوشیم عله تن
پنگان پنگان سے رد شن
بفت اندام مگر فستیم
پمحو ش پسخ کرد ز ایل حزن
ریش او خود پیغمبر بازده تن
وز تراویش پلیه سیزده تن
پازده شا زده چوداری ملن
پسر در لیش آن سبک غزن
بسته کس را فراغ چون و غن

سعد و زن اسید بگانه د هر
تایزو ششم با همار حریف
شش سیمان شراب ده کزو
مجلس ماکه پوده مشته بیشت
تیر ده پیش باشد ش هتن
از تبارش بجه ده از ده مرد
عمر اد خود که بسده هرساد
جنده هجده هزار لست باد
داده در کودکی پوزه همال

تیر در لیش آن چهار ده ده
حری اه سلما نژد پازده که

| | |
|---|--|
| <p>لک را تنهی و دین مازین کنف و کلک تو مجع البحرين شدہ در دست سهای تو زین ای زنگال شر جوں سعادتمن از زین ما پا سماں ما پین که نیا درد کر بلایا به حسین ای زدنیان عجز دیده نہ شین اشرے از تحمل کو نین چون پا پیات ذوالقریین درین پن آمد و غطام خشین خودم گفت انسان این</p> | <p>ای بزرگ که از شمال قدر شور اسے توفیق الا صلاح روزی خلق گاه بزم الدین سلطنه تو سواد مسکون را نگرانی تا بسپایه شرفت بهرگان کربت، دبلای آرد و خود خشین اگر پود حاجیز نظره از کشیکی نمیگیری ای سلامت بمحبت هنرستان زار زومی علاجت از دلایل گفته بودم پنجه مشت بر سر</p> |
|---|--|

| | |
|--|--|
| <p>زد و گرم خوبی ازان خوشتر کو عیاوت کن بخرا پیلیں</p> | |
|--|--|

| | |
|--|---|
| <p>بی تار و خورده و هنر زند بیش من در ایگا درگی کشاده برقان کر خون زدن ایمین ز خاد خاست و فراسویش از فتن</p> | <p>مردم فرانگ کرد چه روز در چین لحم بیش نیست بین خبرها در دلوست کرد پس بیش شاند کرد و بجمان خود رخواز</p> |
|--|---|

| | |
|---|--|
| <p>در گرد مرز در ملک الموت و گفتان چه مازن است بازدواجی بر عاشقان</p> | |
|---|--|

| | |
|---|--|
| <p>ای قلائل زنی کرد گلشت قدر و هست از شرف نه فلک نه پر بی نه کنین</p> | |
|---|--|

بـ. شـ. بـ. بـ. بـ. بـ.
آنـ. زـ. سـ. رـ. کـ. حـ. سـ. دـ. آـ. بـ. آـ. بـ. آـ.

چـ. شـ. لـ. بـ. سـ. غـ. نـ. آـ. فـ. قـ. آـ. مـ. تـ. بـ. سـ. بـ.

آـ. آـ. آـ. آـ. آـ. آـ. آـ. آـ. آـ. آـ.

بـ. بـ. بـ. بـ. بـ. بـ. بـ. بـ. بـ.

لـ. لـ. لـ. لـ. لـ. لـ. لـ. لـ. لـ.

فـ. لـ. لـ. لـ. لـ. لـ. لـ. لـ.

آـ. جـ. جـ. جـ. جـ. جـ. جـ. جـ.

لـ. لـ. لـ. لـ. لـ. لـ. لـ.

لـ. لـ. لـ. لـ. لـ. لـ. لـ.

غـ. لـ. لـ. لـ. لـ. لـ. لـ.

دـ. لـ. لـ. لـ. لـ. لـ. لـ.

هـ. لـ. لـ. لـ. لـ. لـ. لـ.

دـ. لـ. لـ. لـ. لـ. لـ. لـ.

آـ. لـ. لـ. لـ. لـ. لـ. لـ.

حکایت اخوی شرقات

| | |
|---|--|
| <p>خلاف تو گز نہست میشیل شیرن چو شیخ کو فرستہ سروپن طناچک دشیر وله کو ہٹان بیت و خلقت بین سن کو عمرے درد اعم گشت مزن بود ریشت کبوشیں بہت بکن اوی دیدہ بخشش از کفت روشن یعقوب دشیم پسے پیرا ہن ما خشر فرو گرفته پیرا ہن دست سہ دا فا ب در گروان پر پاسے تو سر نادہ جھون دامن ایم بہر فن تو امشت ویدن</p> | <p>چو چار چڑرا کان پار گاہ تو ناد دو نیمه تی چو ستوں ددر بیلچ چوش سدی پر بیش را دش گفتم جو اپ این سوالم باز فرامے چہ باشد خاچ پنگ ہر دفات ای پایہ دنش از دلت عالی اقبال نیم پسے او خلقت چیرا ہن مدت تو دو ران را محون زہ وجیب قدر در دوت ایام گر نیز پاسے و سر گردان ایم بہر فن تو امشت ویدن</p> |
| <p>از جیب کستان بستنے تو سر بر زده قلستان بینی نن</p> | |
| <p>بچہ بچم ز جمیع ردیم تن رسکتے بیکند سہ بھن مالکم را چھلپت بہت چقون گردست آ دری ازان دوہن سرخ نہ تھوڑوں چپر بین ورنہ رو زسے نفوذ بالشدن</p> | <p>خواجہ اسفند پار میدانی من ٹہ سہرا یم دو سے با من خر و زال را بپر پیدم گفت افزایا ب وقت توئی بادہ چون دم سیا کو شان اگر فرستے تو اسے فرم و نم</p> |

پچھے شما کی ناگزیری
ماری با سعی بحاجت برگردان

بر دیہ دیگر مشش بید میان
گفت خیر استه بازگو سعی خبر
گفت آمری دلکش کاد میان
خود را و میان پو و یکسان
که پو خبر نہ شد مایلان

رُویَّی مید دید در خشم جان
گفت خیر استه بازگو سعی خبر
گفت تو خود را پیش سعی شرنسی
می خانند و فرق می نکشند
زان همیز سهم ای برادر من

خرز رو با و سعی نه پشت نشد
انیت کون خران و بخراں

او عده الدین اووری ای ان فدا طبع قو
بزم پنجم دولت و صلی خوازی سعی خوش
اگر محل و دولت و اقبال گرد و سیع ز
وله لکانچہ پر بدیه بسیارت پستهند پیمن
اگر انصاف دی آیت نمیلیت همیز
پر کشد از سرگان تانگت داده باز

او عده الدین اووری ای ان فدا طبع قو
بزم پنجم دولت و صلی خوازی سعی خوش
ای پیش را فلک سطح سعادت شهرے
آقا بیش کو درین دعویٰ رایت نفرشت
آنچلی خیز را کنم کسی داده خوش
پیش را فلک سطح سعادت شهرے

پیش را فلک سطح سعادت شهرے
آن پیش را فلک سطح سعادت شهرے

من اذ تا قیران گردند گرد و ن
هر گویی جهان ایست خوش باش
مار پر ون رنکخت یونانیان کر هست
تلہ نقید کیان و غیار است کو فیان

من اذ تا قیران گردند گرد و ن
مر گویی جهان ایست خوش باش
مار پر ون رنکخت یونانیان کر هست

مانی ملای کسیده خود بکم از طرق غیر
من تو آنهم که نگویم بد کس در همه عمر
لر جهان حمله به گفتن من بر خیر نزد
برگویی نگفتم با همه گرد سست دیده
نفس من بر تراز انسنت که خیر روز شود

گاود در خرس من هست هر امی شاید
ریش گاودی بود آپسته از کون خنان

هر دو را بخواه خود که دنیا دیوبگش
که بجز روزانی و کروان نقاشند زن
که را کوچیش بیاند مسویه این طالعه کن

نفس من گویی ملکت شخص من است
ترک و تاچیک شما جلو سکانند و خزان
دو بیکویی که کنده نفس ملک است من

دوی پیشته برهاد دیدم چهل
له روزی که گرفته بود از زن
کان زیبی از زیبیان زن

غیر از سکنه سیل لرد سیمینان

اوین شخصیتی سیل داده دیگران

در ده سیچه را گردانی بجه هم زن
دو سیچی زن باشد و مرد عذر

بر بیطی بشکنه از اسنه

ذا اکن هر جا محتسب عیشه بود

در پر و نیک جهان قل نتوان بست از نگر
که راست پر و نیک جهان گزرا

در پر و نیک جهان قل نتوان بست از نگر

پنده کرد و پیک جهان آزاد از اعماق تو
حلقه گوشی ناک حریق و آن از نام تو
گام بدارد شر و فتن شناس او کام تو
بیفت افیست که باقی با بیفت از نام تو
نماید مقصود شد بر خیش و آرام تو
غایت سری خویش اند عطا نمی خام تو
نا غلک زدنی نیازی بر اعلم برایم تو
آسان را گرایا زت پایه از بیانم تو
لا جرم ایا نی آن ایا هم کرد ایا هم تو
آن قاب و ما و نوز بید شراب و جام تو
ای رسانیده شد ز دیو و گرد و دام تو
دارد استھانه داران دو بیه نیانم تو
ور تیانه پنچ گریز نیز سین و نیز نو
کام اور ای ایک دیگر سبز نر کام تو

ای جهان را سهم آزاد گے از نام تو
سرمه پشم لک گردی و آن از راه تو
دست تقدیر آسان را بی کند گروان
قوچان کاملے اندر جهان عصر
خیش ذهن کرم و آرام طوفان نیاز
از در آب و گل آدم نیاد نماید
علیم بخواه تو در زیر کلیم ساده است
از تصرف دست پر بند و گفت پر بحر و کان
از بخود زخم شد کفر باطل دین تو می
ای دران اندازه بزم جان فراست کافر
و ام بودت گویی بر آسان خو آسان
آسان از دام تو هر گز بروان نماید از نک
نیک که صبح و شام باشد در قفا می رو شد
چشم از روی کرم بر اخوری بادو بنا

کمش محسن و در جهان بسیار باشد لا جرم
بان او طعن لست و بخشش اد جام تو

وی صدر دین و صدر جهان پاسان تو
انگکال عقد نخرا کشی بسان تو
لیک بز دنیت کل کمال از جهان تو

ای شمس دین و حمس ملک آستان تو
اسباب و هر داده دست سنا می تو
ذات مقدس فیضانیست در گکال

از قدر دز مکان تو بود سے مکان تو
راه خضا په بستے امر روان تو
رائد درین زمانه سپے از زبان تو
سطور کیست حکم خضا گوید آن تو
گردیده سیر؛ بیشندستان تو
این هشت گرس جام تو و آن غل خداون تو
آیین و شان و گر شده زر آین و شان تو
وی ابر گفت هم بر بذلی بمان تو

گر لامکان رو با پو دنی جا سے بمحکم
در پر تھار وان شودی امر ہمیکس
راز تو از زمانه نهان داشت آسمان
گر باز مارہ کاک تو گوید که در زمین
من خواجہ تو سر زنش کند
شکل پلاں و پر زنا شیر شمس ثبت
و اند مر اتیپو هر آسمانے کاک را
ای پنج پست هم بر راسے منبع تو

تاشاخ راز باد پو و ترتیب میاد

منبع فنا بر آمدہ از پستان بود

در نیک دید آستانا تو
باطل شدہ در زمانه تو
فیض بر آستانا تو
ایمید پدام دو اند ک تو

ای مقصد کشور چارم
وی رفت آسمان پیش
بر شاخ و چو در پندرہ مرعیت
ور دارم حریف تو خدا د است

خطے بوکیل لمو بوسیس
پیش که شراب خانہ تو

جز تو گرس بالحلقی نیت بر اسرار اراد
مید چش خدا انکو چون فرزین شود فشار او

ای من د فرزین نهاد و چیخ زاد عضل عقد
چون من سلطنه پیش خدمت آمد انور

ہزار مرغ چون صیمد و ام و دار تو
کو ای زمانہ فضل و ہستیز زمانہ تو
نچوں تو یا وچ چرگ کو شد زمانہ تو
چو موسیکے کو سستارند ہوا زمانہ تو
از خدست قود بیرون شدم زمانہ تو
کو خوبکار و گرس نشا پر آشیانہ تو
پر آسمان زموڑات آر سستارند تو
کو حاییت بیت مرایا و پسیکر از تو

شجاعی ای خلد و شرتو دامہ دانہ عقل
زمن زین و خدا و مدن بوس گھوی
نہزاد مادر سیکتے بیسد ہزار قرن
چو کوہ سکے کہ رساند زین بیاس تو
اگر زردی صدر درست کارہ کرد و دوثر
لور زمانہ آن پر کشادہ بیمرست
زجا و یوچہ محب کا خزان کنارہ کفتہ
هر از خد مردی اذیباہ لست ما نع دلیز

و گزند و دکن پیشہ فویہ خواہ آن
که میکنند رس فشیده آس تیز تو

ہر کا غیر سکے و شمشش
و گزان سیر کی ارجوی پیشہ
اکو سر کا غزال

پوشک سر رہ کر چو پیار کو
لکھر اندز و زور کی میر
پاکیز و مصلحہ بر سرمه کی کشتہ

پیشہ دو، دی جی اردہ زبانی پنڈ
اس کریم، دو چو سخنی دو

رو دلیل المصالح

اڑا مل نا پیسندیده
خوش عمر جادو ان چیزیده
خاک آدم پر نی بخیریده

ای خداست باد شادی غلن
ابوار کشت زار بدست تو
پر دسے خدا بچانے تو

| | |
|--|---|
| <p>سایپ بیکار نبات پوست شنیده شیخ غیرت بخواهی ناویو بجز نواسے غنا دلنشنیده الثبات نظر نہ ارزیده گردان از کاخ در پر زدیده دادان دین و داد بگزیده</p> | <p>اب رحیم که عالم پنداشت مطر است خشنہ از یهم بخشش بیدارت گوش چرخ از صد ای نوبت تو آفرینش بخشش بھت تو ضمیر مجلس قدر مخزہ دار راست از هر چیز نام ہستی یافت</p> |
| <p>بسر ترقی نکاں بگرفشم بسر تازیاتہ بخششیده</p> | |
| <p>چرخ جزو قرود کرم دیگر چہ دار دعا کرده ایی در بیان حکم طائی و من ز اکبر یاد میکن ریتا ارزیل علیکا نامدہ</p> | <p>عنیج یبدانی که در یکتی زمرگ بو لحسن ایی در بیان حکم طائی و من ز اکبر روزہ روزی در آدم خواه پسند کرنیں و دل</p> |
| <p>کس نہست چو تو کرم و آزاده تائندہ عنان بدست تو دارده ما نہدہ حوریان پری زاده بر بستہ پوچھ لعنة ساده کے سجن ز رست یا مادہ بجز است برسست این فرشتاده</p> | <p>ای نامورے که در پرہ عالم اقبال بر وی تو نظر کر وہ شیرین پسری بدستم اتفاق داشت و اخلاص العز احمد بخت کون سطوم نمیخود پرشیاری از رہبر خدا ی را سجوی سئے</p> |
| <p>در رہ فرشتے ہا نرم و گرشم نیکن دمل غلام چہستہ ناکارہ</p> | |

اگر بتوانی فرست پاره باوه
چون زیبور سپید شد ساده
ز نکه از دگردای تاده خوده
سر کش و بخوبیان کله رنداوه

بارخه ایا بفضل بند که خود را
تران می آسوده که زیباییه چنایه
ز اکه بد و تند که رام تو ان کرد
ز دکه مر اکره ایست تند و نیخت

بند و برد و چوی سیکے سوار نگرد و
در بخود می باند بند و بیاد و

بعد پنجاد اگر ب بشند و به
بگر خوشیش هاگر نهند و به
این پهانم که گز نشند و به
که باشد و بروست ایشان زیاده
قدرتیز کلک تراشد قشانه
دلم میزند همچو کاشش زیاده
که بادا ش پر اسماں آستانه
هی تاخم اسپ وہ تازیانه
که انت یکانه دوگانه سه گانه
چو اطحال را و قشت خفن فنانه
سلام منی شهر اباب منانه
که آخر در افقا دیک خشکانه
خود اند و هر صید شد و ام و دانه

شور و راز و عیض موان است
مرد عاقل بنا خن پر زبان
بر سپیدی که جایه گریزیو و
ایا پایی ازان خله بر ترکشیده
قها و اع طوع تراشد مستخر
یکی قصه بشنو که از عصمه آن
دران شب که از خانه چه دینم
ببر وی و دریش عالی سکان
سر آمد ز دم کید گز کشته بازان
همه راه بکردی افسون گچو شم
که تاز و زغایی همیشید و تو شید
دلم از طرب بمح میزد چو دریا
طبع پر زبان بین که صیری لیست فتح

فرور بخسته خور وہ صوفیا نہ
و لاجنبد ازین عالمت اپلمانه
چودر دیش خشکل از ملاقات شانه
پسح ترا او استماع ترانه
برون جسی آنچو بدن از پیمانه
که آنکه این تپر (ص) دین پیمانه
که همراه است باید از پندت خود نه
و اان چلر دادی قرار شبانه
دوست در ور شد و پیست چندین بیان
نموده ازین یا سه برآ شکنه
که دارم زانی شسته بکران

چون در وثاق آمدی ناشن
کروال گئی نوای ندارد
من از حبله دولت انگردہ باو
که کیا چندی خشم حاصل آمد
لہ بس شیر مردی در وباہ پانی
دلہ در غم خدمتی گشت واله
کلاہ مرغے کتاب پ تھافت
لکی خدمتے بود و دیگر امانت
که فردا امانت کیکه بیهسته
بین وست کا کنوں بودن آمد
سخن نیست و خدمتی حاشش نہ

کلہ بازدہ اسے زخم خانی کوکم
کوئت پرانی پ حاشش نہ

و خوشی تو سیخی، شماره ۷۰
پر کامیس، امتحان اور وہ دید
ایلیست نا تو شر و عذاب دیجی
اڑر دیز کاریا فتحہ بھر جسم
تو کار خیش کون کر دشپر ان ششم
اسانی ازان حدیث دوستی کیان

سر از بوقت جود و کرم
باکف دیکیسہ پر از زرد و سیم
ای کلکه جو بیار جہان از نہال پوچ و دید
الانیز خوش که آنرا وجوہ دست
دست از سرم بعلت تقصیر پکیز
پارم سود رج کا خذیلکو پر داده

ولم آسمان بار باش کفته
قراء سردار اختران سفته
بوستان کمال پیشگفتہ
از محیطِ خلک خود رفته
روزها بچو بخت خود نهسته
پرندین آسمان آشنت

ای زمین را زیر خدمت دو
عی بالما سس غاطر و قار
زاغه را لی بسیار خاطر تو
واسن هشت تو هر دن غاده
من زبید از سے خلاقدار
تو پیرسی که آن را زون تو

کس پیر عفت فیضی در جهان نباخته
با زنگ کام نزد کردن چو باز افزایخته
جز بیاد و محلب نمادا و دوست و اخسته
از گچ خیزی که بست از پشم صبح انداده
تیز بانی پر زدست و تیهای آخسته
خون در اعماقی شتر مرغ از اشتف بخته
از چکان کن کرد است جستی غافته
با پیش زیب و بیاد بنا زخم پر داشته
مازده از در شمشه در عین قفس بازه
سوی آبود اندیمه بی وایم اند رتاخته
دین علامت دجه گنجشکه ندار و ساخته

سی بامی هشت سر بغلک با غواخته
ورمین چون گرس خضم نگذانی بچون هفتم
و طیان لظم کلام و بلدان زیر ندا
بخت بیدارت خود سانی سحرگه خیز را
اتکان چه برو طاد س در کین عدوست
نرشاہین اتفاق است اهلکردن مررس
یک پیشین بند و ات ای بندگان نیکی
وق قرقی در چاخون تدر دان در و چشم
روزیب از کیک تیز برد و رس سے هفت
هر کی چونگه حق حق باز خواهد مسحه گرم
بن جو حصل بچ سری می نمایند از

مردی کن پاره ارزان فرستش کر شره

پچون دو نای اند این دو شتر شوب کشور تخته

بانگ لکب از خبرت پیراسته
روزه باخت ای فتح آراسته
هر کجا گرد خلاصه خواسته
نام را بجز نام تو ناخواسته
کریمچه خواهند و خواهی خواسته

ای جهان از مدل تو آراسته
حلقه شیر بگزلف پر خسته
در دود مر منشانده از باران تیر
خسروان قشقش غلکین خسرو دسته
کیزمانه ای ای ز دستت ز دار ز شن

ای پیغمبر در راسته پیش دادن ای
پادشاه دوستت نک کا سخنه

چون مساوی هزار سرمه
درست راز مانند هم سایه
رسما سبک و گشت پیرایه
راسته چوتا نک طغیل را فایه
زان نداری حساس و غایه
آفتابت هشتم و ترین پایه

ای جهان را دین پیسته تو ده
دوستت را دامن همنانه
گردن دگوش آفریشش
چو در رایه دریده هسته تو
لکه در محاسن احستنک ق
آفتابیه و در مر ای شب و جاه

چو چکد از تابش قدر نور خد
به آفاق و بسیله دینیه

لامست فریده شکار ده
تو در فاشره افتی دهن و بخط
که پاند زردیده ام صد خس
تو خود بخشی بعلم و فراس

قویان نسازی که از محبت من
تو ز خواهی دهن سخن برضه دارم
نمیز هر چاکه باشد من زرن باشد
زمی بفراس سر امیر غبله

لیلیت بگزید است اینجا قبل | اچه آید ترا از کتاب و کراسه

اگر فهم بود کند می نان چو پایع

نمایند پهلو دی صرکب و نکان

تو ای عاصم صدر بگانه
غرض را درج کرده در زبانه
پس تو زمانه مبتدء یاده
زندانی کورک شرق زمانه
که ای خلقت وجودت پیکارانه
نباشد ذست از گشت زمانه
شود سال دگر اندر فسانه
های آتا در دیامن بسانه
گوتم ام رب آرمد چنانه
مرا از لطف خود کن شادمانه

هر اوی یا همین پیغام واده است
ذهن فتحی خن گفته است پنهان

چه فرمائے کنون پیغام او اول
مرا گفته بفردا کاشش صح
آگو ادر اکی سیگوید فلاں
چو در ساسکه مراده روز افزون
پس ازده روز خود تا خیر کردم
که پس دخواستی دارم ز غفت
دور دزی نیز در صحیحین چین ای
بزر سایه گل شاد مان باش

چون آنها بسی ای خوب نبود

من اندر باغ دو در تابانه

که ای هیئت لطف و سلطق فسانه
که از لطف و سیش دام است داده
که من حاکم عدل مه اندر میانه
کلام مشیش نهاد و نهادم

فردوش از من پرسید گفته
پیشست آن طرفه صیاد دلها
و علم گفت خاموش چمن گویم
دیده اول لفاقت از من چهار ششم

رسشید اختیار زمانست جو شیش
تویی با شد اندر زبان تو الحق
روز ترتیب بر کامنے نمادے
دین فن چو در زلف ز دلیل شانه

کر گرد کے اختیار زمانه
اگر آمد ہے سیرا و بہر شانه

بایسند با یکدیگر تھجیان مل
چمار آسمان است دنہ آسمان

خاصی تو اگر تپر اور پنپے
کامنکے چو تو گود ک نو خواستہ شانه
کیری ز طلب کر دل میں گلک کر دانه
ستہانہ د کندہ بی ریش بنگانه

زیرا کہ چو در خا نہ بیند شمارا
کامنہ نداشت کرامہ دو گناہ

ان بی طفیل و آن د گ ر د ای
تھکر دی گر د این پا یہ
چکنی ہمچو ماکیں ان خا یہ
بہت آمد بیشہ پس سرا یہ
قریشی شاعری گران تایہ
این گران سایہ آن گران لی یہ
واوہ چو فندر کشا و ناسہ
لوح است و کھا یہ تو خاصہ
پیش سخط تو پا ز نامہ
حاشا نک کیو و جا سہ

انوری شرود حرص والی چیخت
پایہ حرص و گریہ د ہلیع اندر
ماجد ارمی خود س دار از عالم
گر دن و گوش لفیں مردم
غم د گوہری گر ا نایہ است

جیش بر بادڑا شرمه د
ای حکمر ترا قضاۓ سے بیزادان
تو عده کلکے د مالک
در خاک نمادہ آب د آتش
او جنب کفت سیاہ کا سہت

با عیش چشتان سع المرام
 بودیم چه تھا صشم ج عاصہ
 دز بادہ دلماع پر شہام
 فر کوت جبستہ دعماں
 ناما جد و دعسندہ شادی کام
 ساکن چو سمندر دنعامہ

آتش کو دران شستہ ہون
 در چرگنگ فضیر شہزاد
 ان چنگ خیال بر ثماںے
 بودستہ چشتہ سیگانہ بود
 اور اپنکے بیوچہ گردے
 هر کاشش صبر چند باشم

ایں مختصر چشتیں ہر آپس متوہیں

نم سسر کہ دہ نہ سرم آنکامہ

بنک دل شاعر سلطان بگاہ
 شست پون کوہ ندارم رہگاہ
 شرباٹی ملاں پوشیدہ
 غیرت بر ناطر تو پوشیدہ
 دوز خطا بہ دسواب پوشیدہ
 علقمش کو شناپو شیدہ

پار گلی بگاہ پرشہدا نہ فرست
 شکر چو شکر کشت از قراب
 ای زدست پچا سسر خادم دله
 انگلاں کے کہ حاں من دارو
 ہست ایام بھیں وہن صائم
 غم جوشیدہ دیگنے دارم

از طرق کرم تو اسے کرد

پروپوش سما جو خشیدہ

کس ندیدہ است چون تو آزاد
 ہر زمان تحفہ دگر دادہ
 دفتر نہ را دو وغیر سدا دو

ای سرافراز چتر سے کہ بدہر
 دولت بوستان چنل ترا
 بادر بخت ہر نہ سخت تو

| | |
|--|---|
| <p>خواجہ پیغمبر کو دیکھے سادہ طبع از بسیر با وہ آمادہ یسم تقلیل و صراحت با وہ</p> | <p>زندگانی کستہ گرد نہ امروز پا وہ چشتہ خورده و کرود بکری کے دری میں بفرست</p> |
| <p>ما بدان یسم و بادہ کو دیکھ پیر ست و خوشنود گردو کو دادہ</p> | <p>ای فلک باملا و داری خویش زادو بیزاد چون تو سی بکرم</p> |
| <p>پیش قدرت کلاہ پہنا وہ ماورے روزگار مازادہ شیر زیبھر دلمپر مادہ بچھو خود خلا ب افتادہ سخت آزادو دنیک آزادو کشتہ ارد احصافی و سادہ غاذن از خلد شان فرشادہ داد حسن چال شان دا رست چون کاہ پیش بجاوہ وی زبان و رثاثت کشاوہ ہرہ اس جا ب پیش جزو وادہ</p> | <p>خواب فرگو سش خور کین تر پنڈو پاشت خربطا است امروز شے خلط پکن گردو ہے انه کل اشباح را پھر سودہ نیز با این گردد خورا نشند قشتہ بند جمال دہ بجن عقل پیش ب چو بدر شان ای دل اندر ہوا سے ثوبت ہست حاصل ہم از سکارم تو</p> |
| <p>ہیں کہ بیرون ہے جنند از دام میخ سکش شر دعا شن نارادو</p> | <p>نیاب دو لئے دین اگس کہ بستہ ہٹا</p> |
| <p>لیا ز راز تو عید و شوالی را روزہ</p> | <p>لیا ز راز تو عید و شوالی را روزہ</p> |

زمانه راز خالصے تو ریپ و روزه
 پسید کار دستیه کلہ چیخ پیر و زه
 که از را به بخشش است آب در گزه
 سکه اجاته ذرا ک شکوه چلغوزه
 که روز پسند بر آر تدریگ مریوزه
 بپاره کردن این کنه اسے نادوزه
 همدو دست بیم بر نادو چون کوزه

شاهزاده رشت یک در پاچه
 زیخ روی تو فیض شست نزد خود
 ز آب روی خاصه تو روزگی چهارت
 رشت بسته سر بسته پیغمروان
 پر انکو موسم کشت و میل جنس خوا
 عجب مدارک که اندیشه مندی دارم
 ز راه ریزه هنگاه خانه ایست بر کور

اگر راست در لوزی کنی چیز
 که با دعالت از دستانی لوزه

بیخ قیح شش زمان بخورد و خسته
 نه رده و ده پاره در میخ تو سفت
 هشت جان هفت چیخ مع تو گفت
 زین سه دو دارم یکیه فرست نهفته
 به نیک و پر زیاده تو میسر و نامه
 بخانه اند که رود ترسکه نکر و هنگاهه
 بخسته بتو آور ده سنا تم و خاصه
 بزر پر سایه عدل تو خاصه و عالم
 پیشری نمود پسبر خود کام

یک دو شکه می ستن بچاره اسب
 هفت خلاک شدگو اکه هشت تن از دل
 غفر دهرمی پهلو زبان د پنه روی
 می شش زمان بیخ می چار منی گوشت
 تو آن پس از حابه بی کیکیه غفر
 چنانه کردن تماشی تا خاصه تو دهر
 ستارگان پیشین دیر پار آصف جم
 رقصه ماده این چودش د طیح حرم
 شریعت که دست خاص خلیفه را که قضا

ا جهان روزنه پرورد بالکان تو گفت

کہ کبھی راجہ بھل فراز پر از جامد

| | |
|--|---|
| خوشنودی حقیقت و پاکتہ تو شفہ نامنے دغreq دشمن شن گوشہ وزیر دنیا کار روزگار آگاہ چکنی روی سخ خوبیش سیاہ قد در اسچ سفل عرک کو نواہ ثانی خوچ ہمہ خزانی شستہ چون آئٹھے از خیانت برآ خوش کت تو پستہ ڈیادہ دستے برستہ ناش نکنہ تک خبستہ احرار چو دایہ سینہ خستہ کلم کردہ بڑی شاخ دستہ کر روز در سیدہ پستہ اسے ساکن کشتے شکستہ | پار ببده را بدل نئے کر بودا امنی و صحت و پستہ میرہ طاعتی امی پر بایسے عقل کر دہ شناہ دلہ چہ کنی طبع پاک خویش پیدی مان فرودن بخون دیدہ خویش اسے پر بارادا بسیدا ر دلہ ہست بیان مردان و ار انک گزافت پیشہ تارستہ ز جمل و پر دہ ہر روز باشونی جمل ہر کو در باخت ظفندہ میستہ ان درین اف پاری چو درخت سستہ در مجلس روزگار این بس طونان مازععت میں گیز |
|--|---|

آواز خور دخواب اگر پو دیم

در سکر سیاست از تو رستہ

| | |
|--|--|
| دو من گوشت کو از دبودی آ ز کون زکم روز کے دو تاہم | دو بولفع تھاب لگتم کہ آخ مر لفت بر سرخ ہماران تپن |
|--|--|

| | |
|--|--|
| <p>پو برف پیچیده هم بود ادن سه باجه بیش ازین بار بار نامه وجاه بار خواهی شدن پر ان تاگهه</p> | <p>کار نمی بینم و دس را بخیفت زادسته اکار آمد سے بعل کار باید و گل بیو دت پیش</p> |
| <p>نہ کاپ دے گئے کہ سلطان درست</p> | <p>دول</p> |
| <p>عفاک او نمی زین مغیث نہ سنت شده در جهان چینه ترتیب بساع در فیض با اینمه خدمت شتم یافد</p> | <p>کونہ سنت زنی عضیف است از حصہ اسٹر خود چکویم ایمن سلاح در صحبت اگد پوچ افسوس امہ اور</p> |
| <p>بیه ش بکر بر دن زمشیار ولہ کو نیت زیاد نہ تائی</p> | |
| <p>آرد ز شراب شود مر در اکشاده گرد دود زده کن طرب دباره خواهی شنیزه شراب دشامه و مساز در قو شنبه ده سو افقت کن دمی نوش و معدی بیش نہ برون ز خانه پر کن ش ب روشن نہ چو عزم فروایا ای عقل لازم فیض چو در دشنبه آغاز کار بان اشت ر شنبه که در دو اجگان شاخ کنند</p> | <p>بروز خانه پر کن ش ب روشن نہ چو عزم فروایا ای عقل لازم فیض چو در دشنبه آغاز کار بان اشت ر شنبه که در دو اجگان شاخ کنند</p> |
| <p>بیو دن ز خانه دواد خود از شراب بد بیو شش بر تون و برجانت از شراب بد تو غاص باش دکان شراب بد و ارزه اگر دهست بود کسیم و دیجل تا خیر</p> | |
| <p>بیے کنم که ز لکنخ اسے پسر باشد</p> | |

| | |
|--|---|
| <p>آسمان پارہ باشنا گفتہ بُرہ سارا اخڑان سفته پوستانِ کمال بُشگفتہ از بھیطِ نلک فرور فسٹہ روزِ ہمچو بنت خود خستہ</p> | <p>اہی زمین را زبر خدمت تو و سے بالا سس خاطر و تاد تراعتدال بسار خاطر تو و امن ہمت بُرہ دشاد من زبید ارمی قضا و قدر</p> |
| <p>خود گوئی کی آخرت چون باو بُریں آسمان آشغتہ</p> | |
| <p>ہر سہ بُوقاں کنہ بندہ وزیر یم دھل پیر بیگنہ دُو گریہ ابر جبل باخندہ از بُود و بُگار سات آت و مندہ باشتہ نسلے از مردات آگندہ</p> | <p>سعد است و خلیل کا سوی کندہ ترکش زپے مقامِ نہادہ از مردی رو زجنت و لگرے وارند بالظیر ترکے وہندرے اگن سن زن بروہ راد ائنے</p> |
| <p>بُحکمِ خود بُریم وزمین بُس ستم اُنکے سے جو مغ بُرکشہ</p> | |
| <p>گر جتو اسی فرست پارہ بادو چون زبلو رہ سپید بُتھ سادو ذانک از و کرد و ایس تادہ خداو اُمرش دہن خویان کلہ زادو</p> | <p>باد فدا بِ بھنی بُندہ که خود دل تران سے آسودہ کر پایا کہ پتا بد تر انکہ بد و بستند کر درم تو انکو در ذانکہ مر اکرہ ایس تشدہ بیخ عنعت</p> |
| | <p>بُندہ دہن جو زیبے سو زاد نگردد</p> |

درخواستے مائد بندی یاد

چون حادیں ہر زار سرایہ
درست راز ما شہزادے
رہما سے تو گشته پیرا یہ
راست چونا کبھی غفل را وابع
ذان نداری حاصل دنایا یہ
آفتابست فسرو تین پا یہ

ای جہاں نادیں جوست تو دو
و دلست را دو ام ہنا نہ
کروں و گوشش آفرینش
بجود پر در پر و ہسته تو
لکے در حاسن اصلاق
آفتابے و در مرائب جاوے

چونکہ از ما بخش تو در پوزند
بحمد آفتاب و بندہ و در سایہ

روایت الی

سپر در دسال بخشانی
آبان خدا سے راش باشد
و می اه بیو سسم خزانے
کافی دوت نیت جاودا یانی
آپ بجب حصل خادمانے
کر فضل بحکامہ اجا نے
پیدا کر دن نہیں تو اسے
آخر سائش ارز بز نے

ای را سے کاک شہ منظہ
اہست کر دو کبھی وار بحد لست
حشا کر شود بپرس و سبز
و در دولت تو کاست پیان
بادی بہد سال نادمانی است
اچخوا بجه فیلسوف فاضل
گریمنی این مسیہ بوجب
از اول ہر صر کر گفتہ

اسیش و سحر آئندہ پرستی

خدا ی برہمہ کا میس داد پیر و نزی
چو اعتقاد کنی بازگیر دشی روزی
کہ کفت شستہ پہ بیند زابر نور و نزی
کہ چون ہلال بیٹھے درآمد ش کوڑے
کز دبر تکلے آناب افراد نے
دلیک ٹاؤ ہمان عود بحر میسو نے
چو علم آشت پنا شد ازان دین دوڑے
پر عین شفرا و بربی بیا مود نے
چون قضا عی آسان شدن اندیشی کل شے
نز درا چتہ کو خور شید رنجالت کرد ہوئے
پامی تام سر ہم دران شست کمر بند پھٹے
پوسان رانقش بیان پند اندھا کا
ای بیٹھش بیر فرمان تو صدر گزوہ
ہر دو تک انداز و سمجھن معاون آن ہائے

کے کہ مدت سی سال شفرا بیل گفت
کنو نگر وی نند جلد درحقیقت شرع
بڑو کر مصل ازین اختیار آن بسند
ز شریعت لوان بارہ عی عارک شید
ز غور لبان تو آن صلحاء نور نند
دیکت تاؤ ہمان دن عود پیمانی
تو حرف شعر کہ کرمی بروں ز محض شعر
بدر ای شرع گا خنی برمی و خطابے
ای خدا وندی کہ بور دی زمین فران تو
پیش فرست پشت گردوں از تو افس کش
سر د آزاد از قبول بسند گی بایز تغ
نقشبندیگی زتا شیر جبار طلب نو
شادرنی کامروز در افعاع عالم سربر
دوستان و دشمنات در و ملک میکند

دو شماست تا بروز شفرا کا اند و زخم
دو شماست تا پرد ز عبارت گل اند از می

بجز ساکن سر محنت میا و سعی
تو از بخت پیدا از اندی کہ شادی

خدا وند من عصمت الیزیں جمیشہ
بر عجمہ ایں پارو درخوا بیضت

خوب خود تو هم عالم دین و فکار
 از از و زگز نادر و بزرگ دادست
 تا زدن شش و آبی زنگاک دیاد
 بحق بزرگ سه و خوشی دادست
 مگوئی بجهان کرم چون فنا داد
 بهر موسم از بس عطا ناگیر داد
 چو خود خدمت انم جهود پنهادست
 مزین بجهان دین هزار داد
 کو تمازان پنهان کشید سبک شاد
 تو نیز از غایبت زد و ایستادست
 که در هر دو همار شنايش بادست
 چون زنگ سعادت کی مثل یافتد
 مگوئی کیم که با پوزن مستشد باد
تویی عالم داد و دین را درست
 زکی جهان کس نظری سه نزاد است
 تو در حضرت صرف فنا نید محظی
 سو ایست من پندت در ایشناور
 ازان پس که چندین ساعت نیوم
 بهر قصت از این رعایت کرد
 چه بر خدمتی کردم آخر که اکنون
 دو حلقه است نامه اش در عبادت
 ای شیر فیض رسیده است پنگر
 چو گرد دان به بیاد پرخواست بان
 زنگ ای زاده شش کردن کشته
 چه گرد دنای قافیه دال گردد
 ایکش ای پیغمبر و عجی شیا پیام

اعدا دی بیادت و گر پاره بود

اعدا دی توییزگر بکام سعادت سے

با این آنای بند ملاطفه نمی شود
 ایار در گلگار زده همان در پرجه
 تا عذر را فیضت چو در بیان توگز
 پی بیوی خدای ولادت پیشتر

ای یهادی که صدید و زارت نیزه
 فرمان تو گز نیز رکابیش رو و جان
 بر هر که ای رعایت نماید و گفته
 او سوتی نیز در حضرتی خیل تو غیر پیشان

و اندھے چکان کر دشمن شاعر سے
ور غربت بمار کی پیشہ از فر
کش اسلام بار براز ما و دشتر سے

حوالہ بھری و گدایی شام و ان
شد می کر دہ میں بس تازہ کرو
و اکون برا کسکا نہ یہ سنت روز و شب

از لطف شامل فوجی دار و اینقدر
کا خوبی سکے دیکھنے پر بخوبی

بکو از طبق خلیفے دیوار سے
چ مقصود باشد بخیز و مسدار سے
تو زانی کو تو منصب آن ندارے
تو اگر میرت پس امیدوار سے
کس را چھڈ جائے بخوان کو زارے
چ راغی و دشمن کے خوری نہ افضل اک
دو حق باتوں کو دندان زان استوار سے
بمارا ازین کی سہاشان بزارے
ن در حق خناکی ن در حق گزارے
بکو ناکی ازماں تک بارے

جید احمد جلد اگر ہے سپئے
کہ اخ نلان ماز پر سعید نہ
ز شرایمنی ز اکل شرفت نیارہ
ایم برستندارم سہم از فو
ز زان دنک دنگز رکز لیے
و گرد بیه عربیکش بنادر
و یعنی از نظر بارے تو اندر افتاد
بلایا ماسے دنیان کو مردم
بکس از نچوں نیک عمدی نیا
تو قی کوں فریخ اخ رشنخونان

ولہ

ک مردم ہر سی ازان چمار بیت برسے
بیک نہ دوت پیسے چ دستگاہ پورے
کو درست آئینہ باش رو زندگی اگرے

چار بیڑا ست آمین مردم ہنزے
بیک نہ دوت پیسے چ دستگاہ پورے
دو دیگر اکنکوں دوستیان نیاز اسے

سندھ و سکھر کے نہ بان رائجگاہ و گفتوں نوشیت

| | |
|--|---|
| <p>چھارم آنکھ کے کوہ بجا سے تو پور کرہ جو خدا غواہ زام گناہ اوپر سے</p> | <p>خدا اوپر اک دانہ خوہ است خدا لطیعہ و ساخت نماد دینہ و تھاتیں اپن جذبیں خدا اوپر بستے خارجہا کر دو ام چند آنکھ رنجملت اگر پورہ جانے ارم زدن نیکون چنانکہ آئیہ پھیزی ویگر آن قشریت راشیبیہ خواہ کرو بزرگوار ابا آنکہ سسر خشم زخمن ہنوز پاہم او اض من چو در نگرسے دلم پر پھر صیت پیدا شد زخاک خادران خواجہ جوں و علی شیدالی آنصاصب قران صوفی صافی چو سلطان طریقت بو سید</p> |
| <p>شاد باش امی اب خاک پر خادران کو زندگی اپنے خوب بھر دعا کو کان نہ می پر دے جسے</p> | <p>اگر نیستے زمانہ بیک دنبڑہ ملٹ و رائیا ہی چسخ بد عجم کر دے آبہ مراد نیز میں سر ثیر دو بایک غیر خراستہ ملٹ بھیپ</p> |

| | |
|--|--|
| <p>پویسٹہ پاڑ نانہ چڑا در پیر دی در بھوی آیا خو من نکر دے و رہ فقارا در طہ نلو فان خورد دی کے چنست گرد دی اگر از د فرد کلا</p> | <p>اگر نیستے زمانہ بیک دنبڑہ ملٹ و رائیا ہی چسخ بد عجم کر دے آبہ مراد نیز میں سر ثیر دو بایک غیر خراستہ ملٹ بھیپ</p> |
|--|--|

فتنے کر گر بیان و گری بٹل اسکے
پادر مرجع شرہ میان پندر سے بصر
ماں بستین بیانی خود باز پاکے
پاہر کے عرصہ دشمنتے اور کراہ کرد
از خواجہ شریار نبود جی چہ گردی

من در خلاص او بخش حملہ بر قوی
یا کوئی در دھاد شر را ناگذروی
یا خود بساط عاصل خود رفروی
گوئی لکھ صورت غم دیوار در روی
گر خواجه شریار نبود جی چہ گردی

آزاد و گھبیت جلد امداد و افوری
آن دشگاه کو ک من آزاد مردی

کہ نز تقدیر ساخت جدے
خوبی خورده در بیون خوے
بیہدہ باکت قوائے شے
کو علی چوہ در انقیاد شش کے
کو کند در در روزگاش طے
کو پود سیع ضمیر شش پیٹے
نشو و ہمیکیں خراب اڑے
اختصاصیں خلقہ پیدے
آپ گر در داں صاحبیں کے
خاک پوسدہ غظام حا نہ مٹے
چون چدا کر دھنل اڑا خلے
پہلیں سوال مطلب اے

ای ز قیوی خطبہ آن گر دون
ای ز تشریف فاطمہ خورشید
ہر چیز کنوں خلے اپا سات
حکمت اندر نقاو گلخہ چنان
طلل جاہست ازان کشیدہ ہرست
پیر حکمت ازان سیعی خرست
گر تقدیم کئے عادت عصر
اوم از نسبت دجو دتوافت
چون عمان ختم سپک کر دے
چون مکاپ بکرم کر ان کر دے
قریت گفت روز محمد الیت
دوش پا احسان ہی سکفر

| | |
|--|---|
| <p>ہم نے گفت تو صفت ملے ردمی سوئی تو کرد گفتادے محب و انسان کے بھی گپتے نہیں و نہن انکا رکن کی نشانے ور تھوڑ و بھار و از بروہ سے ایسی تام سکر پہ بستہ چو سندے</p> | <p>کافی ہی جنگ این عشقتم بیکت کہ مدارج حیات ماملہ بیکت عشقتم این را دیں پاہد گفت میرا بیت دعوی ہے بھی گویہ ٹاکر کرنے را پور سر و قیمت قیام باور پشت چنان چو سور پیاری</p> |
| <p>پوکشتر و سخت لفظ کشت بیکھو کرم فتنہ تو اکرم نے</p> | <p>بیکھا و از من تبترا بیکنے سو بیکر دم جغا کارے تو</p> |
| <p>در جمیلہ ایام کہ محمد انسان کئے ہر زمان یا من چو صفر اسکنے چشمہ از خونا ہے دریا سکنے و مددہ دصلیم بفردا سکنے شاو باش اکنہت زیبی سکنے این دلپر بیا اور زنجی سکنے</p> | <p>من خود از سودای تو تر گفتہ کشتہ عمر مٹکت است جنت جان نہ ناہم پر دامر دز بزغت ماز دیگر بیکنے ہر ساختے ردمی خوب تو ترا پشی قوبت</p> |
| <p>الخواری چون دیکھ کار تو خشد بیکھر غلقوش چو رسمو اسپیکنے</p> | <p>کار کار بیک و ہنست ز دوانی وزیر عالی از کرم آن ہے در گاسائیش</p> |
| <p>اگان زادست یہ لی و دین ز سلیمان گانی اُستھے دز ٹکر این ہمہ مر آسا نے</p> | <p>کار کار بیک و ہنست ز دوانی وزیر عالی از کرم آن ہے در گاسائیش</p> |

عدل ایشان علم کوٹ آباد اسے
پیچ میگار نہ کیدم بیفر لاسے
چو بایا پر پور نہیں بھوہ سرگرد اسے
بیدر یعنی پردا آرزو دیر اسے
سرع سایہ دخور شد زیلیا ایں
کہ نہ پر عمرہ گردان بوشش پیشان
بیم آنستہ کہ آج ببرد بے نام اسے
کہ ازان و ز بعد عاطفہ از را نے
بچر با شدہ خاصہ چو بو دکھانے
خاذن خاص کیں دار دا گریت اسے
رمح پا کیڑہ پر داز سخن رو حانے
بکر فیضیش سخنی کئے از ہتوانے
حال بیرون دو در فرم شد جانہ دانے
بے نیاز اسست هر افاقہ چاوید اسے
درز درون پیرین بوجو حسن ہمارتے
پیچ والی کہ سخن بچو شق بپراستے
چشم پر سے چو طفیل غیر مہانے
کا بست گردی چو عباس دو پوک بخوانی
گز نہ نسبت سرا رحکمای اکی

جو ایشان رحمتی خبیث روزی بخشی
تم جان بیتہ فرمان دھی ایشان کرو
غرض پر خ کا است کہ ایشان دارند
جنہا از نہ کی کہ در و چند ہے
بایا نہ است بایا کو در و منقطع از
گذر دندنی بود لک ایشان کل
و چینی دولت کیں کائن کیان بکافت
نظم و نشری کہ مرہست در بیک کیم
لکھت و میر پاید کہ زاہل کسان
بیزگر سخنی ایک از ان بجوع کت
بیم تو اقرار کنی کو ذری از روی سخن
پس نخواہی کہ بدانی خکل کہ غلوٹی الہ
تو کہ پو شدہ بھی بھی از دوسرہ
گر مر استطے دینما ر ازان خواہیو
طاق بوقاں پتہ است کہ دارم زردن
الوی ایچ برشانی دیجو پختہ است
بهر خوان قناعت شدہ ہم کار کے عقل
بسم کل گرد اگو کے سیکے حال آرد
زی نقا ذ توہر سرکار ہے ملک

حدیث پایہ اہست بیٹی پتی اسے
چار عصر و نیچہ خ بر زندگو اے
تو لی کر عصا جاہست نہ پتگک پتاہے
اک صحیح ہامہ زار دبر آسان رنگا اسے
زاسب داندیوش چند بیت کماہے
کو کمراش چونڈ کند غریش کاہے
حدیث اس پناہ پر دل رکوس پاہی
پیادگی وزراحت پاز عقیلہ، تاہے
جیات باو کہ سرگز بھی کس نہ پاہے
روایو د کو گویم بنا خوئے دتاہے
اگرچہ روز تباشے بو و بیاہی
تو ای اربناہست پنان کئے کو خواہی
اثر نماذ بجز بذل اسے مانی وجہ اسے

مکمل رخصت قدر تو پیش رفت گردون
چو و قفت نامہ دلست خدا نام تو پوست
پوست کے سرع امر شہید و هن پتفت
ذریگہ رای نیر تو پیغ رز شبہ شد
اگر مر بخواہی کہ، پتتی ریغ بیادت
بیاد نہست ہاما حدیث بخشش اسے
بہ دون نیشو دار گو شم این حدیث تو دالی
دگر بہا پور آزاد بسا پر پر نباشد
بہون نہست پناہم کر راز عمارتے گردون
راز فورتھ عالی کہ ہست خصہ فصہ
ہمان نہد ای کہ اندر زمانہ درز و شب کار
راز خادمہ عالیست کائیں انکو تو خواہے
بیتل کوش کو ازالی وجہ عالم میڑا

لیفات باو کہ تا لمہ رآسان سیہ گون

بنجاصیت نہایہ ز خورہ میر گلی اے

پانز آمدہ در زمان بہر و زے
صف پید ری د جگر بہید و زے
در بارغ مصاف کر د نور و زے
بیز وان ہبھ نھرت کند رو زے

ای رختہ بفرخے د فیر و زے
در جله در مده و دو زند و
از لامہ سمح و سبزہ خبہ
تو ناصر دینی د ازین سنتے

کیسا عست در کمان تو گوزے
چون مشعلہ نسان بردا فرودزے
آجنا کہ بسب اسپ کین تو زے
آفر اکہ تو باز سعیت در آمویزے
تاخون فتنہا ہمیزو زے

چون پیر پسادہ کار خالد را
پروانہ سند رنگرا باشہ
فرین بنتے بطریح رشمہ
سد رخ پیپا دہ پر انداز د
سیماز باختیار من بندہ

اسے رو رنگا لھان شب گشہ
سے فور پر ادل شبانز فری

والم نیک گنگا کامبہ جز برج نیں رے
لکھکو نو بالغہ الا بشق الاف نفے
والم کوئی کہ کسب از پر و پیشہ سکنے
خود راچو شیرگر سندہ در پیشہ سکنے

خوان خواجه کپہہ سندھان ادیشہ لام
پر پیشہ برگران نان ادھڑے سیاہ
آسان چو پیشانی و دشوار میدے
در وقت خرج رویہی و دقت دغل لان

چیزی زبیش و کم بن قلبیان بھ
اکڑ قوزن بزر وحی اندیشہ بکنی

با علیقی چند بود اندر بیان کیک زیر کے
راستی گو بر چاری و دخنہ انجیر کے
اینست بی حیمت جوانی اینست کافر زیر کے
اچین عاجزه و زبون کہ تو سے
بردا سے خذلخ گون کہ تو سے
کاندر طلب روزی ہر روزہ جانے
والم

وی بھر لر قوت پو دم تار آسایم دے
پیر کے دیدم و ای را در آ در وہ بزر
کنھم ای زیر کے چکوئی اندرین حوال گفت
در گہ خشم و غوت و خور و خواب
خویشتن مر دے هی خترے
ای خواجه کمن ٹاہتو اے طلب علم والم

روشنگر کے پیشہ کن دل طربے اموز
نے گوشہ دستی ڈکا سبے بر عاقل
گزیران فیض اپن ملک برا نہ
داد خود از هم و گفتہ شناسه

بهرز بے گنج و بیسے کام خود از
ای عقل خول ششم از تو کوہ باسته

فرعون مذابب اهد و زین ایش

ادوسی همیز الفریادے و میاست

بیوک بیل جن تواندی کر بربا پوچھے
کو غلامم و ہم از بیسٹ و پیشو نئے
خوبی دعوی روح از بخون بخون کے
بیوکی آن بیز لالا لالا بخون ادسته
کامنچہ من بیک از بخون تو گفتہ بخون کے

ڈاگر شفرا نکو سکے سکن خواہیں حکم
من اگر شفرا نکو حکم پیچے کار سکه گیرم
من پہن شب درق رزق فرد مشویم
باور گین پل ہر کوہ خانہ نہ شد
فیض عمر من عمر تو بیسان بیود

اتمیح عمر من کافت کے شرے کو حکم

و جعل عمر دوین اسست کے شری گوی

ہستہ بالطفہ بیش قوچیلے
ضط کر دسے بختہ شنکے
ترنگکے نکس پیچے شنکے
اویز شنکے پیکہ دی کوہ است

ای کری کہ جو میفت اختر
تو نے آن کرست کو عالم را
ہستہ جھائی کے مر اہر دز
اویز شنکے پیکہ دی کوہ است

یعنی باشد ترا نظرافت آن ا

کے فر نکرید میصر نہ تجھے ا

بلما بائی داری ببر خدا ندم اکبر و مخدود زدن سے

| | |
|--|---|
| <p>بھر خ نسیم بر زبان را خدم پھر اذین من جو بر زبان آدم دله چندان وزو کر کوہ بمنیر لو پہنگے بامرسل الریاح تو دلی نہ اندر سے</p> | <p>بھگت او را فی کرد و زی مال بادی بھر خ بے سال و بیگانہ بخیر ازه رسته ولم</p> |
| <p>کاہ بادور اقبال پا سے زیر این گنبد گستے فرسانے کاہن از طبع در و گیر و چانے آشانش انحری گستے پلائے مرجا خواج فرد و آجی دو آی زد اکبر ز اشانش بر فریاد خان آشانے نہ تجویں دیوار سے ویں چوڑا پت پودو نہ را فر اسے گنبد کر انگشت کارم چور دکشے دوستانش بیه المکث نہ اسے جلیل لکل بید و دی سرانے و اکبر از ملوق پو دنا پر دل اسے کار فرمای لکل را فر اسے</p> | <p>ازن ہایون در فخر خدا سرای چوہش ایں شده از فرسودن اندر و حاصلیت متنا علیس و خواسته نزرفت پیو د لقد و من هر کوئی نہ راند محمد این بو گھصون عمر اسے آسمانے نہ پندیز بخشد کانی و خیرست بخود رہا فریون ای نصادر سخا را طلت دشمنت ہمہ آگٹ گز اسے وست تو گھبیں باع کرم است لائلک در پی سخیل کل ل کار از روی بزرگی و شرف</p> |

جلیل پتو و از دوزیر گلم
وزیر خادم کا سند چو نامی

احمد روزگار دن افضل تاریخ
 اکتوبر شدت مسلم پشاور ان شد
 اشکن کوچ نارا روز خسارہ چون بے
 ران خود مر، ان عبادت نمی شد
 خیز و خین ملیں بحقیقت زاید
 دل گشت پر زاندہ روز صہر شدسته
 اپک نہاد علت تو مخ سوبے
 در پژم صدر عالم رسی شدسته
 علکن خورجنت او افلاک
 فتح رحیشم نظرت از نوائے
 پر جلو آفاق بے شماشے
 یکسان شده ارزوی خواجہ تاشی
 برام نلکی چون دنایق باشے
 در باد تو در نمیں خواهشے
 روز دن ہر چھ سیارہ پایا شی
 قادر که مشدی گن تردسته

ای ایوری شود که بفضل و هنر شوند
 بروند اگر بچ شاه سخن دیگران دیک
 جست خبر که هشتم ده راز تو ایوان
 مشعل بوده که نکرد سعی دخیر
 شد زایلی است مرا از تو این ملع
 بار بخ دناتو اسے با دستان مرا
 گوید طبیب بترے امر روز غم خوار
 غم این غم است دین که زم فوت بخود
 آن جنت لئیم که گرد جهان بود وله
 امی کرد روز خیست فلک شماشے
 پیروزی دشایتے ترا سل
 در پندگے تو سپر دار کان
 پندوی تو سینے کرو م کیوان
 پیشانی شیر فلک خدا شدسته
 از سایه را پست زمانه پوششے
 گر پندویه برج تو بند و دیے

احمد روز جهان از تو عیروات
 گزو ز بادا که تو بیانشے

ترسی ز آبد خشکی از آتش بردن بر

آنی اگر بخواهی از اقبال و مسیوک

سازے خریکے کو کنی ویورا پر سے
از خطر است نامہ بکل ضمیر سے
بخارہ خود پو آن سرہ بگزرسے

و ز دست میں لی عطای و لکے
مرحی گوئے تاعظی اپیٹے
کہ ما بام کنند اشب عدیلے
دگر نہ است در طبعہ نہیں

دار و مفتر سچ کو دید روح را غذا
دست بیارک تو بخواہی ویور است
یار بیڈ طالیو است کو خاد بیما بجت

تو فری و میں گوستہ تو کن
تو دزار است بمن سپار دھرا
ضراوند احریان آمد استند
بہزد سپکے بیسا بہم دین

سوت کن مر استی بیٹے

وابسرون کن اینما را بیٹے

آدمی پسیا ملک یادیا بودی با پر سے
طفل را ازیا کیا اولی بیودی پر ترے
شخص را بردم زدن ہرگز نبوی قادرے
انجہ بولی میکنے یا انجہ آبیتے میخوی سے
خندک بوقت راخند پوہ کر جی داوے
کرن چین گردابی ای تردن جان بیرون
چیز دیگر را چرا دخواجہ سکتے نکرے
در جادو هر چاری اگاہ در ما پر صرے
مرہ بد شواری ڈاں پر دان طرق، شاون
گاہ مسی با حرفان چون ہاں رہ بیٹے

امی بیا در گر مر زان از خصلہ خلی آمد است
در قوای اسکر و اشیت بیو دستے در بدن
طبع اگر دست تصرف در کنیدی وقت خواه
زد عاقل بیخ فتنی نیست وقت صلحت
گر طبیعت را بست آدمی بودی زمام
دیده پر کو ازدواجی دار بر مشور نئے
بلور انگری بیے اقیار اند رشد
غسل طبع از را و تھیر است بی ایخ اختیار
راہ حکم رک کر تفہیش این خنس از علوم
چون بوقت ہوشیاری کر نیا لی با عاقل

کوش ولی بیهان و ساکن دارا کر فال سوت
 مرگران که شود هرگز فنا ن آفتاب
 خود بیان کی شیوه نمایست گوییم که محن
 اینک خصلت است و حق خصلت است این همه
 گردوخواهی این نیز نیک راست اتفاق نماید
 جمع افرادی که نسبت مختلف گردانند
 بعد و گر در قی می اسماں و اجنبی داشته
 علم با هرگز علم زینها کیا گرد، نگو ن
 خواهد غرقی رای اشیاء و بیوی حکمت فتح

اپنے عالمی در علو آمد همین ایجاد شده بود
 کافدین تھر خل خوش درشت اکو

که مرایا زنگنه نیست بے
 فارغ از جگت نمای ویربط دنی
 گریان پر شود و عالم شے
 اگر بیرون زیسته در ایمه دنی
 لی الش گر شود و پادی ایسته
 چه بود بس کجا بود پسی کے
 پرشد است از تیکان نا بجهه
 اوری باش ہیچکوئی ہے

بند امی که بازگشت به دست
 هر از پیر حفظ قوت دویں
 نظم خدمت د گوییم شعر
 بر کوچیر وزیر شاه عادل را
 دیگران کر در فرع با شمر دور
 گر اندر سر گو زخم بخوم
 بسکا لم نقاق اگر خیم جان
 نه خیافت کنم نه اندیشم

از پس سور مردم اتم و می
نمی نماید را بود که اتفاق
اخطل آن بخواهد بود که اخطل
که همارند عاقلانش بیه
حق بایکم چیز با که نوزانی
پاسیان خلصه بسیار سیه
در شه پیدا شد است رشد از
صاحب صد هزار حساب داشت
چونکه تو فیض وادعه ایزد می
از نو است رخم بگیر و خود
گفت از آغاز الدوا اسکے
غضب دشوت آن سلولی ای

خود کشند بیلپس که دیده دیده وله
بدنگویم بگوییم بگوییم
چون من از بیکیس بنا شدم پر
نام کار و گرد ہے من برم
که اگر گویم ارش مخفوظ است
و در رانیک داندار کار
رده زنادر دکم شود بر مرد
خوار چیت بناش تابا شے
قصه کو شد آن کنم برم
که اگر بر کفم نمی پس این
که کفر خیره از نه خود سو فرم
اینهم گفتر دسته گشتند

حمد و پریست این دسا دیما

بر همیشہ گفت قدرست سچلے

چرا پیشتر زو اسے نیا نئے
که از خدمت نیست در کی رکی
پیغامیش گفتم کی ای رهست اسے
که از ناکسان خواستن سویا
از هم عیا به بست ہے

حدادی گفت کا خر کجا نئے
مرا گفت چون بار گیر می خواہی
بہیت عادش جوال بش بگفتم
مرا از شکستن چنان در دنای
بندانی که ذات بچو پیش

| | |
|--|--|
| در حکم کیشنا خوبیت خرستے | کو مر اپا زنا خدن از خدمت |
| ولم اخوار در شگار داغا مغل تزار ہے و کون شدت سلم بر شاعران شے ائیکم چونا ر داغه و خساد و چون بے یاخود کرا مغل عبادت سنے شے خیزد پیغم طبع پیغیت نز لبھے دل گشت پر زاندہ دوز خیر شدستے ائیک بر قت عالت دا گناز شد بے | ای خوزی توئی کو بفضل دہنر منزہ پرند در قدیم امیران و شاعران ہستت خبر کر کہ ستم دور از تو نا تو ان مشغول ہو دک کہ کو دے عبا دنم فی لی زا بھی است مر از تو آجی تاریخ تاقوانے بید دستان مر کوید طبیب بہتری امر دز غیر خیز |
| گز بھولی از تر یا تما ترسے ما جکس غم ناد دکافی ہرے اٹھا طیکن ورن بیج دثرے در نگر خداست این یا افترے آفتست گر بر خیزی از غرسے | چاہ کس سی باپی کہ در بھون ان خاضی طوس و سدید بیستے تو هی کوشی کر پنجم شان شوی تو خرمای ون چون سنگ چلب رخ تو کرو داست طبع در بھات |
| طبع آن سر جا ر آویخ گفتت ای در بخا کر دہ باز گیرے | طبع آن سر جا ر آویخ گفتت ای در بخا کر دہ باز گیرے |
| اکون بارستہ چو میتوانے در حال حیات این بمانے در حال حیات این بمانے فارغ مشین ز جان نہ آئے | بیشی زہشہ بلکت بنا زوال لاؤں تا بھاں جو پو دو بان افزوں گنی بر اپنے دو ماں شغول شویتن نہ آئے |

| | |
|---|---|
| <p>ہر گز نز سے بونگا سے بیخو پت کتب عشو دنوں نہ</p> | <p>در شو بگ جسل مرد سے وانی ج پتا سردار است بشو</p> |
| <p>نیو سے اجل جن کچھ سے راں سے بیل خانی راستہ</p> | |
| <p>ای خواجہ دشمنی نہیں دینیو سے ای پرستگاری اگر درد سے کان ہر سکھ رانکر فرمادار سے ہر گز این سید مرتقب بیزار سے</p> | <p>نادت کن زبان میں خلصت نیو کو رستگار بران گردی باہمکیں نگشت حسہ بڑہ در بیچ دین دیش کسی نشیدہ</p> |
| <p>وانی کو جیست آن بشناور سن ماد سے دراست کم آزاد سے</p> | |
| <p>بشنوار این مٹی کر میں خوف تھوڑی بشو سے اوٹادی پیٹھ را کر دلنش ماڈ سے بند پتھر پیٹھ کالی ہم بی بیاد قو سے</p> | <p>صفدر الفرش تو بی بستہ نکاشان چین ژوستادی نیو را کرو پھر ان آیتہ ای براد خو پتھر راحضہ وان ہمچنان</p> |
| <p>باری ازان نیو پیش توانی شدن چھداں کن ہاگر ازان نیو دیگر شو سے</p> | |
| <p>بکھر سکھو پیش جنہ خسے کچھ لٹکاں الہاما سے</p> | <p>ہر کو سہی پر کند در حق خلصت ڈاکھ فرمود دست ایزو در پیش</p> |
| <p>از شاپ شیدہ پوچن دا موزیز شادی ہر کی رشانی چھڈاں نکایتی بی پر نصی</p> | <p>دی ز من پر سیدھو لی ز معروہ کانی رنج لکھ گیتی راست دیا دادیتی آفرین</p> |

گیست بشر زین سنه عالی منج در گستک
 لاله هر گز کسے گاند رئے و سون ناچے^۱
 شیخ بر چرا اشی خواند بلمان اسچے
 ملائی کوئی کر کنن قاعده همته از فرشت
 استوان رایں بخششی خوصم آن دوزجے
 بیان را دیکھو و گیم شود پیش از چشمی
 بیان اتفاق دیز اندکی گاگنون باه مسنه
 دوزد و بسته تسریع نیشت و نتم فرنخے

آن بیرون دان کو مصل دان سکه پیگرد بہتر است
 گفت اور اعا نخواهد این سادی خوش بخت
 این بیان صوفیان باشد که بیکار خطا بسب
 زانکه دندر خدمت این شر و ساء بہران
 منتظر گرد دز کلب مصل و محسن برات
 عجائب شیر دیمود کش باشد بمال سفنه
 شادمان زمی ایقان مرقد بیش خدا و دندر است
 از نیانت جمل اثبات یو شعر بوقوع

دلہ اسے بیعا مصل زمزد گا سفر
 از دو لیما سے این جهانے
 بیسته زپین چنان کرد اسنه
 که بغز اید مر اجا سبھے دنالے
 کزان بہر در د بود او را ملے
 ربود از فرق ہر چوری ہلا لے
 دلت سیر ناید زپین سبھے
 سدی فیضے سیدی بنی

گوئید که چیست عاصیل نو
 گوئم خلکه د بیستکے بیش
 عطے زپین میشان که آید در
 محکم بے شیز خواجد رفت
 بدست خواجه در ده بدره دیدم
 در آدم مرسکه د ایک بنت اس
 چلسی مگر لغت لیکن کن آخر
 چنان گفت کر من علافت ناید

اگر دیم دی چیزی د و زمی د و مه و رے
 که کو یکم خود اول مزد از خرد و حکوم

خدا و دا ہمیدا که چیزی نیست درست د
 دیکن گر کسے گوید چه داشت رو دا کم

بر او خواره کب افتاب ندے

باچرخ ہر یہ سہ است ای را اندی

نداشت که تو پا در مخواهد
 ولہ کشہ مگر دان ز انجمن فک
 بس کے رسیدہ از سکے
 حاش للہ که دبور اسکے
 پڑست جو نسبت تو کے
 نہ بدلے و فشم و پلٹے
 صرف نا پا از تو پر فک
 من درایا ہی کندر ز کے
 چوکہ کارنہ نقش سکے
 دور از نیما اگر نہ ہم سکے
 دلمہ نیا پلک اگر دن از خاپ ز کے
 پیشست کار کی کبر باوے
 در کند دکسر رینت ناد
 یون کوئی دلکش بر کن اسکو
 آن شدہ ام پو کی تراو
 بر رز دیم با دستا و سکے
 بر رکذر بلا فتا و سکے
 قشم کر بقاٹ پا د دشادے
 تا پکد در دفع خوش بادے

آدم پر نسبت وزد محض فیض
 لے نزاکت کب رفک بعده
 بمقابلے رسیدہ از کے
 بس میں اک خون کہ پیش ازین هم
 بیجان خواجہ نیران
 نکت دیگر خواجی جود است
 پھوڑ خنگ و خار دستے تو
 خواجه را کہ جیش جیش خان
 باز اگر د قیافہ سیچل
 از تو بکس غفرہ خون اگر بچل
 خواجه بیستے جو ایام موزد
 ای کوتاه کالا کی کبر بادی
 دستا بزرگ کبر بود
 و اکمہ بزرگ دکور دیا من
 کیم کار دیکھ کجھ سو سکے
 لشکر نہ بغاٹ را پھوڑ سنا خ
 کاویتہ پانیمار چون کس
 گئے کہ پانیڑ نا بسیار ز
 خوبیت بہر تیز دیچ کس موسے

| | |
|---|---|
| <p>کو عشوہ پر بزرگ خواہ دے ما تو بخن درا بستا دے</p> | <p>من دیشتم تو کند و گون چون کبر جو سے بال پستادم</p> |
| <p>لپور کچھ علاج نرم کر دے فود نیسے بخانہ باز دا دے</p> | <p>لہ اوں دینی اندین محشیت بخاری سعیج تو دا نغمہ تو سکت</p> |
| <p>دستے روستا کنوں ہون جائے مرا نامستے کہ کو دی ہر خدا نے کر گشت از پیکم کفتہم دا شانے چنان عشوہ دی دی دی خوست سائے بقدار حاشمہم دادی نہ مانے بیر و پیش فاری ہر خدا نے درین کو پختہ کم سکنہ جانے گئے دادی بیا وہ کم لقا نے بیخواہ شکستہ زد باستے کہ از بامی ہر خدا نہ دادا نے بیان دی دی بی بی کما نانے ازین بیگین بیگن گوسالہ بانے کو دن گرانہ چون بادا آشنا نے کل ماں زن خش کاوی دو نانے ازین بیان کے بسید دا</p> | <p>دیشتم کو دینی محشیت بخاری سعیج تو دا نغمہ تو سکت حربیت بیزیم دا ان گفتگو پسر شہر کے بودا نہ رہ اسان نہ ہو آن جھنڈی اندیان شہر بر جیت گئی از ہر روز خواہے چنانکہ آمد پیک مرگ آصر گئے کو دی دی بہر دنگ پایا رے سکنے کو ایمک خواجہ امر وہ دکر گئی دیان مدیر و مشیب پس لڑکی نفتہ از امیر و زر وہ بی بی بیگن بیگن بی خواہ اوسکے گردن در دا زم زانہ بیانے بیکا ماں گرشن ما دیدہ آپے ازین بیان کو دین دیکھ کندے</p> |

نہ اندر منج شیرش آشیانے
نکشته کر داوزان پیکافے
پیگر قوت تن را استخوانے
بیار اور درد ن پیش کافے
بین اندازه هر سالش زیانے
که هنر واد آیا رب غلائے
چخوا ہم کرد احراق چنانے
که حشرت کم از کام بست کافے

که اندر کم بچ شر نش کشاںی
جو گشته نایید از حشر مردم
بدسته فوج سگ را نہم خشته
پناگر دیسے ردیش مردہ
چکوئی تا بین عایش ہے بو
ذریعی شرم ہاکش ہشم گفتہ
مرازو پار خافت براؤ باو
تو دنماہنستہ آن از تو دارم

دریافت ناید آندر حاجت میں
بچہ گر بنا خوش خلت اسے

کو گرد فضولی جسے سے تی
کو در پستین خود مانگنے
بھیدم درازان ہجن میزنه
ازین مردی رانہ مردختے
ہانگشت ہجوم رے بشکنے
کو دست بھا کر دن افگنے
بین ما تو خود راچہ پروشنے
کو باضم درستے پر اپنے
کو تو مردیک رفت دیگفتے

لکھیں امین راچہ بختے گوئے
لکن پوستین باز گونڈکن
پایید طپا سخنے زدن برادرش
بردے کے خاتے ہے آیدم
تو گر کان شکنی دے
برندان افسوس سہی بہنست
خوی پسری دستان را پست
محیر دگریں این تو، پچ بند
گرفتم کو در شر دا گفت نا

| | |
|--|---|
| <p>چور و حاسنے و صابر و سرتے و نکر کر دن آنسے و کر کر دنے کہ آخر بگو جسند ازین زرنے</p> | <p>تمانی کر گردید سے گورنست می اقطع ناپار دنی بیچ خانک بکوید در آخربان خافیت</p> |
| <p>بنا تھئے در کشی سے مر ا تو سے مر دسکے خرز کر دنے</p> | |
| <p>تو گولی عکسوں پر کس کی وی ہندستے کس کی بیاطراف کو ہی غنک رہستے در غایا ای بجا ہی کون نافش ور بدستے باصلاح صائمی دام قاب دا حصے کیک فیحست گوش و اراز بندہ قاضی نائے</p> | <p>جیم ہو را ریشت پر گروہن پھاک سری دار دگی ہر جا ہوئی رستہ دار بچا سے نافہ چون اول زمانہ سب ترندس اکھر سیاں کس نہیا زنایت پر مصالح گرج رامی جو مشیارت نامع احوال</p> |
| <p>ہر کو درگاہ و ندر بھرست از خدم اور صلاح کا رست الاصلاح دسکے</p> | |
| <p>تر از کجا در خود زندگا فے نہ در حرب ایام خوب سے برانے گران ٹلن سے گران قربانی بجوش دلت جوں فردی بخوبی چ تاخیر مردہ است چون میتو آئے و مردم نہ خبر مردم چو دلتنے</p> | <p>بین پیری در دشمنان گو ہجر خہر دست قدر پر لکھ بگیرے تراد والفتار علی خود گر نتم حختے کو در گردستہ رست جیب بین نایہ داد دستہ بعد نا چراقد رحوم نداۓ دلکن</p> |
| <p>خرا پسے عالم بز دوست پیدا</p> | |

پھاڑا کو اندر ساندیں نہستے

چھبیت سینٹش کا فر جا سئے
راستے خواجہ پای پھائے
پس اندر شو دیں شاہنے
گر بیرون ایں نہ رہیں دا مخداز
خر دیا پھر کارہ سئے پھر خور سے
بھیں دارندہ رہا دے دکھرے
ذمہ بخون تو ام کرے دکھرے
اگر بیٹھ آپر تلخے دشوارے
دزاں دودھی پر آپر از خوش

کافی آن یاش را دکا فرش قیم
نیک و افت شدی غلام تو ام
نیکہ داری کر دو فر دا آخر کیست
ز جس مردانہ ستمبار بخود
ہنر بادی چرو باری پو شیر سے
ز وص غائب اچشم با برگ
ز سپتخت بوڑشک نیا پ
چڑشک آپد ازان جیز مرکا گردون
ازین داغی باندر بیا درستے

چو پرسکنے چھادے پر جا دے

چو پر اسکی سو رسمی پر سو سے

اکون بارے کو پھولستے
و دنالی جماست ایجا سئے
کائن نشوے برا پکھہ دا سئے
فاسع شمیں زیلان کر آسئے
اچھے تو دلکھہ جاودا سئے
ہر گز بز سے بز تگا سئے
برخود پر کتاب عشو دخواستے

بیشی زہر طلب نہ از مالی
ہان ڈامبیال ہو چو دنال
افردون نکتے برا پکھہ پا سبے
شغول مشوچن نہ نہیں نے
اگر جانت بعلم در تر چبیت
و رضو چو برگ جبل مردی
و ایں چہ ٹاں راست بشنو

از انواعِ ایل بیان باش
ایسے بیانِ حاصل فرزندگانست
از نعمت‌هاست که این چنانست
شرکت نه خوب چنایا نگردد لذت

این سوی ایل بیان کوچونست
کوچنست که پیش‌ت حاصل تو
گویم خلک دستیکه پیشند
خلکه که چنین چننا نکد آمد

تو ای سید رحیم ایل چون نگیری
که ای حق بالضاف در خود آست

نمیخواست از مکنے چون بخ درخت
نمایه از پارادیفس سوده
کیفر عبده و نو شنیده بود
چون برآرد صردد باشد رشت
کوئی باران عاج بن عوح است
مرگ را بر جایات بگزینند
که ز محفل دار و آن دیشه
سرز خانیست هر کار خانیست
پرسیور ز دسر برگ ریانش
درست هر خوم قبول را نامد
کافر سے کشته را بین شارع
ز آبه درده را فشندر کار
بر کو راهان بود تو اندر کو

گل او بخو شارع آه بخت
سر از پشت پایی او سوده
آسان کیفر گاود گشتند پر و
راست گویی که نخره هاست
بر بش کفت چون بخ محلوبت
پیل اگر هیچ خرم او بینند
شیر ازان تسبیحه در پشت
الغیه و خسیم از در اضیحت
چود بر باد شوئے جانش
چون بشق بسرم او بیناند
چون سر از پشت نایه بردارد
شب نه مانی از بردن آید
از پیه کاود جان تو آندر داد

خوزدستلیله تمام اور
منتهی شکلات است بو ط
راستی رانگرف حمرانیست
که چو کم بود شتر باشد
پنهان شدن آن غنی ناز آش
سر او کرده پایی قاضی لگ
کوشش تار و ز خش رے سوز
چون ز آور و پردار پر پنهان
سر حدان یک پسیا لو ده
پس چو ز تار بر سیان بند
گر بسته هزار من باشد
قنجکان را برابر جان شد
در نهادند و در هواي عراق

شد بجانی الحضره علام اور
شکل او پون مبارکه خوزد
سر بر آورده پنجو ثنا نیست
طن تو ان ز دن برد آرس
نیست چون بخت بخدا جواں
لمازینی ز دید در نیرنگ
کود کی را که فنگ بسپور زد
کود کانے که درس باز دهنده
قاضی پیشنه از غم آسوده
بیفایے از دفسه در نمود
نشسته او هزار زن باشد
خرا و ببر و پیشان شد
سو غصه یک بیک ز در دفرانی

دلہ

کرند از دز نگ خارانگ
منی اندر عرق از خشنه تگ
جا سه بر جوش از پرگی تگ
بهر در گلها کش او بخانگ
رفتن آنسا از دز نگ

جست ز اکیر قاضی کیرنگ
حق اندر مسام اد شده باد
پوت پشت اوز بختی چاک
همراه نشسته اپ بسته بصلع
جشن با دهادر و بسته اب

| بر جسمہ بر فراز ہمچوں پلٹک | ارد و در ششیپ بچن باہی |
|--|---|
| ولہ | |
| <p>کامی موافق ریجی نہ میاحت در خواہ بسے بر دھنیبے کن پر زواراً لشش بگرد مرد لیکے ایمان نی ار بیق کوت ناخدا خود کر اکند مردزی کہ چبوکے نہار من برد چون من لہل آن تو انہ بود یامسا پر جال در خواہ بم آہانیں بخت شوم و ٹالیع شوم کہ جسمہ در کفر بہو سہ زمین خاک او را چو خاک بیبو بک پر دا گاشہ سسر ہمچا رید ڑا سستا زہر کاشش بر بی کامہ لفلم داد و نیکے شگذی</p> | <p>تن محزا د دخترش را گفت کہ راگر و د آن قست زین د دخترش سخت ز حسرت درد گفت جانم خدا ی خدمت تست زین پس باز مرد د لہنے بارب این بخت سوی من نگرو اپنیں دولت کر روئی نہود گرانان کیر بسے کہ پا یم بند سستی بجز محشر کچھ د زور سرا سند ناصر دیت صحن اور زواراً لشش بیشو یم ایک بیکفت دا لکھ دیبا دید چون پهان پار د خا لشش بر بی آخر الارقا خدی گیر فست</p> |
| <p>شمع د بیٹھ کر نیکے شیرین بود پید بیچ د ناسے او این بود</p> | |
| <p>با و پندر د کار او شو در اپنی</p> | <p>زندگانی حسنہ زد تا می</p> |

قدر شش ماید فرما بسته
 گوش ناپایی بر سرش نشنه
 خلیگان در کاب او تمازان
 پر و دار سے بنای چنان واد
 پاده چند خوده شے کرد
 شکان سوئے پار گاہ شد
 که هر چنده خاپ مید اسے
 مرد عالم پسر کلا بزم
 غاضی اندر خدا تو در شش
 بزبان صریح در کو باش
 مر جام جا در اسے در اے
 خود خدا بسته دیر و چند ان مر
 ایمه کام بسته دید لوت تو
 هر در سے زوکشاوه در باعه
 از خوانش زچره سردار از قد
 نست نهاش ورو اسے گوش
 جمله پر پار و شاخ پار بود
 طرک مشکیوے بنی او
 کا و خنبار رنگ داده بیش

قدر شش پیمانه پائیه
 باری از رو سه پرسش نه هی
 ای سوی حجر کو حرم نمازان
 پیش شنیده بلبس باده
 شاد و خدم شاده کرد
 عربه کرده خدر خواه شد
 ای همه سه کشی دیباری
 تارهت راز و پرده آب زخم
 بون در آمی نه بنته دنکو شد
 آستان خاک پایی تو خوبان
 دیک ای خرد بیهی خدا سے
 بیش تو جان دهم بدندان مرد
 در سرا از چیزه رسیدن تو
 نظر و ترتیب کرده ام راه
 زگشیش و یا سینش خد
 سمش راز زلف مرد نکوش
 بسین بجا سے تار و در و
 عارض لاله رنگ بر گل او
 سبب از را که هست پعنی

بندار شرخ
 بیچ دمی ناشکه رودنی او
 پیشنه او چو پیشنه کو خواز
 عرقی درگرفته در باقی است
 گرم و سوزان ز طبع چون آتیز
 بپیار است کرده از پیش
 اینکه مانی نماید کس در کو
 این پیشنه را چنان ایه
 و اون نهان در سیان کشان
 هست بوط ازو لیین گفته
 غور غارش نموده کاه پرس
 دست ازو محل چاوت هشت
 منقد او چو سرگرفته تنوز
 باشدش رعد در دشائی نه
 کافی بش چو سایپیسا زاد
 عزم نتوان شدن که هم و هست
 ز آنکه مابین این داگن همیست
 و نشیب است و همیشہ ناریکیست
 هان و هان بر مقام رای کن

جمله اطرافت او نیفشه و جمه
 مردگشت بسته فندق او
 هم در مرغوار سازده و تر
 کرده او آن مزلج جاگرا توست
 آب انداز در دیسکن خوش
 چو چه باید ز تبریز همیست
 کن نقصان همی زبس در کو
 سزدار را میسته بیخو ایه
 بیکن اند رجووار او غاریست
 چاده اردت را قرین گشت
 هما غریب پدر دو گردد هر سه
 هر دیزشش نیات راست
 کردم پور از بخار کنده چو کور
 ابر آواز بخار مانع نه
 برف او از تنوز نگذر ازو
 سکانش از چو لجه رخاست
 چه دلم پر دل از تنوز نازه همیست
 تو غریب و فرجه باریک است
 هم در اتفاق دخود خد ایمه کن

ساختش کوہ سار دخوار د درود
 کوہ دہام نش فی اثر دستے
 کند کے از جان بر آمد و گیر
 سکت ببر برا خواستے پا یعنی
 بجو اس بے بزرگ گرد اغنم
 بسان بر طریق ہے سایہ
 بستہ فا صد ش بر غفت چو با
 از قضا پیک دخترش را دید
 بود او چنانکہ شیخ و نگ
 علی او ریک پر گیرد در درود
 جان بران کار در بیان لب بنم
 بدل راحت بر بد بیسے و د
 بعد تحریر حق تعالیٰ سے دید
 کر ده زانکو ندا فشار حساب
 کر زنکی بنس و اشتند و دوزن
 عسد کر دندور از بکشان اور
 دالن دوزن باشتاد خروکونز
 زان عجب تر چو شا دے تو
 آدم آن دو قرطباں ز قضا

پیشی عرصہ ندوشش شته
 خود گر فرم چین کر نشیدی
 سائے گرد آد برا آمد گیر
 پیش ازین در در هر نیز ایم
 در بکدست رسیده متواتم
 خدمت من بجتنہ خا یہ
 تامہ برو شت دلپیں بقا صدر داد
 فا صد ش چون ہنچم را ه رسید
 کر ده آہنگ قاضی کیر گنگ
 تامہ با هزار گو نہ نشاند
 تامہ در دست و پایا خستہ
 فا صد دختر از طریق خشنہ
 تامہ دستہ در شش ببرید
 شرح دستے چنانکہ کاتشی
 ہر دو فا صد زردی نسبت کار
 پندر گر راجہ آن گئے داوند
 این کی را طرب جندہ چو پوز
 بجب و ششم و سانی د جلا د
 آخر الام رچون بد ار قصہ

اچون دیکلار
 بخشنے پندر کر
 دیکس را بجہ
 بر عاصی قضاۃت ناکار است
 تا پہنچم درین دش بیند
 اندر ون شند دیکل دگفت که
 در شدن او لا و خست کرد
 این و آن بو داز خلاں تو کر
 دین دو یک پر نادہ لکب یجم
 هر دو در باش تھا لیکن
 یکے آشنا پیش شن شستہ
 گفت از آن هر دو اجتنای
 گفت از شتم ہوش عاصی شد
 اسچہ بفرزاید از خوش شے چاندا
 آن و گرگیر باست عزہ الیم

بود برد سکے بمول
 پا بخونے چو صا کم گنجہ
 دختری هست دتوی دارید
 گفت نے دیکل دیکل دیکل
 گفت یکدم ز پاے بنشنید
 چون شستہ هر دو برس دیانی
 قاصدان بیجا ب بر دا برد
 بخلکے بود آن دیکل دیکس
 آن کی ایسا وہ بر دو دفن
 نزد قانعے منظر ام ساکن
 یکے از پیش شستہ آهستہ
 یک دختر یونیک در نگیت
 این سخن یون گوش عاصی شد
 گفت کیرنگ مرد بجان را
 بمنازع قاضیان شارابیه

خاتمه اطیع از کار پر و از زمان مطلع مع برخی از حالت هنرمند

شیراً محو للنور که درین زمان بیست و افقر از ان کتاب نادر انتشار گذاشتند
گنجینه اسرای اینسانی تسبیح و سحر طالع مرقع متشیل خیال صفویه عروس مظاہم غزار و قدر
ربایمین اشعار مطر اشایه ایان اذار خوش بکلامی از پیروها یعنی افق انش با صد غنیم و
دلال در جلوه گرمی سکنی به قصائد افواری مطلع کلیات دیوان و تغزیات از گزنه
خیال آنور و فکر آسمان گذر علامه عصر و شریعت فاقی محسود شیواز بناهان عجم و عراق
مقتن قوانین سخن‌دانی مرآقچ احکام نکته رانی ناظم باکمال شاعر عدیم امثال
و آلا اندیشه بلند نظر بگذین رسانی پر و زندگی بخش مظاہم فود کس نیفیش شناس
سخن شیر بپیشنهادهاست ببل پستان ملاحت سفر اط و قت بقراءات زمان فلاح‌خون
عصر حالیه سر زمان شفتاه ایکم سخنوری حکیم اوحد الدین شخلص افواری
که کی از رسالت شکایت تکر و سخن بوده بقبول عزیزی کیم سیکو پرسه در شعرست آن بجهت ترازو
قولی است که جلگه براند + خاقانی دا افواری دسدی + جرجند که لابی بعد می
بزمان سلطان بخر بلوقی شریعت فاقی گفته و مرتبه شاعری را بکمال رسانیده
چنانچه در تذکره دولت شاهی سطور است که اوصاف سخنوری و فضیلت افواری
اندر من و شیوه است از شعر اکم کسی در داشتمدی دا وزارع فضائل هسته ای او بوده مصلح
از ولایت ابیور دوست از دلیلی که او را بدهند گویند در جنبه هنر از تو ای عفراسیان
و آن محراج اداشت خاوران میگویند و از نیست که افواری در اول مال اخراج
تحلص بیکرد امداد او و عماره ایماس نموده که از زرقی تکلیف کنند و بخفه ای شاید رکز

شهور پیش از خسوس بتحییل عسلوم مخلوق این بجهود و درین نوکر
 در ذری پر در ذر مرسه نشسته بود و دید که مردی مقتضم باشد از
 خدمت میگذرد و پرسید که این کیست گفتند از شفرا می سلطان بخیرست گفت بجانش
 پایی معلم پیشین بلندی و من پیشین من لا که پیدا ازین من نیز خود را باشاعری شنود
 خواهیم ساخت همان شب تمام سلطان بخیر فرمید که گفت دلی العجل اگر اینظر
 سلطان گزید که در اینید که در بیت ازان قصیده ایست (ابیات) گرددل دوست
 بخود کان باشد دل دوست خدا بخان باشد و شاه بخیر که کترین خدمش و
 در جهان باد شاه نشان باشد و چون سلطان در غاییت گن شناسی
 بود اتفاق داشت ام بخشید و ملازم رکاب خود ساخت دلی همراه بود و حمل
 بخوبی سرآمد در ذرگار خود بود و فرید کاتب شاگردان ازوری دوست خوشگویی و لطیفی
 بود گویند که از خاک خادران چهار بر زگ فاضل نامه از که
 بخوبی از شاه نبود و چنان که گفتند اند (ابیات) تا پس از میت گردان
 شهربزرگ خادران دستا شباخنخاد آمدش پار آفتاب خادرانی خواهی چون
 بوعی شادان دزیر نادر و شاعری خادر و مشهور خدا سان ازوری
 صوفی مسافی چو سلطان غریقت بوسیده عالمی چون احمد بنده زهر شهری برهی
 در تذکرہ مذکور که بالامر قوم است که ازوری در سال پانصد و پیش و پیش
 نوشت کرده و این غلط یقایی زیرا که مشهور است که ازوری تا قرآن کردن
 بخشت سپاره که دسته اپنقدر و بیشتر شاد و در روزهای طغیان طبیعی واقع شده
 زندگی پو و بسیار زیسته تمام گفت که روز قران سبجه سپاره پا و می صعب خواهد بود

پنجه که و پنچار عده کم رینه ای از سنجکر را از زمیخ برگزدرا آمپون این و اندیشید قوع
نیامد سلطان با او کرد می نهاد بس در دلها بب عظیم نمود و از زرمی از آن بناگزگره خشنه
بین لذت رفت و باقی عمر را بنا بسر بر و دو ریشه رسانگی مر خومست که از نوی
از خبر از خدمت سلاطین اصرار از نمود و پایانی خوزلت مشکله و فربودی در شیخ و فوج
مرقد شیخ احمد خضردیه د رقیع است و تاریخ فوت او را بیشل یافته اند که عده ده
انقدر دن و دو دیشود با محله عین کتابیه لطیف دنما یا ب که زین سین چند بادر
در مطلع غشی غول کشوار موسوم با دده اخبار داقع که گنوه بحمد من و همچو
علیه طبع در برگشیده اکنون حسب اصرار شاکنین باشکین در مطلع غشی
غول کشوار داقع کان پور بسریر مش عالیجا ب معلم القابشی پر اگنون
صاحب دام اقباله ماک مطبع بصحیح تمام و تدقیق المأکلام بهزاران
نوش اسلوبی باد است سکفته ایه بارا قول از زبور انطباع آزاد است
و پیر استه گردیده

سکفته ایه بارا قول

لیائج طبع ارمنی خاں جاتی ہے کوئی بیان نہیں

کچھ طبع

طبع سند کیا است ہے بہت
بودن فرم از دین زیر

از اقتصادی قبضہ اور سے کے حالات
سال تاریخی کا زور میں تسلیم

الصنف

بیکان باشد پری نہ روزیں جو بدل
کلیات اوری نکتہ نہ اور نہیں
ہر بیانیں دفعہ دینیں میں
اظہر فراہم و سعید نہیں
نہیں میں

قلش همچو دم تعیان است
 آنکه در سر که محییان صد
 پود و تاریخش از احسان است
 طول و غرض داشت از مکر است
 که برآ و اوج نعمل نادان است
 چیزی خ با قدر بلند شد اند
 که برآ و دست جوا و سیلش داند
 سخنطش علت صد خذلان است
 بطریش سید و صد اقبال است
 که برآ و اعیان چنان داشت
 نا و کی خ داشت و گردون را
 خاعضت ب چوگل نبران است
 در اثر پیر مراغات دیش
 زنگزه زهر پیشل گیوان است
 برق ایک ب هر مکافات عدوش
 نفع صلح است صدریش
 نفع صلح است صدریش
 نفع صلح است صدریش
 کان لشترے و هزار آنکه
 دین حساست و هزار آنکه
 ایکی که بس از ذات خدا
 دین حساست و هزار آنکه
 ایکی که بس از ذات خدا
 شیر دیوان تراستونی
 زهره در مجلس تو خیش آنکه
 شسته از امر تو در زنجیر است
 با تقدیر با پسر افغان شوی
 چون ازین در گذشته کل وجود
 شیر بامس تو پیچنگان است
 آن شیر است که نون رو باشد

هر سه پوچشیده و او غریب است
ازین مکان این من از سهست و از لفیان است
نه تعجب است چندست چو گان است
ازین نه سبیل هر صور انسان است
سفر و در سفر و خوان و خوان دخوان است
از نفلک شور و حمل بیان است
از دود و آن لغم زیل بیان است
شعل حسین طاعت تو عصیان است
سطرے از خط تو صد و یوان است
رسانه چوان زید و زدن کران
من کن و دشیل بیان است
در کن و نه تجھش در خیران است
دو تری تجھش در تری دان داشت
کن و بیان ایل کون است
پس تجھیا بر راه ایل ران ایل است
پس بخوبی کنیه هم شیان است
مشیان و تجھشیان
که فردون از کرم نیدان است
را نکره آیا و جیان را و پیان است

همست حسیر حی که در دشیر خلک است
فتله است که چون کلک قضا
از پیش نیست تو گزئے کلک
در پیش کایه تو فرات عدو است
در سرای ایل د آزاد خواست
زال شرس غیرت خوان آقیس
هر چه در معراج تو گویند در دست
شوفه میست تو نزد پیراست
مری از نطق تو مه تالیف است
پس مهلا است ایل و مکلبس تو
و محبت احسان تو نهان کردان
من پیدا نهیم شرمند و تجیه ته
از تو آن پاییه دار و سخورد
ایل چرا و سه کار ایل و دوست
روزه ایور و خسنه ایل و خسنه
کس دگر باره دهیں دم زند
مجید ایاره حقیقت نگرست
همسر چکدار کدا مین گنه است
در جیان سختم را آیا و نزی

| | |
|---|--|
| <p>چشیده کست کرو چهار را کان است از پنجه چار و نیم تا او پنهان است لے چار عصره نه اسکان</p> | <p>باگه شد اثرا و پران براد از پنجه چار و نیم تا او پنهان است درست عمر تو سبا و بیان باو تا این درست جبا و بیان است</p> |
| <p>دو سپه بند د درگاه جاه است کام مرد شرق و غرب جهان میله است خوشبی عکس گو هر کوه کله است بر گو شهادی کنگره بارگاه است رسپت خلیل ایت گرد سپاه است در سایر کوه د عقب شکنواه است هم دستگاه بسیکلین دستگاه است گردی که مایه قدش خاک راه است الضاف او بد ولت دائم گواه است کان این تجییج روز بیگانه است</p> | <p>پار آمد آنکه دولت دین حربناه است مودود شه موید دین پیلوان شرق گردون غبار پاییه شفت بلنداد پیرستانه کان فکن نیست قلع چشم محبا هوان ظفر شیست تقد اسے بس هایمی بخت که بروادی هم بزرگانه پرخ نیمین بازگیراد برگستان پیچ خیست قدم هند الهاف اگر گواه دوست لایم رذش چنین که هست همیشه بحاید</p> |
| <p>منصور باور ایت نصرت فراسے تو کاين عافیست زنضرت شوشیگانه است</p> | <p>منصور باور ایت نصرت فراسے تو کاين عافیست زنضرت شوشیگانه است</p> |
| <p>ازین زمانه دون در گذر که در گذر که پیکار تضا و مد بر تسد است بعل و عقد همان رازمانه هست که جنت کن ایت درگاه صواب رجل</p> | <p>ازمانه گذران لیس خیر و منحر است بعل و عقد همان رازمانه هست که جنت کن ایت درگاه صواب رجل</p> |

عمر که وارث عدل ف صلاحیت
 قضا پایام داشت و قدر ساکن است
 بجایی خاطر او بسی رگونه اش نیست
 بر امی هست خود خوب شد اگرچه سایر داشت
 بعلت او ملک دهش طیراست
 چو هر شد آینه اقبال آسمان داشت
 ازان قبل که نهاد دلش به شکر است
 زیبایی تا بکشش سیان باصره
 چو عالم شده زمزمه زمانه خیر است
 تویی که دید پنجه ای سخا سبیل است
 بعیط طبع ترا عالم که تمن گز است
 آنچه ب درون هموم سایسته نیست
 هزارست عقول همه بور تو زبانه شکر
 که نه صلاح بزم ترا ازان خبر است
 لفظ خوشم ترا در جهان هزار است
 بجایی قدر ترا روزگار زیر است
 کنون که پیش حوا و حماست پیش
 تدر و پا شهر و رویاه ماده شرست
 سپه قدر ترا چون قدر و صد محلا

صدقی ملت هسلام و صدر دین خدا
 بلند بخت صدر گر دست طیش را
 بخوبی بخت او برق گولی بازی است
 بقدر است چو گرد و دن اگرچه در بخت
 برعنا است اذیت پیش ناشکر
 چو طیش آن به سفاره زمانه هاست
 زلف اول گمرا اندیشه کر که کان شکر
 زهر خدمت اندیشه که در دل است
 ایاز مانه شالی که از پی است و
 قولی که مسدۀ آزاد عطایت مخلی است
 سحاب دست ترا بود گترن پاره
 باش اندرا آش عنایت تویی است
 چو جرم شس به غصه ترا زنور است
 پیغمبر شد و رازی ندارد از کفر و شر
 چو تعالی سود و نعم پیش نمی بود
 پیان خذگ عادت همی بزید از انگل
 سماک راجع اگر نیزه بشکنده په عجب
 توان جهان امامی که در حیات
 جهان امن خواجون حرم و صدر خست

ز خواب می تود کوئی کس نشان نداشت
که خوبیده بجنت فنا نمودن سهرست
پیان پیش که بیدار نگرفت که کوچک است
خلاف نیست که آن از هزارته مگر است
که در حشره هشیش بخواه خیر می راست
چنان عصر دین پیش و ما در و پیش است
کنین چهار پوند پیش هست از بیست
که داد و دین دور جهان هم را که
که جهان ز جان تو دارد پرخواه جا نمی کند

بگام کام بساط زمانه را پسپرد
که پامی هست توجون فلک فلک شیر

شما از زمانه بند و در گاهه باشست
پیروز شاه عادلی در روز ام کام عالم
خوارشید غلکش کوچک طرزی که ایشانست
در شان بدمگال نو و نیکو زاده است
بر کوشمای کنگره بارگاه است
پرستش نور را شست و گرد پیاوه است
تو قعده خوبیش کرد که خاشاک راه است
نه که گفت سایه گرد سایه است
نمای سال و ماه دور کند سال راه است

شما از زمانه بند و در گاهه باشست
پیروز شاه عادلی در روز ام کام عالم
گردون غنیمه پایی خوبی می شنید که
هر آنست از غذا و عنایت که نیز است
پیروز شاه کام فلک شیر است در پرتوی
خشک محابه ایان طفیل است برست در راه
قدرت گفت چنین نهم را که کمیست کان
را می توگفت خوبیه ای که همیشه ایان
ای خسروی که واسطه عقد رو زگان

با نوبت هست گفت که خورشید در آزاد
گشت خورشید جان شرمنم بیاوه است
گفت انوری بهانه چه افق کناد
کبند که هاله همه آب و گیاوه است
عیانه خیال را سے دلخواه است
کاندر آزاد سے جلسش ملخ دلخواه است
له ضریت که عرش بنووار کاوه است
برادرت کشیده دروز بجاوه است
از دری شده طایب سد کاٹن پر که
از عدل شده طایب سد کاٹن است

با نوبت فلک شد آهن نفس شده
پیشاک بارگاه تو من پنداد انوری
فرسته خود تورا و دری او قیاد
گفت خود کلاب جیون گفت اخوسے من
گفت لعل المک خلک هست گفت است
پرسنده دیترن ارد گفته
گفت تو قلت من ازین جمله نجیب است
زان اتماد هست که چون فروچون
گفت اخوان تو که کنداشی غلب فرا
تا کمر با چودست تصرف بر بجاوه

پرورد شاد با وغرا زمانه این

پرورد شاد احمد پر کیر شاد است

شهر فرشته در پرشلکه در خوف غاست
سخیم شید و صدر جان دلخواه است گفت
در خود پر که خورشید فلک روئی نمود
چیست امر فر که خورشید بجان پیدا
پارگاه شنیز بگان دلخواه است
اده پرمادت خود روندان که دیر است
دوش لفته که نجور ترک بود آیسته دلخواه
دارد اتوکی در شود احوال بینی اینز ما چیکونه
پرورد دار اتوکی در شود احوال بینی اینز ما چیکونه
در تراپار بود خذیست راجه سپاهان
مردمی کن که همانین کیا که چیکونه
در پر ایتم و سلطانی کیمی اینهاست
هد تو داد(۱) که در میهه ہزار

خود مگو پر گزینشیدن لذتیں کرت
 کر ز جہان انگریز جہان بکیت ایں بود سبست
 لغست دینی امر و زندگی عالی پیشست
 داہن عمر بیش از دو بیکت هر خاست
 کافر نیش چمہ در سلسلہ پدھر قضاست
 والی کائیں والی سوزندہ بیانیت والی
 گر تو گولی کر ز من در گذر والیں سودا
 کر ز واقع تو براو کار پیریه عناست
 تو چمہ والی کہ جہان بیش چمہ پر گل نوشت
 تماز و ترکر و گلر سلحنج رجیہ عاشور است
 کر تر و خشک چہان زار و سیلا بخت است
 ویں عجب نیست کہ خود عادت اونپر خطا
 بیی اید وست کہ این دی چمہ پیر و فنا
 اندریں دور کے شباب مل چوشی و بلات
 آخر ای دو رفاقت دست پرانی بخ خطا
 کر جہان زیں زین ما قص خی انہم خست
 شش و خورشید سهم ہر دو کیا آپیست
 و اندھا نکس کہ بابا باب بڑی داشت
 ز انگریز در دتوہاں لی نہ خلا دلماست

اور جنگست کہ حالمیست بر و قمران
 کہ قواند کہ باند لیشہ بر آر در جہان
 واںکر باقی بهد دادن جہاںش بود
 واںکر بر خاست از و سهم بدی چون
 آفریده چکنگز کر کشید پار ختنا
 والی ماکد پیریست دلایت سودا است
 اجل از بار خدا سے اجل اندر گذشت
 اسی زلزلہ دیمہر و سطع عقد کسی سی
 اسی دو قلن از کوست بز وہ ایک گز نہ
 برو خاست تو جہان ما تم اولاد رسول
 از قنی حوتی گست بہمن مار
 با تو گست کہ جہا کر د فا با که کشید
 دایی د چرنہ پرورد کے را کہ سخن د
 گرچہ خلقی زینها ہای غلک محروم ام
 دہر دریج صبا ی چون فاسد نہ نبود
 رفتی د بال تو جانی کہ جہان دشت بیز
 کے دہر کار جہان نور قو غامب جہان
 تنگ بود می زنگ رکیت جہان و ہمنی
 ویں عجب تر کہ کنون بیتو ازان تنگ ترا

کہ شبائی فردی چون ذکر تو دشوار نہ کیا
چون بیشین سست بیسین سکار بیسیم و صد
و اون لقصور نہ ماندا تر که اندر قیشی ہے
ستقعن گرید و نہ تیرا زو نولہ تھر و صد
مالی عادت گلہ شترن فیسان بیسیت
کروزرا قشت فرہ اپر و کنارش دری
بھجنان در خلصیت سست تو نما پرو
کہ بیشی جہان گرپ نطفت خطا
و امیں پن در دنہ در دیست کو دانش دو
ثیست آن شب کہ دریج امید فردا
چون بیشی سست یخالی گر کار دعا
کما نخنان لطف کدا و در خورا کست خزا
پن باکہ با ایں عبارا کنکہ ہم اذابل عیست

کرچہ در ہر چکری در دو ٹھنڈی نیخ ریت
عید توان کر در در دشند لپڑا مکفت
مرد پہ ماقدرہ تو ہر گز توانیم شناخت
تیست با دینیم کرنا اندہ شی ہر شب
دیچہ دایم کہ از ما چہ سعادت گلہ شترن
کوست ای پو، د چو در بارا د چو بیت ان د
تایمک اندر آرام نیمیری کو سپہ
تاجہ از اگذاری نہنچان جاہتیسی
ای درینا کہ ز تو در دلی ماڈ پیست
وی درینا کہ شب ہجڑہ غنم بیشن تو
وی درینا کہ شتا پا بدعا بازا فتا د
پلیش و کنفیت لطف و رضا برخورد وار
چور پابندی ازین انتہا جمع شکن

| در سبیتی اندر سے کر دبر و تانکے لیمیز

: کہ جہان دھلم شر و نہمه استقامت

آئی خواجہ شعرت کے سلطان
ہم قاعدہ جنبشی ہم اصلیات
این داند و آن ذات کروان کہ جسہ ذات
کا زاہمہ سبابے نکاری کو ع دشکست

سدر کیلے از د ولیت دین جبیت لیست
آن عقل محبر و کہ وجود سے بکاش
از نسبت او دولت دین ہر دو خمینہ
او حصان از گردیش چاصلے دیچہ پیست

آری چند نیست و نه کوچک است
کشتن بیمه او باشکه بپرسی شما است
جیا و تو پنهان است که بروان نشانش
بزمه هم از سیه خودم پر مده است
هر چاکه رو دوکر دنگو غیر قافت است
در بازی اول قدش دیه است
آنرا که رسیدی اجل بمر و قافت است
که کان بخرا جمله ای سافت و مفت است
آخر گزینه فلکش وجمله میکشند نیست
از آن حکیم و لاست مردان است و عاشق
هر قلصه دست تو گرا اب دیه است
این بیست قدم توکه ایهان ایهان است
چنگ کش که عطا محظ زکد کویت فیست
هر روز توقیع دنگو نه برداشت
تا برادر غش فلک دور نیست
دو شیر و شیرین حکایت شکن است

گردون بخفایت بکفت در در محلش
طوفان حادث اگر آفت اق بکفر
ای آنکه جیت پایه جاه تو نیا بد
ای قبله احرار جهان خست نیم خست
تو قشیله آهالی درقا فله شکر
گر دست شبیرنخ خلافت تو برد پیغ
در خدسته پیون توکو راه و فازاد
ایمی کلک گر پار تو در نهادن چونی
آن شکر برداش شود چیره بیه
فرنده قدم توکه کتر ایه ز رو
پل سیدن دست تو در آورده بن جان
اقبال مرا نامذت نشویست داد
من بند و چنان کو فته حادث بوجه
تمقطع دوران فلکه ایهان بمر
پاد بمراد تو چه اقطاع و چه دران
وین خدست که در جلوه انشاد

زان راوی خوشوان نرمائید و نجده است
کز شعر غرض شرخ داد وار برداشت

مرصدہ حملت غوریہ احمدودست
 روشن تک سلیمان پیغمبر دارو
 پیغمبر دو رکہ بس تسلیم کرتے این دو
 ای جرادرختی رہت کجواہم فتن
 عقل ف انکہ مٹا بوجو دوکس رہت
 از سیکے بازو دہلام مرہ سارے قویت
 گوہریتی خضریشہ این افغان است
 مردی و مردمی اپنہ دوستی شر
 بر تامی صدقہ اگر پنید کس
 خصلہ محابیں ایشان زندگی دادی
 برجی در کلب ہما نستہ چھٹا پیری
 تمع شان کزانق تی شورہ خونلہ خورد
 خفسہ رود کسے چون خیہ سیمہ سونتہ
 شریعت القسمی کیا ملے زندگی ای زندگی
 پڑی کشمکش اور نہارت خدا و دجال
 کیستہ کیا دوستی دوستی کیا کی
 سخت ایکی ہر دوکی کی کبھی مٹا لیں کیتے
 دختری خالی نہ دو ایک دوکی دلخیلت
 دیرمان ای کیا کے کیا نگاہ و بود

کہ دران عرصہ چنان لشکر نا مدد و دست
 عرق سلطان پیغمبر کر نسب دارو
 آؤتے این دولت مشتعلی مدد و دست
 ایتی بہترنا فاٹھ سفر انبیاء دوست
 ہر چڑا از نظرم دز ترتیب در دوچور دست
 دز دگر طلاقع دولت ایڈا صور دست
 ہست دست لگر گشان از جو دست
 کہ شاع از سر در کائی کلی بواز عویت
 بزرگ را ایز چہقا دان بعلم بکس دست
 دو دو گذت رعنوان پیغمبر شہین بدو
 ہر دو دو ڈبست این ہمود اندھر دو دو
 دز دین میل آئیں بیکی کا ہا مدد و دست
 کا ردوانت پیغمبر کیا کریمی خیر است
 خرقہ حنزا کو قدمی دستے ہو جو دست
 ایں پیغمبری کو ترددیکیت دنہن عقوبہ دو
 آن دلائیں ایں عذر دیں دو دو برقیت
 آن دشمن دیکیاں جسی دستے دو دو
 دو دو عقا کر بھر دا ہو دھم مشهد دست
 بدر دوچور یوں زد دانی سد دوست

ملکی از حضرت پون بادت و عمری اص

خانی از وردشای تو بسادا دست

نم قلکه راچ سخن در زبان سور داشت

ست از نهاد پر که نپیشین است
سایه عدالت هر چیز ساخت دین است
خانم لطفات با قرار بگیرن است
ملکت جهان کو که دور بازپیشین است
بلکه بخوبی بسر شکن عجین است
مل زردانی که در دوام قرین است
نیک و بد روز گاه مسلک قیمت است
از ملکان کمیت آنکه بدل شین است
عروه فتحی خدا یگان زین است
قیصر و فغور خان در کار نگیرن است
شیر نلک است در دن لوح سرین است
لغت تراوا اقرانه غلط به قرین است
قلعه بد خواه ملک خند چویین است
و اکبر نیش روزم جمله گزین است
گرد عجم آسیب آن بساردین است
آنکه در حق کم است ذات من ثبت

ملک و مصونت و محسن ملک عصیت است
شعله داشت ببرچه عرصه ملک است
خیز شویش بانیام لصلح است
جام پیشرا ذوق ادار روز و شهر بخت است
خواب که در پیش فتنه داشت
آب که در چوی ملکهاست خنناست
عالله آمان که نزد و قوش
هر کس بگوید که اعتقاد جهان را
دروران دارد آنکه وقت است که
شاه جهان سخرا نکند بسته امرش
شیر نلکار یکه دانع طاعت و پیش
نام تراو دکتار سکه صحیفه است
آنکه زنایز عین بخش سندش
آنکه بساردش به بزم حل کریست
بحیره از معج والاتپ دلزه
بنج جهادش کشیده دید و ملظگفت

عقل چیز داند که آن چیزی نیست
امن گنون خود بخواهیان این است
روشنیتیں چور و فریاد پیش نیست
در رحم ماوراء زمانه نیست
اگر بهد در بینیش قبیح نیست
در سر شکنون همچو از دشیت
سایه پیشتر هزار حصن حسین است
روز سپید راه هزار گونه لکمین است
ایمی قرآن تاب نزدیکمین است
تو من ایام راسته زین است
کیست خیطیش هر که عرش نیست
هر چه قضاوار از غیب زین است
کیم عدم را کدام عنث و شین است
تا که در ابریزی احتیاط تو چین است
برده را وچون هنای غایل شین است
ردیعت خدم تو مسلمه شیر خرم است
چشم زده در بر تو خادمین است
آشیانه ساده برون زین پرین است
آنکه جمعیت تفاوت داشت چنین است

ماه خود شاپرد را نیست رهش
پاره مخواهد جهان سیمی که جهان ا
غم نیاید پیش نیست که کست را
نکارت او سپه بر دیجای اگرچه
نشتشش ایستادن گریزند
با کرم او البت که همچیع ندارد
اسے بسرا سایه مدادی که دین را
قهر تراست بشه که در شب بلکش
علم ترا روزگار زیر رکاب است
نمایش دست رکاب تو یا به
خلیل ملک ترا که داندیزاب
باشد نود گرفت غازنی همت
بلی شرف سر شرفان دقوفت
مرد کش حشیم چور آمله دارد
قدر آوجانی زدست خیر که تقدیر
ماچ قدر میشد تا که شیر علم را
علیکم سنا که گفت تو میر که سوزان
کو سب نهاد که تو روکنال تو کورا
کوش آنچه نهاد نهاد نهاد نهاد

آتش خشم دار و بی عین است
آیت تسلیل آن پور و بی عین است
خصم نغفیر صین و غوره چین است
جمد کوه پر صدای این است
شکس بخون مخالف است مجین است
وین سخت المام آمان هن است
نام تو بآم کرد گلار شن است
هر که لقیش به شکر ریب هن است
له شدن عمر شادمان و لمین است
صلوت کلی شور و بین دوساد است

دفعه ته تو در خویست خست
بنده درین متصغر قش که تگفتی
قادره تهنیت منے نهد زاکه
گرچه هنوز از غربی شکر خست
درج پنج مبارزان سپاه است
ماچ تو صاحب قوان بذکر نفر زد
ذکر تو با ذکر کرد گار نسیم زانکه
کو بر و از خطبه باز پرس زنکه
ما که باز شد شور و سین در
شاد می دعمر تو با ذکرین دوساد است

ناصر جا است خدا عز و جل باز
کوست که او نیز ناصر است و عین است

گرچه زادین حکمت بیع مقصده است مفسد از خدمت محمد بن نظر احمد است
اززاده که در غور سدرست و مسند است
باشد و سندش نشاند و ابر مغل است بشش
از غرم او مکار نفتند و نزدیک
چون درست آخز است زا بجد کو خن
تمکه زاده هام تو پسر پر ما فته است
ای سرور می که خرم تو قدر ملک است

گرچه زادین حکمت بیع مقصده است مفسد از خدمت محمد بن نظر احمد است
فرزانه که باست گار است شاش است
باشد و سندش نشاند و ابر مغل است بشش
از غرم او مکار نفتند و نزدیک
چون درست آخز است زا بجد کو خن
تمکه زاده هام تو پسر پر ما فته است
ای سرور می که خرم تو قدر ملک است

نیادست جمیلہ تو ہر دم نیاز کے
اوست تو گشادہ خدا غریکا بست
امیر نیاز بیش کفت تو پیان بود
حصہ بیان اپنے برسے از زمام بست
اس پلک جوانان تو شد پیانا نکد
اصل بیان ڈالی وار و دشی آپنی کما
تاشکان گنید فلکست نیع آفتاب
چون ورقہ کو سب دیج پر و دست
تامن فلکست مخڑہ جو نیع منہ بست
لینے غلکب چنیع تو انہ میں ام روا
چشم پدا تو در کر در روزگار تو
لشکری بیانی بیانی سری

چشم ٹلا دنستہ ایامہ ارم است

لیکے یوسفی تھر طے غلام است
خدا و دفعہ حس و نہایون نہام است
بیان کیست پر در دہ اصل نہ است
مزیدل اذ شہر ما یسے مراد است
من فلکہ بیان اتعظیز کریت
اعلیٰ تو شہما مسے شائست
برادران گردون غباری سیاست
بنی بر دشروع کوئی کسری
زیب لفته زیانیست راہی شہر

بیست در بیان کر بیان محمد است
از خملت بورہ است عطاء در تھیہ است
کوئی کر جنم افني بیش نہ در است
تما پامی تو زمر تبہ برقی خند است
بیان یاہ و محروم بیض برا فضل قیمة دست
اصل سعدی سنت زلی نامہ دست
تامن فلکست نیع آفتاب جبکہ چون ورقہ کو سب دیج پر و دست
تامن فلکست مخڑہ جو نیع منہ بست
لینے غلکب چنیع تو انہ میں ام روا
چشم پدا تو در کر در روزگار تو

پک زان کنست باهاداں سکاست
 ہرہ قظرہ گرد دشیا چہ تھاست
 محبب نہیت اپنکر در نیز رہست
 گردبے نند از ملوك کراست
 کر ز میند اینا و آننا غلام است
 صلیبیش بسم در شکت کلام است
 بس هت این کاپ کیت دیل دست
 جبان تاقیم ہست باشد مقام است
 جبان آفرین سائے بی تھاست
 چودر زیرم مانی خداون حطاست
 بردن شندز در چون در آمد است
 تو گرمی خودی می شاشد حرارت
 چو ساقی جمع باز رز و ز جای است
 اگر سوی گردوان شود کاپ پیت
 کہ کوہر قریا شود بستا است
 کہ خیرست ازو خرین مدد غماست
 اگر خند در ساپ گیرد ماست
 چو خلیق عدم ملست انتقام است
 کر حائلے نشد تو سن خیز آست

سلامی زستی بسو می تو آمد
 تو آن ابر کستی کہ گرفت دریا
 عطا دام نہی محبب آنکہ دام
 گردبے نند از کرام ملوک است
 من اینا مذاختم ہیس دام دیں
 اگر لاسے توحید فاجب بودے
 ملاغ رسان در جان در شاند بش
 چواز است نفع متیمان عالم
 جبانے تو گوئے کہ ہر گز مدارد
 چو در رزم رانی مرکب فردست
 بفردوں زخم تو کو تر در آمد
 چواز دے سعنی بستی است بست
 فلک ساغراز ماہ تو پیش دار بش
 سئے بیم اے آن قاب سلاطین
 کہ خاتم پانی شود در بینست
 تو خورست عید گردون مکنی دخت
 محبب آنکہ نور تو ہر گز پوش
 نہ خستہ ز آنکہ امکان غدار د
 کیا شد رکاب چاد تو ساکن

| | |
|--|--|
| چهارشنبه ششم دیگر دنیا نیست داریان پاد در میخ و شامیت فرموده بزرگ سرمه بزرگ است | بود بسیج سلسلے کہ صیادیت نگردید الا کہ فرمایت درست شاید چهارم کو کیک لاله نشانه روید |
| | پیادا کہ خورشیدیه نظرت براید فرما شاه زرده تیر کامست |
| چشیں عالی مراسمے صورت کبکب زنواست همراه اوت کچھ پیش را فراخ کاف خورست آسید چون آن تاب فروخت | ستہ بیا در کہ نہشیں و منورت کبکب زنواست همراه اوت صورتیش را اتفاقی شوئیت تری و حشیکی فراموش را |
| چشیں آن تاب با خورست نگزد زر پیغمبر مدد و دست غایدت است از خونه و نجورت کچھ خوش بود | آن تاب بر قاع مخفیش را ماهی اسیب مخفیش از پیش این کبکب خسرو دشی و بیش حال باشد کشش میزد و بادا زد که طبلت |
| نگزد زر پیغمبر مدد و دست غایدت است از خونه و نجورت کچھ خوش بود کار و مکار شر منصور است | لئے خلک مسترا این دعا زیور دست دست اگست ہو و چکور زد مالسر دین حق کہ رایت این ظاہر این ملک نہ ایک یعنی اگر کمک لفایش را اٹھ دو دز صلح اور کمسیل بود |

اضلاع کو فرسی و عوامیوارش
 خبر رکھنے خبر فرانش
 جب تر فرانش را کہ ہا قص باد
 قرار دھنے رہان آن عالم
 جودا و کدھدا سے آن کشور
 عدل اور ایکو کا امر عدل
 را سے او فور آفتاب سے نہ
 امراء ملک ر قابے نہیں
 آنٹش اندر تپ سیاسیت
 اب رائفت رعایت اوست
 ای قدر تسدیق کے بافرست
 خبر رکھنے جام حس کم تو دار د
 عمل ازنا پت تفاوت گفت
 کمرتند تی زر دے شرف
 دختر رہ تر جائے قلت
 لشرا موات یکنند بصری
 کشف اسرا یکنند برمون
 و صفت مکتب ادھیر کرم
 شہد گفت آن کمر کے بینے

آسان در متعو نوز است
 چون اجل صد ہزار میور است
 چون لفٹ صد ہزار میور است
 کہ در دروز گھار میور است
 کر ازو ہمتی یان میور است
 بعد از دہر کہست ما نیست
 کہ تعقیب سایہ مشور است
 کہ بلک لقا ذمفو راست
 طبع اوزان ہیشہ محروم است
 سی اوزان ہیشہ مشکور است
 زر باز و سے آسان زر است
 باز اوزان در سیر میور است
 تمازرا و صفت خط دستور است
 سال و مہ در میان زنیور است
 ہر چھ در صحن لمح سطور است
 لکڑشی آفریش صور است
 بر موز سے کہ دن منصور است
 بچلاو است ہیں انکہ مذکور است
 زین سبب برمیان زنیور است

| | |
|---|--|
| <p>در حیا بزیر نهایت تورست هر چیز در سکب و هر معنید در هست که در دیگری در میانه درست</p> | <p>تیکه مقر و حمل و عصمه قضا دست نشسته سود محل و عقد توپاد روزگارست چنانکه نتوان گفت</p> |
| <p>بهم ازان سان که روشنیم کوید نام شنوار روزگار صدر امکور است</p> | |
| <p>روزگار آخرا عستبار گرفت شاخ انسانی باز با برگرفت عاقبت بر ملک نشسته گرفت کریم ملک در پیار گرفت دو انکه ملک بیک سوار گرفت آن تاب آسمان حصار گرفت شناخته زیرا در گزار گرفت فکر شش بیک نوبهار گرفت سیاستش تنخ آمدار گرفت آن دو بزرگانه از و دنیا گرفت گندیده پسرخ از دشمن گرفت این سنه نامه از توافقنا گرفت چون جود ترا شمار گرفت با جسکه فرا میبا گرفت</p> | <p>ملک بهم پر ملک نشسته گرفت چون اقبال باز شد ندو دسته ملک در تزلزل بود نامه تائیج بخش شاه طوک آنکه کنده پیک سوال مداد صحیح بخشش پواز نیا همتا فتح عکس زیب شش پیپر سپه اقیاد برزم او را زمانه پاد آورد روزگار او رفیاک رفیور کرد سایر سلام بینین شکسته شعله بکس برای شیر گشید ملکه فشنرو احسته او ندا ذباگشت عهد و محظا نیز بیماری و زیست در</p> |

ملک عالم ہمان شمار گرفت
 کہ رکاب کو استوار گرفت
 لکمہ زین غلبہ بسے گران گرفت
 سرخست تو در کنار گرفت
 آرزو زاند زند پتیں یار گرفت
 الفراویں پر سیحار گرفت
 گوشہ خست شش یار گرفت
 یا کم سختی زمانہ یار گرفت
 سوکت نسل کله زار گرفت
 صورت لشکر کرد گار گرفت
 آب نافرود پیش دار گرفت
 ہوکت کوئی بزرگ نیار گرفت
 کاڑھے تو یار گرفت
 چون داشت زمی خیار گرفت
 و این کامبے یار گرفت
 لکھے چون تو ہو شیا گرفت
 ہیز کو خیما نت را خیار گرفت
 و سے چو گذشت حکم یار گرفت

ہمه عالم لشکر عدل تو داشت
 پاسے ملک کے ستوار اکنون گشت
 روز چشم داز سحر خطا بینی
 خبل ایک بسند ریا زاده
 سایپر کا حضم فک گذشت
 ہست سبیل ضرر سے دوسرا روز
 کو شناز جہان بد و بکذا گشت
 اپا لشکر سداره خار چشم
 روز بیجا کہ اول سیداد دفعہ
 پلکنہ ہزار ریس پیش
 از نیب تو شیر کرد دون را
 فتحہ راز آرزوی نوا پیلان
 اے بخواری فتادہ هری
 حضم اگر عنترہ شد بستی ملک
 پاسے در امن الکشید بسته
 ملک در خواب غفلت شکنداشت
 خیرو اسے صبور دوست کن
 ۳۰ در امشال مردان گویند
 روز گار تو ما در ملک

که نیستند نروزگارگفت

هر زمانیست منصب و گفت
کا نیستند نرسانید و تواند است
کمین بسیار نداشتند محکم است
که جوانی را بدل چون نهاد
ذاک بر سر خود هر کجا ماجهست
که نیستند نهند نیستند نیست
کو فریشیر بخوبی تصریح است
باید در این قدر نمایند که نیستند
که نیستند نیستند نیستند
خود تو سهندگانی باشد باز است
که نیستند نیستند نیستند
این قدر نمایند و باید نیستند
این چون داده شدند نیستند نیستند
هر چیز برخوان و هر چیز نیستند
هر کجا چون حلقة از مردم نمایند
در این چون شفاهنگان از مردم نمایند
از مایه نیستند که هر چیز نیستند
که نیستند نیستند نیستند

منصب از نیستند نیستند نیستند
بن من منصب که نیستند نیستند
پیشتر نیستند نیستند نیستند
پایی شش نیستند نیستند نیستند
در سه نیستند نیستند نیستند
ذکر نیستند نیستند نیستند نیستند
در نه نیستند که نیستند نیستند
در نه نیستند که نیستند نیستند
برای این اگر دو این تو سهند
هر چیز نیستند نیستند نیستند
نه آزادی دلخواهی نیستند
من نیستند که نیستند نیستند
برند بانم مقصدی سیمی براند
ای جو ای ای ای ای ای ای ای ای ای
اسخوان ریزی ریزی خوان تو خوان
که کجا از مایه نیستند نیستند
هر کجا از مایه نیستند نیستند
هر کجا از مایه نیستند نیستند
باس تو آنچنان که کا و ربا
عضرت نایه الیست از نیستند

چند خطا سے جلد نہست
 شکر اسح و خاک را بیسست
 ہر جو صد سالہ پختہ نکلاست
 پھر فرضیہ و خطا سبست
 کہ ہم اونا دک و ہم او پرسست
 ہر جو در قبضہ قضا ظفر سست
 زیر پیش کہ آسمان زیر سست
 ہر جو در گوش است زیر سست
 پرسست آفتاب بر لگن سست
 کہ عرق روکے آفتاب پرسست
 کیست کہ پاسے تا بسرا جگست
 ہر کجا برسیان او کہ سست
 مصلحت اپنکا عشقیہ کہ سست
 نہ چو آن لیٹر ہمود و گوں نہست
 تا بی پیشہ از پچہ کوں نہست
 مثل مو سخن ما وہ شہر پرسست
 کہ عنو وار مرداری پرسست
 پھست پیکش جیش در پرسست
 گرواد مردان باعث خور سست

خطا سبست زر بست کہ جو و
 وقت گفتار دگاہ دیوار سست
 ہست با حشامہ تو خامہ جہ
 نا دک روز اتفاق میں سے
 در دو حالت کہ دیکھا ست
 با سیر خامہ تو آمدہ گیسہ
 گر کوش آفتاب پار سست
 زانکہ دایم ہماںے قدر ترا
 شوخ چشمی آسمان وال ان انکہ
 در نہ از شرم تو بحق خدے
 گر کند دست در کسر بکارہ
 گسلہ روز اتفاق میں تو پست
 گرد پھر خواب گر کوشت
 چینخ دانکہ لشکن دست آن
 پکڑہ این وستبرو نہماںش
 کے بولاخ غور کیں تو در
 آدم باحدیث بیرت خویش
 سخدا سے کے در دوازدہ میں
 تشریف کارگاہ صنعت سوت

نیش بخواب و نیزه فریدورست
 خاطرم آن درخت پاره است
 دمیش شلخ جن و برگ درخت
 که شوار تو در جرسیان که است
 بناست بوسے من نظر است
 خنثم لا بزم خواسته نیست
 چارما و حیض اکبر پرست
 هماز چارو خود سه درگذشت

که مرادر دنیا سے خدمت کو
 پیمن بوستان لفت ترا
 که زرع دنیا و مشکر دعا
 شورس در جهان سمرشد از انکه
 گشته ام سبے غیر تاکه ترا
 آتش عشق سیم نیست مرا
 همسه فرزند آخشنیان را
 ناگزیر زمانه با ولست

پاسی فتد شیپردہ اون گلک

تم جهان را گلک نکد سیست

که جهان زینگیں گلک آرام گرفت
 که از درسم جم و ملک بمحنم نام گرفت
 دهن سبیت او دامن هر کام گرفت
 و انکه بر منظر مان راه با نعام گرفت
 چه میدان گلک خنجر برآمد گرفت
 آن و تا کشان ز درو با مرگ گرفت
 فتحی اول از دشاد آیام گرفت
 حرف حرش یه و در چهره احرام گرفت
 که نوزه بنت جهان ماییا زان چاگم گرفت

ملک کنون شرف و مرتبه و کام کفت
 خرو عظیم وارا سی عجم داریت جم
 سایز دان کوتا بش خورشید قیصر
 آنکه در صدر کمالک شیرشیدست
 لمح خبرش از صبح طفر غذر گشید
 ساقی سهیش از جام کرم جو در بخت
 داغ فرانش چونشیده شد از ایش
 نامش از سکه چوب آشیده ن آن
 کوره دوزخ مرگ آتش زان نیز شد

پنجه کیست خود را بپر نه اعماق گرفت
 چون میگشت حق نداند و بجای گرفته
 کار فرمائے تفاوت بپر نیغام گرفت
 هر چند پنهانه نزد تو نمای خام گرفت
 آنکه راه رساز بخواه اعماق گرفت.
 نظره را در حمر از جمله اینا هم گرفت
 که در عرصه البت غشکه لا اگرفت
 که از نکته دویشی حممه با مرغ غش
 تادرا آمد پوتفق پسی می شام گرفت
 که تھام اسما و مج داشنا خام گرفت
 پس از ببر کیدن سرابها مگفت
 شکار احانت جهان چون ببر در زاده گرفت
 جمهور ادعیه ببر تو پس دام گرفت
 دسته اشان بر حرم در برد خام گرفت
 هر چیز ای سوی نلک اشکاره ام گرفت
 که سر نوشی فلامی چه بجنگام گرفت
 که نمیخواهیان ایمی عادم گرفت

خدمه عجیب داشتند چون بینی گرفت
 برق در خاره روان گشتند آن جایی
 ای سکندر از ای کاخ سکندر کاشند
 چه جمعیتا کرد و غم تو قضا فسسه شد
 باره عدل توکیم لایه صدیقه که جهان
 خامه خشک توکیم و ریمیکش که فض
 خوفت تیر تو الفت دار کجا کرد قیام
 بر که کشا دستان توکیم طعنه زیان
 صح ملک که دریشتری خرم تو دید
 ما چینیں کسوت خفده تو پوپو شکست
 پس چین خنفر عجیب ایا دست گذاشت
 ای عجیب ای جسان عطا دام نداد
 برق در شلاق بتر مانع سخن طولی داشت
 دسته خصست بسخانان لشکر و بازگش
 چه زخمی دیگر سراپر دو تائید تو زند
 تا تکفرا فشگان متهمان را گویند
 عالم یار و اخذ است ببر کسی دیگر قست

اخیره جمشید چو با دام بسخانی بگی خواه
 که بمه ساخته بخان گل باز ام گرفت

گر ترا کام با نظا مر و قدرست
 قدمش چلے تارک تمرست
 اثر حسینه د کلی فت درست
 کیم هستوز راز تملیح سخاست
 کان دعا گویی و بحر عده بکست
 هر چو در بحر کان زندگ است
 گر چو برضم و دوست لقوع و تهرست
 تجلیت و چوب موسی آن دگر است
 رستی پر تو سے ازان هست
 کر خجالت بخ زمانه تمرست
 تز و طبع تو بجهش چون شست
 توک کماک تو مشی خست
 مرگ چون حلقة در بدن داشت
 تا سب را بر سر تو شان گذشت
 مه گر کور و آفت اتاب کرست
 هر چو بر خوان ده ره خست
 زیر گردون گر که بزر بست
 اک منو داد مردان سیرست
 هفت پیکش هم ام و بخاست

منت از کرد بگار داد گرست
 سند آفاق صدر دین که تقد
 نه مراتب کنون که سیمه
 پاشر تا سعی دولت پدر
 اسے جوادی که دست و پیغ ندا
 پیش است و دل تو ناچیرست
 دم دکلک تو در بیان و بناش
 غیرت و عن عیسیٰ است آن کیم
 هر چو در زیر پیغمبر خ دانایست
 راند و هر جهان تو آن احکام
 پیش دست تو ابر چون زود است
 ذهن پاک تو ناطق و حی است
 در حصار حس ایت خست
 سه و خورشید شمع در بی شرند
 چو و تو آن کشند داد این دیده
 مابقی راز خوان خود پنهانه اد
 بحقیقت بدان که خل ثنویت
 آدم تا حد بیف پیرت خویش
 بخدا سیک در دوازده سیل

عمل کارکارا و صفت ایست
بصفا سے صفائی حق آدم
بد عالمے که کرد فحش
برفای خلیل دا براہم
بناز و شاڑی عقوبے
حرمت موسے کا یعنی کریم
حق داد دلخت نیست اور
پمر مصلی شریف دریش
پرقا و صفا سے صدق حقیق
بدیل سے دینیت عمر سے
بھیا و حیات ذوالنور من
مکف و ذوالفقار مرتفعوں سے
حرمت جہریل دروح امین
حق بیکان خواجہ بلکوت
بهداد ندایے عزرا ایل
کمال و سبال عزرا ایل
صلوۃ و ذکوۃ و حج و حجاء
سحق کیمیر و صفا دست
بکلام و حندایے عزو جل

از سوادمه از بیانش غرست
که سیرا بیا دلوں بشکست
که در آفاق پرور از واشست
که پیشنه در جهان سرست
در غیرم تو سفر گشت ای او پیرست
بزم علیم که که زندگ گرست
که ترا ایدی پیش نشاند راست
که زمیح کسل خرزت رست
که دل و جان فردش شمع خدا
که تکو شریعت از هرست
که حقیقت مولف سویست
که بجهب اندر ون چو پیرست
که بقصت جهانش تیر پشت
که ذکر دیسان لہیزه ترست
که منادی و منی شریعت
که کیمی دار جان جانور است
کاصل کسلام ازین چیار درت
حق آن رکن کش رقبہ حجر
که هر آیت از دو صد عجزت

حق ختنے کے بیان درج میں
 کہ خیادت نو قدر کو خلائق سے
 خوبی خواہد دنہ بردنے خود کے
 ظاہر مان درخت بارہ دست
 دہش شکران وعیخ دریگ درست
 ببر تو کہ جعلے بیدست
 بسراز تو تیا سے چشم درست
 آنسو نیش بجلہ مختصر است
 جان من بستہ پریان کرست
 حلقے کو قیادگان زست
 چون سے را پکون تولی تکست
 بندہ را آئسرا اینقدر بست
 العدا لشکر چوں قول مختص است
 از در تو بکوسے کے گذشت
 مرد کے بیش گا و دکون حرمت
 اوسہ دہ کشته ہر کہ تاجرست

درست، و مدد قیامت و خلد
 بمسخر بزمی حق لفظ حق
 کہ مراد و فیض خدست از
 ہسن ہستان نستہ ترا
 کر زمی و شنا و شکر و دعا
 و ایک گفتہ عادلان بغرض
 خاک پیشیں مسند تو برسن
 زانکہ دامن پیشیں ہستہ تو
 بسید خدست تو ازادی پاک
 پس اگر اعتماد درستے
 تو پسندی کہ رہستے ہن
 پیش بارگیرم از تو مدح
 چه حدیث اسٹ از تو بکرم
 چون بعب لم مراد تو سٹ تھوڑ
 پس بگوئید بندہ راخشاک
 اسے جوارے کہ خاک بایت

عقوبہ ما اگر مشکن نہیں
 خون سپیچہ کشتن شہرت

نوشیب لعل آیت شکریت
 ہیں سوزن لعن تو روتوں عینست

کشور دیگر گرفت شکر و گلخانست
 طریق گون شب خم بزم اشیکست
 خامه اندیشه رانگره تو در گفت
 برع تو هست شد ساقع عیشکست
 نقطه اتون خلقت خانه آور شیکست
 کبر تو بیکاره و ادب که بزم در گفت
 تیر شکار سبے آهولان شیکست
 گیر تو چون جود شاه قاعده نیکست
 بش شکر فزو داشش لشکست
 از ورق آسمان کا قند و دفترکست
 عکس نانش ب شب لئو از شیکست
 نوع چسبن از غص نیش چی چو هست
 گرد پیشان تیر قدر دویک شیکست
 کان د دسپا او گران شا پی خلف شیکست
 بعفر و می گزین سر قیصر شیکست
 که ره و پی ره پیدی که که د گیر دیکست
 نهره دران رویگاه خفت زیور گشت
 بال هما جگر گفت جیش پیش شیکست
 در سپه اشتر پرد در سام ایش شیکست

پنجه بیرون گون گون که سپه شیکست
 پنجه بیرون گون گون بی ایزت می خی
 یاده می دله میدرای عیش که تو سپه می بدم
 میل تو در خند شد خشپه دین کیست
 جرمه جام پست پرده می بی دهی
 جان من آردم جوبکه تو در گفت
 میکن اگر جان کی خیش یعنیت نیست
 با تو نیک دکشاد هر فک هر گان
 خسرو پی و نیز شاه آنکه بزم دیز می خاند
 خانه خود شکرش دستکار آن دقت
 کرد پیشتر بر زیر پوچه خوار شید گشت
 تیری خیش ببر و گرسے آتش بین
 کرد پیشیر علم خان خور شید دو
 کے بود اند وم و چین سپکن خفر دین
 جوشن چین بزر برجن غنیمود و یعنیت
 وقت پیشیت چو خشم سر زده از بی جا
 کیش فند ایک شاد راز همان گفت که
 شاه بدان نگریست گفت که رجین
 عجم نیار دشتر د آنکه شاد محل جبل

و زنده بات میخواست که بپر احمد شکست
 تاکه کند پایش پیش افتش شکست
 تا سچ من میخواست تو بکار خواست
 شکست دیوار دیوار عاقبت شکست
 زمین با همی فت پیش از شکست
 غرم تو از بیشتاب شاخ شم شکست
 در شد و چون دست یافت یاراد است
 تا کل خوبی را نهست تو بپر شکست
 شعله پس تو گشت پیش سمندر است
 از پیش از پیش پیش شکست
 زانکه ترا احتماً خشت بر لب کو خواست
 این بوجی که تیغه دیگ خوده ما داشت
 آخون در دری کشیده دیان در چیره
 تیغه در شیم داده هر دو خواست
 پیش بود پیش بعله شکست
 تا که میخواست زدن گفت خواست
 ایزمه دندگی و سرمه خواست
 زندگی پیش گزیده خواست
 سمه آسیب گزیده خواست

ای پیش سکنه زنجه در خشن شد پیش که فرست
 تاکه فرینه که انش دشی دیگرفت
 آنکه موسم هزار میله و دیندی رسید
 ای سکه کرد ملوک هر که زدن در تهاشت
 از مکانی عجیب تو هر که که پست از گشت
 غرم تو از بیشتاب نظر پاله خواست
 مرگ زن باس تو بود اینکه بشه تم
 تا صیغه سکه لذام تو بطلوب گشت
 پیش تلخه تیغه است اگر نکش بشکنه
 گوس تو در زمکه و زنده باز نمکش و
 رزق زین بوس گزندمه ببرداز از است
 از حسره نمیتوشد هم تسبیه کرد و سعی
 پیده کشید که مرد با ایوا آسان است
 خسر تو گریدی بے زمیل پیکان زد
 سده قدرت کجا است کیا نه است نم
 دست سخن کے رسید در توکل ایمان دی
 دست سخن آن رسیدگه از فریده روز خسر
 شکست بیقاوم تیغه خواست ایکه کرد
 حقدت مدان رفع ذہر جو شدین دیم

کو خوش چو شد لعل بخون گفتہ
اشنکی خاک نزد مردم در دی لو دل جزو
حل تو شاگ کر دعوه می ہوت چتا نکہ
ہر جو ازان بن پر می تج شنئے برید
بی مدھر دز پر خر قوبک حشیم زخم
دنیہ اندر گذر با سخن خواهی کے
سماں صبا حسب قوان چوت سلیمان نہ
باز در ایام تو از پے تسلیم کا کس
وین بھر شد قوی گردی پس از عباد و
خواہ بند بیر و رلے سندی دیگر کشید
پھر کوئی مگر دیو طلی عرب شکن
زیست خواہ کس ندا کہ نیار دزیم
اچھے کھاک او کند خیرا زان ہا بہت
کر جو زیب میون جود بکھر میں دش
نکر در افواہ خلق ہست کی انچار میع
اتش عادی نوع شوکتی نیان نشا

بیتی شاد باد دست بہان کر جہان

دست ستم عدل شاد بہش کشیت

برستی بای پیش آیت خاک دم است

ہر جو زیب انش خاک دنہ کے عالم ہست

لصب ہوا بر سر باب نکار شکست
بکفت ارواح سست مرد چو شاگ شکست
بہلو خیان حنال کیس بکشید شکست
بہر جو ازان پس شکست کر نکر شکست
لشکر جوں کوہ قاف کس نہ کار شکست
کر نخداش وحی راز شد دز شکست
کام مفت او صفت دپونگ کس نہ دشکست
نو اجہ جہ سفہای دیو کیس بکشید شکست
باتی ناموس کھضر خبر جو شد عی
رخشد یا جون جست بد سک شکست
جس ک کنفارہ بود دید کر نکر شکست
بیعت نہ پیر او بیخ بہ دشکست
وقوں اوزرا کس بکاشت انت خجشت
بیعت بیت جیون کیست دیگر کشید شکست
جن اصل شاد بہان فرع کم کو پھرست
گردن کھزان عاد سی صر شکست

بجهت آدم قوی خود همین عالم است
 معنی و دیدن از جهانست بهم است
 نات گویین سخنی صفتیه الیکیم است
 هر چند که اوست را با شاه اعلم است
 مشورهای ثوابش اخواص خاتمه است
 طولی معنی خیر نیک زبانم را بکر است
 من چکویم چون لغتها از حروف بجهت
 کا و سادش علامه فناون مالیم است
 بر عقیلش در تو انداخته از قدر است
 دیدن خوشیده بعفاش کی رمی هم است
 زان هست اسماں اندیاس میگشت
 کامانه بجهنم طاع کارکل روز است
 بحکم سلطنت بتوالی دان بجهنم
 خاک را زنده میگردانی محکم است
 فتنه را گذاند زیان را زده گذاند بعده
 آزادی بگسته دریابی نیاتی دفعه
 دو دهش زیان چون پرسانه پرخواه
 نیست عمر گراش مدیار از آن میگشت
 آن عادسته دنیا لی و دنیی بدم

باز هر کانه دوام جزو کلی دست او
 حکمی تهیی کنکه کجیست بی بال است
 بیهی امداد کسان هم را خواهی بپرسی
 از شیرست خداوندی که در عبیر کاست
 آنکه در آنکه است تبریز سلمان و م
 ای اذان بر جریه در طی زبانی بین است
 حرف را پون ملطف بر ریشه ایل بمنی داد
 ابی است تو حمل زان و بستان قم
 از خاطره نگذشته تو شکنست زان
 خرد مژده بر قدر تو شکلی مشکل است
 مسد قدر تو تن در جزیره دران زان
 خواه چونست سهان فست کنست بگویی
 تو دران افزایه از کبریا کما مدد بدهم
 با درادر شلیع حکم است بای دام است
 اینی باشد و جا است چو مساز چون
 تا در تمام تو برآ فرنیش باز شد
 فتح باد است بگلی است کن تاثیر او
 سیح شادی میزنه عبان جهانی زنگفت
 سعد اکبر بگشت کوکانه در دکر مفتح ترا

کن و راهی بیخ گردون نه یکن این خست
تکلیف دو ران و از فرخم تقویت فکله
آتش خود را کرد و دست قارع است
آن سعادت با خدا کم کن و بدن یعنی خست
درست هر چه او برایم قضاها در گذشت

ای پیارم گفت خرم باد عییدت کو خیر
از آنکه خود عیید دیگنی از وجودت خرم است

پا خلو وار بیست مسحه است
سرع قیصر است و فتفوار است
چاهم زین خانه ام انگور است
باد و خیر شهد است و مجنوی است
با دکش هم فرشته هم خود است
و اغم اندز سیر فکاه شور است
گوش چونی دن و بنشور است
که از و چار فصل بچور است
زان برخ سهیات رنجور است
در او گرده نا نسبت صور است
همن او گرده مانیه طور است
که زور از زرد اس تو بست
سلیمان خفت میخ اندز بست

پارسیه این بارگاه دستور است
پی پی پی پی دنمه سرمه آن
پا بشدت است و حوض کوشاد
پی پی پی پی کا بزر و شبیه روز
بل بشدت است کا نمر و سال
از صراحتی او اسے مطریج او
و زاد اسے بروانه شاعران
غاییه وارد اعتمادی هوش
مشتہ نه ران هواسته ناید
مرده راز شره چون کشیده
پی شجه جوانشند بیع
دانست پی کشیده او شست
سرع صبح اگر بد و فرسید

سایه را گذاره نور است
دست آسیب شیاز و دست
که جهان شیخ بطبع مصور است
که پر و صدر کلک متصور است
هر چی در کلک ده قدر و سه است
هر کجا راستیست متصور است
فاک سروفت و باد نکو است
کیمی مرطوب و کامه محروم است
فست و مهار و تغیر فرد و کسب است
سی خورشیدی می شکایت

شب در فرش مبارد دولت باد
آماخوند شهد و روز شهور است

لایگر اعتمادی فرج بیار و فخر
از هشتی مهدی است و زنگ کار فخر
اطراف فاک ازان گمراهمداری
کیمی قراری و زنگ کامل عیار شیخ
پر شاهزاده باز اینان ساریافت
بلطفه را چوز غم سوگواری است
کین خاک تیره و ناذه شکایت

بر پیش اگرچه نهم شب است
کن زنی شیر بیج را سه و زیر
محاسب عادل اقمار جهان
صدر کلام و پر دولت دین
آنکه در کلک او مرتبا شد
آنکه در دار دولت از رشیش
آنکه با ذکر حمل درافت او
آنکه ناست حصل و حمان را
تمشتر نامندس فلک است
آنکه در سپاه عدو سرمهای

ای رهیک در دل سیل و نداشتند
پار و زنگ روشان طبع مغلب
از دست شاه ابر تو سرمهای گرفت
در سومی که از محل ندو و سپید باغ
جانم نوای بار بدی کامل خوش بیست
پر می پیز من گل سوده و نوچه کرد
از ترکتاز باد میگشت روشنی

فرگس قشدگر از عرق جام ابرت
ما نشید بند و سوسن آزاده ده زبان

آن متری لقا که در اینجا داریم
را وی نیم او نظر نمیره باری باشد

چشم زردی خوبی چون لا الہ الا یافت
قوماه بکل غنی وزسودای تو چون
دیست عشق تو که دل شوختی من
باشد خیال قد تود حشیم من مفیح
پرورد و لمب خونی چکر چون اناریک
بیش از هنر ربار در خراب ز دخیال
با دام تو بخوان دلمه سی کر زیک
یاریت او خوش است سرم زانکه بتوکی
ماجی کن غر عادی السلام کنین
ذوق شاه شاد که فیروز گوکن چه
کن شنید که از آتش شمرشی آجران
ا شنید و مونسب کن ع چشم یافت
آن شرکی مار و کسی پا چو سورا و
اسمه و ایش دل بد خود و سوخته
پریست و ستا و که مناں میشون

چشم شناس از چه فشاری نهاده است
بهرست ایش بلکه که بگهیم بیافت
آن متری لقا که در اینجا داریم
را وی نیم او نظر نمیره باری باشد

شمام زده پهنانگان بگانه برداشته
لایی در آب سینه بردازد رای باشد
آنها قطعه رشته غم بر قطعه ری باشد
زیر که سرخانه از چونی باشد
چیزی ممده داشت که تو نمی چون پنهان
نماید و سرمه بصل از چونی باشد
از لطفه زده پس از چونی پنهان
او خاکی می شاید این رای خود را
کایم کن مملکت را سمعو بیش
هموار و برسیل صرار شر، مدار شر
چونی با دفعه در راه از که از شر
گرد و می نعلیم زیبی که شوار است
ایامه خان و مازن خود را بتراشت
زین عالم که شاه قوه است، سفنه باران
در بستان ایشان لازم نیز بود بنشست

بر فرق حضم بگیر الماس باشیست
 در در زم جان شیر دلان راشکار باشت
 سیکسته ترا عروس خلقد کنار یافت
 نعل نهاده بالا کچکار یافت
 بسیار غوطه خود دلی کلم کند ازیست
 تجیر آن بدیده بسیار داریست
 زیبی فراز عنایت پروردگاریست
 در عالم حقیقت ازان مستعار یافت
 از شنیر بینده عقد در شاپوار یافت
 در سه است که تو شتن شعار غار یافت
 وین سیووه عقل فاتحه روزگار باشت
 زیرا زمانه حس که ترا حق گز ازسته

اینسته شنیع او که ناش بوده بدب
 بازیست تیراد که پنهان شد اینست
 دی شاهزاده کشش که تجزیه نمکت
 اگریست لقره تنگه نمکه تویی تو
 اندیشه در بی اهل دریسته جاده تو
 در خواب دیده حشم تو خود را بلندی
 شاهزاده پیر حی بخت جوان تو
 اکنون می طلب که دل جایست
 ببر عروس شمع تو پسین زرجه
 خیزست از شناسی تو ام گرد کنکن
 شد در دسن زنایت خلاص من تو
 از حکم توگز پرسیده از زمانه دا

از همکت تو دیده تو سالم ریز مریاد

اگر خیز بر تو خود مه را ام قرار یافت

در دیگه چون بخ شاه غلطیست
 آدمی که بادچون دم عیوبی از چهار
 نی ایمه در دهانه بیک

این که عشق نمی را شیرین نمی خفت
 که ملایت بو تان ز داشت پلی چشم

خانی پیور باده که بور قرنها می سواد
 دیو پیغم ناله تبعیه کرد و سسته باشد

در دیگه ایمه دهانه بیک

این که نهاده نهاده بکر نمی شود

و رو زبان حلق ہر خیر مقدم است
در چار سوی پاپین تازه مر بخت
هم سرو پایا می سسته و هم دس کن بخت
آخر پا پف شد نشسته باتم است
که بین قل قلت مل شر باب دمت
لکست آن کیست که از شعل دهم است
خون پیر عکیده رشیش بسته هم است
در ما فیست آن چه خلا بش محروم است
از عدل شاه عصمه آفاق خرم است
که خاکپاسے او اثرا بسته فرم است
از بھر فرع دیوست هم خرد علم است
و زینزیر است پرده زینت باهم است
گفتا بر وچه جا زمین آسمان هم است
از عصر آرینه است زریش این چشم است
گردون هناده رست چوکلیس لیم است
راوش زرسی گرد بگاه محروم است
پوچش شه کل عتمد ترا این لیم است
در کجا هم پر کمال چود زندگانه
چو نما که تھر کو پیشش فلک مکم است

در نوبت چین کرست دوم ربع را
بر خشنگان پنجا زخم سنبه را
هر طلحه سرخ نیست بلکذا و گان جها
از فضل کل چو موسیم سوتی باغ را
اگذاریں حدیث دریناب ده مفرن
اون بعل می زخاک سیمه دروده دیلوی
می اشک ش پشم دختر را کست پاگ
ماه هست عالم باود که دو رشنا هم با
بنگاه خدیست نه از اعتدال طبع
نیروز شاه کعبه اقبال کرن دین
شاه فرشته خوی که ناشن زمانه لا
امانده نیست کسیچ در امام عدل د
گفتگو زمانه را که زمین می خدم اوت
ابریل اسپ نوبتی بارگاه او
در زیر طوق طاعت دیگران
افر خرم پر دو دشیر گان غریب
کلار جوان بوا سله شن کو کسر شن
زخم زبان نیز خانی پیش روز زجنگان
ای خسر دکه قاعده که باشد تو

پشت ملوک بر کو زین جمله ز هست
بدرخواه خاک ساند بیم تو در سر کشته
کوشش شنایه بزرگین شرط نهاده
زان روی بجز و گفت او تو بعزم
خوب شید کو تکیده فریاده خدا هست
گویند جمله مبارز عالی سلمه است
یون فاخته جیشه عزیز و کرامت
با آنکه اتفاق است تو سوی رحمی کنم
فتنه سود است اگر در جهان کنم

در پیش خبر است تو چهارمک دلران
چون از نیم باور میزد نیکوان
امد همکار چو دلها فی است هست
بجز و گفت تو هر دوز کیم چن آمد
از رشک پر عمل تو دنایاب نی شو
قدست بر اصران چو بجهت میلان نه
نزو کیم من ز غاییتا خلاص میز تو
خواهم که پیشتر سپر مراه بندگی
تو شاد رزی نمیکم که از شر داشت

فرمان تو چو آب وان با در جهان

تاجرم خاک را شرف از نشان داشت

سیدان خاک پیرو کشان بشرگانش است
شد رفته بخوان راه رس تشغ و جهت
گوی که کجا خواه سر بر طون است
قمری نگر که شیوه او باز شیون است
زان با ده که عده گرمه عیی خندان است
در پیر پر شست با عجی عیش جان تن هست
آگذرانین حدیث که کیم که دلمن است
کمان دست را که می سخوز عقل خشاست

ساقی بیکار وقت می لعل رشست
از تع آفتاب ب مر جشن غیره
هر زرد در خیال من از جل سرستان
سر بر کی گرفته بانه ز در فکان کیم
تلخ در حست عود مطر است از صبا پیده
در خانه تن فزان که ز دستان عنده بیل
خیز از می خدیم هر آسوده کن چشم
رو دوستگانی آدم خله رغور شن از

حاشرسته با دو در تری پیشتر را می‌نم
 بخشنده گزشت سارست گذشتن
 چون کل کن بکار برگشتن چون پایاز پیر کنک
 مادل غیاش دین که بیکش قرآن گردید
 فرمان ده زمانه محمد شاه آنکه ملک
 مسیح اختر شنی کرد فرمان جاوه او
 افراسته پیغمبر که این عالم فران
 عدلش گواه دعوی ملک شجاع پیش
 از خرم شکایت پیشکشین نگران کنک
 در جایی سانست در دل بدغوا قبیح آ
 ای کرده مومنان بجنابه تو انتجا
 شهباز دوسته و سلاطین کو قربت
 تا طعم عقاب عتابت بو و بر زم
 شمشیر تو زخون عدد و راندروشل
 زر زم زیم چو قارون فرود و
 هر کس که سرشد پر مدار آنها می‌شود
 در چاره شیر و صحیح دو محجزه نیم کن
 از اعتماده باین تو در راه کارانه
 بالوان ایوب پیشان کیه استشان

در جان من فرسنده که دلخور دیر من هست
 بی خشودی که خاک دشتر تکه هم نمی‌ست
 بليل بیاد بکلر عالی نوازن هست
 از پیر قصیده بیار عدد و صد شتر هست
 از رامی او خود کو عور سان می‌ست
 بخوار خاصه و عامر گشون سایه هم نمی‌ست
 بردشناش تکه هزار چاهه هم نمی‌ست
 با آن گواه عدل جهان را می‌ست
 با پیغم و زمان سیاپاش مسکن هست
 نشکنسته از انکه جایی گیرنکه آنست
 کان جانب ز حادث آنهاست
 وز طوق طاعت چهه از یکه هم نمی‌ست
 بی وید و دشمن تو پرور غم سخن هست
 ایکست بیل شیسته ای ای دشنه
 اگر در پیر دفعم تو باز در قارن هست
 رسزد و همه پر دشنه خانه هست
 ای
 ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای
 ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای

دره گوشی ده زبان پوینده شدست
من بندو تو ام شهر آزاده چون نست
پنداری از کمال تحریر درین نست
کان مرد آزموده هر ده هر ده هر ده هست

هر ده هر گفت و شود شنای تو
سوسن هنر نکنست گل از رشک من گشته
هر ده که بنده را توران آشان کنی
گل از دنها پرسی دعایت رو خم رو داشت

پانجه ماد سایه تو بحسب اینان

اگر آفتاب رای تو آفاق شوست

وزلیق ندان تولو لو و مردان آمداد
مرده ای گیان که گل امروهه جانی مده
زان سب شکر نشانی برگ نگران گست
خواردار در دل گلها ای بستان گست
پر توجه زهره مطر غم بخوان آمداد
تامیز لذت بران گلگون بخواهی مده
بکو حکم صردنه در گاب لزان گست
دای سب عین قیون پا قوت و زانی مده
تمام سوده آن چاهه سخنان آمداد
در پردازی حال گویی تز خشم چون گست
با خیال است زمان و زمانه همیا آمداد
دیگر کن گنج را دستیخ دیان آمداد
چون کمان وقت کشاد تیز لان چون

بیدل از اردو تو آمینه همان آمداد
چون نیم زلفت تو بونید گویند باز فرج
گرمه خواری خیلی همیست بفرملی
از گل خوار قوای خاص شفت سینه
نمی نمرست سیار است بینی مشتری
زاده خور شید در ترا بست از خسارت
ربیو اد است و دانی بزیگ کوئی
خاص سینه همان زمانی بزیگ کوئی کوئی شد
خواهی از کنیک های شناخت زدن ایشان
کرده لذت زن زندان تونه اید ن پروا
کلیه زلیکه زن سورنگیست المعنی زدن
بی خیال سر لیخ بود و کرد گنی آنجی تمام
سب قدر چون تیر تو شخص کمان تفال کرد

بیخ من از عشق لعانت برخ بیجا در بک
آمده است لی نظام الملک سقوط جهان
صاحب علم قوام الہین محمد کرد پشت
پیر اجنبی شنیده است لست چون
قطله از بام تقدیم حمه قطله ریسی
خنده در دل اندیل غاظ که کاشت میر
مرغ کاکه است نگذش بر جریان
درینی چوکر بر میش است از عذر میش و ای
پشت بمنی داش فی ای خلوق نواحی است
پیش خوش بیهست عالیش از روی تیاس
از تن پیش زخم تبع گه هنردار باشد
گرچه بیش از زیان است ایکی از آنها
ابنده بخوان که شنید که از نایار
غمجه ای شیخ دان و دنکا دن کریست لیکی
نهادی ای شه شفافی کزو دیگر سیان
گوهر آی جنیدی دی و ذکرا متهای تو
هر که سر ز خاکه ایو ایت بدی ای او کوقدر
و دلکه سر ز داشتا ز پایی تو در در دش
دیما ترا که دنگر در سر پیا سے خوشتن

چون سر کا کفت بر شد در فشار آمد است
کر تکمال کل مگاره می چون سیمان کی مد است
چون محمد زبدہ ترکیب کان آمد است
هم سلامت لازم صد ش چو سیمان آمد است
لقدر خوان عقلاش کی تم عقان آمد است
گوی آن دلغا ترا اعجاز قرآن آمد است
لا جرم منقار او بگرا ب حیان آمد است
من بیک سکون حیا فش زیر فران آمد است
از غلام کش کی در بیان ریحان آمد است
پرست چون سوابی چون سینه ای مد است
خاک هر جا غیرت بعلی خشیان آمد است
و شنش ز خویشش چون هار پیچان گست
روز و شب بر فرق دشمن تیر باران آمد است
تیر او بی ل هبرگ نجا چو پیچان آمد است
تامم تو ب نامه اقبال عنوان آمد است
مالک دنیار شد هر کو سخنان کی مد است
پا پیش از سخت اشری باریح گیوں آمد است
چون سر کسیو سه رویان بی پایان آمد است
و هزار خلقت ا فلاکه دران آمد است

اکتازل آن نهسته دل انیره قدان آمد است
 چونه باز آن نیزت هم گریبان آمد است
 پوسته ای از خود چون رستان آمد است
 باز گریم چون را با من چیچیان کی مد است
 درست چون لعنت نهارستان پیشان آمد است
 تا مگر نسب کوک جلیستان آمد است
 در حرمین مهارک حصه حرمان آمد است
 از علو قدر شاه شهر چون خان آمد است
 این خوان ای نصیب ای جواخوان آمد
 بند چون تقویت سکوبیت آن مرد است
 بند و سوی ایش پاراز عذبه آن آمد است
 گز زیدادی برایل فصلخ فان آمد است
 گوش ای این نگشته کرد ای ای یونان آمد است
 نه ستم بیس ازین گردان آن آمد است
 تا بیز ای ای بزر وی که نفعه ای مرد است
 نظر و شرم بین که برآب خواسان آن آمد است
 هر می بیخن این فیر ذره سیان آمد است
 کرد فرعش نور خود شید تا بان آن آمد است
 ایز تو بیز بیز ای ای شیخ نهان آن آمد است

کامیابی خون خشمان شد زبان تنخ قدر
 چون غشاند دهست پر فور بر جمیع آنها باید
 داشت از غایب سکوک در افعال است
 با تو امی سیانه عمر حسودت پر شده
 تا منافع گشت سمعت سازدار کار کار
 شکل طبع صعد و حامل خسک کل نهاد
 سالم شد بند را گز لفعت هر آزاده
 غان مان گند اغش بر جست شهری خود کو
 خوان خودش پر چون کاشکل است
 پویت حسان چود رچاو خدا مجبوش
 بی خیانت هست مقناییس در باب نهش
 کشی نجاست در گل است چه باک آید مرا
 نشم دنایست گر کیا دنای می بیش
 کار من گردان شنگ گردان بیش حاسدم
 از کمال خود مراد عاقد مرا وزن گش
 سول و مفتا بین در خاک ہند توان مر
 تاچ چنل نقره نگست بر مرزین چال
 ماہ ایوان تو تا بان باز از اوج ظفر
 با چون لاله زخون خسته نیست سر خود

خوشیت بتوکت غایق از طرفان غل

اگر چہ خلاق ترا خلاق کن ان کی مرد

بر عالم مجنویاں نکوادا بعوشت کارس
اگر چہ نیک و بدی از حکم نزد ان آمد

باز خوش عقاب جان نیک است
کام من چون دهان بنشک است
اگر چہ کار زمانه بر گذشت
غم او را پیشہست تقریباً
اگر چہ سنگین دلست ببر است
من بدان مه که آفت بگز است
لیکن از حال خوش بخیر است
بس راه او فخر فخر است
که زمان و زیر داد گز است
صدر عالی محمد عمر است
کافتاب صدد در برویست
پیش آمینه رخ طعن است
دیده نرسا زیب در سیست
پیش حلیش جو کان بخطیست
که ازان چوین من قدر است
پیش اقبال را بونظر است

گلوب لعل دلبر مشرک است
تا زبان یاد کرد آن لب ا
عشم او از دلم نمی گزد
عرصه دل که نیک ویران است
سیم بارم زا بردیده که باز
سے بلزرم چو آفتاب در آب
در جان آبست شدت خوش
کاروان پیش از دل من
شاید از دین پس شکسته
چون عسر عادل و مسیده
استان کرم نصیر الملک
شاه تخت پنځ که روز دعن
گرد از بخت او من واریست
کوه قافت ارجی بس گرانگست
بخت عالی قویان نولان است
فقه دولت کلام نیست مدام

خط دلخواه تو سر برگشت
خاک پائے تو سرمه بھرت
ہرچو در گنج دہر کم فرشت
نداں کہ بہشت پر آستان درت
ہرگز ابر میان چوپی کھشت
ذرا نکہ با تیرہ تو سر برگشت
شام بخ خودست بے خست
کر قضاش او بھین قدرت
کاين زمان ملسا وسیت ہرست
کہ زیر عالم من لئے تیرست
ول من کر سپرد رچگشت
ماہیون نایخ است دیون پیرست

گھر عقد خامدانے پیک
عفتنل را بکال بنائے
پیش پیش چو خاک بے آبست
خیمه بر بام پیش خود قدرست
کسپر خدست تو خواہ بست
سرخ خواہ دانی از چو خشت
تھسپر راست تو بے شام است
لکن خصم تو کے عزم خوزرو
لکست پر جور دوک تو
لیکنا ما تو زیکس میدائے
طرب افزاسے و سخ گاہ شود
تاکہ دراجت دع و کستقبال

ماہ جاہست پوچھستا بان باد ۱۷۵۷ء

اکھر صدست پوچھا بی پیہست

امشتری ملعت و مرنخ نبرد
امہل سر و سرکہ را مردم مرد
دولت سایہ ازان سان گسترد
پر سب خاریتے زا پیدور د
باہو اے تو کو اون نیست نگزرو
بتوان خواستن از دفع خ سرد
سل مارو سے جو زگر دوزد

ای بناہی زہرستا بان مرد
آسان شن تو نا زو د بخواہی
پر جہان ایک زہان قدر تو پیش
کہ دران سایہ کنوں مادر شاخ
بارہست کان نہ بازار کہ ماست
با تو ان آمدن از در پا خشک
پا ستد از سوے معادن نگزد

چنگ را گفتہ برداند و گرد
زانگیں سوم کجا گشتی فتنه
و من اندر فک پاد تو رو د
کشور شخص مراد اسلے در د
پلے پرون شو شده چون هر گز د
تن پسید و ز مراتعه ارد د
چون در آمد ز درم برداند
که تو هم ز رسید کشیش گرد
شربته داد که چون مجدد نخورد
وان بخارست شده باز آورد
ترنگ گانه چو جان خواهد گرد
کر گشید دولا سیه گرد

شرع حکم تو صد بار فزن
حر نه از عشق تکینت بود
بے بیان که کشد خاک درت
رسنے پو د که میسکر خراب
من محنت ز د و در شد رجیز
نمایکے رو ز که در بر دن جان
وارد حضرت عالی پرسید
ناگمالیده ازانان بگیرنیت
بنده را پرسش جان بردان تو
جان نو داد قشنگ راحا سلے
پس ازین دکنیت خدمت
نمایکه برگز دز مین میسکر دد

در حب مداری و کشوری نخشم

چون سکندر رحمه آفاق گرد

جادو وان پنجم باز جاهه جلاش دور باد
ماکه نخود سایه باشد سایه بادو نخود باد
مانزوں میت نصرت بود منصور باد
بردش دایم رسول تیصرو غفو باد
در کو بشن اختران پیوه صد خود باد

آشیان پر حضرت دخادر بردش بیا
مکن از داستان قبال رامی روشش
رامت و رانیک و نظم خاک آتی است
من مجنویم کریمی توفیقی مکن دستونی
گویم از بہر ظاهر مک سلطان پیر

شین بیب پیش بگذشت جاوه تامزور باد
در بخش خوش چو خون داده آنکه ر باد
آنچه پیان در طی سیل نهیست سستور باد
در دور قیامی و قوش لبزد لاسطرباد
شان اور اقتصادی ریزه از قصتو با
در شیخیم فک است تاره زیر هر بشیت باد
چون کیم اکثر را خلوت سرک طور باد
والی عقرب که ریسته چون زنبو را
سینه دگران از کسوف کلش بیکه باد
در بیان اختزان چونکه دنی اینجنبور را
حکم ای صایش توقع آن متشویها
از چیزی که انتابش سیده بیکه باد
ما جهان قیست این عمار و آن مسحوبه
جز امرت چاشری چون که بمحبوبه
پیش کجا بایست هنوز تل سهان مزدود باد
خط برخورد ارجی عالم ازو مو خور باد
هر دو را امکان پنداش کنیخ صور باد
آنکه بیت المال دوار و تراکنخور باد
شب خوبی نه سقفور قدر کافور باد

چنگیگی را بگردانک نقصان قفو
پیکر بخوبی و اندیمه اگر بای او شد و دول
در زدایی عدهم گر بخلافش وارد
هر چه در اللاح گردان آت ای اسرائیل
آسان از تیکت پیه ریتی که ملا گند
دزبر اسے پا بیان قدم اینی زعل
شتری از شرف دسته خضرش
مدکن ربارگاهش در صفت حیا بیار
آنکه از کله بد خواهد او روشن کند
زسر و گرد چلپنی شش پناشد رسید
مشی ملک نک است بر جفشویی شست
گر دزبر آنکه از خدش گردن شد
لکت محبت تامکار او تدبیر است
ای تدبیر صفت ملک سلیمان دوم
در عمارتی اسے عالم کر تو خواهد شد تمام
غیرت جواه تو عالم را میان غمیست
غفته را گفت باندیشته گم چنایی است
پیکر بخوبی هند و دکان دوار یا آنکه
گر بخیز کام تو زاید شب چو آبیش شود

چالش ازور ده جلی طی جادو دن بگشوده باو
کفتر آن مامور و آنکه گوشش مامور باو
در پیش حضرت گرش همکو رو و سعد و را
گرند خدمت هرچنان یاد و هم ساجد با
پرورد تفاصیل از اندیشه سایه همور باو
رسم را گویند که تهر جبل مشهور باو
همان مسغور این در المفرد ز در باو
کا خدا را است شمار و مرگ از بخوبی باو
بانای عمد نیان ناتسل با چو رباو
از جمال هر یک چشم و دلست سرو باو
اشتود بیخ و هر است و مرد و غشنا پور باو
کلکن است کار ساز کار این و مقدار باو
از خواه شاعران سعد شاهزاد شهور باو
اگر دن و گه ثی همان پر اوز شو را و
آیسته دوسی کوثر جبار و ساقی هبده

په تو در سرمه از بام و فاست شی است
خوب است که نتن همان مامور امنه با در با
و همین با و سفت تو خوشید خفاش آن همه
حضرت خشت که کفت لکل شترم گست
در نه و انحصار پیش ز علم کمیکه سخوان
شاعران از دشمن مدد و چون حی کنند
منده میگویند سبادش مرگ بل عمر و راز
لیکن از عاده تو هر دم زیر بار عصمه
پانع دولت از کراپ ولعاب که است
وین چهار آزاد سروش از تیغه همراه
ما که بر پیش است کشور سایه شان شان ام زور
ما که المقادیر و کارین شرط کار عالم است
پیش عده منزه عالیست بر عید می چنین
و ایکه از پیرانه عدل تو تمام عیدی و گر
پار گه هسته کعبه امال و درگاه هسته کعبه

اصنیعی هست جا هست را بسی رفیگار

در کنده دفعه بود از بندگی مشهور باو

ایام است از توات ایام کرسته باو
در انتظار محیس تو بسته دسته را

ای عید دین دولت عیوه است خجسته باو
ملزار باغ چنخ که شیر مرد گیش نهیت

امنیار بمنه ز جهان سرسته شد باز
پس هر شاه که زند باز صبیحه باز
از شاخص اش در تبر فتنه دسته باز
زاب شاد کل و رق کوکن شسته باز
پس از بود خسته درسته تو صبیحه باز
نشر من جمیع را حکم جدی صبیحه باز
لکبار مر غزار فلکه خوش شرسته باز
ذلکار خود ره خبر دبوش گشته باز
گز کوت گرد جهان شن شسته باز
حال دید دست در پر و در پل بشکسته باز
شفلش فروکشاده دو خشیخ لبسه باز
از ناخن محقق این پر خشته باز
انقدر بر خوبیین رضا نگرسته باز
پر باز دبر تو جو عیشند خجسته باز

پائی مصیر میمع ملکت از کلان تو
الا ز شسته غفر تو پیر قت دینها
گز نشویخ اسن بود جز بیان تو
در آبرویی ملکت و دختر بحوسے تو
دیج کاری تو فلکت امیا و حوش
کیوان موافقان ترا گر خسک خود
در مشتری جوی زهوا سے تو کم کند
مریع اگر بخون عدوک تو کشته شیست
در در شود بردان بد خواهست آفتاب
در زهره جزیره تو خنیا گز کند
در نامه دید خ پیر و اش تو پیسر
ماه ارخوا چدا آنکه بود فضل کست
و خور هر انجیه زی تو گرد قیسای آن
تارسته تو پیست بو و خور جهان بعید

بادام و زیسته حسود تو اذ و ده

وزماله باز مادر و مان همچو پیشتره باز

ایام او بیشه چورا شیش میزه باز
باش بیزه که جمه نیسان و تیزه باز
سلطان اختزان رارا شیش نظره باز

ایام زیر راست را سے امیر باز
روز شش بیغمی همه نور و زعینه
میزان آسمان را عذر شر عدل کست

پیغام قرمان و عطاء رو بسیر باو
 دست هنایت و کرش و شکر باو
 خوشید راے او بیدایت شیر باو
 هر ساعتے ز عالم علوی سے سفیر باو
 بحر حیطه باهی دست هندر باو
 گردون پیر پیش تو فرمان پیچا
 از جاه حبیب پیر ہن پیغام پیر باو
 و سپاہی بہت تو میر و عسیر باو
 زان فتح باب دست تو ابریطیر باو
 حکم ترا چو ایتم گردون سیر باو
 امیدکن تبریت شد و سیر باو
 مطلع بدیگال از فریدری باو
 کاک ترا مراج شهاب اشیر باو
 از سعد و سخن رک ترا در پیش با
 تانفع و صور کاک ترا در صریر باو
 دایم ز جمع نا لک خسته چوزیر باو
 از سنج ردی دشمنی چون ذریر باو
 وزنفترت زمانیکی رانعی سیر باو
 دامن برستی در دانے چوتیر باو

دربار گاه حضرتش از احترام و حاده
 آنرا که دست حادثه از پایه می بندند
 و از را که در راه در شب ادبار کم شد
 بهرنظام عالم بعنی پیسے او
 و انجا که از احاطه علیش شد
 لے دولت جوان تو فرماده زبان
 آنجا که ظلیل دامن بخت جوان است
 گردون بہت تو پایه بلند شد
 جو و قو فتح بابت در شک سال آن
 حلم ترا چو مرگ وار کان بوسته
 گرم اور بست و بیده و صفات بجزع
 سردست شک ملعج نایچو ملعج
 پادیو دولت تو بدیوان لکت
 و اون رازها که در سراغ لک و آن بست
 آن خاصیت که از پی نشر خواهد
 تاز پر کان ز تیر زمانه مثل زند
 از در شک شک طا سد توجون پفهم شده
 از جنیش پیش کیے یاد بیقرار
 پیر تو بیش نه اقبال و کار تو

وزیر تو چه سر و کمان گو جان حضور
دایمی خود را کسان فکر سپر می برد

آه از جای بس محضره دل بر درا وقتا
اینک شیب او سپاهان اندر او قتا
دیزی که رسم تو بزر عالم را فدا
از دست و پای مرد طربان غرا وقتا
بهم بال بخت از خلل و هم پرا وقتا
سودا جام و باوه مرادر سرا وقتا
آن زاد و پشم پر دین دشنه وقتا
با طبیعت صطرا و در خوار وقتا
از کار باعیادت او خوشتر وقتا
صیستی که در زمانه زنگنه و ترا وقتا
از بیم لرزه پر نگفت اخترا وقتا
تیرش پرسپشد و در خاد را وقتا
از قهر تو در آیینه خیز را وقتا
اینها وجود تو بسبس را وقتا
امنار در مقابله افرا وقتا
اتشن بکار و بمار تو خیز به وقتا
بیور حیبت تو خوبیس بترا وقتا

اکنون که ما در وزیر بقصاص اوقتا
بچاره ما در وزیر سیام و صالح داد
تو پیشتر در وزیر فرشش بمعی
اکن شد که این قریب بعده شنیده
آن رعن را که بال پر از شوق تو بجهود
اعتنی و نهاده امداده نهاده است
آنکه که از دو کون بیکبار داشت
فرماد وزیر وزیر میان محمد و میان مهدی
آن همایه ملکی سلاطین که شخص را
بر و سست هم اگرچه جا هش گواه شد
چون کیز اوزمک علوسے فرنکه
وزیر سیاست او چون کمان
الصیاحی که سورت جهان سرکرد نمای
دریا دله و غرقه دریا سے نیست
جا که که غرضه که دجهان باز نه
روز یکده عنفت و خشتمد از باز جن
مرگ از زاسک دادن دار چشیده

در صورتی که جود تو پرداز کرد زور
 در درج گوشها بمنظاره عقو داد
 حضیر پیش ماه و نیم آفتاب بگیر
 در پاسه استقامه تو آنجا که سوی زد
 از یک صدر چکان تو در نوست نظر
 اقبال تو بخشش رضایمی رو لکانید
 پیام تو بقدر دل افکن افسطاب
 از شل آدم آنکه قیم بود خسنه
 از شلخ خدست تو که لمبی است نیز
 احتمل نیال نیست که بند و خود گیری
 اور آکه شکر باسے شکر پر شرعاست
 از حضرت خشن بر پیش علا ضرا آمد خد
 پیارش از تعریف هنری بیش فرد
 بشنوکه در عذاب چکوندر سید بیش
 با منکران عقل درین خطا کاراد
 کما فور در خداش بانظار بیش
 از بیکو بار وادری این و آن کشید
 ها آگست عقل که از خاصه قضا

در پیش زمان تو زمزمه افتاد
 از فقط تو نظر میم به پرگه هر اتفاق
 حرفی که از منع تو برداشت داد
 از کشتن حیات و نیقا نگران داد
 از سعد هزار سه بفرع مغفره افتاد
 خود شدید بر سر ادق نیکو فراز داد
 از مرتفع نه زدن در حسنه افتاد
 به خدمت تو پرشکر مادر از خدا
 هرسیوه بجا صیست دیگر از دست
 از عشق خدست تو بدین کشور از دنیا
 زبری بسته و اتحده در شکر از دنیا
 نادیده هرگز در فرع احمد بنده از دنیا
 دستار شر از تقدیم نه بجهه و نیما
 بیگرد در خلاص پیکو خدا را داد
 داندسته خدا که بین زنگران از دنیا
 از جورا و بیمن و بکار از دنیا
 اور احسن بحضرت این دیده داد
 نقش وجود قابل نفع و ضر از دنیا

گرمه از دهد و سے تو در آفراد فقاد

کشته ایمن چون کسپهرا لگ کر می خورد
هم بخت از غیرت سمعت بدید
روی آن چون زنگ نیش قوزه
در سر شکل از غم سندگ لایخان
از تو ما این گشیده گستاخ نمود
و شن و طیرت فارغند از خواب خود
تجمله با پیک تمام از شلخ و بد
ورده دایم باشد بی در در در
مشیل و گسته بیدارست در جز
کرده ترتیب از طلاق عکس و طرد
آفتاب کامانه چون تو کرد
گرنا خسکم اد گوید گر از
د من جا شش پندرست
آفتاب دنمه را از را و گرد
آرزو را مستی از پیش خود
بر کر آن دست بشد پا پر زدن
تمکر داد آفتاب از نور اشنه
و دنطام کل وجود شر ناگذرن

اسه نمود از سپهر لا ہور د
جم سپهر از نخت سفت خیل
اشکشیدن چون آب شنگفت شنخ
آسمان چون لا ہور د حمل شد
سلکت و رن چه ما هیں ہست فرق
جنی در فحصیست زان چون ملک
رسیتینا کے تو بے سی ندا
بلبلت رائیت سست داد نقط
باذ و کیکت بی تحرک در شتاب
پرده آہنگ سطرب راصدیست
آسمان آفتاب و صاحب ہست
آفتالی کامان سکن شون
آفتاب کر گر سوت مذاہ است
گفتہ راهیں در شب سراج جاه
دست را دش کرده در اطلاق زریلا
فائل روز عقبه هم بر د
ما نہ استد آسمان از دور دوس
ما دیگون آفتاب در آسمان

گشته گر در گزند بیرون تقدیر گاهه تمہیر آسمان تپر کرد

| بوجوہ در زد و شمع نوشتن شکم | تاقرخ تاریخ این نوشست و زد | بلغ سرما پا و گرد دارد سچ طفلي سیده نیست کے نماید که از رسیدن عصید طبع بر کار گاهه شلن فگر گل عنات بیا و فرسست بلبل اندر ہوا کے فرم وزیر ابر بیکوس در عده سے زود گر ز بھیاده تائی دارد گل گاهه سچ چین نمکلک ملک است نے کرام است و از کجا پا سے هر زمانے چنار سو سے فلک گراند عاصے هست قاست پیش پیکان گل زیم کشا با بخت پا سے لشکر سرا قیچ در دست بیکدی چکان بیکن موسکے که بلغ هنوز |
|---|----------------------------|---|
| کان خدا ز بیکه سهم وزد و داد که نہ پیسر ایچ و گرد دارد چون دگر مردمان نہ پرداز که چہ دیبا کے شو شتر داد حاجم زین پرسته بر داد سد نو اے عجیب نز برد داد با گل اندر جهان چشت داد پندر سید شملکت تا چور داد نہ سر دکار چنچ سر دارد که ز پیسر وزہ صمد کمر داد بیجا جات دست بر دارد در نہ با د فلک سا پیسر داد ہر شب از ہالہ نہ پیسر داد گر صبا غصہ م کرو فرد داد وز چہ متنے ز کرد شتر داد کس ندا نمی چہ ند شتر داد | | |

بار فیلان سخنسردار
 ابر پیشتر پر گشیده دارد
 صبح دستور داد گردادر
 از مالیش پر گردیده دارد
 نه وسته اش پاچندر دارد
 یک دهان تا بس شکر دارد
 خاک سبز دیوپیس دارد
 از قضاسته بیشتر دارد
 کشیده بینست قدر دارد
 در جهاد است زون اثرا دارد
 یک لطف و گفت نظر دارد
 کوشش حسن آن تجز دارد
 کار داران خود شر و شردار
 جو چیزی ایام خواسته نماید
 روز و شب چند شد شر دارد
 خوش شیر و چهان سمر دارد
 کز چیزی از اش کجا نماید
 اس بعده کوچه نماید و شر دارد

پاہم راه بین که تا دو سه روز
 دین لار چون دهان صدت
 لاله گوی که پر زبان هم سر روز
 ناصر الدین که شان دوست دین
 علی سر بن مطفف آنکه نداست
 آنکه گیتے ز شکر ہے تو
 دا نکه از عشق نام و صورستاد
 پاکش اندر نظام کار جهان
 کماش اندر سیان پہلو حق
 دستش اندر ایوب حیات نش
 اثر سے بیش ازین بود که در و
 کوت قدر اوست آن که بوت
 در خاستیلیم آسمان کماش
 خدا پشت پاکے بہت اوست
 ناش باس اوست ایک ایش
 سعد ایک که از سعادت نام
 پھر شر زا سان بچھدیدم
 گفت شاگرد را رسیده دستورست
 اسے بجای کر ایت تو جو

نایک دندر کر شہر نظرست
 لکمپر از جهان جاہ تو نیست
 پشم بنت تو در جانہ میت
 لشہ زالسوے نواہ گاہ نیت
 عرضہ سا صت تو پیت پیر
 رو قندہ مچلیس تو پیت پیشت
 حیرتہ غستہ تو چو خندیم
 صر تو از بیشت دار دست
 عقل آزاد در قوسے نیت
 منع فن کرت کجا رسک کر نیت
 هم ازین سوی سده دست
 پورا ول آدم زانکه وجود
 شبیل آسمان جان زالشت
 در دریاے چرگیت قوی
 گوہرت زانکه زبرد بشرست
 آفتاب از زبرت بہت پیشت
 جرم خاشاک رازان چشمیت
 و پیشندان علی زانکه بیشت
 بخشنود چو تو گم باز فضیت

هر چو تقدیر پیشتر دارد
 چانور فوق دستے که این دو دار دارد
 سال و ماه سرمه سردار
 روز و شب شیوه صدر دار
 کافتر دیج دماد و خور دارد
 که فتن از بروان در دارد
 یکیں جهان عقل گنگت کر دارد
 قدرتی مخلوق از بیشت دار
 که جهان حمیل زیر پر دارد
 دشته در دست خواری خور دارد
 هر دلایت که این فن کر دارد
 نز دارند از چر دارد
 که چو تو در زمین پسر دارد
 دین سخن عقل میت داشت
 جایے دمیت پیشتر دارد
 کما گو هر نهست قدر دارد
 کامب در کی شری بر زیر دارند
 نیز پنهان میا پیشتر دارد

ہر کو چوب کیسے و شردار
 علیم پر عذو ماصنہ دار د
 ک کہ نہ پک پاسے دست قدر دا
 قدرت، غب نہ لد خر دا
 آنکھ تو فیض رہ سبز دار د
 و شہزاد را کہ سبز دار د
 پر جب دشمن سبز دشمن
 کے شبک لئے دنیاں سخون دا
 بخ دار دا رکھنے دار د

جس کا شام

شہزاد، آن شمر دا شہزاد
 دشمن سکر، سلطان شکر سکر
 دشمن سکر، دنیاں دشمن سکر
 دشمن سکر، دنیاں دشمن سکر
 دشمن سکر، دشمن سکر
 دشمن سکر، دشمن سکر
 دشمن سکر، دشمن سکر

چون گلیس و سچ کے باشد
 خصم چند ان پوس پر کر کے ترا
 پا خلاف قو دست کیست سیکے
 نوچ پیش سے کے کہ جا خدا
 شکر این در جہاں کے پا رکر کر
 کا سب در بھکاری است جن مل
 کا رکر، دشمن دشمن
 روز عکس دشمن دشمن
 پر کر ان بادتی از خلک کر جہاں

تاکہ کامہ بھاں را مارا سکے
 سلطان سکل ایک دشمن دشمن
 آن خشم دشمن دشمن دشمن
 آن خسما پیزد، دشمن دشمن
 آن شاہ کہ در کھان دشمن دشمن
 در غلبہ چوچیس دشمن دشمن
 شغت کہ نہ شرمان او فران
 تا سچے کہ نالغ سا مر او فران

از بجهشہ ذرا سخت ار پا شہ
 بر عارض عسکر اعذ ار پا شہ
 بر گوش نیک گو شوا را پا شہ
 مکنون چپ بال د بخار پا شہ
 در کام صفت خوشگوار پا شہ
 در دید خوش شید خوار پا شہ
 این وقت گفتہ ن شوار پا شہ
 در خود ہم بستی س پا پا شہ
 مانزان سخت ن آمد پر پا شہ
 از آگاه شر و بیرون پا شہ
 پنکر خراقت شہ س پا کو سپتہ
 چون کام عراتی در پا شہ
 آزادی زیر ٹیکید و تمار پا شہ
 سحر اسے نکس پر غبار پا شہ
 اوتا دژین بھیتہ ار پا شہ
 اطرافت ہوا لالہ زار پا شہ
 پاران کمان سبے سخوار پا شہ
 آن فستنہ که در کار دار پا شہ
 چرو تو کہ زینی دار پا شہ

تاتخ جدا دشمن نو د کارے
 گردی کہ برائی گفتہ موکب او
 نسلی کہ بینشکند مرکب او
 در محفرہ فراشیں محلہ شر را
 آسے عرق ابر تو بھاءے
 لیکن چوبہا ناز جشن کبے
 شاہزادے پ آنکہ شاعران را
 گفتہ که حدیث عراق گویم
 چون سلک عانی نظر امدادم
 الہ امام ائمہ چہ گفتہ گفت
 چون ح سایہ دیا می گوی
 شعر و اپر تا ذیانہ گفت
 اے سایہ آن باد شاد کہ فلاتی
 روزے کہ ز آشوب سب چھٹہ ہیجا
 اڑلڑ لہ جم سلہ سواران
 وزنک سیدان فھنک پشتہ
 کیک پاسے علم پر سپر حبی
 چون رایت منصور تو بجنہم
 میدان سپر از غرب پوچجہ

پر دین ز حساب کے شمار بائش
 پر منیر مان سماں پا بار بائش
 در عالم نصرت بیمار بائش
 در دست علیه ذوالقدر بائش
 از ستم داشتند بایار بائش
 کام عسلام ترا رمکندا بائش
 داشتند که پیدا جو بیمار بائش
 کش فتح و ظفر عود قیام بائش
 آن را که مد و گر و گمار بائش
 فخر زندگان در کنار بائش
 خود مکاپ چینیں پا بار بائش
 چون عمر ابیبے کنار بائش
 از حب و پدر یاد گمار بائش
 در درست دو دین گیرد دار بائش
 در بار انتہا پر محابیت بار بائش
 از گوہرا و مصطفوار بائش
 پر درود پر در و گمار بائش
 اکت کنک بجان خواست بائش
 پر با صلیحار مسوا بائش

چون شد کشید آتش شناخت
 چون ساید محبت کشید گرد
 چون لاله تیشت شکفت گرد
 در دست تو گولی که خبر تو
 خون در عجیب پر دلان بجوشد
 تا هشتم زان بزم بسته
 از حشیش شهبان خدمت بسته
 حبیب را بست تو کوئی تا ندارد
 این ععنی و نشیخ که بی پیدا
 تا دایی نشسته یا سهان طا
 ملکے پوچیان پایدا بسته
 باقی هر داسے که استادش
 روشن بوزیرے که ملکت ا
 آن صاحب عادل کر کاریش
 آن صدر که در بارگاه جا بائش
 آن طا ہر طا ہر شب که پا کے
 طا ہر بود آن گر که نشویش
 صدر را ملکا صاحب تو زن
 تدیز نہ چون کارک سان

برو دش سیما غبار باشد
 چونا نکه بدست شکار باشد
 چونا نکه دل اندر انبار باشد
 نفس تو چنان برو جان باشد
 راے تو چنان ہو شیان باشد
 نزد تو چور و ز آش کار باشد
 تا عدل تایار غار باشد
 تا قصر تایار دار باشد
 گر باده چن شش حصان باشد
 گر چون که تا نش و تی رہند
 تایار و سوے آن دیوار باشد
 چون میر چپ کامن در قطار باشد
 در ساکن آن سورہ مار باشد
 عزی ز صغار و کبار باشد
 کان حشیشہ ازین مرغزار باشد
 چونا نکه بران اعتبار باشد
 در مملکت فتنہ ہمار باشد
 صغار قضا استوار باشد
 پھلوسی مصاریخ نزد باشد

شکیں تو چو حکم شرع زاید
 با دست بست ستم ز عدلت
 خوشنیت ول فتنہ او شکوہت
 عفوت ذپی جرم کس نہ شد
 خمرت ببر و سوس راز داد
 راز سے کہ قضائی نگ رونہ بیند
 گردون پندرہ غبار یقیان
 خوشید گفت فنا نہ بیند
 ملکے کہ در و مسند کر فے
 در حال برا در کنہ سمجھند
 دلیسند سرا پر دو رعنیش
 چنان شدہ بیٹے یومی آئی
 گر سار آن وحش طیب شد
 زان پس چہہ و گتی بیار گاہست
 دافی چو سخن و عصداں مشنو
 ہر زنکیں دیسے کان سپر زاید
 تقدیر چنان کن کہ روی غرست
 غریم تو فتنہ میست ببر عازی
 بے پیغی غرم تو در ممالک

بے شا بھے صلطان رہا شد
درستین گرد و دن مهار رہا شد
پر وان بو قن عق اگزار رہا شد
انہاد اس بل خا کرا رہا شد
گردست عرض شرید دیبار رہا شد
کو زان نہیں کو ایسا رہا شد
بو سستہ چو ہائی دیبار رہا شد
بروست عطا ر دنگا رہا شد
ہر سال جوان تریا رہا شد
مرد میر چنین کا رکار رہا شد
کش پخت بریز کو دیوار رہا شد
ان غیرت او دل قرک کو نہیں
حاس سبہ سخن رہی تو
نیکے و برسے دیوار رہا شد
جنون سرہ مہان احتی دیوار رہا شد
الا کو ترا اخشتی دیوار رہا شد

ہر صہ آن تو کنی درامور دلت
کا نک کر مرادت عنان تباہ
و سخب کہ قضاہا تھے عمدہ نہیں
ہر منہ زیان دست ترا کنیستہ
پیش ایش ای سبھ عذر نہیں دل دی
عمر را بھیان دیکھیں تریس
کر سیوہ تاپھیں لفڑا دھنکے
چون کلاں لفڑا کہ بہت کیرو
دز دلست تو چود دلست تو
صلحاب سخن دلگاہ مر آئے
کا ندر کنفت خاک پار کا ہے
دوہی دنیوی کہ خن احمدست
علت سخن عذسہ کنست اس
ماز پر کسہ پھر کبوڈ کر دستہ
ہر کوکھ دیجھے لز بس جھنڈی
امکان نزول سخن پاند پرس

حربیہ پورا جہیان سہادا
تاز کیسہ سان ان دیدار رہا شد

خدا کی سرگرمی کا عالم ہمیں دل آہم
شب فت و زمان دل آہم

تزویج خروس از پی بیداری
خورشیدی اهرافی جام نکوت
ازمی عشیری بک در آریم بگلیس
آغاز تپید از صیبے حمی بخیرے را
بردل شفیع آمدہ گیتے بسر آریه
بر بوک دکاری گرایی مکناریه
ایسا قی صدر دسته درانداز و مراد
بر من مشکن پیش کده سن تو شکستم
از دسته گلگستر دستور شاهاد
و سفر جلال الدین روز و زرا اوست
صدیک مرد خشک جهان باقی دست
چرگان پو فلکس اه سعادت نکن کم
چپر در اوست روزی نکند بنت
بی غفت او بیخ بخاشک لایو قیا
از همت او مشکل جهانی که بشنه
ای شاد جهانی که ز عدلی جهانی
عدل تو همیست که چون سایر بزم
نام که تو بیست نام غر کرد
مر را بیهوده بپارویی که دست بی

ویریست که پیغام نیمیم برآمد
چون شکر خورشید بآفاق بگرد
زاند پیش چو پر خواب خواری خشتم
کز ما در گیتے هم کس بخیر آمد
گیرید که گیتے همه کس بس بس آمد
خود منت ما جمله ز بک و مکر آمد
زان می کز کشی با دره بلوش همچوک
زاندست که نسد خلاب زان کیش کرایه
دستے نمیلی که خواش گر آمد
هن شاخ که دیبلع جلاست ببر آمد
برگوش خوان غرس شیر با سفر آمد
از راک ناک سوی درشن اه برآمد
آریه چک جون درزی پیشتر آمد
با همت ای شاخ سخت پر ز را مر
در شبیت او کل جهان محنت برآمد
در وصفت نیا مک که چو بخته بسرا
خاصیت خورشید دران بخیطر آمد
زاندیه دنیش زگران پر عذر آمد
زاندیه دنیش زگران پر عذر آمد

کان چیست که آن را تراویح طراز
بسوین دست نوازان معتبر آمد
چون پرسن بیعت و پیغمبر پرآمد
ترد همه در گوکبه خوابی خور آمد
در هر چیز بگوشیدن بیش خفرا آمد
تیرک کلوبت در ترا آس است زیر آمد
از دشنه مد بیسر ترا پیه پرس آمد
عالیم چند زیر آمد و قدرت زیر آمد
حاکمکه ز دست تکرار کان سکون آمد

و صفت نفس عییے را و از حرام
گوئی که شناسی ز قضا و قدر آمد
گوئی که شناسی ز سیر و شفرا آمد
ست را نیز حمله سر بر کر آمد
از ماده دلیش آرزو شور و شرم
با خوشی ایش چو شداب کرد
تو راز غایب دودزا ختر خبر آمد
ز بر اک سکون حلیمه کل سیر آمد
هر گز هفت داشت از عمار ترا آمد
کیمال زعن ماده و کیمال مرآم

کان ده نظر را سعی تو اندز خپرسه
بیدست توكس انداز سعی خودست
در شان بیاز آیت ہسان ایادست
ر توق بیکه است چنان که زده تقدیر
خشم تو چو غمیست که لیست تجیر
کل که زند پر دلیل شکل کرو
ز دوں کلی دیم مند ن پر ش
هل ندم قدر تو چو دلکه چو بدل شست
آمد کیز یار قلش شیخ سکون ایست

اویس نم ترا نیست کی ولاده ایشان
ز دادر تو ز دادن تنشی ز تشقی
هر چون تو ام بایس باست چنان
که شرس کوکون آه آنچه تو بیهست
آنچش باس تو کرد و ز دلیل
بدیکه تو شدای بیسته ز دلیل خودیست
خشم تو چو پر و اند شور و دلیل خد
اتو ساکنی و خشم تو جناب چنین
اعتفا که ز دار که فرشی چنان گذشت
د هرزه روی سر و فر و کرد و هر جا

ہر من کے در عرصہ ملکے پر آمد
 گردون کے نہ احوال میں اور طبقہ کے
 دو قبیلے اسلام مرست قرار آمد
 ارجو و تو آمد خذ خیال سے دگر آمد
 انسان تو اکن بوجو کر کاں تھیں کیا آمد
 آنکہ ہر لام سے میں اور راشم آمد
 زان دن تو سخن شان ہبھ چڑھتے آمد
 ہر گز کے زیارتیں تو شان براثر آمد
 کر شکر تو کام ہبھ شان پون شکر آمد
 از فضل تو آمد نہ زیشن جسے آمد
 پائید و تراز نقش محیر بر محیر آمد
 ہر سکھ کے عین سفر سعی و نظر آمد
 جانی و تین آٹت کے جان ناگزید
 عالم مکبب دو صراحت و تھا ای گند آمد
 کر کاں لام سے پر بگ جنیں ہے بخت

اسی ملک سافی کے زدگاہ تو بنتا
 میں بندہ گزین بیش نزد خم درستی
 درست دو سال کے این گوشہ پکنے
 ہر لغز نطاسے کے در آمد میں
 گردون چکرم دا دکھان نوں گزو
 خدا را تو خدا دنہ دستی بھی ماریں
 اقوان حراز نر طبع بیش تو داؤ
 از خودست غرض دکھنے کو باز کاشت
 والعام حور بابل پنگر چہ بحدیث
 نسلکے کے براحوال میں آمد ہبھ دستے
 جانکہ درون نقش سے تو گرفتہ است
 اقبال را تو سعی تو لفظتے خود دش
 از قدر گزید کر تو درقا لسی عالم
 ما در شل از خدا کے نزد حسنہ عکس
 یکہ حمزہ جان ہاں تو خپشنا و سایا

مقصود جہان کام نوبادا کو مراجعاً
 ناکہ از تو آمد حم کا سبی کا پایا

پیش رو زرخیز روز بیہدہ یوں
 ہزار سال طوافت صفو و گردون باد

خدا بگان سال نوست ہمالیون باد
 بگرد ملاع سعدست کے کعبہ خلاکست

زمانه بر تو و بر در دلت تو مفتون باو
 همیشه هم تبر سر بر باو و سکون باو
 دران ورق العت تخته ران با
 چو شل خشک نه مکان نشوبیون با
 زعل سب حادث ای مون با
 بجایه در و گهر در دل خشک خون با
 با خطرار چو گردون ها کشون باو
 و چو ساز معادون لستین قلی رون باو
 سلام جمیعت کبیر سود مقریون باو
 محراں غلکت کفت تو قانون با
 زخون خضر تو ملبوخ باو و بیرون با
 از و کمیشه کلائے فرات و بیرون با
 زمان زمان نکیس تصاصیخون با
 ترا عجیبت ترا روئی کنیت گلگوون با
 ازان چپاک تو ازور و شیخ یون با
 عدوی یاک تو گم براد و ملکت فوتون
 پیار اجرت ره راجی پسر میون
 پیار خدست و خضرتی در گون با
 بعده نامنگ گفشن که دولتیان

چنانکه می تو راسی عدل نمیشون
 جهان عمارت و تکیه سرکار عدل نمیباشد
 چو بار بجا ه ترا پر شد و درق نمیتوشد
 نهال بجهی کنیاع و دلست ببرند
 اساس ملکی که به خشندشت هستند
 اگر زلاف سما از دلت زند و دیبا
 درانه را و قوسیه باز بینه گردون
 زمام تو دهن ملکه گریه بند و چیخ
 زذکر تو درق خصمه گر بشود و هر
 قدر چو و قصر تو جیسے رزقا شکند
 بروز مرگ سود المزاج فخرت با
 چو ابر چیز تو سیز خفته سر را نگیر و
 ران کنیست ز فوج تو فوج خانه شد
 اگر قضاخ گردون ز فتنه زرد کند
 و گر قدر شب کفرت بروز در بروز
 همیشه تا بچان در کمی و افزایش
 از گردگار بہر خانه شد که قدری کنے
 زر زگار بجهی پشت که رسے نمی
 خدا یگان از عایست محمد عسل

دعا سے جبکہ زبر تو مستحب ایو
کے وہ دلکش سخن ہمیوں دکھون کئے

| |
|--|
| دیان دلیل کے ہر دم پسپا بولوید ہم این زمان وہم این عست وہم اکنون نہ |
|--|

مستحبی در قران فرین توباد
عصر سہ آسمان زمین توباد
دلبار توبو میں توباد
عشت و شفیع توبو نگین توباد
نانظرش نعم پیش بین توباد
و فریش صفویتیں توباد
بر توبیز بھجتے بھبھیں توباد
وایکراز توبت متین توباد
حسن راندیشہ حصین توباد
ارکان توبو کرسین توباد
توبیتے دار خود میڈین توباد
بیکب خوازان امین توباد
توبتے روز است کہ تین تما
دیگر سیل اگن توبیت توباد
راس رایت کشیں توبیت توباد
اسن من من اس من اس من توباد

خسر و اکنہت ہن تین توباد
خواجہ خشت دان غلام تو گشت
خاتم و خنزیر قضا و فک دان
آسمان دشہ د خورشید
چون قضا د گاڑ ڈنست پزد
چون قدیفت ش کائنات کئے
در براہیں رو بست این د
رونق لک د و مستحفل است دین
از خواوشت گر ز پر گاڑ دیان
امیر بابا ن شفیع د سیل چندر
سجد کے گاڑ کے سچوں دین دست
آن تھا سبیک کو نہایت دین دست
شکلے نکاریں لیں سچم دل دیں
سچیتھ کیا نہ سچیتھ نی پر
در وفات ش گر د کشا نے اموی
کے سر از آن شیر ہنگن گویہ

پر د مرقوت مھروکین تو باد
چل ری و فی ہاں دھیں تو باد
از شور تو د سخین تو باد

سند و کسیں دن باری نلک
پر فی د مرقا م کو ان فیاد
دستیں نہ ایسے اب صے

کسے دستیں دن اسے عز وجل
عائذ و ناصہ و سین تو باد

نمایم در صرفت کر باش کو پر جو
شرکیں گشت ہم تو شفی شکر جو
پلیٹ آپ قوت بسر دا خبر جو
نمایم دیست دی پیسے ماند د خبر جو
بہان کام فند کی ران من حشر جو
بریو گشت بخشیر میکے سر جو
غیر سد بیان غم بجا ایش بس جو
بیوی نیست درین عذر لکھ تھوڑو
گر غاند برع شرف کبوتر جو
گر آغا سہ بشر فست در دوچکر جو
کر در بہان کرم کسی دی تکر جو
در دل پودہ شوفا قتا خا در جو
سپر لک نکر د بگرد محور جو
جھل عسیریدہ بریں کشید خنجر جو

ڈرامہ ای د سیکبار بکل کشور جو
د بال گشت ہر فیل علم دا جو تال
برفت با د مرتوت کمخته خاک دغا
نیخت لئے د عصیت نیخت شفس نیخ
فلک بہر لشند کی ران سطع خود
دریو گشت بروین ناکی لیل لخت
منیو ہر پیشا مم کنیم سیلیں سل
معوی دی نیست دارین عذر کشت ای دعا
ملائی گشت عنایا بہاں لی زکر سیست
چرا خروجی شاید مو اس دے بال ای
بھر جو د عد گشت فریتیں نیت
کنوک کھیج خاصہ دیش قرآنی دی
سمیل عدل نتا بہ بگرد قطب شرف
درین جوں کہ خرامان بگار من سید

لشیش نیو شیش بیان کند و ملکه صد عده
بیخ شیرم گفت که چندین سرمه بی ادبان
نموده بود و هر در جهان کنون گزشت
بعدون محبت سلطان عصر شاه جهان
خدای ایگان سلطان طین پوده غزالین
جهان کشای ولی شفته که محبت ایاد
ظری محکم است چو دادست سوسک
پیغم حکمت او حملت شکل عالم
نه فته در دل ایشان بنت نات کرم
بین دولت او گشت چنان خاوه ملک
ز به بزرگ و فراست که آن تریج باشد
تویی بظالع نیمون همیشه نسب ملک
با هشتم تو فرخنده با دل طالع عدل شد
ز عکس شیخ تو تماشید بانات باز گشت
ظلام ملک تو برسر ننا و تلخ شفر
ز دیدشل تو هستنگا عم عقل حشیش خرد
بیان رسید ترا روزگار برسر بخت
صفقات مع تو در ابتداء میصفح مجد
نیوی گز تویی فرخنده هست فرنگیں

شده استنام تو کسب و کار وجود کرم
هر من سعادت خدی در زمانه سر وجود

که هر کرد نام خدا و تمیز بان را ممکن
نمایند که گوش اندرا آیدم پیغام بخواه
کیمی نمایند هر دو گردد هر دو شاه
ز دل برادر و ویرجک جانش نیشاند
بین پیشوای اجل عالی هم نمایند
برزت کسر تبر قیمع او سکه راند
خود دران تجییه سرمه فروختند
که روزگار مرابند هاتونی خواه
طرائف حسنیم را سے پیراند
رجوی فردست اندک کل کیمیاند
پا من بود اند کو سه خدمت
مست از که اند مصاف نهاد اند
و گریزیم کا بسته ای خیر خواست
در منا صب با قران رسیده اند
دچکان هنر دیدن خواهد کرد
امم دولت اکدن اکندا نه خوب است
که ابر زمانی خوش باشد

نمایند بل میگذر من چنین و اند
چواز در کوه گوش اندرا آیدم پیغام بخواه
دو اسکن نمایند هر دو بالمن گزینه اند
که پیش خدست اند از دوی ایشانه
بی بندی غفیت که روزگار راند
له های نو رسیل حیات شد که قضا
تفاسیع کیمیک ترا سه داد اقبال
جنوای گلکیم رساید کنندل و جوابیت
با هماند کا نشان اند بسته بدل
ردست از پر انگیزه سبک خدست
پا من بود اند کو سه خدمت
مست از که اند مصاف نهاد اند
و گریزیم کا بسته ای خیر خواست
در منا صب با قران رسیده اند
دچکان هنر دیدن خواهد کرد
امم دولت اکدن اکندا نه خوب است
کی که ابر زمانی خوش باشد

برین بیان کردم و می‌بینیم، هی مانند
سعادتیست که در سوکت تو می‌باشد
سوچیط فکاه جون عذان بجهان
پیشگو شدید شدید زاده بفتان
زیام نگیرنیست بر جای پیشراز
فکاه بیست خلف جمهور ملک گشت
گرفته با تو پیش می‌نماید و دیگریست اند
اگر زمانه نداند خداوسے سر ران
و زمان غصه سکل راصب این خان

بیخ نام نکوی خردی زیان گفت
عنان با گفت آیام دوکه ایشی و
غیاره سوکب میتوشت از بیطیزین
ز بجز کمیا او گرنه فتح غرام کشند
تو تا مدبر ملکه سکوهه هم بیش
جهان بآب دقار و می عهد نزدیک
زیانه همه تشولیش باز چیده هم دیم
تو در زمانه بیسے از زمانه از زمانی
چیزیه نمایکه ز تائیر حضیر و گریج

که مشاط تو از خنده هیچ بسته بیاد که حضیر را بزرا خنده تو گرماید

آن بگرده سطع سعن از دکن نین گفتند
از بگرسب در ته فتش نمیین گفتند
بر دست دکاک رانی او آفرین گفتند
هر گره که بسپر جدیش نمیین گفتند
بر شب نگریش شور و شنین گفتند
هر یاد داش املق آیام زین گفتند
در گنج خانه اند و شرس او قیس گفتند
در شروع از طرق زناون کمیں گفتند

در دین چه عرصام بجمله تین گفتند
دین پر دیکه داغ ستورش هیجان
ارواح انبیا بمقتضای مفاخرت
از شرم راسے او فتح خوشیده چو کند
اطراف نگیرش زبان صد اچو
خورشید گشت چاکر راهیں زین بست
نقده است نکتاش که دار دعیاری
ای تکمیل میگری که دار شریعت است

کمال خجالت باشد و مطہر قریب کند
پیون نسبت بخوبیت شیر عرض کند
زان القات ایکارا صبور غریب کند
کاملاً دگان بخوبیت را کوئی کند
تا باس ان مکان و حاشیه زندگی کند
از آن افسوس نزدیکی کمین کند

هدایت قران شرع بجا فی تو ان شلن
 مجلس پدوش گرد شوالان چهارشنبه
کل اتفاقات اور ذوق گر منقطع شود
مشکل شیواز بینه درین پرستیست
ای ناسیب نحمدہ سل رواهار
جیدان اتفاقات ادکتای نیز صلح لطفت

شروع از تو صرع رو بجهل تا درگاه
تشییع صیراً بخل و با سین کشند

غیر بد نفر و زبر تو میمون باو
زبرده شکلها سے گردوان باو
پارکا بی و هنایت مقریون باو
نشسته برخواب اسن مقنیون با
لطفت تبریز استه بیمون باو
بلور سینا دین زیتون باو
حسن سکان سین مسکون باو
مرج نوجیت پر منج بیمون باو
در سکون و کوه دیا مون باو
ستکن بود رکش بیرون باو
از هر عادت نشویم بیرون باو

همایا جشن تو بیالیون باو
طایع احتیا ز سعو وست
صلیت دیسرعت زمین و زمان
در روایا سے طلب رایست تو
دفع سورا المراج دلست را
خاد و خانیا کن نه لست زنرفت
اذتر اکم غلب ارم و کسب تو
وزیپ غلط شه حادست را
کرد چشت کر مسل بد و دست
روز شصت کر منضر عقب بست
شک که بیداع طاعنیت زاید

زدگی بهتر خاکست رو پر
گرند لافت از دلست زندگی
پر حواسه لوح بازگشت
ورش برا هر قورود و دران
و صفت هزار دهانیه تو نگذند
و کسیه جز خیر تخته پنهانه داد
وقت توجیه رنگ آدمیان
خاودان از ترازو سے عذرست
و رسما فت قصدا بخون عذر داد
و رکین عزم گرفت خصم هست
و جهان تا کمی و افزونیست
بعض از خشندریز دارای
اجرام سال صالح بشهده
وز قبول تو پیش آمد بخشن
در کسری و نه شود بکشید لفظی
عاجلا هسته را اجازه داد

خوار در جوشیم و کامنه دنگمن

اتیر در ریشیم و دکیم و دکون باد

ساحبی عیمه مسد بر تو خرم باد

ستم بی راشت خوار استارون باد
کوکشش در دل سدق خون
الف لست خسروان نون باد
چوکر دون بازشش دون باد
و هست است تقاضش نواری باد
شیشکرا آبشار آسب انبیان باد
آمان را کفت تو خانه زیر باد
حل و عفت زنانه موزون باد
تماشیم بسید گنگون باد
و هر در انتقامش اکسون باد
کی دشت در افسنه ون باد
عز و محسرت همیشه خزون باد
از ایاد دسته غیریم بخون باد
تارک در پیشیم در کانون باد
شیشیم یاسه مزدا اکسون باد
تا گیو بد که داشت جون باد

چو آباد مدل محکم باد
 بر قضا دست ریخته دم باو
 چون تیم بس حصل بدم باو
 همینین سال و ماه شم باو
 دله بام و خلاک سفت میارم باو
 اشپر روزگار او سیم باو
 خلک سال نیاز زانم باو
 دربار تو خاتمه باو
 هم زیر گین هناتم باو
 امیران رقه نام من هم باو
 هم زیر گین سلمه باو
 اشپر روزگار او سیم باو
 شیرگر دن سگ سلمه باو
 چاقی است شکسته طارم باو
 تا ابد سوز زه سره فاهم باو
 چون زبانها سه سون ایم باو
 شاهزاده در وقت بجهم باو
 چون دم آستین مردم باو
 چون ناخداه جبهه باو

از قدر آباد مدل ویران گشت
 حست بدم و غرست چو بروای بمال
 خدست پیش نسبت نیز گرد تو
 خطبیه تقدیم باشد از هاست
 از پنهانه می سه رای قدر ترا
 دز فردی بخشید بخواهست
 دایم از حق باب ابر کفت
 درین تو حنایه آصدت
 خوستگفت ملک سندیه نیست
 آسان گفت هم منم چو بیش
 اخپه در ملک هم نبود ترا
 ملکه روز اگر نهفتشم رو دید
 دست نگیانست چون قلا و گش
 چش اگر بارگاه تو بود
 زهره خدیا اگرست اگر کشند
 خشنه پیش زبان خانه تو
 پیش بشکر تو تما زبان سان
 گرد بیش تو در دیان اطفر
 صیب خسیم تو بانوال غلام

چشتی سر میمون هست عالیست
 بر ریخے کز تو حال عصیا نیست
 در بیان حسبه نبهر بخت است، بند
 تا کم و بیش در کشمکشها کاراید
 قهرمان تو موسوسه دست است
 بهه سبے تو چون فران سعد
 محمد عون تو چون عنایت حق
 بند از کرمات دشمن قتل
 قصیش چسراز تو زین است
 از هنر سر خلایسا سکے باطل و در
 در خلافت و رفنا می تو همه سال
 محبت از بین شیخ نبزم میست
 و صفت کسردار و عالمی تو نگذ
 درسته باز ما نه جسم آواز
 پرسه ای احمد پیرار ول پیر شاد
 چاپت اسکے عهد پیرار بخت، فدا
 حاصل است را چو پاسکه در گل غذا
 بنشی فشنع و آرسیدن لک
 عدل تو شیخ جو روز روشن کز

سایه دار پیش هفت شه باد
 بحکم کوشش چوزافت در هم باد
 شیش کر در طران او سم باد
 دولت است که پیش دشنه که باد
 تر جان تو عدو سے دم باد
 در هر اعاست لطف شم عالم باد
 در صفات کنسل آدم باد
 هیچین سال و مه کرم باد
 هلاش در باران تو سبل باد
 با هم را به است حق صشم باد
 احمد و گنبد زمانه بخت شم باد
 سراب از نوع حشمت هست شم باد
 هشتم حون نبنت شم پنجم باد
 هست، پنجم که زیر یاریم باد
 هشتم در بارانه بخت شم باد
 دادیم، در بارانه بخت شم باد
 از عالم در پنج دست بود، باد
 بهم در چیش تو بدهش نهم باد
 روزگار پیغمبر عیاد حشم باد

| جسم برجیں اگر نئے دہلت | جسم برجیں نا دک عزم با و |
|---|--|
| <p>گردش سند تو ما دام</p> <p>در دو ششم عد د تو هم با</p> | <p>پیغم بھر نہ کردن دریا و کان رسید</p> <p>بھم دیم من مقص خرد و زرگ تافت</p> <p>این دو دعو دشکر که جانش می پرش</p> <p>اذہ بھر دو صندت او زدل گشت</p> <p>رخپور بادی پیغام سے ارم گشت</p> <p>پل فصح گشت چو یوی بہار یافت</p> <p>پرواز کر دیا زہوا سے شنا و مدح</p> <p>محبوب شد بہان که دستیلیم لش</p> <p>محنت او د چورت عنفت او زانه</p> <p>عالی سمن بحضرت عالی شیخیافت</p> <p>دستور شمس ریاضیان محمد دین ویٹ</p> <p>سود بجا و دان علی این عمر که عدل</p> <p>ن شہنشان که قدرت عظیم نہ</p> <p>نش بقا چو جلوہ گرمی ای ای ای زکہ</p> <p>رکار کر دنگاں تو غرہ پونتھے ریا</p> <p>نوہست حیث در جملہ کبڑی می تو</p> |
| <p>لطف تھد دادن کوں دیکان رسید</p> <p>بھم کام من بھپد پیر د جوان رسید</p> <p>پھرید آسمانہ د بہ آسمان رسید</p> <p>شا دی نہاد د منفعت او بجان رسید</p> <p>مقمور بیوی بہوا سے چنان رسید</p> <p>کل تازیکے گرنت چو در بستان رسید</p> <p>از فرا او اثر بزین د زمان رسید</p> <p>از پیر د خدا و سخن کار دان رسید</p> <p>دولت بدیو نوبت لطف ان رسید</p> <p>صاحب نظر برگه صاحب قران رسید</p> <p>از جاہ د بیفت ج دان رسید</p> <p>از رامی او پر دست نوشیر دان رسید</p> <p>در عهد ارجمند عہد فرشان رسید</p> <p>مشیر نہست او بابہ آن زمان رسید</p> <p>عالی بسا پرسک کا دیان رسید</p> <p>سیو دشیزین گمان کرد جو در تو دان رسید</p> | <p>لطف تھد دادن کوں دیکان رسید</p> <p>بھم دیم من مقص خرد و زرگ تافت</p> <p>این دو دعو دشکر که جانش می پرش</p> <p>اذہ بھر دو صندت او زدل گشت</p> <p>رخپور بادی پیغام سے ارم گشت</p> <p>پل فصح گشت چو یوی بہار یافت</p> <p>پرواز کر دیا زہوا سے شنا و مدح</p> <p>محبوب شد بہان که دستیلیم لش</p> <p>محنت او د چورت عنفت او زانه</p> <p>عالی سمن بحضرت عالی شیخیافت</p> <p>دستور شمس ریاضیان محمد دین ویٹ</p> <p>سود بجا و دان علی این عمر که عدل</p> <p>ن شہنشان که قدرت عظیم نہ</p> <p>نش بقا چو جلوہ گرمی ای ای ای زکہ</p> <p>رکار کر دنگاں تو غرہ پونتھے ریا</p> <p>نوہست حیث در جملہ کبڑی می تو</p> |

آنچا که منع دهم و گھان گماں گھید
 از سفت عضو فضم تو بکس سخوان سید
 دیدی که از قبول تو آخر ہمان سید
 چون اتفاقات تو بھان جمان سید
 کام تو لابسہ فریضین خالدان سید
 اینک رسیدنیار ترا کے نشان سید
 چون نام خواجی تو سلطان نشان سید
 چون در علو بیار که امتحان سید
 تو جیہے رزق از تو بائی سی جمان سید
 هم دنیشت کام پدریا و کان سید
 شمش بکیت نظر پھین سی شان سید
 در مانع منع تو بگلی ار غوان سید
 دین طرفه سخنه بین که مرزا نژران سید
 از آسمان گذشت و پرین شان سید
 اکنون بخدمت در تو بکران سید
 آوازو درستگند که جاہی زیان سید
 آمدنا که بار دگر قلمدان سید
 تما جامہ قلمدان رازی منع خوان سید
 رز باجہ محبت تو سرگران سید

از کبریا سے تو خبر سے هم نیز سد
 در منزه کر حشم تو نزل آن مانه غور
 دولت وصال عمر رحبت سالم
 در افظار ب دیده استکین کشاوی
 در کردہ خدای سپا در حدیث بد
 ای جز بارگاہ بیمار آن کلام تو
 سلطانی از نیاز در خواجی کی زند
 لقد وجود پیغام عیار از در توبه
 تقدیر اگر چہ رزق حب کم خدا سے بود
 در عشق مال آرزد آن شدیبوی تو
 منع قضاچو بر در حکم قراره یافت
 صدر رابر و زگار خزان دست طبع من
 گذر ارجح تو بطرادت اثر منود
 شفسم سیده جده بفرمان نسل عبان
 سی سال در طلاق تجسس دلهم تیخت
 آخر نکن مقدم من در دیار تو
 نی بی بسوی صدر هم رطبت کر دکا
 نکسر از سرکشان زمانه نگاہ کن
 نسبت بسی اقبال نسبت مدت گشت

| | |
|--|---|
| <p>خند کیک پر ضعیف تویی با اماں زید از باختیاری سے تو تا قیردان کریم</p> | <p>نماد خیریت ۱۶۴ مگر دو کے امر حق لی کے از فیض کریم</p> |
| <p>در سب سرہ زمانہ تو پا رسمے گئ شاہزاد از دولت تو بہرہ دل شادان زید</p> | |
| <p>ستقرآن آفتاب ولٹ دو چسخ از عدل او نند پیاو دہراز دست او کست آباد اپر جو دش پرا پر سلطے دراد سیر عکش سر بود دوسته از پاد اونک شاگرد اوست بسته درتا امر او را زمانه دسته است عدل او را زمانه دسته کشاد و سے تو را بسند و بوده بہرآزاد کا نزدین صادر شفیع شناز کی کسیدیش در زمین پسیدیا بیک پس رامے نیا پیدیا زاد آه متساکے پرسخی از بیدار این غشیمین خغا بود که زاد سته تو بس پیغمبر رسمے نیا زاد</p> | <p>عید بہرہ بد دین سب رک باد اونک شفیع نفت امام عالم را و ایک تصمیم خراب دولت برق تیش پور برق روشن فیض سنگ علیش بہرہ بہنکه زخاک در شجاعت بر زمزد بیٹ سیان مشیش آنچنا کله از سے غفر پاسے چون بر لکھ س نہاد زقد اسے ترا را مگشته ہ تو مسون بند د را گز شسته بود سے کم کشا دلیش در زمانہ بند کا نزد را طیراف خاد ران آن گز غسل تو را در و دوستے چکنہ از سے جہان چون بیشی چون کشا دست بند</p> |

تباہ و زنا خلاف بینش حضرت اسکے اندر پناک دو گیر شاد

روزستا دشت را بپا در زدال

شب اندر پشت از زمانہ بہاد

دل دوست عزیز دا یگان شاہ
در جهان با دشنه نشان شاہ
بر جهان چون قضاڑوان کا شاہ
ہر کہ زا بنا سے ایش و جان با
ہر کہ زا بنا سر بھرو کان شاہ
امن پیر دان آسمان با شاہ
زندگانی در دان جهان با شاہ
تپ ول زا مدد استخوان با
نکن را دوست بر دهان با شاہ
بخل بیلے نام دبے نشان شاہ
کوہ بیلے تاب و بے تو ان شاہ
عستق لفظیں پر و تر جهان با شاہ
حال گردان و غیب دان با شاہ
دو اثر در جهان عیان با شاہ
کہ زلکت پر در نہان کا شاہ
کہ چو اندر پیشہ بیکاران کا شاہ

گردن دوست بھرو کان کا شاہ
شاہ سبز گرد کترین خدش
با دشنا و جهان کو فراش
اگر با دل غم عاشش زاید
آنکہ با هر خاکشش بود یہ
عدیشل رہ باز میں کشش شود
قرشیں از ساید در جهان نگند
مرگ را دام از سیاست او
ہر کجا غطیہ شد بنا مسخا ش
ہر کجا سک کشند بنا مرد نش
اسے نصیتا قدر تیکہ با خرمت
رامیت آئیت کے در حرش
من نگویم کہ خبڑا سے کے
حکویم از را سے و رامیت شب و زد
دکے تو راز ہا کستہ پیدا
رامیت نصیتا کشند میان

بزم راصد است در دان باشد
 گرگ رئیسیت زبان باشد
 اگر نه دست تواش نمان باشد
 که نه پاس که تو در میان باشد
 همچو سنه که در میان باشد
 هر چو گولی چنین بینان باشد
 اگر در راکوست دنیان باشد
 یاد را مست دال بینان باشد
 پیش شیر را سخنان باشد
 بحمد کویی بسبیں گران باشد
 پرسن شپنده نمان باشد
 از پیش قصنه که مان باشد
 نفع را و کیکشان باشد
 آش قیاست که آن زمان باشد
 راه که چیزی در گمان باشد
 نه بنا که در مان باشد
 که دست باتوجه شان باشد
 قصه را با کفشه نتیران باشد
 ناک ای کفشه خراز باشد

لطف از نای و جود شود
 باست از باگه بر زمان زند
 نبود خطر روز سے بگرد
 نرسد کار عما لے بنشام
 در جانے و از جهان بیش
 افسرین بر توکا ذخیره کار
 روز چو چو که از دریش سخنان
 در تن اثر دهای سے را بست
 شیر گردون چو مکسین بگرد
 همه عنان اهل سبک کرد
 هر سبک کراجل شکسته شود
 هر کمین که ز تضنا کش داد شود
 اشک بر در عما سے را بیش
 چون بگین بجد رکاب سقویت
 هر کراشد یقین که حمله را تسد
 روح نفع الامین دران را عست
 بود چو چو کس بگیر نفرست
 هر مصالحه که اندرو دلخیز
 حمد قرآن و حشی خیر را پس ازان

کوچ کیک مشت آستخوان بشه
کوچ بیک آرزوکے آن بکش
از مقیمان آستان بکش
دیگرست را بگان گران بکش
وست بو سید نے زبان بکش
شاعر کے خام قلبان بکش
موی دم دشیز زبان زبان بکش
بهدین دولست جوان بکش
زد گریغ و بوستان بکش
نم پهان کن پیشیں غمان بکش
تم سحر سخن زبان بکش
ماز زرد در جهان شان بکش
مازمان لازم مکان بکش
ما بگیتے داد وستمان بکش

پیشنه خبرت جهانگیرست
خنرو ابندہ را پرورد ساست
گزندیان محلبیس ارشود
بخرش پیش از امکن لفروش
چشم شود گرتزاده بن سودا
پاچ بکش کر در عالم شاه
لیکن اندر بیان هم عنده
باشود پیر بخوبیست عدوست
جاپرواے خزان دهمون و دیکے
بانع لکب تراها رسے با د
غیر بیان از باز، پاک کر تو تر
سکرها را دیان بنام تو باز
درست لازم زمان و مکان
بست کاس بخشن عالم شان

در جهان ملک حاد رست باز

خود چنین ملک حاد دان بشد

ملک املاکت بکام قیام
خواسته آسمان زمین تو گشت
مشت و زمشت تو بگذار هم است

ملکا مملکت بکام قیام
ساخته آسمان زمین تو گشت
مشت و زمشت تو بگذار هم است

ہر چوستا نم بذات خراوی
مشرق آفتاب ملت و کلک
روز سے خودون تو بیدرہ ملال
تیر چوں تیر ہوا سے تو رست
ا شب روز را دھم سب را
گر ہے کان قهناہ بکشاید
زد سے کان استدر ففرسا یاد
ہر جو دخشمہ اذل سبست
اسے چو عنقا زدام دہرہ بلن
ای چو کیوان زکما حضسے ی
وزی پے آنکہ تانگر دوکن
ونصیپے آنکہ تانگر دوکن
چشم ایامہ اشتارت تو
در جہان گریفت ہیزیت میقا
تاكہ فرجا میسچو دشت مرزو
در حطام زمانہ باستے نیست
وہ ہر کاری از دقار و شبات

ہر چوستا نم بذات خراوی
مشرق آفتاب ملت و کلک
روز سے خودون تو بیدرہ ملال
تیر چوں تیر ہوا سے تو رست
ا شب روز را دھم سب را
گر ہے کان قهناہ بکشاید
زد سے کان استدر ففرسا یاد
ہر جو دخشمہ اذل سبست
اسے چو عنقا زدام دہرہ بلن
ای چو کیوان زکما حضسے ی
وزی پے آنکہ تانگر دوکن
ونصیپے آنکہ تانگر دوکن
چشم ایامہ اشتارت تو
در جہان گریفت ہیزیت میقا
تاكہ فرجا میسچو دشت مرزو
در حطام زمانہ باستے نیست
وہ ہر کاری از دقار و شبات

| | |
|--|----------------------------|
| | ہر چو دگبہ اجل نیزیت |
| | مہہ در قبضہ حسنا ہم تو باد |

هزار سال نیادت تقاضی خاتون
 جهان فتح دعزو جلال عصیت
 پر اسماں کمالش بہر قدان کی کند
 پر آستان جلالش بہر قد مر کند
 هزار سال بیزان عدل انصافش
 ز شرم فکر اور کشش گلوبن آ
 اگر تفریت گردون بحاص اونبود
 اگر تقاضا خرد پرست اونبود
 ایسا سخای تو توجیہ رزق راقانوں
 تر شکست سمعت در پایی طبع پر گھرت
 بیار گاہ تو دشیر فرش ایوان ا
 بروز گاہ رنگر پرست فتنہ فتنہ بخوب
 زمانہ جملہ جو ہمارو سہم عادت نہ
 خزانہ سکے تو اسخ عمد دولت تو
 تیزی کے پاسیان روزگارست کشت
 ایسا بدبست تو در گوہر سخا قضیں
 اگر نہ از شکرست کر تو ہمیشہ شرست
 خراب که ضرور پست دل بیظارین
 پر شناں تو در چرباں کمیش قشنا

سر سار کے دزه برا وہما یون باد
 کہ غزو عصیت بر جائش هر دشمن
 هزار سال بلوافت سعد گردون پا
 هزار شمشش نہ نہیں چو قاردن باد
 امور دولت و اعمال خلق بوزدن
 زخون دشمن قیمع پسخ گلگون
 در انتظام و چو داز وجود بیرون باد
 بحاصے در گهر در دل استادون باد
 برد مزید پیاشد ہمکشور فانون باد
 کنار در پار آب دیده بیرون باد
 سخا صیت شریت و فرشیر گردون باد
 بروپوئیت حسودت ہمیشہ مفتون
 زباس داں تو شان نا دو چون باد
 زندہ ہما سے تو پریج در گستون باد
 در امداد قبول تو بادو اکتوں باد
 بپا سے قدر تو بارج خیخ مضمون
 مذاق بندہ لعا بش چو اس ب فیون باد
 زبس عمارت عدالت چو بیج مسکون
 پیاہ صادمہ جیش رکشیں یون باد

| | |
|---|---|
| رجو و مهاد تو سرت روزگار کاریخانی باو بدهان بھی نرسد لکر تم کلان چون | بخدمت تو در مردم روزگار کاریخانی ز خواستے که دلمہ عیشش تو همی خواه |
| بھیشه تا بجان در ملی دلسته ولی است حصو و حاده تو کم ما دو حاده است از دن ما | بھیشه تا بجان در ملی دلسته ولی است حصو و حاده تو کم ما دو حاده است از دن ما |
| پا یاخون رسازان صرح محبدستے رو ماحدست آکن بھیشه تی رجه دکر ز مرد و خوا یاران هورا کش کورک شرط علی سکت با چیکو بید خرا بر کل انسان بر درم | پا یاخون رسازان صرح محبدستے رو ماحدست آکن بھیشه تی رجه دکر ز مرد و خوا یاران هورا کش کورک شرط علی سکت با چیکو بید خرا بر کل انسان بر درم |
| ذکر درمان علاء الدین محمد میرود در ششتن گفتگوی صدر و میر مشیش برجخ مشصور و موییز پرورد سکنان پسرخ را انعام بھی مینزد حاطه اندزاد بیکان حسان مظفر میرود | ذکر درمان علاء الدین محمد میرود آکن بھیشه سایه او ما یه خوش شیوه دنما و اکن فرد موکب بر ایشیون ناما قتاب گرچه از تاثیر شگردون بسته رنگ |
| کرز و عالم گوہر افشار و بحر دیر زد سکاندران نسبت هان گولی مقید میرود نقلى گشت یعنی اهل باری نامند میرود بر زبان رعدا و بکار سمجبد میرود پا چهار پسر موزون نامند میرود در پاره الجسر نهادی فرقد میرود | کرز و عالم گوہر افشار و بحر دیر زد بلعشر سستیان ایا به تهادیان عسته کن دسته و از دنخا اشیبه سه که کرد و بابر پشت و سه و منه زاند و بیرستان چون خیک پا سپیش را غیره همان زنگ گفت صرات فضایی شنی از زانو بکج |

گفت این قرار بین کان گسانیت میرد
آنها بستی که سوے بعداً بعد میرد
گفت شنید یا با حد سپر لفظ مفود میرد
دولت من سر و قد و یا سین خدم میرد
گز کمالش عذر بر عیش محنت میرد
در قوانین عین بعد بران موکد میرد
بر زبان پسخ و آخر لفظ اشدم میرد
راستی یا پیشمن در صد بدل میرد
فتنه اکنون همچو یا جوج از پیش میرد
انچه آن چاشم امنی از زمرد میرد
در حرب یا بیعنی در شعر اسود میرد
وزنکه در اوقاف احکام موکد میرد
خرم را پوسته باقی مسند میرد

وصفت میگرد و مسند شیوه شبی بازن
گفت عی بیش که هر کسی بود پویان گفتی
ماه بشنید این سخن آن سبب بمنطقه
ایک جوان و لست خداوندی سوی خست
جانم از یکیا به پیوند تو چشمی یافت
ختم شد بر گوهر قلی پیغمور دوست
دور بود کیم زمان در مجلس حکم قضا
لغت توکی گند اندرونی چندیست منحصر
پشم بد و دار از تو خود دوست اگر سیاق
دانی از پرتو چشم بگرد و دن فجهت
تاعده سی دزگاران در شستان پیر
دقفت با او این حال و جاه عزت و زگاه
عجیت یا رسیدگار که در میدان پیش

ساقی بہت من ساقی که در بزم پیر
لورا همواره با صرف موئد میرد

وز طرب بشباھی عزت روز باد
آفتاب آسمان هنر و زیاد
پیشست بر کار رپا پیش رو زیاد
همچو اشکحال بل لئے کو زیاد

حسنی دار وزست همه نور و زیاد
اضر پیر وز شناهی بہت
چون تفعیلی گند پیر وزه گون
چش قدرت پشت وردی قتاب

خون آہو ہی شست موز باد
چون اجل جوش کسل لدوز باد
چون شہاب پیغم خشیطان نہ
حالم شاہان کا سہا سے بوز باد
بچو بکشید تیرار گوز باد

مشیر گردون پیش شیر رہت
سلک کرن شست میہوت رو د
آن تکن کرن فصل کرانت جد
یوز بانان ترا دستت شکار
خشم را بگشید گردون قرار

ماستب در و ز جهان آمینه اند

روزگارست روز و شب روزها

زو بیشتر گرفت و بکسر غلام داد
امنش قرار بحکم بصر و شاهم باد
از ارم ملکت دین بسته تمام داد
عدلش حیاته تازه نجاشی عالم داد
در سیسم ببرکه از ایشان پیاوام
غضش نکاح فخر و سلام است سلام داد
آن خدا را بخی و می ای ای تمام داد
وز ثور راست نور بخور شید و امر داد
ز من رو ماہ کی شیبہ اسکان می ام داد
چون انگر ایشان را دو شر باد عالم داد

طفر لکمین بیش جهان نظام داد
چینش خواج خطہ پیش و خطاست
ناموس بور و کینه بخیز قوی شکست
بودش کفاف علی بخورد و بزرگ بر
از خردان میخ و ایضا عست برازی
کوشش بخی بگاه چو تکبیر نفع گفت
جون سداییش کلد حسیر خند کرد
از عکس بیش شعله برآتش و بال کشت
و در آسمان که غرہ هر ماد جشن است
پارس و ام دولت کلک بنا شان داد

ای خوب نعمت طرب خوش خوان بخوا

طفر لکمین بیش جهان را لطف ام

ساختش چون بیت معمور از خواسته پرورد
و با سکه هموار را داشت طوری داد
ستفته گردیدن پر نهار مرضیه کجا فوزد
در دیگر آسمان از نیمه غوش بوسیا
بر دزد و شن از کسوف کل شیب بجودی داد
در خواص شفعت چون فصله زنوزد
و اندیزه همیشه عالی سند و سویزد
از جا لش بآهوان چون فک معمور داد
خط بر حور را که صاحب از دم غور داد
شسته پاش تا به بپرورد تان مسیزد
در سرکه زیور مخصوص دایم از دری داد

این چنین یون مقصود دنیا و دین معمور
در حرمیم او خواص کمیست از اینست
از سر جارد ب فراشان اد هر چند
وزنسته که پاسبان بام اد هر چشم
آفتاب از بی اجازت بگذرد بر بام تو
فضل که زنگ ایک دیوارش بیانک مل شود
استناد گنگش اماه باد اینست
چار دیوارش که از هر چار کان بپرسد
خط مو فورست احتاین عمارت از من
ای سیمان دم چون آسفی آفت
هر کوچون دیو سیمان در شما عاصی شود

نکم و ترتیب چو دا ز رایت چهارکش است
سال و ماه ریت و رایت ماه معمور

روزگار شر خلط خدلان تا ابد در کشید
جا و دان از قدر دیا باد خاکش کشید
دو چخ از دم زیخ آنی هرم و کوش کشید
در زده تا شیر خواست خلط بعالمر در کشید
سیسته اقران خدر سکد افغان و داشت
گردید بیان قهقنه که بحر و بروز کشید

این را دنگیکه هر کوچن عنت سر گشید
گر سوم قمر تو بر معیح در پای گلزار و
در شیم لطف تو بر آتش دفعه داد
رونق عالم قصر فناسے که کنیتی بید
بر سر کلکه نور ترتیب بعلم و ادب
بیگرد دن بسته بگرد در هر روزی

بیدباری گیست کو در بان شنجه کر شد
نمایان دادن و حسین آسمان پر کر شد
ذلیل بیخ شرفت در عرصه شکر شد
ورزمان در آن پیر و زده از سر بر
از روشن افکاری در ملک و زلیل کر شد

گرد بزرگ شکلین کند پیکان روست
همجاً گرسنگ داشت هفت آزاد
گیست آنچه کو خواهد کزپه تشریف نمی
آسمان را گز نزید جای مه سکنان نمی
تاعوس بو شناز اوست با فضافت بنا

رونق بستان عمرت بادتا زین شعر است
که رازداری سعیت دارد سخنان لفک کر شد

را آنکه شد را از غلیظ شد آتشین آورد و آمد
در آسمان در گرد و از این نمی آورد و آمد
راستین بیوش طلزان شیخین آورد و آمد
خلعت خاصه امیر المؤمنین آورد و آمد
رساند بربلا شاد راستین آورد و آمد
چاگر زاد صبا را زیر زمین آورد و آمد
از سرافت در از جو رعیت آورد و آمد
از پر ای خلوت داشت و زین آورد و آمد
آفرین ببر و ز عالم آفرین آورد و آمد
گرد بزرگ د جان حسین حسینی مسدود آمد
جنده را با شفت ببرونش قرین آورد و آمد
هز کوک پیکان در یعنی آورد و آمد

قرده عالم را ز عالم آفرین اورد و آمد
ناصرالاسلام مستنصر که طوق عیش
جبهه فلاک اگرچه سراسر میست
شادی میست در شهر اینکه بزرگ بار
خطه بارب چگونه چون عدوی آن کشته
مر کشید کا غدر را ای آسب را ماند روان
نهش کو ته نه بر قشت ای که با لش نکمال
مر کشید زینان مبارک خلستی سیمین حنین
شاه سلس الدین دینا ای ایکه روز زخم و ذبح
حامي آفاق الشکل خشم و حسره زخم او
ملح بجز این شروان سایه ای ران مولانا
چهل عاشق از بحر اخضر بگرد و نشان

دیده کے سنبھل جو انش دور بین آوردہ اند
خناک زرم از خون حضہ نش خپین آوردہ اند
سروران زین رکور پاپا شن بین آوردہ اند
بهر در باش زراز خان توکیں آوردہ اند
چون بیاراہل عالم زان بین آوردہ اند
در صفر نبور ذہر دا گیں آوردہ اند
جاسے زیر شہر روح الامین آوردہ اند
در کڑی مانند لفتش ل زنگیں آوردہ اند
سوی رابرگر دلش جل المیمن آوردہ اند
لا جرم داغ ہلاش برسین آوردہ اند
تمدن نفع تو حینا بس بین آوردہ اند
رہت چون زانع کمان گوشیں شن آوردہ اند
زکار تینیست رابرگس پایسین آوردہ اند
بین در ابر کا نکور و بان بین آوردہ اند
خان خاری در دل منسلد بین آوردہ اند
قبا امر بکر پھر پستہ بین آوردہ اند
دو بان خوان پستہ ریزہ بین آوردہ اند
حضرم رازہ زہ نواہا سے جین آوردہ اند
غست می کر کوثرت ما سین آوردہ اند

بھر لے پر اوزرو کلک باب غرد
لہیست پاکش آب خپرچون کرده اند
دست در پیشائی شیران چورزد و در دنما
پیش در گاہش کمر فغفور و قیصر بستہ اند
باہیش بھر کے بار دزدان لات از پا
لش و خرد سکال و نیکو زاہش ایم
بیضہ کلک ترا اذام سپنداری مگر
رکشی بھر کے بد خواہت پوہنچا خاتی
پاچون فی زیر کا دیز دید انداشت ز خلق
نقہ خنگی سخ بانین کستاست بستی
پاشاں لکن طعزای او زنیت گفت
تیر تو غدیست کو سمش عقاب فتنہ
ار غوان کرستے فصلت زیر گردان فتح
خسرا از زنک صورت تا که برایوان توست
محن در گاہست بھرست لگتائی شد کہ
شہر را از ششمہ دزدروز لپر کو بیعت
چرخ را بانگ کر دار د قریں مین دیکن
الظریب کر چنگ غم در پردہ تقدیرت
اور سلح خسروانی عالم می ہنبوش از انکر

رمح کو در جمیل علیک عالمین آورده اند
در دل ایسا بود و احمد اخیر و گیان آورده اند

وزر لقا و چشمی شلخت که روح دلنشست
تازه نمیگیرد و پرسیده در عالم گون و فنا

حضرت ساز و حشر سوز و از دو دشوارستان

ذائقک آینین جواند ارسکه پنین آورده اند

گرسن شاهجهان دادم دهدزاد
گردشیان سیر است و آدمی زاد
حضرت اینها دیده و شمن بینا و
بینا کردے چون نایرا پرستاد
از من شاگرد استه ناورد داد
هران نوشین لیے سکا پدر نوشاد
کوپارب این علیکار دادم افتاد
سرین بیت نه چون زلعت شناد
روهم نمیز خاک خون آشامد پاد
نمیکه دسبله دیگر بیعنی بنداد
آخر او سسم نخواهد داد و داد
کنهر چون زبر و بزم زار می دهدزاد
گردیده و دل شنی داریم دهم زاد
آخر شاهجهان این گروه من نیم زاد
کوچک است و زمی گرفته است و اکنون در زیارت

لبخیزی دادم انجبا ابترا و
زدست آن سگبود دلاد دستان
چگونیم اخچ من دیدم ازان جنس
هر آنکه لطف طبعیم و محافف
عروسیم بگرددن را زمان
شکرچیپینه زالقات و خطیم
جهه پیش قتا دم شتریم گشت
چهه ایا پیدا که چون بخشنیم
اگر داد که نیزه بخوازی ستره
نرا بیشترم دیمه الموج تنه من
از و این طکور را اقتصاف خواهیم
روم در پرده کعبه زنده چاپ
و سلیه و انهم بین حاجت نیزه شد
شود این محنت و ترس خود را در زیر
مرا عیسی مدل کنیم این بزرگ شیخ

پوچر و مسکن پیر صفتاد و بسته تاد
 پوچر و با سبی شود گرگین و سیداد
 سلام طین قاستی چون سرمه آزاد
 و گرع المسا سرت آباد
 برآر سے گوہرا ز ستر شیر فولاد
 چرا لپها کند خندان و دل شاد
 دل کیم از زیم تو نما بیش نیا
 سخن از شتر ک شیر پیشته و بارهاد

ز شمشت سکش جوشیم گردوان
 ز هک شیر افغان کرد بیم پیت
 برای بندگیت آ درده در حشم
 پور در لشتنستان خواهند
 اگر گوہر منانه بیرون شش
 اگر خاک درست چون غفارانیت
 خودت را چو غلی برداشته کنیت
 گان و خضر رسے با بر زبان

ولایت هر سلام کشت را

نمیمود و ز سخن بیشتر با و

درجه فکرت نوشن جبد بجید کرد و آن
 خون دل صدای محظوظ منصد کرد و آن
 آن جوان مردان کرنست که گردید کرد و آن
 سوچ را پرسن کافوری بجید کرد و آن
 اسخ مطلق بین که بادی را تبعید کرد و آن
 عده پاران قدیمی را بجید کرد و آن
 اقعر شفت در دل و پران شد کرد و آن
 گز شدید نشست در هر جا مشهد کرد و آن
 ابر رزان حشیده رخونم مشهد کرد و آن

چه خیزانیکه و صفتان خطا و خذ کرد و آن
 بیش تا لقانیت سعی و لفظ جان فرزان
 را اشراز بشبه خود را بند و آسان خشنه
 بدر اکاری برقیت شکننیک
 شعر را دسته و چو اعجاز سلمان بشه
 پس بر حسن بر اطلاتی که بن از نظم
 نشتر ناشیان و سکم بر تو شید اکن ازول
 اسی بلاشوری که کوچیده بلای دیگه است
 نگرانیان حسنان خشیده ای ای بودست

خنجر در همیکه مصقول فرزد گردید
 سوستان صانع نام خوش مرید کردند
 به فرسنی ملته شلن طبیز دکر و داند
 زانکه در سود ازین بنان قلک رود کرد
 تیر مسدود کار بروی توجون مرد کردند
 فانه او خوازد و محابب و معد کردند
 لیکن از تیر و صفص امداد کردند
 پارخ زیبا و باز لفت مجده کردند
 در سرمشش روزا زد و مسح کردند
 پرسید کاس تو ام الدین محمد کردند
 راه در گاه نظام الملک عقد کردند
 خانه دیوان اش دران صبح مرد کردند
 در بخش از دیده طبله مرتخد کردند
 هر روز از اگر دان از انشقش تعلید کردند
 اروع آن بدر کردند از این پنهان و بودند
 فرق نتوان کرد کا بنا نزد و فهد کردند
 پیغمبر میان پورانی ایلی مرد کردند
 خانک از خوبی ایلی مرد کردند
 داشتند ایلی مرد کردند

روزی می موهیست از هر نهر و ماندان
 هر آن جلیسی لخت که فرانشان دریه نمایند
 و آن نباتات برسته گردند چشمی میان تو
 بازده همان دلم بپریا پن پدری
 قاست اگر اتفاق خواهد ران نه صدی
 هم بعوادیکه جا شنست لیکن کعبه ای
 کردند و بکسری از کرش است شنست کفته ای
 لاله و شاد راه شاهگان صنعت او
 هفت پنهان خانه بشع منبر انتزان
 از کشمش شیخ چو زاگو هر برش نثار
 قاصد را که تراوید حال سے جو بیرون
 آن سلیمان ندر را اصفهان را کرد نیز ای
 مثل بکار و بزم سکی در پن مش خل
 خسرو از اکو شراز از طبقه مقر کار دیوند
 و زنده ای ای ای زن زن کسی بگوش
 صورت اقبال ای ای ذات یکجا نیما اید
 در مقامی کز بخارخون دازگز نیز
 خان سیال ایش چنان خارسان آید
 هشیش از ای ای که نهسته ای ای

چون حکیم این بدان تفعیل مسند کرده اند
در سواران سیاہ مشک مفروک کرده اند
لیکن رهیجا سرش از بیک طفره کرده اند
در اعماق هم جان متدول و مهند کرده اند
قول عطا ایلین دران هرود کرده اند
شاه انجمن را که چارم پرخ مسند کرده اند
ظلم و فقر را نبا طرق کو شیش مسند کرده اند
پیش ترا ان پادگان نیز اجنب کرده اند
عهد سدا و با تو هر روز مولود کرده اند
ایل منته در ایامی صد مجلد کرده اند
دیده شرمن زیبیه شهره محمد کرده اند
این عروسی کندل از ایشان قدر کرده اند
بیشترین روئے ابیات مفروک کرده اند
خط ایشان احبد از خط اسود کرده اند
کامن خام و کامن جاہت موئی کرده اند

دین تازی راز بزم عرکت از عینها لذت گزید
پر کر را تیپش از فعل عناد کرده است
و شمش مطرب و دنایا سدا از شر را کا
صایبا از رسما اعلام توقیع فستنه را
گر کسے لازم کند بر خود غافل امر تو
خ دیده که تو بخت خیل سخنی رفت
عدل خانی هر آجا یک اعتماد اجتنب
گر قلم پیش در از اخناب بکشاند و از
از پر که وفع کرد خصم در ایشان را
بنیک از افاظ من یک کاشه من ترا
غور من چیخه شعر سر دل دن گردید
عرض میدارم بفرمان تو بر شاهان طلح
گرفتول نهادن ای ایشان قدر بایش را
تا بین فیر مزده بجهان شاه نه پر
تایم دولت طراز جوانه نزد پر د

چون حرا و نشیر باد العبرت آن گرده
کامن ای ایشان کامن تو سیمید کرده اند

دیده شرمانه مشک از فراماد
این که تو سیمید کرده اند

لطفت که بزیک عینش بر ای
در عز و ای ایشان عینچو شنیده اند

در و مطہر، هم گذرا آمد
 آن گونه سبیان من در آمد
 حاصل زرشنم چند ندا آمد
 برعقل موافی بشه بیان آمد
 در کجع لسب تو پیشتر آمد
 با عسل تونیک تو خور آمد
 در شکر عشق صفت دارد آمد
 با راز غمست کبوتر آمد
 از درگاه جان چون شدشتر آمد
 از دیده من شمع طیبه آمد
 چون راسکه وزیر گشود آمد
 شکرش کل جهان را سنت آمد
 کشش دولت ریخت چاکر آمد
 خاک در او چو افسوس شد آمد
 از پسرخ نیم فشندر آمد
 در کام خن پیششکر آمد
 خوشید چو سرمه باد آمد
 در شب سرمه پیش زدن گزینش
 برگ وان شفته در زیر آمد

در و مز صفا چون کراپشد
 آمرے چو سیاه بود لونش
 آن سیمیرے که در فراق
 در پرسش من که از چهایت
 مکثا سے دین که آسید یوان
 کاشکم ز طرق در شان
 هشتم تو که میپلوان عشق است
 پیش دل من اگر چه گیر است
 تا چند غمست خورم که غمزد است
 اینک سینگر که خون آن رک
 روست تو بندور و سارکس
 دستور جهان مدید المذاق
 مخدوم نظام ام دین نکسد
 آمفت صفعه که جنسه وان ما
 منزگه بایل ق تندیش
 شکر گفت او که رشک بجهت
 جا سکه فگر نید سایه ریش
 اسکه ابر دستکه خلط دستست
 اغذیت که چو ذرا آید ایست

از پروردگر م مصور آمده
 اس تیکار تھا اس ش از پروردگار
 در نسبت مصلحت کرد آمد
 این پروردگار نہ بخوبی کر کر
 بزرگ سید چشم خود را بسته
 حسنا را کشید و سرمه
 پھلوسے ستر پسته آمد
 در من تو شرمن من ترا آمد
 در حضرت تو کمر آمد
 لیکن فتحمان مبتدا آمد
 بے آسید رو سے دفتر آمد
 چون تقدیر تو بمنه پروردگار آمد
 از پروردگار م صدر آمد

کششکر و زبردہ قرآن باشد

از عالمی میخانہ طنزی اسی دو
 ایجاد کیا تھا دو زندگی دو
 کششی دو زندگی دو زندگی
 ایجاد کیا تھا دو زندگی دو زندگی

ذات کی حقیقتیں نہیں
 طبع تو کہ تر جان نیب بیت
 منکر شدن ازا و امرت
 از حسکر تو پر کسر تباہ
 نفس خست زیر احداش
 از شرس و اروے گلگت
 تا پشت بعد رعد داد
 پر پسند کر غشک منند پوچ
 لشکر خفیہ کیز جنت من
 افسروان گردے با جن
 زان رو سکا که وضن گفت پند
 فرمائے برداشت بندہ کامل
 صدر اچورت عباتان

کششکر و زبردہ قرآن باشد

کرد عالمی بنا سے این مکان
 از عالمی تزویں دیگری دی
 آنکہ حکیم و میر و میر سے خواہ
 پلشنکل شویں دیگری دی

کھست او گرده کار نامہ جود
نیست از عقل او خط سهود
ہست انسان شر لقتنہ بند بجود
دولت دشمنتہ در قیام و قعد
جور و افضلتہ در تهدید و درود
پیش کماں تو دمی کرده کوچود
ہست کامل تراز تو کاپ موجود
نیست کون و مف و خبر قصود

دل او بردہ بازنامہ بھر
بیست پر راستے او خلط مکن
ہست ذیافش رہنمائے قضا
ہست زمزہ تو در حوالے کاک
رسٹے بخدل تو در نواحی دھر
پیش نہن تو بروہ غمیک جوچ
کمال حملے الگ بھستزاد
تکارکے افلک را درین حسرت

بادعہ سر تو در حصول مراد

بیجو دران سیخ نامد و د

لیکو وسکے کرده رہست حق کجھ کار زد و کا
سمار عذل تو در دیوار فوج کا
آسان بز و غرم تو دشوار روزگار
تمکار کرده دفتر اسرار روزگار
گرفت در و قدرت تو شکار فوج کا
نبہاد اساس داگرہ کردار روزگار
لیکو بزم نیا مسے خطا پر کار روزگار
اویا اقیاسیہ تهر تو تکیکیہ داند نیتیت ایون حمسه بہشت پارہ کلڑ روزگار
تو سعی رکھ جو دن آثار و مکار

ای در بردہ نیست برگار در روزگار
ہم بکر کرده از پے ایں جہانیاں
داسخ تہ پیش رای تو امکان جل دیتے
راتی لز از ای ورگیک آسمان
زلزالی آسمان تصرف پر دن شدک
قدیستہ پر دن بیان پوچنگ کہتی مکان
در در در دل دا کرہ ماں گز قمعتیت
اویا اقیاسیہ تهر تو تکیکیہ داند نیتیت ایون حمسه بہشت پارہ کلڑ روزگار
تو سعی شکر دل دا قریب مکان بہتر

این مستفسر خزانه انبار روزگار
هر صیغہ آور دزد اینک و سبیل روزگار
تین در دیده کن بخشش دادار روزگار
بر تو تضاد بسته و مستعد روزگار
است دار روزگار ربانخوار روزگار
حسنی اینی اسکے نگه دار روزگار
الا که مسود مسومن از خیار روزگار
بکشاد کار روان استدر بار روزگار
آویخت نیمی اعدام از دار روزگار
از خصیع اندگاه هبگفت روزگار
این چو ذوق الفقار روزگار روزگار
آنکه پنهان کنندی روزگار
دل قدره قدره گشته در اقطار روزگار
ز لکشیت پاکے با چشمکوار روزگار
از بیهم کوششان شده دنیا رفیک
بلند شسته خصم رانجیک ناز روزگار
از دانگ نگه دیچ تو عیا روزگار
نایسی پنجه مندوش و دنار روزگار
دستیب نشود ز پاسه نفر از دنار

باچخ ج دقوش همانا و فنا کشته شد
پریش تو برسیل خریج آور دشنه
خزانه اند که تهست تو چون لیک که بر
ایمی قلت گردید دوست موروث و شه
تروری این دان نه همانا بدیک شد
دریاگه روزگار ترا نیک مبده است
ما مبده گشت عامر شد آزادگان نامه
جودست پود چنان بپهای و چو شه
لمبیت بپاروسے عناصر خود بگرد
ایی در جوان عشوی علی دار گشته
تعییج حمادت از پی تهید انتکشش
روزگار گزفت پر حم از آن چیزیست که
پاشند ز چشم شیر عالم شیر بشیر
در گرد فرز غاییت تجلیگ گشته که
دانه گر نیزگاه نهیست بپایی در
تو چون نگه بگیر فرموده از طیک
تریج داده گشته امال خلق را
نذر قدر کشکش که بیکه نهیز
دیگر دلیل کشکش که بیکه نهیز

العاصیت و خلاصه اخیار روزگار
اسے بد نکرده ناصیح ترا عمار روزگار
کا کے در ببر و میں لر کار روزگار
کا شالیں قصیده و زاشمار روزگار
تاج الملک صفر و صفر روزگار
باشد چیزیں روئی بازار روزگار
تکاں ہست و فاسد ازادوار روزگار
برداں سپری سپری روزگار
کسری پیش ابلق رہوار روزگار
 فقط خدا کے دادہ بزرگوار روزگار
زاندم کم کم سرت عدل کو عمار روزگار
کان جان دن سپری بزرگوار روزگار

در نظر این قصیده ادبی و مکفته ام
هر چند گفت و گفت نیست اندیش
دانی که خبر مجال تو لائق نیاشدن
گز تو بود خبر راصم گز بپرسیش
در میست که زمینه و گویی خبیدن باش
تاز اعماقت بیع و شری مناد و گون
باد آہیش روئی بازارملک تو
دست در ام داش جا و تو دوسته
در عرصه گاه ملک سپریست که است
در زینهار عدل تو ایام بیس ترا
در ده چیز خرابی و سختی نیافرستند
چون با دهلی تو بیش خیزد و بیم

کس ابر روزگار ردگر یاد کے بود
و زگر عبسه و شادی و تکار روزگار

کان خدا و ملک سپری منصور خیر
موکبی کز گرد و گرد و دیگر شایش
موکبی کز صبح خوش بخوبی و دیگر
صاحب خروشان ستوری ایل که
بیش افتح لازم گشته بود روزگار

دیگر دیل نشانه را زاده ایا و گیشه
موکبی کز خواه بزودی کی شد زین
موکبی بز دن در دن شفیعی بز دکان
موکبی چهار چشت چهی کرو ظفر
نا صوفیه زین ای عظیم کز بود و چو د

طایپ طایپ شیب صدری که حکم شرع را
آنکه آمد رو زیبا شش بیرون یا متن
هر کجا خوش کند خلوت زمان پرده و داد
کرده هر چه آن در نقاد حکم که خود خستم
آن کند باعث است عدالت که مالان یابند
چیست از فخر و شرف کار صفت ای نیست
وجہ باقی خواست عمر او ز دیوان است
و جه فاضل خواست جود او ز دیوان قضا
گز دست او حفظت بر فک کی فتح هاست
ای ترا در حب طایعت چشم و فیض و هم سرت
سایه عدلی شام بر فراز پر شیب

در نمایه خیست آدم خواست مای بود
نیز بر ویش بخوبیه خدمتان وجود خواهد گردید
هر که در سیان قرده ته نیاد چون میان
تحت گرد از آسمان پر چار بر کان گئیه و
چون نگزدی التفا و سفر شد سال ما
بغزه و گرمه صفت بگردون گزد و
رو شیخ ندان یان قور عشا عجید و میخوا
نه هم گزدیه که سیمه که در پیش رسید کرد و اند

دان ای عرق پاک او محیط آمد خدیر
و لامک شد بخت جوانش حامی گردون پیر
هر کجا غرضی پر فان قضا فران نیز
یافته هر چه آن بامکان اند کاره خنطیز
وان کند باعث است هفافش که آتشی خبر
وان ز داید که لظام فخر و دنود شیر
برهان بیوشت حق بود تنظیم آن تغیر
برای بیوشت و ایش بود تقدیم آن هم
دو آتش بینیان باران دیر کان طیز
ای ترا در تخته نست هم مغیر و هم کسر
مشی خود تو آکا ه از قصیل از شیر
عنه بیو درست تا اکشن بانهستی فطر
نه لی زدن کش زدن و بیون خیر
(استقامه درگو رش او در لور میه سیر
نایند ای آذیش تا مته از با ته سر
تا مدار المکت حدست بکار و مازی
انتاب زندست او کیا آب زده هر مر
مرگ را مستعار و گردان همی می داشم
را کنان خاکه کون دنیار از دی نفیز

لشکل و شلاق فضل الاشکال و مهندسی
و زنگنه و شد حسن الالوان و مهندسی
ای بودست و زاده تپون پیغمبر
خاطر من از تقدیر خامنه من او صریح
تقدیر کار برقای هشتادین و ناده بنده بصیر
دارم از انعام مردمی بنایم این دچار
زانکه آمد ناپدید باگو هر چهارم هزار شیخ
نمایند شاد افتخار آنرا پیغام قاطع از پیغمبر
در کم و بیش از خزان را باد در گاه است
روی بدگوییت ز خود اختران محظوظ
روی آن داشتم سیزده گرد و مخت بخوبی

لشکل و لشکله فضیلت ادعای گفت سهان
زنگنه خنا ضمیرت انتا گفت آنها
ساده با من نبند و در آن دست باشد زنگ
کرن تو اتر و رخما سے تو نیا ساید نمی
ایم که رحمت کم کنی تو منی تو شویسته ایم که
کرچه در شکر تو پون سو فار تیرم نبیر پا
عشق ای خداست مرا همراه جان شد تا بخشن
نمایند شد آسمان را پیچ ملفع از عمار
در بید و نیک آسمان را باد در گاه است
ائمه کیت خواهست دو رآسمان بمحبون ایم
جیش امین ایم سید راز آن جست پیچو خواه

قاست این از خواوی کوثر پون بالای چنگ
ناله زان از خواص زار پون آد از نریز

کشته در دیده ای بسیار بخوار
ذر و ده سقطت تو سپهر عیا
وز بخشش نبرهست آمد ده عار
آن دو زنگی که داشت بیان فنوار
هر چه نقطه دیر کرده مو سپهوار
کرد ده تاییت لحن مو سپیقا

اسے بخوبی و چندر می چو بهار
عشر صد سخن تو بخشش هوا
از سپهرت بر فست آمد هه تنک
کشته با محل ز عکس دیوارت
در تو از مشکلات مو سیقی
در دماغ نهانک سدا سے خست

بهم دران پر وہ سا اساتذہ
 بهم بھ سا کنند و بھم طیش
 بھم بھم ثابت انہ و بھم شایار
 باز تو کبک خشنستہ در منقار
 ابد الدھر ماندہ در پیکار
 آسمان کردہ ایمن از رخچا
 می پستان نہست نہ شیار
 منع در بام تو ملک بخبار
 چشت کرست عصاد پاٹت
 دہر مزد ورد آسمان معمار
 مردم دیدہ باہم زار بہزار
 بھم دستے پر آفتاب عظاء
 بسیج کا رسے دگر نہ بپکار
 شمع اون چون بجستہ گوہر دار
 خوبیے اضطراب دادہ قوار
 کھفا بش نیر سد بکنار
 کاسان را فرد اوست مدار
 در خگر سے مستارہ بر تو شار
 رنج مرغان فرشتہ بر دبوان

بگردہ نان پیس مکران صدا
 ستریں عالمی کہ در تو طیو
 بوالمحب عرصہ کہ در تو دوش
 گرگ تو پیلگ شستہ تبارک
 شیر دگا و قوبے نزاع خفب
 حمام سدقے بزمگاہ ترا
 شع نرکان رزگاہ ترا
 سوچ در جو سے تو نلک سرت
 پا تو رضوان سنا وہ پیش شت
 غسرہ ادر عمارت بودہ
 سرس نقش ترا منودہ بجود
 بزمگاہ ترا هلال متین
 پاک تر کسے نہ بگاہ ترا
 شمع این چون شباب آش سوز
 دشمن و طیب شکارگاہ ترا
 سایہ تو حیان کشیدہ قدر
 پائیہ تو حیان رفع شده است
 آسمان زیر وست سایہ است
 رانی سر نسی داشتہ داد

فارغ از گردش خزان و بنا
 دانیش شیر را نبود کن
 بیگنے بر و پر که سینه نما
 بی سبب در کشیده چادر قما
 نگشش بحیو عاشقان بیدار
 هم بر اطراف خوش دیدار
 لیکوستنگ ریزا و شوار
 پمن ساختش چوار کان چا
 مر جبار گوئے زیر آن هموار
 سر لف تفشه دست چهار
 ند پرسی بیهار عده شش پار
 حمه بر در گشش گزار دکار
 دانکه بثکت تبغ را بازار
 قنهای چیم را جنار
 بر کشیده از بردن سهار
 آن ملک سیرت ملوك غایه
 و آنکه نیش دهد بیاد قرار
 فکش خود را آب و آینه کیا
 هفت را چوب سر استطهای

بستنیهاش چون نبات بیشت
 پک در از طفیل بالغ شغل
 بیگن شیر و اینکه خبر بد
 سایه هید او و پهره روز
 سکنش بخوبیش آن گویان
 صرف نشکنده معج بر که او
 فضل سرخ هید او مرغان
 پوشش طارش چو گرد و نه
 در عالمیش بر زبان صیره
 تا بوده در روز باس و زیر
 تا صر دین که شاخ نضرت دوین
 طا هر این المنظر آنکه طنفر
 آنکه بفند و دلک ارواق
 آنکه بسته باس او مدار روز
 دست را لیش کبوفت علقم
 آن قدر دست درت قضا پیان
 آنکه امر فرش دهد بیان
 آنکه هر گز بسیج وجه نماید
 مکنتش را چپ پیج اینستيلا

خود خوش بیا فتن و شوار
 داده دہرش بہبند کے اقرار
 شاید کش زبردست شمار
 پاے خدمت مدام بر ذمہ مار
 خانہ پر داشت شنید کس بیار
 تا جہان را مشیر گشت و شمار
 کلک را در جہان چو در پا بار
 هر چیز ایش سمجھ کفتہ بیار
 سائیہ شیر پیش بہ شکار
 داده بک عزم دیکن باں آقرار
 احتساب سیا ستش بعنابر
 سرو مانده است سوسن از اصر
 چون کشند آن قلب را انبار
 وسے قدر بر خواهان بار
 شعلہ باس تو شارہ شمار
 گشتہ قائم غریبی و فساد
 نشستہ را در ضيق قیام پیش
 فتدست معجزت با حل خوار
 دار و از من باین سخن آزان

کار غرض بیا خشن آسان
 کردہ چرخش بہ دری متسلی
 نہ معاشرش پا بحال قیاس
 دست جو دش ہمیشہ پر خلق
 راست ادب چیش انک
 ثابت کلک دست او فخر و
 چے عجبہ ز انکه خود ملی نیت
 روز گارش بلوع گفتہ مگیر
 دو شش شیر پیش خدا دام
 بزرگیش کا بینا من کان
 کردہ دو شعر پودرا استدید
 تا جہان لافت بندگیش نده
 اے عجب لا الہ الا الله
 اے قضا بر در تو جوان جا
 سرع حکم تو زمانہ نور و
 کوه را پاٹ لایا پیخت
 جیش عزمت ولیل بو وہ بی
 راست استیت حق گستر
 صاحبانہ چرا از انک فناک

مگر اندر بیان خواب و جنده
 زین شتر گر پیشیر نامہوار
 گشت معنیستان و لفظ پا
 گفت بان اسے سلیمان نہ
 دین سخن ہم پیش بزرگان گندم
 خسر و صاحب و سپی سالار
 بندگان شر ماوک رہیں
 نہ بعون سپاہ و عرض سوا
 تماح قیصر پر پیشہ دستار
 بان گرت سے بخار گفتار
 از درا سے ولاست گفتار
 دست از لفظ عسر و زید جا
 کہ شودیے زبان تراز سو فار
 برباط تو از صغار و کب
 این چنیں ہر بخوبی سے اصر
 تا پوڈ پیشہ عست بی راخا
 با و چون انکہ پر شملہ گلزار
 پاٹ بیرون ہستا و او از قدم
 افس و حان مانشے والا بکار

اندرین روز بابا دست خوش
 پیشکے چند سے تراشید
 مشی گشکر تر جواز دوست
 گفتست صاحبا فلاک پیشید
 این ندا آسیج در سخن مندان
 آنکہ تو استیج او گشید گسین
 و انکه دار مرد مراد کا کے
 آنکہ از رو سے کبریا درست
 شفت خاقان گبو شہ پایش
 صاحبیش خوانی اسے کذا و کذا
 ای و دان پاچ کر بلندی هست
 پیش از تیر پیش ناطق تر
 بکشدا سے اور دین مقام سد
 من دلیسی ہی سکن و دن
 نیچیج صاحب سخن نیار و کرو
 تا بود نرم رہرد سے را کل
 فلاک محلاست نہ بہرہ عطا نہ
 دو سخن بیان دیستہ تپہ باد
 داشیسان و دا هم در مستقام

جاہست از حسیر و خفظ است

جاہست از عجم و مال بر خوردار

وزر سوم تو کمرست مشهور
صادر و داد و صبا و دبور
راست قوچنامه تو منصور
وست تو گنج رزق را گنجور
در جهان کسر روزی مقدور
نور سے تراست بچے طور
سکن و سار و حوش طیو
گرفتار سے بود سایہ نور
زور باز دے آسمان شدہ زور
روز و شب را جهان ماتم و سوز
کرده در دامن فنا مستور
با وقوف تو راز نامستور
جسے آیا ستشان تو مشهور
یسچ چشم تو نیست بخشنود
یعنی تو غلیبت جشن مقدور
مشترے راز تو دهد مشهور
که ترا مشترے در زمین ای فتن

اسے زراسے تو ملکتیں میں میور
حال حسیر نامہ امرت
دولت تو چوڑ کر تو باستے
ملک تو ملک شرع راستے
کرم از فیض دست آورده
شد حرم ترا متانت قاف
شکر خفظ سایہ عدالت
حسدم حرمت تو شاید بود
برکب صولت فشرده قدم
داده اور زگار دشمن و دست
فشنہ را از کلاہ گوشہ جاہ
پیش راسے تو روز باغر و
بود آنچ کاره ذکر حمال تو
آسمانے کر در عین ادعلو
آنست بے که در نظام جهان
ذنپسا سے دور مصالح ملک
عندم تو تو امان تقدیر است

مسدی عدل تو شد رامو
 کمر جیسلدی گیسلدی زن بور
 گلکت آن عالیے بمان سمو
 تایود سپریزینه دستو
 در او در سپریز ناچب صو
 پیشسلیل ہے گند منشو
 نیشنینہ برا و غبا رغزو
 فتلزم ہست تو موج سو
 کیسی ردا زمکنی دیو دو دو
 پا دو دیو زمی سرع دمدو دو
 پیشان پارنا ہما منرو
 کیشیشیزیری پردا زبا حور
 بندی بگرد دا ز انگوہ
 کرن قفت کبر پا شو بگسرو
 ما در د ہر د سرا سا سر د
 نام زمکنے سببے بود کا فور
 ہ بھت احتمال سندھ ند کوہ
 دیے عطا سا کے ترا لزوم د فور
 دستے دیر ازین سعادت دو

گرد ہدر دیار آب د ہوا
 جو شین کینہ بر کشد ہے
 ہر سہ در سک مل عقد کشد
 تا بود گشتہ ننکرت خسرو
 مر قفت خسرو چیت با گست
 کر عندهم کشنهان حادثہ
 داشت گر سپریز دیو د ہر
 بند اگر بملک کون زند
 کر چھسا رحالم جا ہست
 گرچہ اندر سبای حضرت
 نشو د ہوش تو سلیمان و اسر
 نشو طوبیے نہ آن ہوا د ارد
 طبع عورہ ہست آنکہ زنگہ نہ شر
 نفس تو مستدل زانی ہے
 روکہ کامل تر از خود فزاد
 لافت مروے زمی دمدو دیو
 مستدل جاه بادی ای پی آنکہ
 اسے نھا ذرا خواص دو
 و انکہ من بندہ بود دھم د بکام

درست که درینج کلمه به امر فر
خواهد آمد که اختیاری نیست
بجز اینکه از مشیت است
که مراد نیمیه جان چانست
از پیش بگلے لفیر از بخت
ایه درینجا اگر بضماعت من
ما از میان گز فرد اخلاص است
ماز جمله آن وقت درگاه مایه بود
گرچه اینجا که صدق بگذشت
چکشم در صدور اهل زمان
خشم دل پسند بر ترا را قات
حال من بند و در مالک است
چون صدق تاک که یک لغزن نز
از چه برداشت هم حساب مران
هر درسته نیستم خو گرید روکر
گل قصاب سر جن ارزد
سر عده حسما مر خود اگر سخورد
لشند و باش ایه میت غافل شد
پادشاه بمنطق در شو

بر پسرداق تو ام پس نگه بتو
سچ منت انتیت جز بجهود
شیخ شهر در و شاده مسرو
دان رحیمان خدمت نگز
ها پسرا وار و همیشه لغزو
عیب قلب مدارو سے و تھوڑے
خط و نسبت بیا بیهه مو فور
کنیه برشنا سے تو مقصود
نشیم تر خوشیشتن معدود
ایه بیا ط تو بروه آب صد
خدیتم خوشگوار تر ز حضور
حال آن شیخ فروش نیشا پو
با کلام سے چولو و مشهور
کان نشد چون حاضر بکو
شاید از نیست چون سکم ساچو
استخوان رنده بقیه اسالمور
ند سنه در و منتهی رنجهود
غلک خود را سر جلیل آزاد
رد پرسرا از هصان از جسته

از جو ای شرہ بردان طنیبور
پسند با پنگل و پاشا تاں خور
وز ملا قیامت انبساط حسد و نه
پسند برپت شش سایه تو غیور
کمن از اتفاقات شان بجور
شد برادر آراق آسان سلیور
بادان تربیت شوم منظور
نیز راع سخین و شه شور
طول آیام داشت داد دهود
چاودان فارغ از حباب خلو
چون شب نیم کشتگان و بیجو

آدم با سخن که نتوان کرد
و خسته اند خاطر م را بکسر
در شمشیرستان روزگار غریب
می سه را غزو و نشست توجهان
در نگر کر کر اسے خلیج است
اسے بجا که هر چیزی تو
نظر کن میں چنانگه کنم
مافلک طول دهی پی نم
از شهر و سینین دور توباد
روز اقبال توجه دور سپهر
شخص نو تا بصیر اید

ساخت جیت و قضا ملزم

تسلیم آمر و همان مامور

جسخ در چنبر نعمت تو پیش
بے بجود دست اعدیم نمایم
پیش قدر تو پست چیخ اثیر
بلطفه بچ تو در دو پیشک تیر
نمایم غریب نمایم
چیز با خوش خواه آنست دید

اے بہت دلماں کے پیغمبر
اے دلماں شرمند نہ کم شبیہ
پیش و دعویٰ تو کندھ پیر شہاب
ڈلپنگ پسر تارود گسان جسیں گئے
مشتملت رازیون خ را آؤ ٹھیک
پران بزرق ف نسلکرت تو حصہ رام

بکشانے گے سوال دجواب
 خدمت حسرفت و ضمیح خلیفہ
 اسے جوان بخت برور کیا نہ یہ
 مندہ رضم اگر پیش تو کو
 مانش آن بکھرا بخشندر چاند
 ببر امیر کمش از عطا سے بزرگ
 زانکه خودست جو و تو نکشد
 ما در ببردار و دو طعن
 بمسه گریان لقمه از امید
 کرده از حسرص تیر دیوہ کنه اللہ
 عشم دل کرده برسخ هر کب
 دست اقبال ارن کشاید
 گا و دو شاهے گمرا و خدہ
 پا سے من بندہ چون زجاج فرت
 من چکو یم که حال من بندہ
 تا بود پرسخ راجنوب دشمال
 تحنت بادست پیشه چین چند
 اشک بذوق است از حسنه چشت

مشکلاست فکاک بدست صنیع
 در گست شبلا صنیع دکبیر
 چون توفیق نازم چشم عالم پیر
 لفتش عشوی خانه تند دیر
 بیگناست شربت شور
 اسے بزرگ جهان بکسر مضر
 پا سے ظلم و نیاز در زنجیر
 از جهان لفڑی بخت فیض
 همه عرپان جامہ از تکبیر
 دیده از وقت روزن لقمه یه
 صورت حال ہر کیے تقویر
 بنداد بار این مصیل فقیر
 زین پس از خشک سال عادی شیر
 کارم از دست من بروشند گیر
 حال من بندہ چون کنه لقت شر
 تا بود ماہ را عدار و سیر
 تماج با دست پیشه بد رینیر
 رو سے بگویت از خنا چوزیر

ناله حاسدست چو غشنه نير

در نظرم و نشر خطل و حسان روزگار
 تا بود و چون تو گو هر رکان روزگار
 پیدا پر ضمیر تو پیمان روزگار
 بگست هر دل میزان روزگار
 پرشد پیان دغسته دل پیان روزگار
 آنرا که بست دیده اعیان روزگار
 چرا نوری که زید لقمان روزگار
 گفت اگر ندانے کرد دان روزگار
 ای گشته و غصاحت سجان روزگار
 دین شود و عنزه طوفان روزگار
 کروه مخالفت راهیان روزگار
 پیشته شر ~~پیشته~~ بستان روزگار
 در حل عقد و قدرست امکان روزگار
 زان صد سی که ز حمله سلطان روزگار
 خود هزار کار شد سلطان روزگار
 چون داشت تو دید گزیان روزگار
 تا چون خوش آمدی تو بندان روزگار
 گفت این بسته بود گفته آن روزگار

ای در پیز مقدم اعیان روزگار
 ما مانده چو تو اختر و بسیج شاعر
 آسان بر لقا ذلت و شوار اختران
 علم کرا کنا نه همیکر و ناگهان
 اخلاق تو ساده همیکر دلطفت تو نیک
 با عقل تر شان رسان گفتم که در تناقض
 لقمان روزگارش گفتم چه گفت گفت
 گفتم که چیست نام عدد نیش بی گیوی
 چشم زنانه کس بهتر مثل تو نیز
 با آنکه هر فوح تو اندیشیده شد
 دست قضا از کامیه جان لقمه خیست
 طفلان نطق صورت صفت سیکت
 سلطان بواد دین که ز تکمیل گفت
 چون در تو دید اش پی که هرگز ندیده بود
 گردت بخود گرامی دازدی همین منفر
 سرتیپ کرد دست خواست ز آشیست
 در آشیست دست باز مردمان گشید حین
 هاروزگار راز داشت تو شد هرگز بخوبی داشت

چون دیگران بگردند را نیان روزگار
 کلکت عطای سے موی عمران روزگار
 نیان حشیش و گوش بدران روزگار
 ای صد هزار محنت بر جان روزگار
 در باغ لطف و سرمه ریحان روزگار
 گشتم خرقی محنت احسان روزگار
 بین جوی زنست اقران روزگار
 کوسر گران شده است بجان فرگار
 هشنه بسپهر شناخان روزگار
 چشم خودسته بخوازم خاقان روزگار
 کوشید سوار فضل بیان روزگار
 کامی ثابت از وجود قوارکان روزگار
 زابلق زمانه نیکران روزگار
 نکش سپهر نه خلقان روزگار
 این روشنی که هست در بوان روزگار
 سعادت بود روزیست و کان روزگار
 از روزها تبریز وستان روزگار
 نمی بدم چیزی زیر ما روزگار

با اینهندگشتی هرگز فرش رفته
 لئے ببر دفع سخره فرعون محله
 در آزادی سے روایتی عمر سے گذاشت
 آخیز بیان آود لمکر دشادهان
 ای خوانده مر ترا خدا زانه تا طهیت
 از روزگار بندز هر باز خواه از انگر
 در احسان روزگار بفرغی و دلگاشت
 آنرا کنیت هفت تو آن طفیلی است
 زین روز سے روزگار بجان فراموش و هی
 داد نموده از این لقیم الموری وی سیک
 ای خسواره پیش کسے لاف میزی
 فی فی بسح باز شود پس گبی نود
 گری کیت و هجر ترا در بیان شند
 و چشمیست و هجر ترا در بیان شند
 بودی شد و بکار می شد و بکار می شد
 و بکار می شد و بکار می شد
 بکار می شد و بکار می شد

اصدیار اگر گردم یا یا ان روزگار

پای پست آنکه ناید از پلته بی خسیر
 ایکیا مرا صدر و دین را محمد درود سمجھے
 راستی بھی نداشم با دشائے ہے با ذمہ بر
 افغانستان بود علی چھپورست افتاد کانڑا و سکیہ
 ار غوان گون آمد اندیساغ ہفتا زیر
 دور آسافی طویل عمر دشواری قصہ
 کرده شاگردان دیوانست عمار در راه
 کشتہ روزگر را بخوبی دست تو گوہ بھی
 آب از فوج سرب بجز اخیل غیر
 در جہان تامہجا گویان دست از رصر
 کار داران تفاوت ہم بشیر و خنہدہ
 کامان فزان گزارست زمین قن
 کارکن بخت جوان نہ گردون بیہ
 ہر چوہ در فردان استاد اخیل و ایکشہ
 کان پیاپی گر بخواہی خریکے یوں بشیر
 بسکہ بند چون ہو جہناں دشمن جیہے
 پنج ناعنگوٹ اندھیں شہ جوزیہ
 گرچہ کوتہ دید گما نزارد خیال نہ سیر

امی نسبت با تو ہر جو اندھیر آید تھی
 ای وزارت راجمالی آفریش رکمال
 صبا، صہب شاہی خواجہ سلطان نشین
 رفق امیر لفکت خواہندگا نزا یا بیرون
 کمر بارگاہ آمد اندھیشہ قبرت شیخ
 در زمین در لست و ز طول عرضیں نہ
 دادہ سر شکان اضافت دو سکر کمر
 خادوت حاجت را بارگوئی تو گورن منقا
 بادل دست تو اندھر عرض ایل گشته اند
 آستان دیگر سے کے قبلی عالم شود
 بیس بود در عرض رام و آشون جہان
 گرچہ قومی از نظر ام کارہا صور کشند
 عاقلان و اندھکا نر جعل و عقد روزگار
 نیز تھیں یا خرم تو امر فرزست
 نام امکان کرچہ سنتے در جہان اتن شو
 خصم اگر کو بد کہ من ہمچون تو ام کو آپ
 لیک از ناہمید گردون پرستا شہر ہروہ
 کے بعد ماہ سنتہ ہمچوہ آسمان

چهرہ صبح حسود تو ز شام آبستن است
گر که هر گز خود را نمی بخواهد، هرچو روشن همچو تیر
کو جرس خندان که خواهی تیکل از پیش آنفه
از پیاہ دی کے اندر شنید تیر و ز هر دی
تارکه باشد است از حق است پا ز جان گز
درا فاضت است با اتفاق تو چون طفل شر
دی چوک تو چند افسر دله دارم چه تیر
چند بر سر گشتنی خود ناقدی ازی بهی
بعد ازان گر کنیا داری سخنی می بخیر
آخوند تاکی دی بی بی جرم در لوز پنهان
جس ازان سهوم بدن آور دیون اند
شکوفاتی احسن لاشگان ہوستید
لوان ذائقی احسن الالوان و ہمراهی
سرع حکم تو باد آفتاب اندر میسر

چهرہ صبح حسود تو ز شام آبستن است
سخنی بخت تو ماند زیر ران که سه با
آفتاب آسمان در عی مید کو کسب شد
صایبا صدر احذا دندرا کر پا بند و لاد
اصیل او که هر گز خبر گذاشت میاد
گر کمان اتفاق از ره فرد گیری است
نقد صدق اوست از خدمت سایه
عرضه کن ببر که خود تایخ غشانی دی
ده زبان چون سُن ده دل خوش گشی
گرفتیری در قدری تهران دوران است
تاکه باشد آسمانی را که خاک صفت است
تارکه باشد آسمانی را که عکسی است
تاریخ راست تو باد آسمان از راه

طاعت است اینست بیان نه همچو شمع دهم خلیف
اندر شسته دندر رئی درون سخنی میسر دی میسر

خواراسته تو آنست اسک دکر
دوست و مختار است صن عالم بشتر
برترین بام کشیده بخشن
چیزی در خدمت بسته کم

ست بر غصت آسمان یه ترا
اسه تو سخنی میسر فوج بن
کمترین آسمان در گل است
و در خدمت کشا ده زمان

روز بار تو اے بجا هست
 نتوان کر دیا داسکند
 در خلافت تو بخت بد پنجه
 یک سو مهست از خلافت تو شد
 هم از دشیش و هم از داند
 بجه دزد خاطر تو شد
 طبع یا ک تو بجه بیمه
 آنکه آرزوی غیر خبر
 اصر و شنه ترا قصدا و فدا
 چون پر اسے قبول نکت هد
 نه غلک چار طبع و منست اختر
 دشمن تو چو همه در شد
 بر شجع نو لو شود عرض جو هم
 اسکے غلک بسته در کده بخوا
 سرمه بر زدست تو افتد اثرا
 روز از دولت شد کیوں کی حرم
 اگر روز سه بدر که تو گذار
 خدمتی از خدمت از دشیش
 روز پر روزگار بگذر

ز د عدل تو اے بجه دش
 نتوان پر نام نوشروان
 دزه اسے تو بخش خوش دختر
 بکشیم است از صفا تو خیر
 آیهان لفظ و تو دران متن
 پسخ در شب فست تو قصیر
 دست را تو ابر برقیان
 طبعت آرزو از پر خفتان
 کارهند و گشید و نقاد
 چون بخواست خلا و چیز نهاد
 پیشان سراسے کے قدر تو اند
 ثوبت بلکه بیچ کن که شده است
 چون تو گرد و بیت خلده است
 اسے زین نم در آقا بپاها
 اسے زین گی کیا از بزرگ کی وناد
 کرد بیرون ز دسته گشت
 بگذشت از غلک بده بز سبده گذار
 بگند و نیز از کلهم ایسی
 نایز سے بود کرد بار دش

از جفا سے پھر دن بیو در
بے نیازش کئے بجا مہ دز
یاد باز شد دولت تو خطر
بجھ از ساخت کشور
خش دار در باه و گوش بد
بپراو چاہے چسته تو
کرد بروے غایت تو گذر
عنایت کیے در وینگ
ذائقہ آن دیده ذخت دید
شاخ آن حسنه کرم نیاروی
دکش در اوی و ذکا و بخ
بوے تا در تباشد از عین
تا بود باعسته دشیزه زدن
آسان سخت و آفت اب من
لک پا یسته و معین دادر
چون جهان صدر تار فیان

صلی بود دامن تو گرفت
طعن شد بود کر حسن زاده جود
گرد از دست بخشش تو غنی
بر بد از تجویت بخوبی
درست شد که تمامان آمد
بست بیکام آنکه باز نشد
حلقه بر گوش پیغ کرد و آنکه
بنده را گوشمال داد بی
صلد دادن ترا سزا داشت
بغ کازانش از دست قضا
بست تا در ز خاندان نظام
وزنا در تباشد از خورشید
نا بود تیره خاک و صافی آب
غذیست بندہ باد دو دهر غلام
غیده در خند و نصیرین اقبال
چون منت سعد بزار محته گویا

ماں

در ری شادمان و هست یا ب

کامران ملک دارد و هست خور

ہزار دل سر لفڑ کشیدہ در بزم
کشیدہ غمزہ اور کمان ابر و قیر
پنا کم آمدہ بے اختیار ولی تبیر
ند در مقدمہ سخ رسول و کنج سخیر
خبر نو دم ازین عالم از قلیل و کشیدہ
مراچو و کنیت خواب و خمار و میر کس
ر غفت تو نیان و زعادت تو فخر
زمی جد انشوی ہجنا کم از سے شیر
پدرہ شوکہ در آمد شیر سو کم بیس
کم عدل و سوت پر تکش مد شیر فخر
ہمہ جان زیر گشتنیست عشیر خیر
ک جست با دکمان پشت
ہر انچہ حسیتہ را قیال زیدہ جز کہ زیر
که در حیثت تدبیر آ در و قصدیں
دیا بدمہ جود تو در و بودش
تو شستہ کمک، تو راب جو ایت خیر
دید شماں حسلم تو کوہ راشویں
نیم قمر تو زنگ اجلیں چور گز زیر
بیشتر سعی نہ جید بجز سر در و سر کل

ہزار جان لعکش نہادہ مراثت
کشادہ طراہ او پر کمین جانہادت
جیں صفت بو شاق من اندر آمدہ بو
ند در و ققدش حجستہ قشیدہ در ہی
ند در و ققدش نیست بلباس کے کرد
بیتم لطیفہ بیالین من فراز آمد
بلعٹ کفت زہی بی ثبات ہیں
ہزار تو بکروہی زے مہوز شیبے ہی
چہ جاسے خواب و خمار و سوت چند پی
امیر عادل مودودا جس دشمن
بزرگ پار خدا نیک کر تیار کس سنت
زاستائے تدریش فضانیار و نفت
ہر انچہ خوستہ در دھر کردہ خیک کشمکش
در بیست بلکہ خرون پنان صاف
اما مامن جاہ تو در سیر نیان
شکنکه راسے تو در خاک اه رشت
کند لطافت طبع تو سیر راحران
ز دشک قدر تو اشک فکس زنگ کشمکش
اگرچہ دشمن جاہ ستم کی اچوا عرض دے

کہ بربازان شان تو راندش قیسیه
حضرت تو عطاء دخیلہ دار دیر
کہ روزگار نبوز نہ در ندادش سر
فعص صور زیادت میکنند شاپیه
سلکت در فہستا انداز قیسیه
لیل شدا زین خوب دران تا پیش
معاینه خبر زندہ میکنند بصیر
لے بنان تو آیا است جو فہنسیه
کہ خاطریت پرشان فکریت قصیه
قدرت قوت و قدرت نیک کنم تقضیه
خود کہ کل جان را مدبر است و مشیر
کوئی قدرتایی تقای است و ناقیت بصیر
مکن کہ خاطر تو نیست مرغ این نجیہ
زمیگریت سجنون چکر چو ابر میطر
جان تو کہ درین جان برایم ز زیم
بی نیازی خود منکراں نہیں میپیش
پیش و سلیت این شعر پیچ نو دیر
و گرچہ پا یز جست چو پیسے بچیر
پیش و سعالت از احمد گفید و دفتر

ہزار بار برفتہ است بربازان قضا
بارگاہ تو مرسخ حاجب در گاہ
کہ بود با تو ہمہ پوست در فاقہ
صریکاک تو درست کشتگان نیا
حدیث خاصیت ففع صور قصہ ای
قياس باشد این رہت تر درست
کشتگان جفا می زمانہ سلکت
زپے بیان تو اسراغیب ایاک
اگر مقصدم اندر شبات معذوم
سخن پیا کت درست نہیں داشت
ہزار بار بہرست پیش گفت مرا
کہ ہان و ہان بہرین شعر پڑھ میت
برو کہ فکرت تو نیست مرد این میت
ولیکن ارجمند نہیں پو د واسع شو قم
کہ این شعر شد از زیر راز گونوست
اگر چہ ہر شاعر پیغماعت پیغماعت
خلان نیست کہ ایم شمارند است نیست
ولیکن از تو پر تشریف نہیں داشت ام
خرا گلو سکے چہ باقی ای او روز بیش غل

کے ساتھ اباشد شرف پر خیر
ازبان حال باز من ہیں کند تقریب
بروضع و شریعت و برصغیر و بسیر
بلطوع قابل حکم تو با دعا ملہ پیر
شدام جو و تو قنطردار دادہ نی قطبیہ
اعتاب و خصم تراطیع آتش است خیر
وارشکر یڈہ بد خواہ تو سفید جو حق
ز دیر فاستان کو ز بخوبی قامت چنگ

مرا غرض شرف بارگاہ عالی است
پرشح حال ہاماکہ پیغمبر حبیت
ہمیشہ تابود پیر پیاس جوں
بلطع کافی راسے تو با دجنت جوان
شام قدر تو افلاں دیدہ نہ چکر
ہوا کین ترا حکم علاحدت و گناہ رضا
وارشکر یڈہ بد خواہ تو سفید جو حق
ز دیر فاستان کو ز بخوبی قامت چنگ

گرفتہ موسے زد میا بردن کشیدہ جمل

سودجاہ ترا بخوبی موسے راجحیہ

اپنور وری عالم لفڑا خست بازاں کو سما
و ان چوپلان جواہر شخراہان در
گر مرصع شنگ کوہ از ابر مردار یہ بار
روی یانع از لاله و نسرن خوش تمنہ ہا
حبدانقشی کہ نقاشش تباشد آشکا
باداگر شیدا نشد چون من چرہ ابی قرآن
چرہ محل با فروع دشمن نگسیں خمار
بڑی خداشان گلستان گلستان لالہ لالہ
لالہ پیر و پیر ز خواراگلی چمیر و پیر ز خوار

باد شمیکری سیم اور دیانا ز جوں
این پریکان بشارت پرستاہان در جو
گر سعطر خاک و شستا ز بادا کا خوری نیم
بوسی خاک از نگنس فی سوسن پوشکن کمی
مر جبرا ابو مکار عمارش نباشد در میان
امر گر عاشق اندھے چون من چرگر بیٹ
رسٹا گر بیل غددہ از خوردن ملی خیز
رخون بازار گلدو یاں بند زیر کر جزو
باوه خور بلالہ دگن انکہ امک کوہ روشت

باده خوردن خوشی درگل نگاه میشود
برگ حکومی میگذاشت و بیلخ
مجلس علیه علارالدین که از دستگاه شیخ
خاصه اگون که طریق هرگز خشک نمیشود
عالیم علم و جهان جود محمود آنکه هست
دست جود آسمان از دست جو دشنه خواه
عقل پروردگر است گوی شخصی لذت را
رهنمایی پیشگردیده از برآنکه نمیشود
که بود عالم از خالی که از بر تفاس
ناید آتش در دفعه اولیه از پیکے نمیشود
خواستند از عالم درگاه اوزین و آسمان
جود او جون زان سول گردشانند چال و
ابرجود شنگر بینسان تصریح نموده
این بجهیزی است تو پایه هم سپرایم هست
دار و از المحتف ته بجهیزی قدر تو زمان
در پیاوه درگاه اقبال و مام قدر است
درگاه که گویند شاید بود گویم پرسید
فضل از دام هست سالم بر پیکار رانین
بر قلای که نیزه بروشیه غیر داشت

تو به کردن بی پوادازی بینگام میشود
خاصه اند مجلس صدر جهان نخست کرده
در زمان خواهد امان و در زمان یازینه از
در میان پیغام و بستان اقمار روز بگاه
اقمار روز بگاه و هنر شمار شهر باشد
نقد جاه و ختران پرسنگ فرش که عیا
روح پروردگر است گوی شفراں را در کن
ادر قیامت چکپیں چون رها کار آن رستگار
گرد ایز در روز بلو دش فشار اسگار
چون زیاد و خاک طبع و حکم و لطف و فنا
هر چیز در خود خود خیر است مرد و فنا
که راین اخلعت خوشید آزادیا و گناه
نایقی است و در هم آید بدن دست چنان
و می پیشنهادیست تو پیشنهاد خوشیده
این دست مستفاد و آن بخوبت سبق از
بیض است کوکب میزد پیغمبر اند رهار
این نه آزادیا باش این بیض است که راین دار
رایی سلطان است فروش بیض است پیغم
رفتگی روز بیض بود و پیغمبر شریعه دست تاریخ

و روشنود در خاک متوار می حسوردت پیچو ما
غم تو اور اوج چهرہ بر کشند از خاک زار
نام دستگیر فیروز شرد قهر لطف فخر خود عما
را بی معنی لاجرم کن شست اور اوج گستاخ
مرد کو صورت پرست آمد بود عین گذا
پا چاہے ناما ز اقران فردون در رفک
گردی چک کن
گرد و از اقبال تی ساحب تبول ساخت
حال استه او آرد هم سال نکو مصیا کار کو
تکند با دصاد باغنا نقش و خا
شخص بن چو ہست چو گل زیاد کو زار و
سیده مگوی پرخون از قنکر جون

گر شور در سکنی می شفت تی پیش
خرم تو از منگ ببران آرد و اور سبک
بست گولی پھر از مرغ عین عصیان تو
ما دسته گر بعای سست لفاف اسبر از
ہر کہ در مند صور باشد سبک کے رس
نیک زیکر و زبر در چاہ تو باشد بیک
بلع لکنگش بیزان گویا شود جون کلکت
گر چنہ بیچ و بیارین مان تقویت
سبک و باشد امر و زانکه نکر بود و سے
سیده نہ باد نزان پرشا خا زر و در حم
شان اپیالت چو باغ از ابریسان و قدر
چیزوں بخواست از اندر چو آپے بازدھ

شادیان در دولت عالی وجاه بیزان

کامران از نست باتی عمر سریکن

بطیع کہ بودش بھی بر تقدیر
جمال مجلس سلطان دبار چاہ وزیر
کر داد فخر و بہامکت الصیدر و پیر
منور کار دل دوست آت او ابر طیب
یقین تبر و گماش چونز و حق تبر

یقال نیک در آمد شهر سبک بیز
پبار چاہ نہ بگے نشست باز بکام
بهاي ملت اسلام فخر دین خدا
جهان بآه محمد مختار آنکه بوجود
بیان پیش بیانش تی پیش محترم

بہست قبریند قفل حشیش بر احمد اش
 نہ باعمارت عدلش خرابی از است
 سر نواحی کفرش سخنراست و مطلع
 زنگ خاره بر آرد نلخت پیش خون
 زمانه سنت و بر امر او زمانه ز من
 از دنها نه نجا به عنان نیم دوسته
 زمانه کیست که در غتشش کند کفرش
 ایا لقدر و شردن در جان علی هم شبیه
 مسوده در نظر فکرست تو ذره بزرگ
 و در دنگ کے کاب تو خاک طبیعت
 پتھر اسے کفت را مسوده کوه عظیم
 نند کمال تر عقل بر فلاک تقدیم
 بپارگاه تو میخ حاجب در لگاه
 پیش فدر تو کیوان بود پایه نزد
 قتا وہ نور عطیه سے تو بر رفیع دشمن
 جون آیت عدل تو شیخ ہتر و
 اون قدر او فلاک دیند کشیم
 نز جو ہر صورت مایه استلت
 پھر کلاک ضمیر تو گ بہست آرد

بہست عدل کشد پامی ظلم در نجیم
 نہ با حمایت عفو ش مخالفت از تغییر
 چند خواهی عدلش بمشیرست و تدبیر
 ز شیر شیر زه بدو شد بہست کند شیر
 سر پیر و بروت داد و سر پیر
 از دسپه زدار دهستان قلیل و شیر
 پھر بیست که در خدمت کند قصیر
 دریا بکود و کرم در زمین عده کم زایر
 مسوده در لب بیست تو خود چیز
 و بہشت ایوب عنان تو بادر اتنویه
 لطیفہ زاسے دلست ایتووده بھر خدید
 اگر دچود ترا بر زمین نند تاخیر
 بحضرت تو عطا را خرطیه و ای و دپیم
 پیش طبع تو دریا بکود بعیره عسیر
 پنا کر کے سایه عدل تو برصغیر و بیسر
 ز شیر ایست تو شرخ بہست کسیر
 ن داهم خود تو قطب را دیند کسیر
 که آن بصوت کند مردہ زندہ بین
 کند باب روان بعطا و شقصویه

شہاب کلک تو باریو دلت تو فیر
زلف آتش نشم تو بد سکالت اگر
که روزگارش آگر پاے مرین آرد
عدو نجواب غور اندرست و چن بدان
بزرگوار اگتفم چو شترے بر جو ع
بعون بخت و تجویل و بیستان یا
بعضی دو لست تو لا الہ الا الله
از ان صمیر تو اسب آن اثیس ہے نیم
بشرح حال ریحال پیغام جا بستی
ہمیشہ تاکہ بود آسمان انجم را
زیسر کبیم واقبال آسمان باوت
ملح رای بلندت ہمیشہ حن بلند نیوت
بڑشکل شک جاندیش تو برق بقم

مولانا فتحی زندرو پسر صفت مدار

نمایا لفست ز جهان ناخوا خبست فیضی

نامہ اهل خراسان بہر خاقان بہ
نامہ مقطوع آن در دلخون جگر
نامہ در شکنش خون تھید ان مضمون
نذر اخیریں از سینہ مندوہان غشک

بر سحر قدر آگر گن بسے اسے باد تھر
ایران سلطان آن شئ تن دائنست چاہت
نامہ بر لکش آه عصمه بران بیان
نذر اخیریں از سینہ مندوہان غشک

خون شود مرد که دیده از وگا . لطف
برخدا دند جهان خاقان پوششیده گرد
وزیره نیکی بی پدر فلکت بیفت خسرو شاه
وقت آنست که رام سو ایران لشکر
پادشاه است جهان مادر بیفت دیده
پسرش خواندی سلطان سلاطین سهر
خواستن کمین پدر پسر خوب بیگ
که روادار ایران را ایران کسر
و سے منوجه لقا حشر و افریدنی فر
چکشیده زرد لطفت برایشان بنگ
کوئی لع دود دین از تو شاد قی خون
بیت کیچی خواسان که نشد زیر زنگ
ورجه ایران امروز نگاهده است اش
برگز جهان جهان گشته لیهان بیت شاه
دیگر گفت دندان ایران اسپیگر دیغه
که خزیشکم نام نیا بیه دختر
پا چگا بیت که نستقش شرق بخدا و نهاد
در خراسان نظری بیت کنون قن نهر
بینه از بیم خروشیده نیار دماد

از پیش سگر دو محصوت از دگاههای
تکنون حال خراسان را پیدا نموده
نمی‌بوده است که پوشیده شده بود و
کارهای بسته بود بیکار و قریب کنون
خسروهادل خاقان عطف شد که همه
دشیش فخر گشت که در پیش ملوک
پادخواهد زخزان کنید که واجب شد
چون شد از مدلش مستاسرتوران باشد
لئے که مرث بعلما و شه کریه صد
قصه اهل خراسان اشناز ملطف
این لالنگار جگر سوختگان سه گویند
پیرت ہست که زین دیر و قدر شوغم خزان
پیرت ہست که زیر پرچیری ہست
بربرگان زمان شده خروان سالار
بربر دو نان ابرار خوبی و حیران
شاد البا بد مرگ نه بنی مردم
سجد بیان ہر شهر ستران شانزا
ند خطبہ جر شهر سب امام خراز انکه خط
لئے خسته فرزندگان رای داگر ناگامان

آپ کا صندوق خوار است و باز و روخت
 آنکہ او دار دان جیس کے گوئیں خوبیت نہ رہ
 بسلمان آن نوع کشند بستی خات
 کہ سلامان کند صد کیبا زان ہا کافر
 بست کیز رہ سلام است بسلامانے د
 الکساندرا زین شتم آزاد کرنے سے پاک گھر
 بخدا نے کہ بر افراحت بفرقت نہ
 زین فرماده غریب شوم بے دغای تک
 حکم آشت کہ گیر نزدیکیت کیتے
 بروی امسال روانستان بدگردان
 وقت خواہ بود تا خشر بین شو جم
 دوازین مجا کہ از طلسم غران شد چو خ
 چند سکین آنرا کہ نہ پا پست نہ خ
 از پریک کن کن خند و خسے از ناز شکر
 از پس آنکہ از اطلس شان بوری
 در عصیت شان بزنو چہری کار کر
 از سل آنکہ بسته بوری بودند خمر
 توئی ام دز جہاں را بدل کنند
 از تو غرم ایکٹ از لکھ العرش خفر
 پس خواہند اما دن چون تو بخواہی
 حق پر دھمت بہمنی جہاں زند

آپ کا صندوق خوار است و باز و روخت
 بسلمان آن نوع کشند بستی خات
 بست دسر دم خطا اس سلامان ان
 فلق رازین خم فرماده بیشا هنزا
 بخدا نیک پیار است بنا است دین
 کہ کنی فلاح و آسودہ دل خلق خد
 وقت آشت کہ باندز رحمت پادا
 زن در زند و زر و جلیل سیکب حمله چو پاس
 آخرا ران کی ازو بکو و فردوس بیک
 سو آنحضرت کرصل تو گفت بست
 ہر کوہ بانی و خدمی دا بحیلت گر کجیت
 رحم کن حم ران قوم کہ جو بند جون
 رحم کن حم برا بنا کہ بنا بند خد
 رحم کن حم باتفاق کہ بند خد
 رحم کن حم باتفاق کہ بند خد
 گرد آفاق چو اسکند رہ گرد زان
 از تو زرم ایشہ و ارجمند موافق نہت
 ہمہ پوشند کعن چون تو پوشی ختنا
 آن سر افزار جہا بانی کر نہایت فضل

گرچہ دیوانِ خدھ بیرونِ جہاں شتم
 نبڑا طالن تباہ پورا کا دسے خود
 ہم بیٹھا نہ بیشودہ چوپر باغِ مطہر
 ہست اجنب عالم حق صفا مردار
 از هم محروم است از رافت تو این کشور
 غذیز برگشہ پاسے و عنان تانادو
 از فتوح تو بشارت برخور شید شیر
 ما بر قدر و شرف قائد، فضل منزه
 آنکہ مولاش بو سرسوں فلکستان بہ
 در آنکہ پرچر تو فتح نہ ہست پر خبر فتح
 تادرین کار بود با تو بہت یاد
 پنهان تزہ کرد ارجمند و پیپے ایت کار کسر
 او شفیع است چنانکہ است تیزی
 کر و گھارتہ بہا نہ خطر دمکش
 انہیں با دشہ دا وگر حق پر دو
 کہ نباشد بہاں خواجه اذان کا لمحہ
 اعتما، آن شہید دین پر و تکلوغ
 پسخ زام سارِ عماک چڑھر و چڑھر
 کی بود ایران زدایش بھر عمران نہ خوا

بہرہ باید ان عدل تو نیز ایران را
 خور خور و غنی و ہست، خراسان علاج
 ہست ایران مثل شورہ تو ابری اور
 برضیعت تویی امر و زنی دا عت جگہ
 کشور ایران چون کشور توران چوڑا
 گر پیارا یہ پائے تو بایں فرم کا جا
 کے پودے کے کرزا و قضا خراسان آمد
 بادشاہ فضل احمد رجہان خواجه عسر
 شر اسلام فلک مرتبہ بہاں لدین
 آنکہ از هم تو تازہ ہست چواز و نشیخ
 یاد شنا داعی غر و حبیل در عجمہ کار
 چون قلمگر دایں کا گراں رنگر
 از تو اسے سایہ حق خلق جگر سو عجہ
 ظاہر لازم حشر شوم اگر پر بانے
 پیش سلطان چاں سنج کو پروردات
 دیدہ خواجه آفاق کماں اللدین را
 نیکی ای کچھ دتا بکجا درشت برو
 ہست ظاہر کہ برو ہرگز پوشیدا نہ
 روشن ہے، انکا پر انگوہ نیچو خور کو دندا

چه اثر بود از وهم بفسر هم بحسب
قصده باجدا و نرجا ن خاقان بر
اعرضه این قصه درین دل اندوه بگذر
کن کمال الدین در سکه خون ماباو
که مراد است بهمه عال پوچش مدار
تو ایشان پریز چنین خادش کرد و بسته به
بسیست کرد کو سکه خون پر شجاع و خطر
خاصه در شیوه لطم خوش اشعار غر
چون ضروریست شهادت این لطم
هم را نگوی کرد تا دخن عموق گفت
چون زر و دل خان یاد نخواخ

وندان مملکت سلطنت آن بیوت
پاکمال امیر این سب خراسان گفت
چون کند پیش بخدا و نجات از سر تو
از کمال کرم و امانت توزیع پیش است
دو شنبه عال خراسان عراق ایشان شرق
با کشید رای قوچون تیران قوم کنان
انچه او گوید بغض شفقت باشد از اینکه
حضردار بهم ای ای ای ای ای ای ای
که کرد پوادیخا سے درین قایق
هم را نگوی کرد تا دخن عموق گفت
بیگان خلق جگر سخنسته اور یا بد

تاجان را پیروز و خود گردون چهارے
از جهاد اوسے اسے حسر و عادل رخوا

نداشند جرم خود شمشید خوا
نیزیم از فلکه جناره بجهود
چو حق ناشنی برلوس حیستا
در این زمین پیشش مور جش
دیرے بود از وبر توز دنگست
بیهی اسرار جزوی کرد و معلوم نهاد
بیهی احکام کلی کرد و این بیهی

چوزیز مرگز بسیغ دخوا
دریزد از فلکه جناره بجهود
چو حق ناشنی برلوس حیستا
در این زمین پیشش مور جش
دیرے بود از وبر توز دنگست
بیهی اسرار جزوی کرد و معلوم نهاد

ہزاران پیکر کر خے وائے
 سپتے بیشنہ ته دیگر خرامان
 ز فرشش تا قدم دنماز و مکشے
 پیشش پیٹھے با صوت موزوں
 براز وسے صحمن دیگر بود خالی
 گمان آدم را کا نجات کے نیست
 جنہر د گفت این حبیم بادشا
 چنین کامل کہ گرم است و نہ سرد
 ز عدل او سے ہے بار و مون
 ولیکن دیدن اذیست ممکن
 وز در بود دیواٹے و دروے
 بر فر جنگ با دستان کرنے
 در آر و از عدم عنقا بندوک
 براز وسے خواجه چنان ممکن
 ز علوش در عنایت پا عنصر
 غنے و نعمت او دلنشر و دین
 وز دیر پیکر دیگر بود مہدی
 کہ ذائقش داشت برآرام بیٹھے
 و فاق اور صلاح اجل عالم

ز نور پیکر او در دو پیکر
 چوبت پنین ز پیکر او دیس
 ز پیش تا پسر در زر و ز بور
 پیشش سافر کے پر خراجم
 چولشکر گاہ بے سلطان و شکر
 بیٹھ اہزاد سافر یا محبار
 بثا ہے بر از خاقان و پیصر
 چنان عادان کر نیشکست نہ
 ز قیص او سے ہے زاید زین زہ
 کوشب مکن نباشد و پیش خود
 دل و در قہوہ نے ترک اشقر
 پیشش خصم با پیکار حبیب
 دخاصلت ز اکشیا بخ
 کہ تکمین بودش ز تکمین خزا
 ز پیشش با سعادت بیفت کشہ
 سخی و بخشش او شست و فر
 ز ریگ اندیشہ و چنان معمر
 کہ زادش بود با پیش بر ابر
 لفاقت او منا و کون چوہر

چنان آمد پے ہے سید جمی
 ہزاران قر د مردار پد و گوہر
 گذارہ کردہ از پسیر و ره غضر
 نہادستی بزرگوار سے پرمود
 چو مردار پد گون بار صنوبر
 گئے از جسم زیر و گواہ زبر
 تھا سے اپر دی دادار داد
 لپیڑین یزدان پیش
 جهان محمد ش گرفت اپنائی تکسر
 مقدم عقل در ترتیب موشه
 چوبان خوشید ابرام کند
 نجاشی ملع او را پیغام بر
 نگیرد باز سے سیش گبو تو
 نباشد دیده احوال چو اعو
 بگرداند بد و شکیب صفت
 کند پیش تھا سید سکند
 خوش تاریت پودش شکن عنبر
 ندارا نی اونی ہستن ک
 جهان در دیش در دیش تو نگر

حب الات تو امت در خالی
 کر اندر حسین کل کردہ ترب
 شباب شیر ز دخون بدمیں تیر
 جس کرد گفتہ تغ کرس بربار
 بشان خور بر شکن خربیا
 بناست اتش گرد تطب گردان
 چو کردہ مرکز را سے چذا دغ
 وزیر مکس سلطان سلطنه
 جهان حسد محمود آنکه از جاه
 موخر عهد در دنش مستدم
 بجنب رئیس اجرام سادی
 نه اونج قدر اور ایج پیش
 ندارد عقل بیگش پرایت
 یقینے چون کمان اوتباشد
 بوہش قوت آن بست کز در
 بقدر ش قوت آن بست کوہم
 کفشن بمحیت موجیخ دیش
 اور نہ نے کز دستی زامرات
 نا فراط سخا سے او شدست

صہابی طفیل شم اندیشیده و بہ
بر آرد از خسوار تیره عُمر
نه با تجیب یعنی امشیں بادا پر
بپیش آن کمال عمال صحر
در عرش عصیان کند پرچ ستر
نخوم آن شود چون حرم هنگ
دگر نه طبع او شده این را ذرا
چرا زیر دنبوک آن شک زدن
فلک رستمیا بسند و بیز
نه یه از باشندم آرد بخادر
و یا بخت تو پا سه بخت
بلقہ از صبح عالم شام شه
بلطفت از جو ف دفع اخ آب کنون
نیا درده است فرزندی چا از تو یعنی
تو عقلی بوده در په و ایماع
که خوب نور نوتا آگون نبوده است
زمیں پیشیں و قاری تو مخفیش
خرنده خود مانع تو چیز دید
دو پیش از عالم لے کر چید درو

صومم قهر میش اندیشیده بجه
بر آرد از مشاہم مایه ہے آتش عنین
نه با آرام حلیش غاک ر حسر
بجتب این خفیفت اتفاقی حکم
گوش بہتان نہ حضم بداندیش
لعاپ این شود چون آب قیوں
اگر نہ کلاک او شد ناف آہو
چسرا بار دنبلق این فردیا
درین چیش اگرچہ قوت نفس
نظم کارا و باشد که او را کا زگو
ای طبع تو راحسان موافقت
تو نی آنکس که گر خواہی برآری کوئی
تو نی آنکس که گر خواہی برلست
نیا درده است فرزندی چا از تو یعنی
تو عقلی بوده در په و ایماع
که خوب نور نوتا آگون نبوده است
زمیں پیشیں و قاری تو مخفیش
خرنده خود مانع تو چیز دید
دو پیش از عالم لے کر چید درو

چنان چون باستشنه لمع آفر
 چنان چون با پرستش سلمی آفر
 نزدیکی کس از ایشان شنید را سر
 کر شیخ پسرا کند فوراً شجاعه
 پناه حلم تو شکسته دستگار
 نزد دو دلین پیر و زه جا در
 دور دن از خدشت محور و ضطر
 بکیک بزم مزن چون حلقة بر در
 چنان چون بولفڑی ما بمعظمه
 اگر کفران کشمپ من چه کاش
 درین دست که نتوان گردیدم او
 که مجہور غایب نبود بخشنده
 بسگردانے نو و ستم اندر
 از بامن اند که کرد می شد
 بحد ندا بود مستاخ تردیدی بینه چاک
 همیشه تما بود دستے بیند آرت
 چه امر و دست از وسے باد خوش
 تکرار سے که نه زنایه کمر
 زکان بادسته را دسته مرج نزد

اگر بالطف او در طان گردون
 بود با تو پدر و سوکس شیطان
 حوا دش چون بود گاه است رسیده
 که شب را تیرس که چنان بماند
 جان از قته طوفان شست و درد
 اگر پیر و نصے بینی نخوردان
 و گرسن بنده را خوان چهید است
 چودارم حلقة عهد تو در گوش
 تو محنت دو صقدسته افوري را
 مرادر گاه تو قیبله است و در و
 بیکویم که تقسیره ترقیه است
 ولیکن خسته یار من بوده است
 از من بی پا و سرگردان گردان
 که شگر تقریه آن بودی در امکان
 پرا سعی که دادم خذوکن زانک
 همیشه تما بود سے پیش از اعز
 چه آدرست بادی باد مقردان
 حساب عمر تو چون دور گردون
 چنان چون مرجع اجزا شدی کل

| | |
|---|--|
| <p>پراندشت بہ آپنے وجہ ہستہ بھر جست کام رو آمد میشے</p> | <p>لکھو خواہست نکونا مم ذنکو سخت بھر جست راسے بگرا یہ میٹا</p> |
| <p>تمہرے دزت چور دز عجیشہم ہمہ سالت شاط جام و ساغر</p> | <p>چور از دو ران این سیلے دو زمیں شد چون پیرا تیس بلانع</p> |
| <p>زمانہ داد تکیب عناص خزان شد چون بہار از بس افاد تو انگر شدہ با نوع جواہر سے ہے خیرہ بہاند حشم ناظر پہنند در دل اُبے چہہ سر پھرست وبر و جسر احمد زایہ اگر فتکرت کند مریض نکر سبت اطراف ندر آید آن بجا طر دو موجود انداز کیک دایہ صاد یکے صورت پریفت از صنو بیانغ اندر شستہ ابی داؤ کر لکون و سر لکون سازند فنا زدار اضرب و سے پہانچ خاہی کست خواجہ استہما این بخشش و ک نصیرت دہلام ناصر</p> | <p>درخت مفلس از گنج بجیت چنان شد بانع کز نظر آه او ز نور دناتہ نمار کینہ سدہ لک گوئی برگ سیپ سیپ الوان نیکل مر بیل دا ز دستہ عود چان بنید که از امر دوشاش اگر نیسچ نور و شاخ انگوں چڑا پس خوشہ اکا در پر و من و مگر ز شاخ ما را بامز کسیں چاچونا نکزستانی کشتیا چین راشاخ چندان زرفستا کہ ہر ساعت چین گوید کہ ہرشاخ ظہیر دین نزد ان بو المذاقت</p> |

امکان فضل اور افضل کاں
دغور علم اور اعلم فضله
بستہ بیر قلک حکم شاہ تیر پر
بود در جنپ امرشیں با وحش
بلکش در فتوت را خزان
روز خیپ را علم فضله
کہ اندر ذہن او آن بستہ نہ
عطایش رائے آجال قاہر
نا یہ چون تو ایام مانش
جہنم دادن اندر لکھ
زمانہ هست معمور و تو عاصم
چنان چون مار موسے سحر سام
عیاشے را بے خلعتہاے فاخت
عیاشے را در حسد مسعود نہ
کشم در خدمت الابن داد
ز جانہا دارم از خاتم تو شاکر
پا خشنہ ہم نیز من خیشنہ
ویسکن شرکنی کو ترز شاعر
درین منے چہ فاموشی چکار فز
ہمیشہ ہا پوچگر و دوت موثر

امکان فضل اور افضل کاں
بستہ بیر قلک حکم شاہ تقدم
بود در میں ملکش غاک عامل
بلکش در فتوت را خزان
امیر شرع را عالم مرتبے
ذار دین حاصل عقل کئے
خطابش نہی آمال عاتب
شیار دچون تو گردون عدو
جنگران پرون شرع امور
عمرت پاشت از عدالت زمانه
ز دنور و آب عدلت آتش خلم
اگر مسعود نا صرتیہت داد
مرا آن داد جاہست کان ندادہ
اگر چند اندرین مدت نمیده است
پیاو دش حقوق کرمات
و گر عجزم بران مقصود دارم
بشعرا نمی دھت بال کے تو ان کو
چو خاموشی بود کھران نہست
ہمیشہ تا بود ارکان موثر

چو گر دوست بساد رای خواه
بیوکش درون اخلاقانک
رگ و سبے برخور مرد فاشه
حریت خوش بنا سد مقام
مکتوب کے بود هرگز مقدر
روت در او خود گردون عاشر
ویا تمجیل بادت در او اول
زبان از شکار کراهم تو قاصه
زیم سائل و وزیر وزیر
عبارم او در آید لشیط اسر
زنجحت باوزم سے بر تو اثر
برک امشد علم تو قاد
هر است هم سرفیت بر شاه
حدا و شمشیر طیخے با راه

چوار کافت بساد امیح نقصان
رسمش گوئیا افتخار شوست
وہ پیشش گواہے دینا لم
قضا تما دل حسنه او زیارت
فتد ر تقدیر پت را و ندارد
برادر گردون تاسع کر دنفر چن
ایا اراصیر حاکت در نو ہے
بیان ازو صفت اتفاق تو عاجز
پر درگاہ تو کوئے ہے محروکت
مگر از جود تو گیتے دانہ سازد
ز پیشست باد عمر سے در تراہ
پر امکام قضا حصہ کر تو قاش
سعادت گھنٹہ نت دل جمالیں
تم را کر شخصی امر صد باد خوار

پو عجید حسنه بلند دنما غیر دیلہ

بعده سے دیگر متھ پرشیہ شیرا

اتھاں را بوجده دفاکر در دنکا
وازرا قرین نشو و شما کر در دنکا
آزرا کیک لھیچہ قضا کر در دنکا

جمل المیعنیں مکاں دنما کر در دنکا
در بستان مکانی نشاندیچ
هر شا دی کر نتند زانوست کر در دنکا

سعی صحابہ لطفت حسینا کر دروزگا
 احترمہ مراد علما کت و اکار دروزگا
 آخر طبق بدل رہا کر دروزگا
 دیدی چندستے بزرگ دروزگا
 درشان مکث سے داکر دروزگا
 از دست عجیب نیک جد کر دروزگا
 کفاک را ببرگ دنواکر دروزگا
 دامن نظر بین صحت کر دروزگا
 بر جو کھپیں چون دیگر کر دروزگا
 بر عذر دوست تودعا کر دروزگا
 موقوف آفتاب دنایا کر دروزگا
 سکل چہرہ نقشہ سے پاک کر دروزگا
 در من نہ فرشتہ بکر دنوزگا
 دین بندگی نصداں سند کر دروزگا
 ایش سے کے خود رکھا کر دروزگا
 کش قدمت نہ از خلا کر دروزگا
 بیٹے گون ہمام زرمه کر دروزگا
 پیشہ سنت گواہ کیا کر دروزگا
 خوشی پر گوسا یا کار دروزگا

پا روشنہ مالک کے دلست کر تازہ
 مخلج بود کا ک پس پڑا یعنی
 نظر جان نہ از بھی بیش ازین بھل
 اسی بکدریں دا جو پا یا م دم دشمن
 نہ آئیست کہ زیرہ نایہ صنع اوست
 وان گر پرست کہ رہنے ختمہ دہرا و
 نہ استدرنے مایہ تی کرو آسمان
 سوی تو لے رہتا تو شمشیر چیات
 بیکار چکر چنخ و نقا ذوق کر دوست
 و این کہ ذکر بسا سب یعنی فوت و ذکر
 پرست کر زندگی میت کے تو سایہ نیافت
 جہاری نہ از دلست تو بہرہ نہ یہ
 دریہ نہ دست تو کہ ایک بعد ازین
 در بندگی پیشہ حمادت فرشتہ بھر کر دست
 ہی اندری مایہ سنت سرو چوان کی
 منزہ گا در دست دین کی اتنا نہیں سیس
 این کام ملی طبیعت کا یہ جواہ دست
 جو بزندگی کے بیش نہ فریض تاش
 آن دلست کہ زبس نہیں پوچھ بھو

برام را کلاه و قبّه کرد و در زنگار
 بچیس ار دار و خطا کرد و در زنگار
 زانش هم بردا و سپاه کرد و در زنگار
 زان پیش چون خود بیش و تما کرد و در زنگار
 از قالب سپه سما کرد و در زنگار
 تو قبی پر شیر بشیه جیس فست کرد و در زنگار
 آن پایه کاصل غصت و مر جا کرد و در زنگار
 از غصت تو عرش سپاه کرد و در زنگار
 با دیگران دغنا نه سخت کرد و در زنگار
 زین پیش بان ارچه خفا کرد و در زنگار
 آول حجاب اوز سما کرد و در زنگار
 تا خشرا پا نهال جیس کرد و در زنگار
 گیرم که گو هرم ز ذکار کرد و در زنگار
 تپه مفراد خود نام تو چو حمد و شنا کرد و در زنگار
 گز نیک پر صوابی خطا کرد و در زنگار
 برقان قرن قفس کرد و در زنگار

آن گز برای خدمت بیرون درست
 آن گز برای خطببه آنها خدمت داشت
 دست چهار دولت قدر کل و نیات
 پشت پنهان خدمت بیرون شغف نماید
 شاهی که در استافت قدرش بخشنده عقل
 در موظفیک میگذش از جبر کشیست
 چون از دیابه نیزه بچید و هش
 ای مندی که نسله از خسر و خلست
 جم دوست که در فتنے کلهه مرا
 بامن تو کردی آنچه تا خواندن خود
 در خدمت تو عذر میخواهد م کنون
 اے پایه کمال تو باییکه در علو
 من بنده را ز عاجزی اند شمار تو
 دست ذکاری من بکمال تعیی سه
 ذکر ترا چه نام فزو داشتایی من
 تا در سرای شادی غم و زبان
 اند نهاده خسرا حب خسرو نهاده

در دولتی که پیش در کش خجیل شود
 دوران که نسبتیش چیقا کرد و در زنگار

کر کشان نزد در جهان عینان سود
 ہوا می دی صفت چون شفیع جان پڑے
 بیت قصہ ہے خاکشہ عیسیٰ غالیہ
 چو انہ فتھ و راستہ ملا و تھ کو
 سیان وجہ خوبیان مادی خشم
 بدان صفت کو پا گندہ بکھر لغت
 بجہ اک کھجور کشید مباشا
 کنوار ببرہ کند باد سکن عین
 بکھر لپڑھ شود بوستان قیم
 بوقت شام ہی این بان پار گل
 بیان ببرہ موزستان شو بگل احمد
 پنڈنگا درستیح گوہر بن ہی صفر
 زمشکت غاییہ اگندہ بیدین مجرم
 ہمی کس سندھ بخیل بخہماں کے خپاگر
 بخال نیک کنڈیم سفر بخاصہ
 عرس چیخ کہ بیفت کے روکھر چا
 بھرت در پا چون بگل دار لشکر
 کہ گرد خیمه میا کشیدہ ششہ ز
 بیوگ ہبہ چون بعتان سیدم اندھ

خوشانو اجی بعد اد جای بفضلی نہ
 سواد او بیل چون پیر منازنگ
 بجا صیت چرکش عشق بولختی
 صبا سر شتر بجا کش طراوت طیو
 کنار دشبلہ زنگان سیدمن خلخ
 ہزار زور ق خوشید بکل بر سر آبید
 بوقت آنکہ بیچ شرف رسخ خوشید
 دہان لاک کشتہ دا بیر معدن لو لو
 بشمیہ باغ شود آسمان بوقت عرق
 بوقت شام ہی این بان پار گل
 بگل عرض خوبیان خلخ دی راغ
 شکفتہ بگل بیجا طرف لہستان
 تبریگ لالہ فردزان بدان صفت کو
 ندا می طویلی و بیل خوش عکد و مار
 درین لطافت جایی من از براہید
 تماز مشاہر ز محجن لکھ مسودہ
 بدان صفت کو شود عرق کشی زین
 بگرد گنبد خضر اچنان نو دشمن
 ستارگان ہبہ چون بعتان سیدم اندھ

که گردد خند پیر و زده گوہرین ز پور
 که بیفته استان بر شید و صفت عجم
 چنانکه در تیرخ لا جور و هفت قدر
 که هر زمان به سخا ر و هزار گوشه صوہ
 بشکل شمع فروزند و در میان سحر
 چادر چنانکه دیده خوبان ز عنبرین هجر
 بدان صفت که می لعل نگه دساغر
 بتافت تیر در فشان وزیره از هر
 زمان زمان نبودی عجائب دیگر
 جهان بازمی شغول من بغایم سفر
 بدان صفت که را آید ز کوه پیکر خود
 فروشکسته بخوشاب بدمی شکر
 بی نفت بندق بفتش در مر
 چنانکه رجنه بر سبزه دامنه ای کم
 گلش چو شلخ من گشت برگ نیلوفر
 به طرز گشت که هر و ہوا کے درست نگر
 بدینه ایال بندی هجر و درست که
 تابه من ز من و جان خود کی مشکل
 بجا سے ملمس و می کمن زمین بسته

پنات ستر جیا شت گرو قطب چان
 بدان مشاں ہمیتا فست اه کا کشان
 نتیخ کوه جنا بید نیم شب پروین
 پھر گفتی نقاش نقش مانی گشت
 زیج جدی تبا بید پیکر کیوان
 سچے ندو در شده مشتری در جوت
 ز طوف میزان بتافت صوتی میخ
 چنانکه عاشق و عشق و نقاشان
 بر سریعیت با زان پیر آنینه نگ
 غلک بیعت بـ شغل من تپوشند
 درین ہوس کم خرامان گما من بـ
 فرد کسته بـ عذاب عنبرین سین
 همیگرفت به لول عیشق دریاقوت
 سر شک رنگی دمی ندو بـ عشق
 ز بـ سکه بر رخ خور شید ز و دست سحشم
 بـ طعنہ گفت که عهد و وفا عاشق من
 نبود و بـ زمانے مر اکه دشمن و د
 محوے هجرین و شلخ خرمی مشکن
 بـ جاسے ملهم چینی منه ہوا بالیں

رسولِ نعمتِ مصطفیٰ علیہ السلام
 کجا رہی تو کہ بے روی میں بنی خواہ
 درین سواد بدشیر نیا بستہ پرست
 کمیتہ بندہ فضلتہ پڑا اسکنہ
 از علمہ سے تو قاضر وان بیوش
 بجا ک پاسے تو روشن میکنند بصر
 بایب دیدہ فتن بدل ہے آذر
 صبور باش ز فمان ایندی گند
 رضاندا دولت میں بین قضا و قد
 ز حکم و نتوان یافت ہی گپو شہض
 یون باد خدا درست فرما یاد
 پیغم خامہ میں و دگبہ خضر
 فرعون فخر و سپارگان بمشق و
 سوار ششم بر کرد ہی یون پیغم
 عقاب طمعت و عنقا شکوہ طویل پی
 بو قسم جمیعہ در دو دست دفعہ
 در ازگردن و کوتاه سحر میان لغز
 بگاه را ہر سے کچون کلان حملت
 مثال رسکہ پر کر زندگی کا

تھامی گفت حضرت پشاں بشت
 کجا شوی تو کبی جو من نیاں خواب
 درین دیارِ حکمت میں بستہ ہم تا
 کمیتہ چاکرِ عملت پڑا افلاطون
 رشکلہ سے تو عاجز پڑا بطیلہ موسیٰ
 توہنکے کر فضل تو فاعلان عراق
 جوابِ راوم کا سکھرو قایمہ سے
 قرار گیر روزِ سلام روزگار گرد
 سو انکردن من درین فراقِ زبان
 و نیکی کلہ حشر کر کر دکھکار براز
 بہ صبر باد فلک دی ضمیر ترانا صر
 و دراع کرد پنگوئے پون برفت جانہ
 بنشکل خارس کلہ گرد و سہے تاہمید
 غلام دار کہ منگا م کوچ تا فلم بود
 پنگا کسی بیٹھہ فرخا دم و گہزن شتر
 بگاہ پویہ ہر اور و پا سے اوندھن
 خوی فراغم و بار کہنہ فران کھنل
 بو قسم جلوہ کر کی پون تدری خیری
 خردش او بینہ می فرمہ کا کابل

آگو ش حضرت شاه جهان رسید خبر
 پر اسے شاه بھر دلخشم کیک دفتر
 هزار فتحہ دار و مکتبا ہمہ دشمن
 شوم بدلت اونکی بخت نیکی لفڑ
 برے دولت خسرو خشرو صفت
 بہرین نہاد بود زندہ نامہ تکشہ
 سنت قاست اوس طوبنبا مہکانہ
 کی پیچ عقیل نیکرو اتمال از
 بدخش شاه جهان چون شمشن بخی
 بہرین عبارت نلکیکو ش دار و کر
 بیا فرید بہن گوئہ چرن بہنا و
 بحق ملک کہ دام از دگرفت خلی
 بخط لکش مفارق کہ اوست پیش
 بہری عاقل کہ کورہت شیر قماں بر
 با پتدے مقولات آخرین جوہر
 بذات ایزو بمحون بحق پیکیں
 بستگاری عثمان دیمیت جیدا
 بجاہ خسرو ساسان و حاکم نوزد
 کرہست منخر سوگندہ نامہایکیں

بہرین توید کے سیدم دین بارڈن
 مر راحضرت عالی تقریبے فرسود
 هزار فصل درو نظر نہایت دلکش
 بدان ایکد کہ شاد جهان شرف ہم
 بہر دو ماہ بیان ز علم تھیں
 بر نیشان بود تازہ یاد تا عقی
 پمانہ تام سکنہ رہنگار و مقصداں
 جهان بخواست کے اہنگ دو شاعر فرمود
 ز بھر خاطر من صد طویلہ در سرید
 بہرین فضاحت شوکہ خشی دار و کور
 بدان خدک کہ از صنیع خوشنیں بیات
 بذات علم کہ هر دم بددگر نت ثافت
 بعنیض عقل مجرد کہ اوست پیش خبر
 بعترن طقد کورست پیل گردن
 باشتا سے وجود است او لیکن کیب
 بہول حنیش محشر عجیب صحت مجد
 با عقلا دابی بکرو صولت فاروق
 بزرگ ستم دستان بعد لش شریان
 بنگا کیا سے بدان شهر یاقطب دین

بچاۓ پھر مناظر نشینیم
ہر سکے کہ ندارد سکے زمین
خدا سے با وحشی شرمیان مادا
کہ بہت گز دش گردون ملکت محمد
ہمیں ساند ہار دل ج بوئے عنبر
فیال آن بہت مشاوق دشمن
بود گوش دولت پھیلت کہ
کہ ہر کے کہ کند بد بدی کشد کیف
مرا بضرت شہرت ہر چیز کو تو
لیکن پرستہ کان خوش نظر
درین ہوش نشین فنگار خوشین
زبارگاہ سرت داون تاج ذریعت
زگفتہ تو اگر میتے بود در خود
بیار مردی دوستی بجا آ در

کہ در زمانہ مذکوم سیکر وقت میں
فضل خوش رین فضل شرح میراخن
اگر چنانکہ درستی درستی نہ سند
ہزار سال بقا پا دشاد عالم را
پری وقت سحر ڈول نیم با دشمال
سرخ خواب گران شد بند خوابیں
بلطفت لفت کہ حالت چکونہ میکند
مگفت کہ مکن بیجا ہی ملکت میں
جواب دم کاے ماہر کو عنبر سے
ولیکشناہ فتح بلاد مشغول ہست
جوانی دکھ چون طاقت فی وقت نیست
پسک نصیدہ خزانہ دشمن سے
بشرط گفتہ بھی نیسہ پیار سے
نیام دولت مودود شاہ بن نگے

بمح شاہ بخواہیں قصیدہ غرا
وزنظم خوشیت ان شکل عربت

خے لقای توباتان عدل از خو
ہمزگاہ تو چاکر ہزار چون
نشان دولت این تاج دولتی خو

زہے بچاۓ تو دران ملکت اخیز
بیارگاہ تو حاجت ہزار چون خاقان
مشال ملکت ہن فخر ملکت سلوچ

زبان شیخ تو پیوسته در دهان عده
 شنید خست تو اقبال بر نبات کل
 همچو شیر عزم تهر پیش نوشتان
 باعث شام تو بینا د جود آبادان
 و صفت علم تو باشد زبان من قاهر
 زنان خی تو شود کجا داشتم شیر زبان
 شرفت بلطفه است هی پر در و ترا دلکس
 دوشما پزرا ده که نهسته از زن خسته
 گزیده سیه تاله پر احتیار گذاشت
 ای سرناح آن گشته زندگی می است
 سرد ز پیکر خور شنید هیر آنرا طوق
 سخای آن شده آیا بر عذر اسلام قاتل
 پیش هست آن کرد با شاهه قران
 کمالی گشت جوانان کمالی رنج یشم
 بود که نیمه لفظ در خداوند بن نایخ
 بجهد شه در شر فش کمال شاهه داده
 خدا بگنا امید و شسته جهد و سه
 بچار گاه تو هر دزه شیر آید
 ز دخل ازست مثابی و فرج او محبت

شان سمح تو پیوسته در دل کاف
 نداده سخت تو افلاک بیساط قدر
 ن خرم ساخته عدل تو پیش نظر پسر
 پا خرام تو اذنه ببسیل نیز ذنب
 زفت عدل تو باشد زمان من غلط
 ز خبر بر کسر نهاد و قرق که کنیه پیچ خد
 مه شهار سیه پر مرد ترا دزیر
 بچاره بمنزه کامران دناصر آور
 سوده عزالدین امکنی رسیل دهن
 سطع خبر از گشته شیر شر زه فر
 رسید شیر سیم خیر خ تیارین را پر
 عظام این شده فرزند دهرا مادر
 بیش دوستی این گشته در زمانه سر
 شرف گرفته باقی ای اعلی ایشان
 بگاه حمله است در در نیامه آن خبر
 غلام دار گکر بیمه پیش گشته دید
 که در شهادت تو پیش دل زاده دست
 کفران بگرسیم و من کاسب بیشود
 بفتح خیست شهادت و داعم او بیم

| | |
|---|---|
| اگر حیان کر دیتھ سر میار دستور کے غلام دار دید بوسہ آئی تھا نہ د | بسوی خاک گرا یہ زبان بیکر دتنا بیاد مل کس جنہ داد نکر ده دا نکھر تر |
| تمابر دو زم خود خواہ بے قرار پھر ما آہ دنالہ بیو دم کا کا نکے پکڑان صراخ خود ہمہ کشور زد آہ ہن بیمار اسٹکر از غم چو دو شہوار دل دجا غم ہ تیر بھبڑ کا | دوش در بھر ان بیت عیناں حمد باماہ دنہرہ بودھم نکے کیک دش مریون حمد بسر ز اشک من نکیں رخمر از خون چولالہ خود زنگ بر و رویم ز زخم دست کبود |
| دھراز در دیارہ، بچو انہار د بیٹھنک و دیدہ ملؤ فان گا بی جوان زیر پیغامت نالہ زار کائی خلاں سستاریں خیعت دل بیا دیو پسند دین آزا تھا کے ایں لمحے بیع دست ہم تو ر دس کے چند ہنسم گنڈا پیش نیغم بست غم پار خاک برس رکنہ دا وار گفتہ بمن بسرو دل ان تھیں | رخمر از شخ ز روچون نایخ نفسم سرد دستہ آتش گاہ گاہ پچون شع قوتہ آتش تیز دست بسر ز ان ہمیکھستہ تن بفرس د چند ازین محنت تھاکی این جو کرد نت پیوست بر گناہ را نرہ جھن دمرا لی قائم نیت از خدا ک ترس این ہمیکھتم دستہ ترس پارچون نالہا سے من شنبہ |

لکھن آنوری خروش خیز
باراندہ کشش که بارگر
لکھن کشش خود میباشد
بتواده د سعدگردون رو
شمس زین پیلوان لشکر چاه
خاک سلیمان لشکر کشش
موسے پرسیلان زبان خوا
نظر لعنت او پران کا قدار
نیر نیز ہائے دولت او
رفز ہیجا پراسپ که پسک
مرکب نہ رہائش و مہش
گہ زمین را کشند پویہ پوچا
بر باید شاب ناو کیہ او
پیش دمار و مفعع در صفت خنگ
صریح آردگر فتح در وندان
سما پیچ و عکس شمشیرش
سنگ لین خاک گرد و از آن
امی بلکت چو داشت داؤ د
ای چو جنگ ہمارہ دست گرد

که شدت بخت جفت ولیت
بر بانیت از غم ایز و بار
راه ہمود بخت بکل بدار
بروی نین صدگه خدا وندگار
پشت اسلام و قبل احرار
درنجا ہست و بخوا بوس بار
طبیعت از بکر غمیش دنیار
با زست از زمانه عنت دار
چیلے آن چھ صد بزرگ بزار
چون بروان آیدا ز پی پکا
کچھ باد سباست خوش قیار
گہ ہمارا کتہ زمین غبا
اخیم از حج و لفتش از دیوار
تحفہ و بھیز از براۓ شمار
دیدہ آر و گرفته و منقار
گر پرفتہ در بیال و بخار
آب جان تبرہ گر د دار
و سے برد سے چو حیدر گردار
لے چو دیرت خوار خد تکار

بین رانست خصم چون سو فار
خود بر آرد ز دشمن تو ما
میں ترا پایار دوست دادار
دانکه بر درگ ک تو پایا پایار
دوست آنرا ہمید ہد مندار
خود میں گفت از عجیبیه ای
گشت در دامِ محبت تو شکا
پیش تخت تو جون صغار و
رست از مکر بگیرے غدار
گشت بر مکب مراد سوار
تائبا شد بفضل نور خوتار
روز شادیت را سعادت نما

لما چوتیرست کار دوست تو
تو بشادی نشین که در فلک
بس ترا پشت فخرست ز دن
آنکه در دیده تو دار دسته
رفت این را ہمید پرشمعنی
بندہ نیز ایک کم امیدی
عالیے را چواز تو کشا کر دن
در زابصال قربتے پایا
جست از جو رعالم حاصلے
کرد دشمنی قبول نزول
تائبا شد بر نگ روز جوش
شب احتمات را سعادت کرن

پاسے بدگوی د حاسدت در بند

سر بر خواه و دشمنت بر دار

در سار پرده شب گرد جان کر دعا
تو سی از زر و طلا بر کرد اوزن خجا
سیرا و کاه نماینده زار کان آغا
که زمزمه کیے او باز چھی گشت ترا
جرم او قابل و مقبوض شر زان کو شا

دی چو شکست شنشا و فلک بیت بال
روی میود میر عید بیکے ک کشند
جم او کاہ بر اندہ زنگبزم تاثیر
سکاہی از دوری خورشید ہمی شد فرج
سیر و فاعل سقوی شر زین و تماشیر

سخن اندر درق سوچ جیسکر دگار
 دنگر اندر قلمش هرچو تقدیر اسرا
 خودش کا لفڑی چون پشمہ عقبان بیلے
 کرد و درست ران بکید و ہزار دشوار
 سبکھے بر بیلے چکے مگر جسم عفار
 فدا شارع دنخ نکا شعن مکیشت دکا
 ہم خایا دت و ز قدر مدد تو سیفیار
 سقنه اور از ستوں بیو دندہ دلوار بکا
 نیکت سنتھر و تروپ قشہ حاس سلطنا
 بگاہ پر زرد ہمی کی نہ خاک ڈینار
 بزر میدان غلاٹ بود دو شیر و
 خجھش گردن ارجواح ز قدر فرد مصنا
 بیکنہ بیتہ ہمید شہت بکی راد جس
 سعد و ملیز سر اپدہ اداوچ حضیر
 پادر دشنل ہمیدار بوسیکے تر دنائی
 خواجہ بود ازاپیان ہمیدر تر شرفت
 سانہ مدل پر گان ڈو فور احسان
 خادم شیر و ہمید و نبیو کشش دین
 پرازو صو صو بود در وہنہ دو

بوز دلوار سبک دن دیری کنگاک
 سخن راند تشنشش هرچو قضا اسخدا
 سخن شنخا بیکہ بون بخت بیمان نست
 کرد و در دلوار بیکھن بیو دست
 پاز براطما ہم دیگر صنھے سیم اندام
 از تیمہ دنوب شیپیش ہم دخنہ شستہ
 قوامان با وتد و خاص دلخوشی
 شترتے بود براطما رہم و سنت بیفع
 ملک چھو خرو عاقل دیشیار در د
 کی شی کرد ہے دامن ابراز گوہر لگان
 بزر میدان غلاٹ بود دو شیر و
 خجھش گردن ارجواح ز قدر فرد مصنا
 بیکنہ بیتہ ہمید شہت بکی راد جس
 سعد و ملیز سر اپدہ اداوچ حضیر
 پادر دشنل ہمیدار بوسیکے تر دنائی
 خواجہ بود ازاپیان ہمیدر تر شرفت
 سانہ مدل پر گان ڈو فور احسان
 خادم شیر و ہمید و نبیو کشش دین
 پرازو صو صو بود در وہنہ دو

بود و در دفتر اداره فنی استوار
 در بجهه کاری چون خلود گشته بینا
 کاه می بست کیکه را بسیان بزنا
 بود چند آنکه بر و پهره نیشه متدار
 در گه خواه ز بیاری شدایان کیکه
 دل او بخوبی است و گفشن بینا
 و زنکه خوش زمودید جهان ماریا
 کوه را بگوش کیک فت و رسلوار
 بپر و لعیت پو قضا و قدر آور و افرا
 بود که بعد طبیعت لفگن اندیمه
 باز را کیک سپه که طغیه زندگی کیا
 زانکه مائده خفاش مدار و شفاف
 عقل و کام کشیده است زبان چون فا
 خود شنی نکرد غیب نباشد دشوار
 هست کیفیت احکام قلک بینا
 چنچ جود تو رسیده و بصفار و بکبا
 مجلس محجع ز دار درود حکمران
 حشم مه درز بست خواجه بینا
 خاک درس یه خلم تو بود گاه و قاء

بود بجهه شیراد از بجهه نوعی آمات
 در بجهه شغل چون ساخته تا بشاندگ
 گاه می وست کیکه را بخوبی بر سطه
 عدد کیم بینا بر سرمه شیر
 هست گرفت که ز بینا می انگزشت
 محمد و بن چون عمارت آنکه بوجود
 آنکه بجهش ز قرامات و اینکه در دل
 جمع خواهشان و شاهد نموده و موزه
 اشتاده بخدا تعالی ز گیش گواه
 پا شد خدا من را تاق فدا نق جوش
 هست ز استبداد عالم که بالیکه کنون
 زانکه مائده شیر منع نهاد و مخلب
 هما زمان قلمش تیرفلک بخشاده است
 قلمش آنکه برو راه میا بد طغیان
 هست کیش اشقان جهان را میزان
 داغل میخود ویده زرضیع و فرشت
 در گفت مقصد سادات بر در بسیان
 شادمان باش زی هست ما استحق
 با و در وقت حکم تو بود وقت فقایه

کوشش عدل تو زان کند از خود
 در جهان خود خود بجهت تو بکنیم بیدا
 بین تو دهم هر چه مراست بیا
 کان بین راز پیار تو ہے آیدعا
 خر که در دام بجهت تو اکبر بیسته دار
 شع^د پر در فنا تقدیر قوان زو سمار
 خر عدن در گفت جو دل تندید وسته قرا
 درم اشان دماد شاخ برون دخدا
 خر عنان در گفت وسته تو گرد استه قرا
 گفت خورشید که ما او سخن من گذاه
 گرفلاک دشنه سکم تو گوید که بد
 کش از تربیت مهشتار ابخار
 وسے روادیده بہرشش خشت باز
 کانچانست در گز بجهت ایم بزر
 در دیار دوچان خروش بیند دهار
 گشت شور حصار از تو و معروف بی^ج
 بیم بخزنوش بمنیش بود گل با خار
 بودم بسره ران علم که گویش ن بیا
 در سخن بست چوغفت که اور اک سوا

تابش لای تو بیرون برد از ناه محب
 خوابی من تو پیمان عالم شد اکنون کنم نما
 پیسار تو بین خود خلا گفت ترس
 چشت پانگ بروز و که نگد اراده
 تا پر اور و خلا سرگزگریان بیود
 هر کجا شمع تو بکشنا در چون و چرا
 خر خلا گفت پا تو نسود و عنان
 گر صبا از گفت وسته تو و زما آید
 هر صبا از گفت وسته تو نسوده ار کا
 خواستم گفت که خورشید براسته ماند
 در سپاه طبیده اجرام خلا چین اند
 کنی از تقویت لطف عرض اجهر
 ای روان کرده به چفت خلا کش نه
 در خر سکے تو گیک کنکه نخواهم گفت
 عقل اگر از سرافصل بخواهد پوتوی
 نام من بند و بیکل و بھر چفت ای خشم
 گر نیز و سخن از چشت من در از د
 خاطر سے دارم منقا و چنان کام در خا
 از راوب بگوچ بیا وسته چوغفت کی خشم

که از او گوی هر ناس فتنه ساخته اند
تا دگر روز زکنند و در کفت پا سے تو تما
گو بیاران گیل عیان و زنگان نیا
خود چرا مین خشم باز بود یا بستن
که چون شان خپلین بود چنان و با
مزد ما با خدا یا متوان کرد انگار
تگسته نشود او اول سال زیاده
باد هر روز بزرگتر بدرفتار
وزدن وجاه و جوانی و جان بخواه
پائیه چاچ تو زایی نکاش زنها

هر داید که سیان بست بداجی او
همه شب کسبه جواہر کند از عالم غمی
شوم ایشت دگر کن ازین دنگی
ماش شد که نیز بندو بسیکو که از نگاه
اینهم اقبال تو میگوید اگرنه تو بگو
نمیگیر کو اند آنرا نتوان شد شد
تگسته قشوده شسته امروزان دو
با ده سال ببال دگرت صد من
دایم از روی نبرد که نشرف وزاف و
ده من عمر تو از کرد اجل و عصمت

هر دم اقبال فوت باز نگرد و نیز سال تو بر تو بجا بیون خپلین سال تپله

هر روز عیسه باز بیان یار نمک
با یکد داشت ام از اینما سے رفته که
در جهان ہو اسما حبیبہ ردیل فایا
از کمالی که بود سکم نه راموا
من گاه از دپیا وہ دگاهی برو
از فیض صفت خوست که بین چووار
نے از نیز حبیتہ را نگخنے غبار

دی بامداد عیید که برصد روزگار
بر عادت از وثاق بصیر بروشند
در سرخوار باده و در لب نشاطه
اپے چنانکه دافی نیز از بیان نزیر
در غفت و خیر مانده همه راه عیید که
راضی قشد بیان که پیاره و شوم ازو
قی از غبار خوسته بیرون شد کن زور

که بندی داران که عنانش فروگزد
 شک سویش و گوشه سویساد
 آنچه که پیکانه بازی شریان
 گفتم که خیر است برگشت بازدا
 غیره در واقع شسته در اتفاق
 چشمکشند که بخواهیان
 دین مرده رمیکه تو بانگسته کیا
 در بازگردانی بسته از بسیار
 آغوش بازگرد که هیچ پوس باش
 گفت ای ندانست که جیکو بیهوده
 فردا ترا چگوید وسته شریان
 گرفته بپیش گسته تو باش
 لے ناگزیر عاشق و محتوق حق گزار
 شبی شراب بوده ام ورز در خوا
 کش رو دز شیشه پیکه سه چار
 مانند گلشنیا لے تو ملکوع و آبدار
 لے اوزیست بند و چون انوری نظر
 حیثیت وزان و قافیه چون بوده کجا

ملعونه این که زنگنه و مازگن
 شد و خلاص تبر فروشند
 ملعونه که بسید هم باز طیب
 بازگرد که کشتم از اینجا و ده
 تو گرد کرد و سبب پنماره کامنه
 عیده و چکوئه عیده چون شنگل
 شتم کلید چسبیده من دو تا شنبه
 شسته باز شعرو را باشاند و دو
 برخوارست چه شسته چند کیک و شمع
 درین نظر نگرد چو شسته چه کرد و دم
 امر و زمزمه عیده و تو در شهر تن زده
 بد خدمتی اس اسنا و می تو نا علفت
 گفتم چه گویست که دین پیشنهاد شسته
 بیکن از انجست که دین پیشنهاد شسته
 ترتیب خدمتی که سبب پنگرد و دم
 گفت اشت ز گفته خود قطعه دهم
 گشتم که این پیشنهاد خدا اندیشیست
 پیشنهاد شر که بیکن پیشنهاد بین بخوا
 آغاز کرد و مطلع و آواز گشید

و را گناه و حیه روایت چون در شاہ مول

اسے بیش از آن فریب خود کرنا غیره نگه
و سخور بخوردست، و عذر و شکران بخواه
نهنی تو همچو پیش موجوب استه اه
در دسته تو پیاشته ایام بود و تما
لاشدن خزم تو محبت آیام در صفا
گرگ ستم پین بره عالمیت نزار
سکا قیال کرد باش عایست آشکار
بلکه فسته فسته راه موس کوک دکون کار
کسر شسته ذکر که بخته تو بیدار و پیش
امکان پیشیه کردن آن شیوه در شما
آید بزیر سایه دلسیت بزینها
در سقفت او بخوز سفر سکنند شرار
و رسیع او بخوز و قین می خند و قی
در دصیح تم قلیب صدقت داشت اما
از کام شیخ زناده برو آه و مت
اعلیکید میان مختصر از روی تقصیار
و لانگه بسته باد کند در جهان شما
کن خنبدت کنت تو عرق سیکن بخواه

لے که کائنات را بوجود تو افتخوار
امی صاحب بملکت لع صدر بلکشان
امه تو بچویل فلک کب باعث سیز
از هست تو پیافته افلاک شوالی عرض
از سیز حکم تو همسه آفاق وز کان
یک پیزند بپیکنی ای من مر تو بوده آنده
پللوی ملک بستر عدل انجمنه بخود
جای رسیده باس تو گر به خواهی من
از خواهی من دستی جود تو در وجود
عدل تو سایه ایسته که خود شیده ای خبر
با خشنگ شفت نشود آن قلاب اگر
رسے تو بر محیط فلک شعله کشیده
حلیم تو بر بیظی ظریف من ساری گننه
مشتهر تو بر طلاق ای بدر کا کشیده شود
در یکی کشیده خلق تو بر بشیه گزند و
جا نیکه از حقیقت باران سخن رو د
خوب نیزه ابر آب زور پیاره اور د
بین خود فسانه است همین او گلیخ است

از دست چنگ بود چنان که نشان می‌باشد
که هم زاده شده بود از آن است عالم
کا سخا نه سعی بر بود این جمله استعاره
بر برا آنکه بجزئی نیست اتفاقاً
باید اینجا سنت شعر است بزرگوار
وست هشتاد تو حاصل اسال و اده پا
فاضل بجود بر بجهه کسی فتابد
وست نی بزدن نزد دیگر از چنان
چون چنگ پستاره کنم غای را بجا
و ندر و فا و عهد تو افقاک را مدار
وین پا گاهه مرتبه تا خش را پیدا
در گوش اوزن چنگ است تو گوشوار

بن آبروی دست تو پرسکه آفت
ای از تابعه طبقه که آن محل
از گفتگو سے بند و سرپیت از قصیده
آورده (ام بصورت تنهیین درین شیخ
لیکن پوشتی است قدسته را داده
کای فکر است تو شکل امر دزدیده در
 قادر بکمیر بجهه کسی سماں صفت
در ابریگز دست تو که خاصیت نه
نایزد از سرخ و سیاه است گان
باد افرودت در تو اجرام میگردند
وست وزارت تو زیر دست بیان
در گوش شمال خصم تو بون سپه و بس

بر جو بیار است در تو شو نال دهر
تمایل خیز سرخ را مجریست جو بیار

بیرون بود و بمنته و بمنفیست کرد
آوردوش چونک شکریگ دکنار
با پشم نیخواست جهان نوزیر چنگ
چونی زمانیگ دچکو و دست روزگار
لیکن کنون زمانی رک توجون

دوش لز در هر در آمدیست و میگرد
جستم ز جای سے و پیش دیور و سلام کرد
با زنده شه نایار ولا و نزیر پیشکش
لذت از کجاست پر جم و تو سکه رسیده
لذتگر عالم از هم تو بسر بود تباہ

بودم چو زیر چنگ تو ماناله می سے زار
 آغا زکر دقصمه و سورا شکست بار
 پیور ز خد طاقت من باز انتظار
 دیار دید بار در گران درین دیار
 گفتیم این حدیث و گرفتیم اعتبا
 بر وزیران کے شکل و الفاظ استوار
 رفسه درین مطلعه نهان نه آشکار
 آن زیر دوچخ میں است یا یا
 در بدل شرم خوردہ ازو اپر در بدها
 دار و ہمان نظام کر از چشت پنج دجا
 آن در جهان گزیده دستیور شیرا
 دار و تمام گیتیه درست اختیار
 بوده صبر اثر بادا و داشت جو سما
 ز و مکث ایز و بسیاری شزار
 گه در کنار از کنار زندگی ایوار
 آن اطمینان داشت ایز و بسیار
 بنیاد ویرانه می دو لست سکون
 در منح ایز و خلا می دهد و تصور در دنگ
 کم گوئے قدر خیز و دوات و نهم سی

می چو چنگ تو مکبت ارم نیامد
 نشست ما حایی فراق از نشسته بدن
 چنگت و بیگریست که آن خود برگشته
 است خدا بر اکه بهم باز که تنفس
 القصه از سخن بخون شد چو گفت هان
 انتاد در معانی و تقطیع شاعر
 گفت اگر پیش و خراجم سوال کن
 گفتیم که پیش ایک سیل زد و پنج ازد
 در بزم رشکت ده برو شاخ در نشان
 اصلی بود اوست که بین خ و شرع ای
 گفت اکه دست ناک سلطان شرق فرق
 بود و دام سید عصی که زلف ذرا
 گفتیم که صیحت آن تن بیان کرد و ز
 ت و سیح فتنه ساکن دا و ز و شویل
 که در ملاح حرف بند فخر ناطقه
 گفت اکه کلک نسب دستور بجز و بز
 بود و احمد عصی که ز مکان اوست
 گفت قصیده اگرست ایمان کشم
 بمعت مدان قیام تو اند نمود گفت

برخا هم روات و قلم پیشنهاد شد
آن بارنا گزیر و فسیح سخن گذارد

برداشت کاکه کاغذ و فرق فرونوشت

فی الفوارین فتسیید و سطیع دآ بیاس

دی بزرگانه سایی محصل تو کرد گمار
و سے ہبست تو مال مال سال داد پا
فالص فیح و برهہ خلق آفتاب وان
جود تو فقد و فسیه ای مال داده پا
دان امر را بجاہ و جمال تو فتحت ای
وزنگ عذیب ہبست تو بکشد بغا
عالیم نیافت عافیت علم راصد
بھری گر کفا سپت و کوپی گر و قار
سم عطق پیش کاک تو نتیجت کم عیا
کھو ہر خان رخاک بر کید گفت چنان
ترکیب معدہ راند پیوست پو دوتا
نی تو بچو کوہ دیپ بادر فشن راند
شروع را بساعت امر توره تو رام
در آب لعل مرکب غرست کشد غیا
بلکے تو ان گرفت پیش کر کیم سول
کیم تو دشنان را در جان خلید خدا

کاکے رفندگار روست تو روز روز چا
لے نکرت تو مشکل امر و زدیده شے
قا در بکم بجهہ کسی سماں صفت
غیر تو کاز نامہ امر و زدیده و سے
اغلاک را بفر و حبدال تو ایشان
ماز آب لقت ہبست تو بکشد و زلت
نمایش حرم تو نکشید نزد روجود
عقل گر ذکار د سماں گر چن
هم عقیق پیش لطف تو شخصیت بیان
حرد رصبیا ز دست تو کی خاصیت
لاد رضمان رزق خلائق نشکفت
نامر تو بچو باد دهد خاکه رہیں
نه چنخ را بسرعت امر توره تو رام
از خاک زور باز دامت بر و کیم
آنچا کے کپ پیادہ فرد کو عنده متع
کھر تو دوستان را در دل شکنخان

بیرون کند قضاوی بزار پوست چو
هم اینج بارگاه ترا پسخ در خواه
از کن و شک عالم خاک آفریدگاه
کردی با فریش ذات تو خداه
نمایست آسمان را از آشنا نماد
بادام اسریر تو چون در بخار
هم خی راز غسل چند تو گوشوا

چون مور هر که با کمر خد است توفیت
هم غور اینجا طرا ده در جوال
چندین سوالت از سے کام تو آفرید
در نه چو ذات کامل تو کل عالم است
نمایست اخراج را آسایش از نیز
بادا سیر امر تو چون حسنه بی فتو
هم فتنه را بدست شکوه تو گوشوا

توبه سر بر غست اعدا چو خاک پست
توده مقام عشرت واشان چو خاک ذخوا

چنان کن پای موسی پای طور
در دیوار دین و داد همور
غیر نست راستی الا که منصور
اعدت شسته الا که مستور
چه جای حکمت و صدر و دستور
چور فرعون بکوت زد
بنام ایزد ز تو حشم بدان
خان مرگ را کرد و هست محظی
مند و نیش کن دم دوش نیجه
قضاد حشر و نشر خلق منش

نیزی دست و نیز دست از توستو
نیزی سهار انصاف تو گرد
قضاد موکب آنها بر نیز است
قدر در سکنه ایام نگذشت
تواز علم اولی داشت از اکن اخ
تو پیش از عالمی گردید و دست
حقیقت مردم خشم وجودی
لهم قدرت از فرط حرارت
نیزی لطفت از ما او کیوش
توازند و از پیش از زند محشر

صریش را فراخ صدست صو
 بع خود جزاین کیک سی مشکور
 از دیگر شئے نادیده ببرد
 هم او معرفت و هم خود پیش شو
 که قدرش مرگ را کرد و میرزا
 اگر ایام منشوب کرد و مغرو
 بر و کرد از تقبیش پیشی خوا
 شفقو در سکے کجا آید ز کافود
 بسیست بیست و هشت نظر مژده
 دور زان خدمت خودم و پیش
 من غریب است کسی ایک عذر
 که در اخلاص اور خطا منع
 بپر عذر که خواهی دارم خدمت
 خود آن کار سے بود فوعلی
 بیست بندہ امر در جامان
 که کچے ماتخ ارد رکھتی سی
 ول عناک بود و حبان کجی
 که بحر آیا و درست از شایوس
 هر اور ایست پر ترکان جم جم

بسی کلک تو کرن خوشیست
 اگر جاہ نیست خود نکرده است
 که برگردان بینت سایا نگفت
 تمام است اینکه صبح آیش
 ترا میں جا کے قایم قدریست
 صویست را ز بهترین کیست
 چنان آیا مرد ولت و زر و شان
 جهانداری کیجا آید ز نا ایل
 خداوند از عالی سبده کیا
 اگر میں بندہ راحمان چشمیست
 تو رانی کر فرود دور گردان
 بیکش خدمتی خاصه نداختم
 چو صبح بارها و فرست لست
 ام عفران تو رسای گیر
 اگر میں بگرد من سکنے کا
 زیماں کی کشیم سهت گویم
 و ز لحق ز شوق خدمت تو
 یک زان کا رگیران گفت میان
 جزو از موکب عده میز فتن

لکی بر گفت قبح سرست نخواز
در آحاد حسره فان چند نمکور
چوانگواری که گیر و نیک از آنکو
که اندر لوح مخنو طبیعت مسطور
بگیتی بیه مراد است سیح مقدار
زمان بر مدت عسر تو مقصود

لکی بر گفت قبح سرمال فیلان
صفی الدین موقن هم بر قدم است
ملائک شیخ ایشان فتح شده خرم
الله شیخ مقدار است و کاین
سیاد اگاین از تاثیر دران
پیغمبر زیارت قدر تو قاصد

ترامک سلیمان با و خصت چه به تلمیشان چون دیو غردد و ر

که بیست هشت شرق و مغرب بذات او عجب
با خشام بغیره و پایگاه صد و ر
شکوه گرد و دع نست و ز دلخشم زد
بر بسته طاعت و گردن صبا و دجوه
سعادت ایدی بر ہو ای او عصدا
قدر ندار در ازی ز حرم او مسنو
حالات کوشش نوش گشته بزرگ
پیشی حرم هستش ز سایه نو
اخ متابع فرمان تو سینی و مشهود
س ای ازی خدا و آنچه تو ریجی زیان
بیه و ران و قمار تو پیچه خاکس صبوه
بیکور اگر تیپ کنسته بیچو ابر شد معمرو و فهیز

ریس شرق و مغرب ضایا و دین خود
پشتند دیبا است و سلگا و دیو و
پیغمبر قدر سے کاندراد ای قدرت او
خرفت کنت او عصر صبح و سا
لو ای پنسلک در خلاف او ضمیر
فضل شاذ دکاری ز عزم او پیمان
فضل سخشن شیش گشته بر کژ دفعه
توان گر کنسته اگر ما جسته او فتد شد
زیجی موافقی و حکایت تو ز میری زمان
س ای ازی خدا و آنچه تو ریجی زیان

بیو نفع شرمند در جهان توئی مشهور
 رچشم خانم باز آشیانه عصافور
 به پیش رای منیر تو سایه گرد دلخوا
 مسیح مر تو بر بود کوسمکسے پادشاه
 اگر نه کلکب تو شدن گنج علو، گنجور
 انتابت آریا شده چو داغ مشهور
 خداوند زندگانگردانه شنیده تو
 اگر خلق را ببراند نزد و نزدی مقدمه
 زی گر بزم جواوی که حشمت بدم تو دو
 اپو جهن و فرسن نیابد نفع عدوی مشهور
 سپهر برشده بنا پیش شلر بجا خود
 همیشه حیثت فخر براد جهان نفور
 همی برآز کشودن باشد مرسته و متور
 همی بسیزه و بردین بی شد و قدر و
 کار مادریست نگاه بر براسته بذلی
 که داخل اون پنه بر دیسچ عجه قصو
 بدرست خادم مشهور هم از چنی سند
 پران نگاه بیمهیست همی رسیده مشهور
 از زمان تبر و ور و شر ایشیست و آن بخوبی

بگنیس چنیس هنر و جهان توکی معرفه
 تو آنگی که کند باس دولت گرد
 پیروز بر قدر همیست پیاده باشد بر ق
 صفاتی طبع تو بفرود آب آب وان
 اگر نه طبع شد ویر لطف مراد دیا
 اعیارت تو چرا شد چو گو هر منظوم
 برشیخ کمین تو آنرا که نشسته کرد جمل
 اف نه تقدیرت آن را وارچه عکس فیض
 پیشهمه است که آن نیست بر مکاره
 نفع قدر تو آنرا که نشسته کرد قضا
 پلک بر قدر تو آنرا که نشسته کرد قدر
 بزرگ گوارامن خادم و تو ایع من
 مزد و رنور احوال خادمیست جمل
 مراشد در خور آیام نیست سنته دینه
 بدانه هرچه بزاده لعنه خد نتو بی کرد
 مرافلک علو، داد و دلایسته غر
 بخیره غزل چو خیر که میر سده شیخ
 سنه نگاه بی خانه خود تو بخوبی نشسته
 ایشیمه همی که نیزه تو را گفتایسته فلک

| شہستہ چور و زخمیں پا در و ز دشمن تو | زگر و خاوش تاریک چون شویں کھوئے |
|--|---|
| حساب عمر حسو و ترا اگر بمشل زمانه ضرب کند پا در سخو ضرب کسور | زہی بے ز بار گہہ ملکب تو سفیر فسیر زہی زمان تو توجیہ رزق راقانوں ابنل رائی تو در سایہ سپرہ زمان |
| زمان زمان سوانین بندہ غریب لیسی شخچے بیان تو آیا است جود را تفسیر بکشید جو د قو در نایم و جو د تفسیر بسیج کمکت تو ہ نیان نامہ آنے یہ د بکسر رائی تو شدہ هم آن تابہ منیر گہہ و قار ز جی جرم بخیش عذر پڑے یہ د بہ شما کی علم تو نگ را تشو یہ ہر رائچہ بست ز کایا هم با غفت جو کہ ز نظر کو بست با د کھان قشست گر و ضمیر نما ی پر خ کہ در جبب قدرت قصیر بمانه جو ی میوزینہ و د وہندش سیسی نو شترہ کاک تو بر آب جو ی آیتی یہ حر پیکاک تو د فشر کشکاگان بیار یہ کشد ز عون تو بیرون ز عقدہ تا خیر کار ز تال او نیست گھنیو گزیر بدان و قیچہ کہ آن جتیما کفر تقریب | زہی بے ز بار گہہ ملکب تو سفیر فسیر لواں سست تو ابطالان منت خورشید بعنی نام تو شدہ عالم شتری مسحود گہہ لقا ذریعی خصر بند قادہ کشا سے کندرو دافی تکم تو پادر حسیان کہ بو و جزو کہ در لکشاد و لککھ صدا برہستانہ قدرت قضا نیا رو گفت ستو هم خاوشہ از خست ار گجر د اندر ز مقام تو ن شکفت اگر قضا و قدر کشند رای تو در فاک راہ رایت سحر حر پیکاک تو د فشر کشکاگان بیار یہ بزر گولارا در حسب عالم آن د عدہ یادو بو چہ ر خروین شعر بیست کے چند کات منرو ز لطف تو گر اس تھان فرمائی |

ردیفین گفتیست ا و شد نرا متد او و دویز
بقدر جزو خنست ا ز د و حرف ل فقط هر
درین د و هفته بقیران شاه و امیری
هزار هجده و فارغ دل از صغیر و کبیر
درین مضيق که آنرا اجزی از بد تدبیر
چه در قدر بخوبی حدیث و چه در تقلیل و کشید
لبعی تو کار نیا بود و داشت لفظ هر
مطلع خبست جوان تو با و عالم پیغمبر

از دسته آن پدر شمع کرد پی تعریف
بن سید ز هم نام ششم و پنجم هم
چنین عنود که حبس ز د و حرم همی آمد
با هم از خدا و مذکور عناست است
دعات گفتم و جایی دعاست بود الحق
علی توقع من بندۀ خود همین بوده
بلطف تو که پندر هشت کشتش لفظ همان
همیشه تابع د پیغمبر در قیاس جوان

نیز شکر درید و به خواهد تو سپید چو دقار
نیز شکر درید و بی جانه دش تو سیاه چو قیر

می و عشق و فی در د و د و دش بوسکار
مالز بجل و آواز است سیم عدار
دو ای ب رانکه دلی دارد و آنهم انگار
چه بجا می که ز د لها ببر و صبر و قرار
بوستان جنت و می کوش و هولی پنجه
کشته خواهد که رخان لار کنده با گفخار
ست و د سوچ چون تا است کنده باز غثار
نیز پسند نم که دوست بود یا هشید
گل صدر برگ بردن ست ز پیغمبر خا

شی شمع و شکر د بی می گلی با د بمار
شیره با د گل افشار نمی و قی باش
خوش بود عاصه کسی را که تو ای ای هست
نو بمار آمد و من گلام طربه در گلزار
ساقیا خیر که گل شکل بخ نوار شد
حد و خواهد که ب محبت ب محبتین فضل ارجاعی
کار می ساز که بی می نتوان فتیان
بنیل شیوه هست و گل و سر و پن
باد نوروز سحر چو به بوستان بگذشت

کرده اطرافِ چین لای همه پر نقش و نگار
 که در صد دایره بردایره زدنی برکار
 برگ بیدست پویانی که برآرد و نگار
 دانه نارچ او بود چو در چیست انار
 ما در ببر و شکر همی باز و زار
 در میان آمدشان گفت و شنید بسیا
 سرد بیگفت ترا نیست بمن تقدا
 دم خوبی زنی آخ زمکدا هم است ظهرا
 دعوی قص نمایی و نداری رفقار
 پایی بر جایم و همچون تو نیم دست که
 تو که دمی آمدی امر و ز شدی در برا
 سر بکیال بکیار من سایم دیدا
مشابهتی در برخان
 که کنون شیر پر پشم رُخ و شنیدم خوا
 بدم خوشید زمین سایه حق فخر که با
 که بر دنگ کند بخت بروزی صد بار
 آن شکو صوت نیکو سیر نیکو کار
 بحر و کان را گجه بدل نمیش زیا
 در او قبلاه ارکان بلا و دست و دما
 زیه زده ای بخت ترا سچ منیر آقینه دا

چو پرستی فلک پین تو که خیام نمک
 نقشندی هدایا باز نگاه کن پرگل
 شکل غنیم است چو پیکان که بود در آتش
 محل رهت و خشنده چو یا تو مین جام
 طفل غنیم عرق آورده تبک تُخ ازان
 دیگل شرخ دسی سرد رسیدند بچم
 محل یعنی بخت ترا نیست بمن قیمت
 محل ز دلیل و شد و گفت که ای یعنی
 کوئی آزادم و پر کیم قدیمی پوسته
 سرد از این شد از این شیر بگل شنیدم
 سالمای بودم در با غم و خیر هم شرخ
 گل فرگ بار برشفت و بد و گفت که من
 تا بس از ریاز و مه بودن تمن در پرده
 سویی شکل از پی آن رفتم تا دریا بجم
 نادش ملک میل تا هر دلیل قتل غشا
 ای جوان بخت شه پاک دل پاک بیشت
 آن خردمند شهر دوست که کرد هشت
 گفت و صاحب ای زاق حوش است و طیور
 خود خواهی قدر ترا طارم گرد و دن کرسی

تو ازان بشیری نیست بلکن جمع الکا
 به بشیر و خود خلق تو کروند افسار
 اگر نشادا و طرب نماز و فغم آر و بار
 سخت از نجفه بر با داشتے جو غبار
 بکر تو علی از کفر پوست زمین ہمچو پندر
 دسته حکم تو پیشی در دان کرد مدار
 نیست بزیجع تو گر طبع بود گوہر بار
 اگر بیان اشد اثر بیت ابتداء و بخبار
 قشود مالک و بیهار بلک دنیا
 جگر سو فتہ در نافہ آپوئے کے تسلیم
 غریت ذات شریعت شریت لیل عنای
 کر کوئی رہنمہ نہست و شمش و پیش و چیز
 موکب ہوسیت گرد پر آر و زنگبار
 سرفراز و ندوں خواہ تو چوان بوچا
 نزو و از پوست بر دن آر دش ایام
 بعضا و بحیات و بیمارت و بوقا
 زیر گرفقا ضل و شمن شکن کار گذار
 زندگانی رہی گشت بیانیت دشوار
 تقدیر ازان ہمہ ھالی زنی دوستار

جو جو گویم بمحی تو د گویند کسان
 منکران ہمہ عالم چور سید نہ بتو
 انشتم تو در خلیست بیانیتے عالی
 تو سلیمان وزیر تو فرس تحقیق دان
 چوکہ زخم تو کرد گذار کر شرطہ بہ
 باہم سر کشی د سکن گرد دار تو ستر
 نیست جر کلک قرگ کار بیون منکران
 ہمچو باران چشمیں انتہ بدنو دان
 دشمنت را چو خود نیست اگر گنج نہ
 تشویش ک اگر چند فرا دان نام
 علم و ولیت تو منج ز میں دست زمان
 در رہ اذنه فلکا یا مرشدہ بست گنج
 گرچو فرعون لعین خصم تو در بحشود
 باز نکیں او بہر جا کہ بسپرد از آی
 اگر بند و مکر و تر تو چون مور عدالت
 تو چنانی کرد افاق ترا نیست لغیر
 باز اخوان مہر مند ترا چو بوان گفت
 سر را پاک ف لازم فلکا نے سر پائے
 اندر میبا یم امروز ز جو دت صد چنی

بنده را تیز حپ باشد هم از ایشان آنکه
پدری پاره کانه ز کن ار خوار
برکمال الدین پاره می خویسی نهار
زان زرد جامد کرباسی کنان کهن پا
زان غریده من ازان هری شاهی آشنا
که نه بر طبع ملک است بود آن گفت
پاد بحیم پیش ازین نیز میباشد سرکار
بادی از بخت جوانی جهان برخوردار
سر تو سبز دلت شاد و قوت بی کزنه

بندگانه قزاد ان ز تو در ثبت دنار
وقت آنست که خواهی بیگن بگذشت
بر پیر نگس که بر اتمم بتو سی سایه
آنکه آن ظالم سیر حم کی جبهه نداود
آن کلی که چو لقصان فی آمد پیش
میجوکے خوش بش گفت ولی عرسیدم
میپیش رو مرگ چند که او ظالم بود
آیهان نامند نماد و چودت بجهان
روستان نجع و ندیان خوش بزم ولت

عید فرخنده و در عیضد پر سهر قرابان

سر بریده حد وست چو شتر زار و زار

بیان صفت که محبش پر یعنی سحر
سچه را تریزاید که بشی چگی
فلک کبود بکر دار نیلگون هنجز
وزان هر اندر بر جان میکن هر راه گذر
لیکه آتش دل خشک دل بر دل بر
بیهود آتش دل همچو اندراپ شکر
گئی زن ایست بر جز عشی کشیده
بر ای صد پیچندا عشا نهاده بی خیو غر

شی گذرا شمام ووش در غم و لبر
پیان کشی بدرازی که گفتی هر دم
بو اسیاه بکردار قیر گون خفتان
چو اخکر اخکر هر اختر از فلک خشان
رخک زانه و جان زرد و جان بر جان
برگز دری لب شکرین او بجهش
نی زگری من پر فرع شدمی گردون
نخواز دیره بر زن خانه ای شنگر غنی

نذر خمر ناولک من حشیم علویان شده که
بنود در عرضه لام ترک کسے مراموش
فلک زانده جان کرد و مرزا باین
شب دراز و حوشپر همی زنونک شده
زیر فلک پیاس شیر مبعجز هیچ نشان
بدر عشق گرفت امید داشت
رسام پروز شکایت ازین فلک سختم
نقاص ملکت سلطان صد دین خدا
محمد آنکه وزارت به ولظاهم گرفت
نامه خویش تجوییع او پس از قضا
سپاه قدر دز مین حلم آفتاب لقا
دراز موقعت او قدر بنا بدروی
هان مسخر احکام او به نیک و به بد
بجی پریخت او روز و شب شکایت دزبان
لغان مارکوبه دارد آن بهای شرف
دزبان کشید عدو سان خانی رایاره
رسانوی خرافش گذرنگند در حب
آیود راحمه این غانک آن بخور عجیب
که تو بخیر سخا خواهیش تمیز نه عجیب

از بانگک ناله من گوش غلیان شده
بنود در عرضه سبئی سبئی هراغنور
جهان ز استش دل کرد و هر ابست
حقیق ناب چکانید بر صحیفه زر
نور ز مین ز خردش خودش میخواز
که آفتاب گنوں هم زاید از خاور
پیش آن فلک فکت و پیغمبر نہ
خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
چنانکه دین محمد بدوا و عدل عمر
جهان خویش بتعذر اد باده قدر
سماع چود و فلک همت و ملک تخبر
دراز متابعت او قضا به بحی پسر
فلک متابع فرمان او بخیر و پیشه
یکی بخدرست او سال عصمه پسته که
غبار موکب او دارد آن تحلی خطر
دزین کنند زرگران لام افسوس
اگر نیز عمر فنا بش گذر گند در بر
نشود ز بعیت آن آب این ای دشمن
که لفظ او بجهه فرزاید و گفت همچه

پر عطا بکف را وادی سکے نگز
 همیشہ سائل اور اذین درا گہندر
 دیا بر فعت و هست ز آسمان پر تو
 فلک غلام و قضاپندہ و قدر طاک
 بیاض روز و سیاهی شب قلم محور
 تو آن کسی که راز و عیشی و بد و اندر
 تو آن کسی که ترا شبه نادراید خست
 ز جان لفڑ تو ناز و ہمی چوشانع بسر
 ن محکن است عرض بئے دجو و دجو گہر
 باک عفو تو حاجت فنه عجیش
 سکوم خشم تو نسرین را بسوز و پر
 ز آسمان شکو راز قدر و منتلت چھر
 بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر
 قوام عالم کون دنسادر اور خور
 ند بزم صحبت و فریض دولت سعین دار

اگر سنایت مصود ندیده بہر گز
 نرسیم و نزو گمراخو گمکشان شہ
 ایا بتاش کاشش ز قاتاب فرز
 ترا منزد که بودگاہ علاحت و فرمان
 ملزند که بودگاہ لظمه محست تو
 ملز جہان بجهان در اگر کسی باشد
 تو اگر کسی که ترا مش نافر پر ایزد
 سخا نام تو پایہ ہمی چوسیم پسح
 دجو دجو دسخایں گفت تو محکن فیست
 اگر ز تش خضم تو بد سگال ترا
 تو آنکے که اگر بانگلک سخشم شوی
 چغم خوری که اگر بد سگال تو مغل
 ہمیشہ لجد دستغ اد که بر حسیر خ
 ہمیشہ تا که بود باد و خاک ز تش و تب
 بقات با دیو خاک ز آب چوں کتش

که قول دراسے صوابت قوام عالم را
 بہست ز اب ز خاک دز پا دوز اخور

دی در و ساق خو لش کے دلبر کو فوت
 دا راز رہ صلاح دماغ مر اخیر

مست شبانہ بودم افتاده بجنیز
 چون اصطکاک قرع ہوا از طرقی ستو

گفت آنکه نیست در غم و شکایه زوگزد
که کاند میباشد مینزدم از شوق به سب
تگش چو خرس گل و نگش شکر پیر
گفت و شنید از اندوه و شکایه دخیر شد
پرداخته بگذاشت که کرد بست خود تم
یاد رشرب بوده از شاهزادگان
خوش سرگزند که بان بون گذان
سری کمن که گرم کنی همچو دل چگر
در خدمت بساط خداوند خواجه خور
در شان ملک آنچی از لهرت غفع
تا مجلسی بیتی از قلد برده فر
رفوان میان کوثر و تسبیح را کمر
گفتار که کیست جزر گرام او کسے و گز
روز یکه نهست از شب قدر خیسته تر
او قات او چو صورت اجرام برگزد
یک عاشیه بناور دیگر بباب خرا
دانی چو کن اگرچ تو دانی همین قدر
ترتیب کن همراه شست و فرد اکبر
نطمی چنانکه دانی رفته است خنقر

بر عادتی که با شرکتم که کیست آن
جستم چنان نجای که جانم خبر نداشت
و رپاز کرد و دوست پو مسجد در کشید
القصد اندرا آمد و نیشت و هر سخن
پس از ملامت آمد کاین حضیت میکنی
یاد خوار چفته از صحیح تا پرشام
قوس رنگی دلوش فرد برده دهن
ول گریم کرد از تلف عشق من است
پدری زیاده خوردان بی حشرت چاره
صدیز مانه ناصر وین طاهرانکه نهست
نمایم خیلی بینی بر پسخ کرد و خر
بریست پیش فرمات اسباب تعقیش
کتفتم که پایی مردو سیلیت که شده
فرنگ اکه نافت چفته و روز سه شبیه است
آنمار او چو نکت آیا مر پرستار
روزی چنانکه گونی فهرست غشت
بی تصح شک نشاد نجبو حی کند چاه
کاری و گزدار می بشین خدینی
دوش آنچنان که از رکس زدن شده خوب

آهسته همچین بیان صوت پرده در
 دی در سپرک که تو افواع تقعی خضر
 دی آسمان ثابت و خود شید سایه
 باشکتیش حور نلکیم بخ خشکتیه
 بیجا داد از تغرض که مهست بر خدر
 در آب ساده گوهر در خاک تبره
 برخوان ده سه رچ غلک هست خضر
 بر دو خته است زابره افلک استه
 دریا بر لطافت طبیعت بود خضر
 از راز ده رگرچه گرفته است پرده
 زین سوی پرده دار و زانسوی پرده
 دی آفتاب خاطر و ای مشتری نظر
 گرد تو قوای نامیه پیدا کند اثر
 دان در طباق دیده عجیب نهاد بصر
 با آنگهیں همی پیرو دوستی به
 چون سو مردم سجدہ طاعت بر میخ
 کا سب آن دخان کنید اندیشه همچو
 هستی فیضیش بسیکار چون شیر
 اس در جهان نمیده و نشینید چون

گرزه تی نیاشد ازان تما او انسام
 کای در زمانه ندل تو محور بجهود پر
 ای روزگار عادل و آیا هم فتنه سوز
 عدل تو بود اگر ز جهان را ناندا
 در روزگار عدل تو با جبر غاصیت
 گریتی نه قضل دل دوستیه تو ساخته
 وزما بقی خوان تو ترتیب کرده اند
 قدر تو گرسویست که خیاط فطرش
 گردون بز تاخیج کلکت بیو عقیم
 بر ملک پرده کلکت تو دار زینگاه
 در ملک پر کیست که بوده است لعله
 ای چیخ استالات و صرخ تقام
 حرص نماد عشق جمال مبارکت
 این در زمان خامش رسن نهاد کلام
 از عشق نقش خاتم نست آنکه طبع مومن
 نشکفت اگر نگیریں فرا در قبول صر
 قرقا اتشیست چنان اختیار سوز
 از شر و شمن اینکه از پر ای نگیره
 بر شتن حسود تو مولع چو آسمان

فریاد را خستگیش برآورد که لاتر
 اشاره سخن عاریسته بدرخ نظر
 در طبع کوکت امرکب کند ته
 هم سوی تو بدیده احوال کند نظر
 کرد از طرق نشو به شش جهت به
 دان شاغ و پرگ را تو خداوند بازو
 در سنج این درخت نتو اهد زدن ببر
 ار راح را مشیست و اشباح را گهر
 ای ما در جهان بجایانه همه
 زاید و زیر عالم و عادل می باشد
 هم در نهاد خوشیش بود باد شایعه
 پاسکار و برشل کوہ تیره
 روح مقدس آمده در صوت پسر
 کان عدد را نبود اسی بزر تو منظر
 که از قضا شنید همان دید از قدر
 با یک دهان ز شکر فنا تا بشک
 از پرستت تو کش دست بال و بره
 کو در زنگار خویش پرس کند چون
 پنهان کر سطح آب بجهت کند صور

طوفان چیخ جان گی را پو خوط داد
 لکه ارد و ارجمند رسد باد قبر تو
 در سایه لغتیست تو بر جهان رسید
 پیشید فلک نظیر تو لیکن بشیر طا آنکه
 چون زاب تیخ دیده و سلیمانی خیلک
 اند نظام شاخش دصد و شمیل پر
 بستند والی تا پیاز منزه چون تو باز
 اول که دشت و تدق غیب منتشر
 در خصیه باز نانه قضا گفت عامله
 لفتاب چکونه گفت با آخر زمان ترا
 هم در نفاذ امر بود با دشائشان
 پاکیکم او بیش حسنه پسخ کند سیر
 عقل محبو آمده در حیثیت هب
 می بود تا بعد تو بیاره منتظر
 امر و زچون بکام رسید از لشاط آن
 رد آن پکر دکوی زمانه زمانه است
 دان چو خود بحای بقادره هوای و هم
 در نهاد آن درشت اپنده است روزگار
 خود خاک در گم تو حکایت هی کند

ذات تو اول آمد و پس هر بار
در زیر پسرخ و کس نه سیده آبروی
در طول عمر من و امن آخر زمان گز
ترکیب چار مادر و ترتیب نه پدر
وز پای خود را در آن فروپاش
دوران بشیمار بشادی همی شر
نمایخ را هدایت بود اگر داین خد

از روی سبق مرتبه در صحیح وجہ و
من اینها خدا نمود اخیر که چون تو نیست
دشیز پسرخ اگر شکو و دست همچنان
تمامی بیت کتفندسته فرزند کوئن را
از حقوق طوع کردان این چار زم در
تاواحد است هیل شمار و نه از شمار
بر مرکز هر از تو ایام را مد از

چوینده رفاهی تو سلطان بخوبیش

دارند و لقا نه تو بزداں داد گر

در آماده در مر آن شرق دستیمین ب
پس چوندش خشک شکنخ چونهش تر
چوشان خسبیل سیرب در حی اخیر
هر اتنی زود عاشش چواند رکب شکر
که برگز از خط عشق تو برند از خسر
هیوز و عده بکش و صل نه سیرب
وللت ز محبت پاران بولشت بک
حضر مکن که جهان بر و لم کنی چو سفر
ز عهد و بعیت و پیمان خوشتن گذا
از ان دیار خبرده هر ازدان کشور

نماز شاهم چو کرد متصیح را و سخشن
ز نف تشنگل وز سر تشنگل چیز شده
در آب ویده عیکشیت ز لف مشکانیش
مرادی ز غریوش چواند راش عود
چوند اشت نه مو گند خورد و سیبر
هیوز ز هدث کیک چیز نماد سیده بپایی
بهانه سفر و نه در قفقن آمد و دی
چو وقت فرقه هنگام فتن سفر
مرا درین غم و تهمار و در دل گندزار
و گریغم دل من همی بخواهی غفت

کجاست مقصود تا چند خواهی آنچه نام
 پردازین بلطفت بسی در گرفتن مشکل فقر
 سفر خزانه مال است و آنستادن نه
 سبک سفر کن از اینجا بروی چادر گرد
 خوراک شیوه‌ی دسته جنایی تبر
 بگان خوشیش درون پیش بها بود گوی
 که این کجاست ز آرام و آن کجا سفر
 ز داعم عشوّه این آسمان دُن پرورد
 که روزگار از دیافت استه جاه خطر
 خدایگان وزیران و زیرخوب بر
 همان نظام که دیت زابند العمل غیر
 هر بران گلک را مدار کرد بدرا
 چو سریع او سخن در چو سخن پیش ب
 عرض تقویت چاد او شود چو هر
 بر سیار طبع شر منوده بجهش
 ز عدل او نبرد شور فتنه رنج ته
 خواه فلکی ور خلافت او مضر
 عرق رو دم بیامش بجایی قدر
 و گز زر وی سیاست کند بیاره لطف

کجاست مقصود تا چند خواهی آنچه نام
 پردازین بلطفت بسی در گرفتن مشکل فقر
 سفر خزانه مال است و آنستادن نه
 دران زمین که تو در پیش حق خارشو
 درخت اگر متبرک شدی ز جای بجای
 بشیر خوشیش درون بخطاب و مردم
 بحکم خاک فلک در بگاه پایید کرد
 ز دست فتنه این خسته ایان معنی
 همی تقدیست آن صدر روزگار شوم
 نظام مملکت سلطانی صدر دین خدا
 محمد اکبر ز جا هش گرفت بلطف گلک
 نهادگواری کا ندر پرور حلاعست او
 پرستاد و بسیار در چو ابری فتنه
 شیرز تربیت جودا و شود دریا
 بر شماش حلش بخوده کوه سبک
 نیمی او پیش شیر شیره هم و می
 سعادت اپهی در هوای او هم
 با به بمن اگر دست جود بپایه
 اگر بجهش عنایت کند بشور بگاه

شود ز صولت او شک خاره خاکست
 کشیده پای بدمان دران قضا و قدر
 بود محابی از هر ساز خنیا گر
 چو همچو او گذر در راه او چه بجهد چه با
 دیبا بخود و سخا در زمانه گشته شمر
 بوده بگویی ز سیارگان بغیر غیر
 بروز عیش ترا ماه مشرب سانع
 کند هموم خلاخت تو که عده ای اغرا
 هر آفریده که کرد از حماست تو پسر
 درای پایه تو نیست بچون زیر فربرا
 چنان که ماء غلک را بنا نمی‌پرسی
 عددت را که سیم کوبار و شوهر
 ز خاک بجز که آزاد صور و محشر
 ز را ذچرخ نشان وز علم غیر خبر
 قرار یا بداران بچو کشتنی از لذگر
 ز شعله اش کشايد سخا صیت کوش
 قضا برست تو در آسمان فشان در
 آن منزه شیش بود بآختر دگر خاور
 ز مین خود و در بیان گزار و که پسک

شود پدر دلت او قاتل شوره صدر کی
 پهودست دولت او پر زمانه بکشاندن
 بود بحضورت او تیرکان مستوفی
 چو باز او شکر و صدر او چه کیک چه گل
 ایا بجاوه د شرف بر ستاره سو و عنان
 ببرده نامن ز خور شیعه مه لیقدر و بجاوه
 بروز بار ترا نصیر پاش دسته
 کند نیم رضای تو کاهه را افسوس
 ز تیر خادم این شد و سنان بلکه
 بزیر سایه عدل تو نیست خون خدا
 حسامم قسته اجل امیان زند و دین
 پیش کرد و محنت اگر قضا بزند
 بیچ در آنیه خاطر تو نتوان دید
 اگر ز جمله تو کیک فرمه بر سپه خشندر
 نیم لطف تو گر بجز در پر اتش تیر
 قدر ز شکست تو بر اختران ساند تیر
 چه باره ایست ترا زیر ران بنامر از زد
 هلال لفان و فلک قامت دستاره میز

بینه کوه دست پلی و پویه هر هر
گهشتابب در و خیره نامه منع بجه
بر تحلی و مضری سدید و محیسر
فرمغ دشعله و مه کچو اختر از اخکر
تر اپھر سریست آن تاب فرس
چو شکر اندر آب در چو عود در آفر
قضای است حلیں بر تیسر شیر
بچشناهی تو اعریه نیاید: تو فخر
نگوش و گردان ایام عتده باهی گهر
بچشنه تا که تبا بد بر آس سهان خود و
سرشکسته یده خدمت چو سیم با دو چوز
بیش طایع سعد است همی پرسه تک
زمان غلام و قضایانه و قدر چاکر

بزور چپسخ دیار اهم خاک سجن ترق
که در نگاه ده طیله خورد و پایی جبا
که شک او قطع صباده بود
در خشن فندش سدان سنگ را در حال
بزر گوارا دریا دلا خسدا د ندا
ز شوق خدمت تو عربا گذشت کهن
پالان خزیسته داند ایشه اهم که تا بهم
بچشمی تو اهم بر بیناید از دیوان
و تظاهر و نشر متع تو اندر آ و زم
بچشنه تا که بر دیده ت خاکها ز روی سیم
علو رفت تو همچو ماہ باد و جو حسر
تو بیان کم لک لبته و جوزا
جهان مطبع دنک امبع دستاره هم

درخت بخت صود زاد شاخ و بستان

چوشان خ د ولت خصم ترا نه بار و نه بر

سوخت از آتش غم جان حرامند و دار
هندوانست نیر و ندبه چن بیرو و بگا
داری از هر دو عمل یار همای بخوردان
عشق شان در دل ازان گدم ترا بیمه

بهمند و کش مرگان کرد هر الاقط
لاله راندن بد هم و سوچتن اند آتش
چند و آن دو عمل بیش گرفت او میاز
بمند و آن را چه اگر گرم مراج آمه

که در انگشت بود عادت سوزانی نداشت
 عشق را بر سر من فست یکا کیم شکر
 او بکاشانه بدم من بیان باز را
 از خشنده مسند مینمید و لفظ
 اینست افسو گر هند و لشک جادوگار
 هم بیالای خود از عنبر و امشت داد
 نیست دلال در انیر به سه است اوعطا
 ایر و شصت پیش دو گان سیمه کرد و بقای
 حلقه زلف که هست که هست تبار
 دنیک آن بست که در این غریزان
 شونگه دار دل و دینچ ای صومعه
 دیده در و نگران و دل از اندیشه
 ذلم از سینه برآورده و از مغفره
 خود بخط بچو را اشته در بیاد شوار
 همچو کلکی که خرامنده شود در تنهای
 پشت برخشکن بین پا گرد در قیار
 که گرفتگم عشق تو بعد حمد و کفار
 کا پنجه ای خند خیز زگل زیج بهار
 ای خند ز پایی رسد پسر خیز شیار

عشق زند و بجه حال بود سوزان خوش
 اتفاق بینکه بود و قضاای ازی
 دیدم از پیغمبره شناس اور
 هم بر اینکه از پیغمبره ای شب
 کشی و چاکمیش دیدم با خود گفت
 بخشنون بین که پر انگوشه مسخر کروه
 آنکه دلال دو گرسوی پا از عطر وست
 زخشن حضیت یکی گوی بورین در
 در چشم کرد هست و دنیادند که این
 اینک آن حور که اورادل احراز
 گویار و عی چه بین اینکه پر دست
 من دران صوت ای عازم و حیران نه
 هند و آن علمی کردی و من غافل
 چادوی کردن چادر و پچ آسان شد
 چون بنا گاه فرود آمد ازان حبشه
 ای ای من خشک فروم اند ررقمار ملا
 آن قتم ای رشک بستان عشق میار کیا می
 خده حی آمدش لبسته یمیدشت در
 لفظ ای گز ز بود عشق میار که نبود

بخوبی از من داز وصل من نموده
 لفظت اگر پند پذیری بر وولش تجویز
 چامه پدر ویدم و شکس از خرگان که قطعاً
 اینست کی سیمی و با سیم عی آیدبار
 جوازش بجشاد آن دولت شکر بار
 رو برو خواجه خود شعر بپرسیم باید
 سلطنه و هر طلاق ازور را شمع دربار
 دره به از من بیکی براد ترا نه صد بار
 نه بهما تی چو منی بگذر داز پلن دینار
 مثل قیمت من اگر گلند شتی ز هزار
 پاخدا و تکر از هر ره ز نیسان گلستان
 این چه گل بود که لشکفت میانش غصی
 که نخست بخند چرخ برآنجای شمار
 چون گنگاری حاشا که بر اند شهرو
 پشت کردم سو در دی بردی بیله
 تا گاهه صبح همی نار کنم زار و تزار
 آه کردم که همی خیز بیگنگندهی نار
 بر فک دیدم رخان شده انجنم کرد
 بیکی جوی ببر از شیر قر دز و منقار

از خدا و ندر اگر بخوبی فرد شب
 لفظ از زنبو و پس چه بود تدبیر
 نعلم از جای بیشه ناگه و بخوبی شنیدم
 تو خود را همی سکردم و میگفتند رای
 دلش از نوحه در زاری من زار است
 لفظ بخوبی خواراه نایم که چه کن
 خواجه عالم و عادل حلف حاتم مله
 آنکه آسان بحکم از تو مشکل داده بور
 نه بسیج بدل از من بخوبی در پیش
 رومیندش که از بجهش تو ام نخوبی
 لفظ اید وست بخواراه نمودی آتا
 لفظ لا حول ولا قوه الا بالله
 او چو بگشت رو ای شده ز انجای شاع
 در دی سیمی آور در بیوسے خانه
 در بسیم بروز بخوبی از اول شب
 لفظ شب بمندرا برسی سیم غوش
 اشک را ندم که چی غرقه شد و کشته فرم
 هر شراری که بر اندخته ای از رو و هر
 من گی من دهد کار که سیم غ سحر

برس و مختر تو گوئی که برآ در دنیا
 بربنای نزد و برشند صفحه پار
 که فرور قه و غرزو چون بو تمار
 قصه عشق کنیزک ہمہ کرد مکار
 لفتم ای خواجه سیه پنود زنگ لکی
 بخیزت برده بیا در جشنا گوئی سپا
 دست دلدار گرفتم شدم انگیزیدا
 رهست من باقی خود لخته چسک پیچ
 تایر خواب گز از نده گروشد دستا
 از جهان این شمسورا بمن اینانی فدا
 دورا قبالت اگر هست بیکار آبیا
 کرم و حلم ترا آمده بی استغفار
 لغزه زاغ کوز غنی چون نعم موسیع
 که بود از پس هفتاد خوش العقولیار
 تائیخواهی که فرسی تاشب قدر مدلد
 ناز حسان که کشد جزگ که رسوان ایضا
 تاشود خاک سیه کن فیکوں لی عیار
 پیش چون رز بخمر در طلبی رخسار
 مرشت زد شدن خاک سپا هم کوچک

رمی و ترسی آن شیر ہانا که ها
 ناز و مچشم ول نعمت خود را دیدم
 نفت ای اندی آخچپ قتا دهست ترا
 پیشتر فتحم و با خواجہ بیکیار مشیح
 خوش بخندید و هر آن گفت سیه کار کسی
 هم دران لحظه بفرمود کی مرا که بردا
 رفت و بخیرید و بیا در دمین بند همچ
 نه ولی نعمت من بود و نه معاشو قهمن
 وز ہمہ نادره شر آنکه عطا خوست عط
 دیکسای چیخ منم ہاندہ سر سو فا
 دورا و با پتو تا چندر بیان آدم
 ای کر عی فی طیبے که زنسل آدم
 لرچا ز قیقه دراندی بی پیر دشیزی
 از گر عی و طیبی است که می عینوشی
 با محیقدر تو که کوتاه خواهیم کرد
 پار بندہ که کشد جز که خدا وند کر محی
 من برآ نم که مدیح تو بر انتم بر خاک
 در نگیز زر بد ہم کار چور ز خوب نخ
 باز کو یم چو کعن را و گیچے بار تو مهست

| | |
|--|--|
| جای دارد که جان نزچ جان غایب عاد عشق بیماری دل آمده عاشق بیرون | آنها پنکه کس آرای چه پر جای بود تا پسر و شیخ سرد صدر اطمینان را نات |
| دل من پا در گز قرار حس پنهان بیماری تو خداوند حرا دشته دایم تمیز از | آب شیر پنکه کشت پر خون ز آتش بجهات یا زب آتش فایده از جهان و در پنکه دل |
| بست با در سرمه کن خار از دل فواید زین پل چون می راه می دوین بگرد دل بچو با دندکاه از زمین نمایم که از تغفار من چو با در از نیک برسی و دود خنجر بچو با در مر من هر سالی زمین در دل با در اینها کن کن مر دسته هم خواه گز سخ با در بیماری خاک کده از لازما زار بجهات پنکه با در عرض و خاکب پائی شهرباد با در بقدار گزشت دست دلش چون خاک خوا محض و گیلن او چو با در خاک سرمه و بهار از دل باد چو از خاک بیدان روزگار با در از خاک هم مرگش رهت اخخار کو ندارد بچو با از خاک در گاه میش میار بچو با در از خاک در یا با برگ و او میار بجهات کان کرد نه بجهات او و خاک خیل | آب شیر پنکه کشت پر خون ز آتش بجهات یا زب آتش فایده از جهان و در پنکه دل لز آب طبل دل از دل آتش دل کمکنم مادر آب شیر و در آتش دل از فراق رآب شیر و آتش دل گز خوار چه در جهان آب شیر دل آتش بجهات چنان علیش بجهات آب شیر و آتش دل راهدارم همچو قع خسرو کل ز آب لطفت دل آتش شکمشیر و سخه ایان کز آب آتش کرد دل پنکه آنکه آب آتش انجینه نه چنین و تیرا و باوشاهی کارب آتش خود گشتر را چاگزنه آب بگرد و بچو آتش در دل ایان آنکه سی لر سر برآب در یا آتش شکمشیر و آب اگر برآتش آید از نهیج عسل او |

باد تا شیرش سورونا که عذر لش بوشور
گر بگشتی با واقعاً اش برین خان آشکار
بادر را پاک نیز ک د خاک را بر در گزه از
بچو با د خاک سورا نداختر هر دیار
با د د ولت بر بیمین خاک نصرت بیان
در ج ده لظمه را چون با د خاک است راند
ما بود از با د خاک اند رجمان گرفتو

پست اندر دست آو گوش انتشار چهار
ل شدنده می آیند اتش در جهان هر گزه
از هر جو حدو آب و آتش اقبال او
ای خداوندی که آب و آتش حدو سخا
نایاب آبروئی ز لش اقبال تو
نوری از آب محروم آتش عدست کند
نایاب شد آب و آتش شیخوخ اه میدگر

بچو آب و آتش خو گسیم بقای سردی
ما چو با د از پیکره خاک گشته که مگار

که صفت عالم فانی بذات او معمور
بجا ه قدر بیفیز و د پا یگاه ه صدمه
بر کمان جلاش بقین ناید زور
بقدیز هر کند نو شش در سر غور
کند بسیر بیشیا طین مک رامقوه
ز فتح سورا شارت همید ہر مغشور
بنوی نوی شرف در زمان تویی
که خلق را بر سانی بر دی مقدور
و چشم خانه باز آشیانه عصفور
بیش رایی سیر تو سایه باشد لوز

حقی د لی دین خواجه عاصم منصور
بگاه رای بیا بهست پا یگاه ه نهر
بر جهان کمالش جهان ناید تنگ
بلطف کند کند کند شش دم کلام
طلسم گرمه شهاب محجوب است چرا
حریر خامه او کشتنگان حاو خداو
بجنیس خوبی مدارد مین تویی معزه
بجود قدرت آن داری هر چیز است
تو آن کسی که کند با سوت است بگرد
بزر و برق خمینی پایاده باشد بر قبا

مسیح مر تو بر بود یار و باد دیور
و گرمه کلکست تو شد لخ غلام را بخورد
کفاایت تو چراشد چو لو یو منشور
خدای زنده نگرداند شش خیوه اصوور
همیشه حبخت تغیر کم از جهان نغور
همیشه تابسلید همیشه مل یعنیون
نداق حاسد شاذ مل همیشه بلو از دعا
همیشه قابل نقصان چنانکه ضرب به
در شک چهره حاسد چو چهره محروم
سیاه روی حسو و تو چون شو پیچور

صفای طبع تو بقزو آپ آپ ردن
اگر نه طبع تو شد و در نقط را اوریا
عبارت تو چراشد چو گو هر متظوم
بر تیخ قدر تو آنرا که کشته کرد جمل
بزر گوارا من بینده و تو ایع من
همیشه تابغه و شد بوقت گل میبل
نصیب و شمنت از گل همیشه باد اخبار
حساب عمر پاندیشیم بد سگمال تو با
زیم سکر خدمت چو پیکر مر طوب
پیغمبر حسوم حسوم تو چون تن ابر من

زیخ حاسد بدخواهیت آسمان شادان
بکام و شمن بدخواهیت اختران رنجور

وز بزرگی دین نی دان رانعیم
کرده وست دست بر ابر مظیر
کس نیامد در شیم گردان پیر
آن برای وکلا کچ کن خوشید و قیر
با زدارد از مستلیل داز کشیر
هیچود گیر کار باسے هضر
شاہدی نیکو تراز پدر سیر

ای بیعت بر تراز چیخ اشیر
برآورده حکمت گرمی از باد صبا
دیجو اینجتی که مثل دشنه تو
بند و امشب با جمال الدین چیز
غرم آن دارد که خود را یک نفس
و یکی چونانکه دانی سخته است
خانه ایمین تراز بیعت الکرام

از آنکه در عشرين سنه پیا شد زدن کرده
پون حقایقی عصر چون دوستی هم
خشک کرد از خشکان فی قل شیر
در دو باشد فیست که ری ای ظیر
تیر و تیچون راه بے برگو یا نیز
در خوشی در ویشنی خان یز
پانه ماری زرد چون زنگ نیز
از تو گویم با صغریه با کسر
کای سلما نان ازین کار نیافر

تا باکتوں جبرتی داشتم
از ترش روئی و تاریکی که کو بود
کادو شاد طرب تا این زمان
یک هرجی باده مان و ده بشن خ
تیخ همچون عینیش بخواهان یک
از صفا در کاستی چون عقل و دل
زنگ او بیل پون شانع بقلم
گرفتی ای بسا شکرا که من
در ده فرد او دست ما و داشت

الموری فی خور دلیس ایه کند قویز رکے کن بر و خوره هکس

تفان که از حرکات سپهر نایاب
فتاد طرح جدا ای میانه من یار
که روشنگم شد ازان در ذهنی شب
برفت که امبار فراق داد قوار
از هجر در دلم آمد هزار لشتر و خا
وسیر محنت هجران شدم در آنها
قرار صبر و سکون می بست و کان می کا
بملک خشم سترون زردی خلا فنا
هزار لقمه بزمدان بود و زدم شیر

تفان که از حرکات سپهر نایاب
ناد پیش من که در آنچنان روز
کسی که بی رخ او یکدم قرار بتو
بسیگی که ز هزار و صل او چیدم
مرا محنت هجران فتاو کار آخ
قرار و صبر و سکون گریبا شدم هچ
بد من همه فتن نظرت خار خس
هزار لقمه بزمدان بود و زدم شیر

بفرق پرشدن از دشت تپا که کسما
 پیاز جدا آن یاران نهاره بار نهاره
 چراگذر نکنی سوی آن خجسته نگاه
 در قت عذر و بماند هست عذر
 سلام من بر سان پیام شان همی
 بجوشیں ای مرکوزی شرکل خدا
 کیا شد آن پیغمبر پیوند و دعوه بیاره
 مخفیت از تو پیرم جدا بعد پنداره
 نکروه سیچ جنایی چراشدی نیز
 تور در سر زرقیب از دخت از اینها
 همین قربودی من از حی ای ایان یار
 همایی نرس میست خوش بستاییما
 یهایی حریت یا که میزد و شبکه
 بخاک پایی شر غفت که مینه خساد
 بچنگ کیست ازان کاک ریشه
 کرست با پسر سودا که از اینها
 شراب می بدم تو کرست و فرع خما
 پیچونه هست شکست و پیچونه هست
 اگر بچل نگرم گمک بچشم آید خوار

بقصیر چاپ قنادون ز آسمان بلند
 ازین خاطره گر حد نهار آییش
 اینیشم صبا باب در خاست مک
 رسول عشق مسکین قی سکسی
 سگان آن سرکور اسلام من شنید
 پیش از زدنها اسلام پایم می کشید
 کجا شد آن همی پیوند و عده و پیمان
 مخفی از تو پیرم جدا بعد پیوند
 زنده همچ غلطاق چرا ملول شدی
 خوشها گپو شه خلوت نشتن من و قع
 خوشکه پامن تو کس غم و حرف
 کنون کجا آن پا کیست آنکه مولی
 سگ شکاری طوق غزال کیست
 پرستاری غایت سرکه خاک میست
 بخلاق کیست ازان لف نا بد کنند
 که ناز میکشند از سر ناز پیور دت
 نیز همچنین لفت کرست قوت در
 من از این تو در دجدایم که خوات جهش
 اگر بیان غرمه پی قودا عدل گرده

بود برای پیش ممچو گرگ مردم خوار
گئی چو کاکه خسروی نزد بردویار
باوه و ناله کشیده با دگار بیل و نهاد
از آن دبار برآرد باین دیار پیار
گفتگوی تو ام بالغدو والاسخ
که نابرد ز رسالم شجی نزاری ندار

اگر بیست مصروف نظر ننمی بی تو
گئی چو جاته نهم پیش خوان فشان بر در
بجز آن در و دیوار گردم و گدویم
که آن هنگاه سفر کرده را من پرسان
بجست جوی تو ام بالغشی دایا گنج
نهاده باز بسیرم چو شمع و زنده شوم

غبار معتقد مر آن سر و قدم بالا را
از پیش المهر می دل شکسته دور مدار

در خردش رو دو لت پیز زمی نماز
پیشتر جلد حقیقت چون بزم جلد مجاز
پیشتر آن کو متغیر نگشت عمر دراز
اندرین منزل شادی غم و نمازو نیاز
کو زنگ است چه خاک نشیب لبست فراز
پون پنین است متفهود حدیث آیم باز
پیش تو باز نایم لطیف ریش عجائز
که در گرس سبلانی مشلا گردم باز
بخدای که جزا در انخوان بردن نماز
سرحد ارشیش توجون شمع بسیرد چنان
تائیا بزم زر صنایی تو بعد گوشه جان

زندگانی دلی نعمت من با دراز
با عسلوم خدا دند که من بند و بمنی
از موالید جهان نم من در کل جهان
در خلاف حرکت خنک آمد همه چیز
در بجنی اور چونا کمی صوابست و خطا
این عانی همچوی دوام خدا دند من سرات
نیبدان در خردی سر چوانی دلی گوش
او آنها که ز خدام تو ام خوان گفت
خدمت تو پو نماز است مرا لازم و فرض
پایم از خدمت فرمان تو بسیرن شخون
دیجه ملک تو انگشت بکاهی بزم

از پرای تو گنم نزدیک تشریف دنواز
بمحراز از دلی از در عقوم بستاز
عورت ساخت من غل عده کیانه مه
آخراز و چیخت نتوان گفت براز
که خلان باز حدیث حرکت کرد آغاز
از سیاست شده با عقده گردون نهاد
ندگان که کند گرد غیرت پرداز
در گفت غمچه تدری شده دشمن ملاد
و هر ریجاهه عمرم کشد از مرگ طاوز
تابود سال و سه ورز و شنبه نکشنا:
سال سه چزندب دلش اقبال میان
مشتله از آب سُنای تو جان نهاد

نیست بر کار تو پوشیده که من می خواست
چون چنین معتقد خدمت در گاهه ترا
در خیال تو نه بر و نق هرادت خواهم
لیهم از روی عتما بش نتوان گردید
وی در آن وقت که بر رایی نیت گردید
لری گشت بر ابر وی شرفیت پیل
نه مراز هر آن کز تو برسم کان چن پیت
 ساعت بود مر و قیمت نشد مر فتح قل
لر قیمت چو ایم نمکت آگه ازان
ما بود بشیش و کم در نیکت بد اندری هم
روز و شب جز سبب بفت لفظ امبل
راده بیر با در عتما تو فکارخ من بی هر

نامه عمر ترا از فلک این باز خطاب

زندگانی دلی لغست من باز در افر

بر سعادت بقیر شرف و غرت دنار
می بشیش تا سعادت شود و آید باز
کرد بر در گز عالیش در فتنه فراز
و هر شوریده تزویزه تراز زلف ایان
قتله در خواب و گر باره کند دست دل

موکب عالی دستور جهان آمد باز
با و دان کنفت خیر و سعادت باز
صاحب صدر بز میں نامه دین شد
باز گرد پس از میں رو نق ملک محمد
پیشین را و گر باره کند و ستد رو

رایت من من امان بازگش سر لفزان
 تیواز باز تماشی نکند در پرواز
 چه که در پیچ شیر و چه که در خلیج
 پس ازین زهره ندارد که بر آرد آواز
 دی شده چشم عالی بینرگی تو باز
 گردان از مرتبه چند انکه بخواهی خبر
 قبله حکم زد اسکم قضا برده نیاز
 پرورد و کم تو برسیم خدم پرده ران
 مرگ سرشته و جیان ز جهان گرفتار
 وزنوای تو جهان یافته ساره و سنا
 چو خ راعقل رایردن گردیدند
 با گفت وست تو در جود و سخی آمد آن
 هنوز قیامت نکند وست برداشتن
 چو که در بخار که در عذر گردانش اعزام
 یا پیو کنیم ظیعت بجهاد اند سرگاز
 مطری را اند و عین بندو با شرم خدا
 ماهم نام نداریم تو وحیر غشی از
 جرم او باز پیوست به زکیب پیان
 دی ز قدر تو شناسیم به نیزه بلوان

شعله خوف و خطر باز نهادن بیش
 گرگ پیش تقدیم نکند در صحرا
 خنگ در سر کشد از هم ساست چو
 داعی شرکه همی نفره بعیوق کشید
 ای شد وست مالک ایادی قور
 دست با عده توکر دست قضا و گرد
 دامن جاه ناجیب نلک پرده بخوب
 پرداز باس تو اگر گرد زمان بگشند
 ستد حزم تو اگر گرد زمان بگشند
 از موهر تو خود ساخته پیرایه نلک
 پایه تقدیم تو جانی است که از حضرت او
 با گفت پایی تو در خانه قرار آمده خود
 پیشون دست امدادست برداشتن
 برگز دسته تو برواشته بخیرو و شر عزیز
 در گفتست نامده از بحث مذلت بجهاد
 تملکی فوج نلک باش که این یک نگمه
 از حل نیش نداری تو در جمیع میان
 عرض تو مهست بده مغز چو تجویف نهان
 ای زلطفه تو خود خوبی بند نیزه تماش

آن بندان تراز دکش تو ان یا میان
 وست پوچان با شه شد یا گیاران
 گرچه اند عجم کاری نماید رعما زده
 نه تعقیب گفته هم بطریق ای بیان
 شتی خرم حدیث حرکت کرد آغاز
 دل بندگ تراز پسته ترکان طنز
 گشته با عقده گردون پیاست
 شد سبدان پست عالمی از گرم گذاز
 فتح گردون زیبار تو پمیداد آواز
 وان تیکفت که من هیچ شیر متاز
 تا جهان ز تو افتاد در القیال فلان
 تا بھرو ج که بارشد بود حق چو میانه
 همچو قصه ز حق بر جمهور کس علم جواز
 دز اذل چامه عمر تو ختن لبڑاز

ساخت غریب ایست کناری سخراهم
 عصنه چاه ترا غیت کرا نے تکرار

حاسست با تو اگر نزدندادت بازو
 ای بش در ندب اقبال خود گوید خیز
 عقل یا بزرگ شود از مح تو با قوت خو
 تیزین قاصدم از هن تو در پیشیزه
 بیک ب شب چشیبے بود که در هن
 جان مایره تراز طریخ خوبان ختن
 عقد ابروی فضای ایلیکیزون
 پوچان کاب تو گران گشت عنان تو
 حفظ نزدان زیین تو همیک درانی
 این همی گفت که من برادر گرم مران
 اینست اقبال که باز آمدی اید اقبال
 تا بھر لغع که باشد نزد فرزند
 در جهان گرچه مجاز ایست شپرد قیال
 تا ابد نامه عمر تو مقتدر بود ام

در مکافات این آن شری و ز
 بدر گر جاد قاہر فیروز
 دور این مایه سوز معنویت سون

ای برادر اولیا فیروز
 بر بیک جو وفا یافت غالب
 دارویی سیل کرده بیکنی

| | |
|--|---|
| <p>حالت و شمناشت رانک پوز مالک هر دوئی بده قدر بد فرز بارخی دلکشی افراد فر زیرا بن ورطه نایب حادثه تو ز که گلو بازگشت آخت کوز آسمان گشت مرغ وست آموز شب من روز و روز من غیر وغیر از هر عات شمس من بمنز عمر اعدا ش عصر روز سپوز غم برایشان زنگنه بسیرو خوا آنچه گلو بند صوقی اش کوز</p> | <p>قالب دوستانت را دل شیر ای بحق بهر دود در تصرف تو وانکه اقبال خوش را دیدم گفت شمش بان چکو ز دارکه حال گفت دیگر خبر خداری تو حد نان کرد رای پایی افزای شب محنت بآخرا مدوشد روزهم از روز بهترست الکنو با او عمر شش چهاره روز افرو حاسد لش چمیشه سرگردان وقوف برآب ریز سبیت شا</p> |
| <p>جاده از ملک خطا لش این کای برابع را او اولی فیروز</p> | <p>چون مراد خوش را بالملک کرد قیام چون غنیمت را مقابل کرد و شد ما زی ای طمع از خاک نگین کرتی ریزی نیش اید از قومی نکردند از تویاراند حسیل</p> |
| <p>در خراسان تازه بنها و مر قامت را عقل سی روز و طمع ما هی بود رسانید ای طربت آب نمین گرتی داری سر آنکه از نبود زانکه از اطوار لشانند نکسر تو خداوندی چو جدین و دولت بو چین آنکه از گمنه که لش قاصر است از اعقاب</p> | <p>چون مراد خوش را بالملک کرد قیام چون غنیمت را مقابل کرد و شد ما زی ای طمع از خاک نگین کرتی ریزی نیش اید از قومی نکردند از تویاراند حسیل نمایند لش قاصر است از اعقاب</p> |

وانکه بازیش گرانباری نباشد از پا
 بخیان کر کمیا ترکیب زد یا بدعاش
 عقل گفتاین هی باشد تیر باشم پا
 طبع اور اکان چرا گوئی داشت اقبال
 از سرمهت منجم شان هیچیده ایش
 گفت یا خود عجیب نعم البدهن میان ر
 دی نهاده و خل جاتا پاتی زان چنان
 طارم قدر ترا هندوی هنتم چن هی
 اندرونی سطح او بیرون عالم ایش
 گردسته کشی از خال خرم و آب باش
 وانکه باشد از همچه کس تمام است ایش
 کتاب او آفتاب هم است که در قیاس
 از آن دوی گرد و دان بگویم بیرون
 درون از خود شد ما در ترا بیکر و دعی
 اندوان ای
 ساحری کوتاییا بد گوشی ای نامه ای
 از چه خیزد پرده بر جامه دیوار لام
 و خداوند و دران لظیه که از گاه و خواش
 ام تو کشته زار آدمان هست دا

آنکه باجودش سبکداری ایده زنندا
 یا پریک اتفاق اش مک است غذا نداز
 خدمتگشتن که دست طبع او بجز ادعا
 دست اول را بجز چون خوانی و آنچه عده
 دهرو دوران در نهاد خوش ایان عالی
 در ایش سایه دنور زمان عقلش بعید
 ای تراوهه چون خودت آن میکشند
 ای بزم خدمت آغاز و دران داشته
 عالم قدرت مجتبی شیست در راه است
 هرگ بیرون مازدا ز عالم چو تقریب
 بر تو خوبی شیست کسر ای عرض که دن
 انترو ناقیش میان رکم کی گفت خ
 ختم شد بر قو سخا چون مکه بر من شخون
 دو زنی دو زنی مان و قی ایز و خوی ایز
 شاعری را فریدا میگن خم بر قدر ایکه
 ایکه من علی دعی بیز دنها دویان بر دست
 از چه خیزد در محیش و از خطه بنی یزد
 تا بود رسیلیون و سفر و در زنک
 گما و گرد و دن ہرگز دندر خون عمرت دیک

نکره باشد این تعلیل میاس اعماقی احیان
پادی اندر راهی که نرا بنا شمع جمیں یعنی
دزجناهی آسمان خصم تو سرگردانی آسمان
و هر عزم تو پاک بازگرد آس آسمان

بلی پسیده و م شب خد لان بیدنونه هست چنانچه
تایم در حشمه میگو پیدا خاد امر سده اس

دوی گویه رکان آفرینش
محبته نشان آفرینش
در شوره سستان آفرینش
اسرار نهان آفرینش
کامی نجات جوان آفرینش
تیری زکمان آفرینش
ز دسیب گمان آفرینش
نماع تو زبان آفرینش
تیری عنان آفرینش
پاتاپ د قوان آفرینش
بزر ز بیان آفرینش
نار غ ز بیان آفرینش
پیش تو میان آفرینش
زان سویی جمان آفرینش
برگل مکان آفرینش

ای شادی جان آفرینش
ای محروم خلوت که که آنجا
ای بیبلیل بوستان شجیره
در جلوه کشید کشید کشف لطفت
قدیم رو د چو د گفت تیرست
تاجسته ز فکرت روان تر
آنرا در مراتب یقینست
بن فتحه شناسیده
مکم کرده گران رکا بی تو
در کشیده اختراع دایم اع
در جبهے صفتے علو نعمت
و هر جبهے جتنے ہلاں قدرت
تاجسته غوده تاک بوده
صیست تو گرفتہ صندوقلا
ده یاز وہ قبول دارے

از سود و زیان آفرینش
یعنی که بجان آفرینش
عیا رس آن آفرینش
و فضل خزان آفرینش
بواب غمان آفرینش
ست از تو روان آفرینش
آرایش خوان آفرینش
برداودستان آفرینش
بر طرب دکان آفرینش
گفتار که روان آفرینش
اندر حیم روان آفرینش
و دان زمان آفرینش

پیش است (کل و مایه تو شد
سو آند بجان تو خور عقل
ای نازده آفرینش است
در تو پ جلس است به استیت
سرمه شده لفڑه فقر است
اقتا و دیر آستانا شمع
وزیر استعارات است
تقدست خست چوران تج اقنا و
حروف سخن که نقش کل است
پرسید ز عقل کل که اینست
ما بمق تنه دهر است
و فرم است و در دولت باو

شیرین زبان شد نیست

ما هشتر دیان آفرینش

وزیر کی زامان شمع است
اشکار دنمان دست ایشان است
بهم زین و می عقل دو راه است
باد فکر نه باو غاک پیش
بین گینه د پاسے زا که بیش

ای نهان اشت د زیر کی تو
آقتاب نخپین پود که تو نی
تو زا همیشہ زان سوی چهار
پو بسته تو هم زرسه
و هم را بین که علیه برگشت است

| | |
|---|--|
| دوز نظر تو آسمان در دلش و سپل نوش کی شمشیرش گرگ را آشنا ده بایش تیرند بسیر تو خسند کشش فرق ناکرده ایل مذهب کشش که پر بینگان گان رسد چو خویش مریمی اذ هر ای عیش گز نخلق تو بر پامد خویش ششنه چو بآشود آذیش بسخ در لشان دی بیش | ای تو نگز تو بسیر ظنین بیتو فست هست در نه دوز فجر لطف ارپای در نند بیان آسمان گر سلاح بربند و آسمان بزدواج جهان را این نخلق هست نور غور شیره است شاد باش ای بمعجزات کرم همتاب از هزار بگرد در کند چوب آستان کم بندای ارس این قوافی را |
|---|--|

| تالنگوئے کوستھر تھرست | مخترنیت چون تویی معیش |
|-----------------------|-----------------------|
|-----------------------|-----------------------|

| | |
|---|---|
| وجود تو سرو فتار آفریش بنام تو بر من سبرا آفریش رسوم تراز یور آفریش بعد تو در ششد را آفریش حقیر آمدے گو هر آفریش بپروا زوار دفتر آفریش خلاف تو فاکسٹر آفریش | زہی دست تو بر سر آفریش قضایظها کرده در ملک تخت چهل سال مشاطئه کون کرد طرازی نچون جان ہر بن المنظر اگر فضلہ گو پر تو نبودے کشاد نقاو تو گردون نظر بیاد عدم بر دیده گر بخواهد |
|---|---|

| | |
|--|---|
| <p>کہ تا بشکسته چیز آ فریش شکوہ تو دریافت الگاره اگر نه حسنی خیل کشور آ فریش وجوب عده شکر آ فریش سعادت سان اختر آ فریش کہ برد مر قضا مادر آ فریش کہ حیر باشد سرور آ فریش موکل کندہ بر سر آ فریش بکر دیگر د ویر آ فریش بعنی بود دست ر آ فریش درین اوری دادر آ فریش که فیض خشکت ترا آ فریش زیادت کند پیکر آ فریش قبای ابقا در بر آ فریش کز مرست برگ در بر آ فریش</p> | <p>غناہ بارہا گرد عذر می خشم شکوہ تو دریافت الگاره اگر نه پدیوان جاہت گزارند انجام وزرا قطلاع جودت رساتندار کان اگر اختر تو بود سے مجھش تو فی صرور آ فریش نہ بیشی برہباد تمام از طبیعت بپرسید خواکر دلگار از بر اسے تحفظ انکسر پر باشد کہ با چون تو شخنه حیوت چرا مستری گستر که گوہیں کتم ب تو یان طبیعت کہ تا گرم و سکر کو بر دشمن نایاب الاتا خزان عنابر پیش تو بادی که جزر باتو نیکو نیاید دوام مر رانج در غاک آنے</p> |
|--|---|

| | |
|---|--|
| <p>بنای چند انکه در هول عرض نشاید چو آ فریش</p> | <p>پرین قت سخن گفتیں ای شیرین نہاش که گوئی ذر عما نست دلیل خشک</p> |
| <p>ازمی در بار و در جان عشق و در کجا</p> | <p>خداوندیں لیں ای سرور و در جان چشم</p> |

بگرد و گردش دست اند آر مر چون کمی بگزیر
 بسیار تهدی داشت که دل شکست پیش از
 دل مسکین نن چون گوی شدند بر فرمایش
 در صحرا تیپه عالم بیان یافی محض میداشت
 از بصر لاذی خود را سرزنش چو چو گذاشت
 بدی بیچ اگهی زانی گنجی سین را تقدیش
 شد که از فرمان او قید پرون اندیش قدر
 غنی چون ما گرد و دل قدری میگردیم
 اندیش اوران میم جان نشخوا به گهر سرو خرا نش
 پا پد وید چو یانست خاک تعطیل کنیش
 چو یوئیت بر سر میگست و من بیان نش
 با اول دلم اند سوزن لفظ پرشیا نش
 بگویم اند ران مجلس شورای اسلامی چیزش
 که شد سرد فرقه هیان فوجه محمد پا نش
 مقر صحیحات که که او گشته است اقرار نش
 شالی گرد پرسا بوسد سخت عنوانش
 بخدست گر پذیر و حمرا افراد شور باش
 و نعام کمز و طبع فرودن از سجر و دلنش
 بآورده است در هر فن سمجھ که طفیل نش

بود هر ایش پا ایش ای بسیم گز کیم یه
 بسیاری از این ببرید و جان بسیاری ببرید و ش
 کیا پو گان اغصیش بر دل بردن به فرمان
 اگر پو گان گو اشت در اد چون گوی خیله زد
 دکم راهی گویی کرد سر گردان و آشفته
 دلیست گویی میگردی اگر پو گان اغصیش
 دل ریده هر سازم که ای را و تیر
 ببرید هر روز می خورد و همچنان بعستان اند
 از آن گرد دل نیجویی بخیمه سخن گوییش
 و آتش کر لغش میش عشق باد پایی او
 از آن که گوید از بیقوق و زیبیست که اکنون
 بخشیده اغم ماند هم جده پر آشوش
 و صاحی بخلیس مخدوم خود گزیج و رام
 اجلی عالم و ناسخ رهنی الدین پیغامبر
 گزیده نور دین صدر کفاایت کرکفت که
 خطابی گر کند عثیک بشد چیخ منقاو
 شوهم مددوح د محمد و میم جانی از خسته
 مرا چون بجهوون گلن شد خمی او گوهر
 پیچه آورده ببرگ لصبنوست در گردش

ز اوزارع کفايت دين سبک كه زير مطالعه
نماده خاصه زير هرچه مؤمنه عالمش
پرسیخ زير لغت جيختا او پر اينگلش باخت
لميون کرد خصمها کرداست فرا داش
قوی ای کرد و سکته فتح را تجسيم و حسابش
همی تالانخ و وضع شود خور شنید الواش

و هر بست امن معانی زين سبک در لش باش
بتوانند سحر باطل خر عون دین را
اگر تعیان موسی در گفت مینهاند پرسی
طرادت داد عالم را با اوزارع مراعات
خزن کرد و سعولی مراث شرفی مکنیش
همی تالانخ وضع شود خور شنید الواش

از هر بست معادن با دمعی سخت و گروش
ز هر آفت بگیان با د حکم هرخ دودوش

بجای شفیعه هرمه فاو و فاق +
دو شر سرست آهد مژلاق
دیده هر از باده پرمی دشمن
شیشه نیمه در کناره ملاق
تلخ چون عیش عاشقان بجه
که غود کشنا هواي رواق
که همی در به قوت از ز فان
در هر هم ز منطقه اجتنزا
ز ال ز رخ از ع دل ز
چون هر باده باز همان خ دل ز
در زمانه از ایان سیمیں سیق
در زمانه از هر ده همی عراق
مشرقی کرد خانه از اشراق

دو شر سرست آهد مژلاق
دیده هر از باده پرمی دشمن
شیشه نیمه در کناره ملاق
چه دل ز دل ز فریتم
ز شیشه هم در گسکلک
در هر هم ز منطقه اجتنزا
ز هم طرا و ز خانه لمع بر ق
شکر بزه ز شکر و دهان
دو شر طهر بان پا کارهست
قر لکه ای خود همی خواندم
ماه ناگه پرآمد از مشرق

آنچون سه پار میتوان و میتوان
 اند در اینجا ز جمیع خلاق
 قصه چوخت اند نه کسانی
 در بسیطی نز مین علی از طلاق
 کشنا سر را و با خلاق
 منی احترق از خلاق
 نتوانند زدن بلق ز لطاق
 که بین گنبده آمدی برق
 که برو عاشق سست مکث غر
 موسردی ستم خلاق
 آن مکث خلعت دیگر اخلاق
 گفت تند و هر و نعم سات پیچی
 آسمانهاش خانه ای از نهاد
 قدیش کرده با اقدام شما
 آنچون شود در لقا و حکم شما
 راز گردون در خطر خواز
 سفر آسمان به این شما
 از خطا و بیرون هر داشت
 افت منهان سین خلاق

بخوبی و میتوان
 امهای نیکو سست همی خشم
 در شیخ زندگی در وابحیر
 نخست آیا سکته تو اند بو و
 از نقدرید او استقلال
 نهاران ظالغه که شکنند
 از ازان دارند که در تهدید
 ماه لفته که بر قل و سکنه بود
 در خواهان مرشد شش فرداست
 محبت از زدی کاب و دنیا
 دانی آن گیست او جبارین
 گفته ای ماه نام قیین کرد
 آسمان رسته که سجده پنهان
 گفتش سبته با قضاپیان
 خلق الصدق قدرا و سنت قد
 گفتش شخ و جود آمد
 راسی از آنها پیشیست چشم
 بوزی لبر شیوه ای خود مرض
 اغوسیع المشائے سخشن

خرق پوشی است چرخ اگر تردید
ای عالیش نمایند والا صباح
نی نیازی عیال نعمت است
غیرهش غم کان و دریارا
کرمش آز را که فاقه خودست
خوان کامنا برخیست کان نخاش
بکرم خوبش بدان درجه است
که هر دو دکه که شار و شد
پس گردد که پیش راند شد
مان کان محور روز باشد و شب
روز و شب بخت کیر مایدا

عشرہ دراز اسے عز و جو و
نام مشوق و ناکرمشاق

مشهد شیخ آباد بقدرت می‌طاقت
و خشست و در شسته صحا و لز و در و چانگا
و بمحکمی که غسل اندرونیا پدر راه
حصار پر شده ای ای و بگل ای کیمی صنعت
نمای فراز نوا ان فیت خدای پسر
و شجاعیت لطف قشقش ای سده نه کشکانه

از لطفت خاده طوفان از ده جو سبق
 میان آب چشیدن خاک توه معلق
 گواه بس بو دای شور بخت خا طلاق
 گئی گردش اندیشی و گاه عشق
 نهی نگارش دراق شدن گاردنی
 بخرا و بلطف که آرد چو عیسی خادم
 که پر کشا پد هشیب بعد صبح
 که پوشیدن اثر صنع در چین فرط
 و هان ویده ناید ز عجم فستق
 گئی ز آب کند تازه چره گلزار
 گئی ذلیل کند قوم فیل باز طیب
 تر هست ناک توئی مکان ملکت شر
 ز دست باد تو نوشی پستان نهاد
 بحکم هار دمان براری از سوراخ
 پدقع که همید انا منده تریاق
 بیان غ لمبلیل برباد تو کشا و همان
 دوات در طلب آب طعن نیون و نخون
 نه در کنام خود شے ایمان تو آهون
 ز کاه عنبر سار از ایک بگل زخم

در دیکلم روان گرده هفت سیاره
 میان گنبده قیر و زه نده بجه محیط
 برآمکه میدع ابداع اد است بی آلت
 چمن بری که بخود بر شد آسمان بینه
 نهی نماشش خلاص شد عسا اغلق
 خدا و عشق که آرد چو عیسی خادم
 که بفرار و هپر باما در رایت صبح
 که پاشدا ز فیل ای پر صفت دلو
 تبارگ لعدا ز آن قلادی قدرت او
 گئی ز آب کند تازه چره گلزار
 گئی ذلیل کند قوم فیل باز طیب
 تر هست ناک توئی مکان ملکت شر
 ز دست باد تو نوشی پستان نهاد
 بحکم هار دمان براری از سوراخ
 پدقع که همید انا منده تریاق
 بیان غ لمبلیل برباد تو کشا و همان
 دوات در طلب آب طعن نیون و نخون
 نه در کنام خود شے ایمان تو آهون
 ز کاه عنبر سار از ایک بگل زخم

بمنتهی شور و بمنتهی آسمان نهشت طبق
دکھنے کر تو رسیده دسته گخته اصرحته ق
ذوق ساسته تو مثکارم برسینه سق
لاد مردا پنهانه قاره و قاع نیاره اشاق
ندسته پا خود را نیز پوچناره بپنجه اینت
دل روپض خواهیم کنید چون چون
ز تیرزادک ز هر آبلاه چبته صدق
شاده ہایت فضل تو گفتة ام غلط
کنند فخر شیدی و صابر غشق
پدر گر که تو کنند یارب از نشاید
چ سود خواندن اخبار و مبلغه منطق
برانگیخنم ملکه خنگ اپرش و ابلق
ہزار کس را کردم بدیع مستقرن

آنها هم سپیده سادت بگذرانندی
ایم پیام که آورده گرده ام قصیدت
ذوق پیام تو لام کرده ام هم طبق
خود خلاصت چو کار در مردم نگذرد
ذوق شستن عثمان چو افغانی بگویی
سرخواج خواهیم شگفت خواهیم ایار
وز خوش بحیص امام فضل آئینه گدن
مینما پوچو حیده تو کشاد میلب
سواد تضمیر اگر شود و ز آب گذر
اگر چه حاجت دق نیست افواری
چود ریح امیر و دزیر عذر گذشت
نمی سوار سخن گرچه نیستم بزین
یکی جو بده اعمال خود نکردم گشف

کنون که عذر گناهان خویش خواهم گفت

زویده خون بسی که بروجن بجای عرق

ای گشته نوک سکانی قصوت بگاریک
یارب چپکند در سر سکانی قن نادر
نالک کد دزین تو جاری نیز بانش
الله از این بعد بکر که نسبت کنیست

آن را ز دار غیب شداین از وارملک
 وین چه ابد ساخت بیکبار کارملک
 اور ده ماقل طرب از چویارملک
 پروردیده و ایت شرف اند رکنارملک
 یا آفتاب رای تو در فوپهارملک
 از اعتدال دو ره تو بر شافارملک
 دست بریده پاز کشیده از عیارملک
 گرگنه و بجهه تو در مرغزارملک
 آفتاز همی دو هر که دار و مدارملک
 آفتاز همی اساس که دار و حساملک
 گرچه ز نور و سایه برگون شنگذاشک
 تو فوهمی فرازید خوش تیارملک
 وی آستان تو رفعه ستولملک
 تو قیع تو ز تا جوان وردیارملک
 سعی تحنت دولت معلقی داد
 چشت شادیاش همی حق گذار
 برپایی کرد تو سبیه در چوارملک
 بزنگر فته چون عمه هنگلان شما ملک
 شد در سواد سایه از پنج و بارملک

علم قدامی بر دو قلم ساخت حل و عقد
 آن درانش بکرد بیکبار ثبت محکم
 ملک تراکه عاقله نسل آدم است
 ذات تراکه ده سطع عقد عالم است
 عرضیت تراکه اشونیات فائیت
 از توای شکر تزو عن لیبیه ذکر
 برچار سویی باس تو قلا سه دست
 بر شیر مرغ غزار فلک شش کسری کند
 آن ام است داد تقاض ترا پریه
 تقدیره گرد باره خرم تو طوف کرد
 از سایه و قون تو بیرون نیافتن
 و انحصار خان ساعت از امدادی او
 ای پارگاه تو افق آسمان عدل
 چون خویست وزیر که صبا و شرنش
 یک سحق ناند که بخانات تو نیست
 غار و قی حق د بالش بکوزه مین قل
 خوشیده روزگی دویش از دنارت
 یعنی که ملک بوزارت ستر نم
 بچون در سهد و ملک بخوبیه رایت

لشکر گفت خیر میں میں کہ آمد آنکه
پارسی کسی که لک بر قدر نظر داشت
ای لک در بیطیز میں خواستاد تو
کار و زگار دست تصرف ہمیکیت
ای در تصرف تو جان تا اب میاد
حمد تدبیر پاد و پیغمبر تو ملک شاد
لک که خیر از خم گرد و دن پر دن روز
لک

هر درگفت کوئی دفع و شریعت عصر

در محکم است سجو و صغار و کیا رملک

کوئی اقتدار بر بلوں و عنین شکر داشت
الغذیں مرکبست سرخه و ریشت همک
ہر کجا غرم تو جیان حیثیتی از لک
روز ہیجا ای سپا بست انجم و سیدان
ال تعالیٰ می حیدر شما ای کہ اندر عک
کالا مان افخر دین ایتائی ملکا خاص بک
چشمہ دیری میان آب و آتش مشترک
چون با ایش جوشیش چون با ایش نمک
امنی راتا قیامت کر و بر حق تو بکم
احضر را گور دفتر لقدر یا بیدر لک

ای سپا ااظھر شکر کشن د ولت پیک
ایتگر در موکب صدر د و بردی سما
ہر کجا خرم تو ساکن معن خوبی از ملک
چون سکاپ گران گزو غمان تو سبک
غائل بلیسی شمع از آسمان گوید کہ میں
شیرخ از یم شیر را بیت اقنان کن
چشمہ تیغ تو ہم پر آب و ہم را تشتیت
ہمان بنا جنسیم سوزان گنداران روز و
حقنہ را بیت نگھون کن میں کرا بر قضا
گر ترا نیزه دان بزرگی را در حقیقیت حکم

بر پیاز ایل درج شده عجم داز ایل کرد
شاهد والاب بر تهدیه چون حق مکوک کردسته
خود آغا وسته در عیار شرک دانه بز نمک
گفتگش آنکه فرشش پاره ز استوپر
چون خلافت بعلی بو دهست بی ز رسک
مازنا کامی نفس خ حلقا و شد چون
تر و طیار بع در جمل کین چن دلی چن و کل
ماند در اطوار دو ران همچو ما همی و شب
دو شهستان بیکت هانق خند که نیک قصه ها
در داش باش یار و موز شدن با قیک
نمکش خارم سچه ز پایی بیکن بیکت بیک
ما نیباشد همچو چون شاهین غمی عذر قدرت کرد
باد لرزان در بر شنچون طعن کنچکان بیک

علم و آدم نبو دستند که ندره پر دکار
درب پر ز دان اقتدار کروسته سلطان
در و قدر خندگان تیکو شناسد پادشاه
پایانه قدرت نشان میخواست گرد و دن از
ملک بنشایند و در رمان همچو خجسته
آسمان از مجلس است نگاهند شش از روی سد
او بیمار بچه قضا در چون عنیت داشت
پایی چو همیرم شکسته دل چو آتش بقیار
دو تنان با یک چکر بخون کنیکه قصی
آسمان و سال هم باز نمایند این نشان کند
شکر ز دان را که این یکیه سنت است تو نه
ما نیباشد همچو عتمه افاصه در عولدت نواه
جان خیکه از تیر سهرغ افکرت بر شاخ

را هشت از شاعران پر طلب قضل و جری

نیمسه از ساقیان پر اهلی هرایی یک

نچ سخن تو هشیشین همک
ساکن افت مقصد ساقی همک
روی ره دان افتاده بشک
رسقی بی هلا دست تو نمک

اوچ سقف تو زار وار همک
ای من و دنار اتفاق اع نلک

در غمین هیان جنت و تو +
چنچکه دهشت و یک همروند نداشت

آن د کوک دنای اوچ نلک
لایی تالیش کمیا د نلک
نافریش بود فراز نلک
نمک اسهم دوده برمک

فلک گوکت عصیر الدین
دان در ابد اخ استحیا اینه نلو
آنکه تفسیر چین پایه قدرش
گرد تاریخ راسمه او فسوغ

هد و سالماسته هر شمس باد
عیج تاریخ پانصد و میل زلک

ای بهادر از تو رو شک بود و بیک
ستفت از سقف جیخ داز نلک
ز د لقش ترا قدر بز نگ
قرصه بوزنگا پیش تو نگ
بند بوار برشتا بود نگ
تش کرد تهتا میست از نگ
ب خبر بایست خود بسیم بکفر نلک
بهم دراند پر ددمه و دان آنگ
دست پنگیت می تو از دنگ
چام ساقیت پر شراب چونگ
خاک را فرو مه چوارانگ
شکل پر می دهد بخت از ک
نات آهون کنده چو کام ننگ

تجزیه اکار خانه از شاهزاده
صنعت از سخن فایه
وارد زنگ هر اقشار اترکیه
حقوق تقدیر از پیش تو بیش
وشیع طیعت ایضا تو بیش
تیرز کانت نام نعیت از تا
داعی ز ایران در ترا اینه بیه
حاکی سلطراون خمرت بعد
لپ نایت می سرمه نای
بوده برباد خواجه بیکه دگاه
محمد دین او محس که فرنگیش
آنکه عذرش در انتظار امور
اصلی سهمیه زیر از مردم خسرو

تما بود پشتہ در دی کار جان
کچشک در مزارع و گاهه شنگ

باد پیشته از سر شک حسنه

دروی بد خواه تو چو پشت ملگ

ملک ش فرنده هر روز از قونا
بهرست دنیا را کمانی بر کمال
هر کجا جاهه تو ا فرا ید جلال
ملک تائیده تو ملک لایزال
در معالی آسمانست پا کمال
خواسته را خواه داشت هر جوال
فسته را دور تو دور گوشمال
زان چپین شابست اسلام جیا
دیده چشم از کلاک تو سحر جلن
کلاک او کو کار خود کردی بیان
چرخ بسیار در کاب انتشار
کوه برتا بد عنان احتمال
آسمان گفتا کفی اند انتشار
مشفع یانند ترا هستی محال
جود تو تلقین کند حسن عمال
بهرست کتر شر و بی آمال

ای بی هستی داره گستین مکمال
صدر دنیا قی ده ساعت جو
چون چارت آسمان فست شو
بنخت بیدار تو تی لا نیام
مد مرائب آقتابست زیرست
اوچ جامست راثو است در جوار
ملک را خرم تو دفع چشم خرم
حسن او تا درز مین شد بلکه تو
چیده گوش از نقط تو در شین
ماله از کلاکت بد عوی شد بجسم
پر بجای امرت سبک لار دعنان
هر کجا نیست گران دار در کاب
چون گره برابر دی قهر تو دیده
نیستی بزادان چر هست ال عجب
عفو تو تسبیم کند عذر گناه
آن جو ادی تو که در ایام تو

و در طبیعت اگر نون فیست تغذیه ای
ان خشن شد گویا هر شو و خوش بین نال
فاین روزند از همچو ط داده و بال
منفصل گردید زمان لای اقبال
سوی چار هر پیش روی تعالی
آنقدر که یک خوش لای لف و خال
بر جهان پادی که آن بود خال
این از آن میسر آیا پیش
محلی نطق مر اگر رست لال
بسگالت را پی کو می بگان
قیل و چنه ایکه نواهی باش قل
چو با قول آییدندش ددان
نام هستی محمر داد آید ز دان
این غرور ایکنید آن علا جمال
گرچه سوز و خوشیست را پر و بال
با ذخیر کو ایشان اساقی تعالی
گرچه بیشتر است تما بیکمال
پر می ریگیں آنند چارم ملای
گرچه جنوب از رو و دران گهی شمال

آندر از کثرت پرست گرفت
گرشو و محسوس در یا کلی دولت
ان خشن ایستاد حامی شو
آسمان را نیست ای منی کند
در کاند خود خشید رایی رشت
از سو او شب نامد گرور و ز
ان خشن که علم شان علی مع بخت
یکم اکتوبر میان پدر بگاه است نه
این کیا تی کز تحیید و سف تو
چون فلکش گالدست ختنکی
چون روان آفرینش قوی است
بلیل لیل سود وارد و لور
درده گر شهان گندروی ای شاع
حصا جهان ای شمع و تا پر و ای هست
بر تجیزه گفتگوی جستجویے
گوش را از لف تعالی این سخن
چارم بال امال نوش از دست کان
عجیز خسارت ای از رو زنگ
نمایم باشد سمت میل آن قتاب

ای پیشل و در عمرت کاره دسال
نامک مخصوص آمدستی از همال
باغ دولت رانهال اند نهال
لپشت خاصه کو ز جوان پا لادا

سال و سه و دهانت اندر لک ب
باد و اون محرومی مخنوظ از هم
سر اقبالت بر و دعسر تو
نهاد و شمس نهاد پون مدان ین

معتمد آبال باوی کو حسرا
نرانکه بیا د بعت اشد هتدال

اوی ایز و م شتر عشق تو دراز
بر بیل پدل چیکونه گزینید کسے پدل
تامن ششم بعای شتے اندر جهان مش
سر بر زند ز مشرق عمر مش پا حل
با خاصه در باغ و حضرت در دلمزین قل
بزرگاک خواه بسیں نکند موز کاذ حل
لطف خدا در روح پیغمبر ایه دول
اور اک منیر م شود و عقل مبتدل
لهذه لفظی پو و معاشه بی خود بی علل
اندر قند بسیجده که سیماں لم نزل
قدر شش فر شکسته کله گوشته ز حل
در ذات او شتر قدر علی جوان حل
باغم او دیانت و دادا بیان از خلل

ای کرده در دشی تو اسلکم بخون بیل
ای بی بیل چو جان بی نیست به قدم
اشتی بینیکو تی مثل اند رجهان بیان
ترسم که روز وصل تو نادیده ناگان
ور واد حسرا و در بیغا که روز و شی
ور مشکلے فکندر عاشق تو که آن
صدر احمد امام طریقت جمال دین
صدرا که چون سخن نیستنها ای او رو
سری بود مشاهده بیچیو بجه دنوف
روح از تیپ آنکه مگردی منتظر
بیت فروکشاده سر بر زده فناک
ور روح او د میده قضا صدق عیقین
با خرم او طریقت بین فلک غم از فتوره

خوازشیه علیرا خلکب شرح و سبطاد
اوی و د قاره‌گل و اخلاق توزین
گر ترپ خسود تو بود عی و قاره تو
همانی تراست بجهشت از روح در صفا
در بحر عالم کشتن نطق تو میسر و
در بر ق بکرت ترسند نادک عقول
لی راه تهشت بزند ر ثبت خط
آنکش کری غایب عقل از کمان حمل
کشته عنایت تو همه دید و چون ببر
نشرش بهم نکت شد و تطمیش بهم شرح
آرمی بیقت و مدو و تربیت شو نم
تایادگل نشان گذر در بر چنان رس
این در جوار خاک خرامان تیرزو
آن برسید با غ گذر رانی ش خلام
نمایه از نسبت میان دین خاک بر عیشه
ور باغ عمر تجویحی نوشگفتة باد

پائی زمانه در صحیح تابع تو لگ

دسته پیغمبر در مدد حاسد تو شل

مرحیه موکب خاتون دل

بیست و شریف شده است چون خود شید بدل
این در شباهت را و می انبال تو بدل
برداشتی نزد و می نه بانجست بدل
هکنی مانی تراست منزه شد از چوره از میں
بنی ادامان عشود دلی شکر تبس
در سمع خاطر لشود لشوه اش
بل آیه عصمت بیرون آتش نسل
باشد تناخت بزمیله اگری بکراز قل
زین پیش اگرچه بود بده پرده ایشل
قولش تبره شل شد و در جش عین غول
ها و د بگلی گهر طلاس محش
ما ابر و فشان گذر در جنیفیش غل
چون مرغ زخم پا قله در حانت ویل
چون بر زمین آلتینه گدنی قه قول
کله از تمار آن چین با غ پر کلیل
شمنت چون بگلی ترد و دنی

عیتم الدین شرف دار و دو دل

دانگکہ بر دست ہدایت بانی
 وان بقدر وابی شرف بز جمل
 با غل اش بہد پر خ محل
 فے با نوع شرف لشیش
 پسخ خ تو امدت آ درو بدل
 دہر با عدل تو خالی خشیل
 و لطفت ہے سر کو مشعل
 با وقار تو زمین یک خود
 دور دار وز جہان روت جمل
 مشکل حسخ کند کلکت قلع
 خ خداوند جہان غر و جل
 وی پاز گنبد اعلیٰ محفل
 شرم خیت تبقصیر و کسل
 آن گذشتہ است کران لائل
 غل یافتہ بیکسل
 وین ہب پوست چور کیسیل
 تا بست ازان میں خل
 تاچہ احسن نبود علیخ اول
 شبے روزت چوشی قزادیل

آنکہ بر دست نہایت یا پر
 آن بجاہ وہ نہ روز فلک
 با وقت قش المروہ شمشت
 اے جہناس بہر شمشت سر
 وہر قواندست آ در و نظر
 حسر پا جو دو ایں زیارت
 نقش کلکت ہے در منظوم
 بکمال تو فلک کیق نقطہ
 دست عدل تو اگر قصد کند
 تغیر سخ کند قرق کند
 از خداوندان بر ترز تو نیت
 ای ہا ز گو ہر آدم ای شرف
 بندہ ہر چند بخدمت نرسد
 اندرین سال کہ مجذشت بر و
 پندہ پا داشتہ بے هیچ گناہ
 آنمشہ رجھو جو یعنی دماغ
 قرب ماہی بنو دشیش ہنوز
 تباول نرسد هیچ آخر
 با دلی اول و آخر ہے عمر

ز هر در صحیح مطہیت چوں

دش و کام حسود تو شنگ

پسکے دو فلک دوست قضا

لنگ در تربیت خصمت شل

جمال داد جهان را بخود خواهد کمال
ترزاده ما در گیمی چو تو ستد و ده خصل
زمانه بخشش و کان دستگاه بجز نوال
بی تیر نکته پدر و ز ولی صوبت محل
بجایی برگ زبان بروند شلخ نهاد
گرا آفتاب اماں یا بردا کشود زوال
از آنکه راه نباشد نسوف لی بدل
کل پیشت بجز اچو بندگان په دال
بوقت مولد از ارجام ما دران چفال
گراز حبیب گفت او وزن نیم شوال
پیکر کفره او زید وز مین شفال
یعنی سوال شخواهد ز سائلان بحوال
ربا محمد تو و قعنگشته بر اقوال
مشت شیافت هر آنکه بخست با تو و صلا
که آنکسی که خدا پست نیا ذمہ دشال
استاره بر ز دشی از خدمت تو گز نمال

خدای خوست که گیر دز نماز جاوه جبال
سپهمنی مسعود کر فتران بسعود
قضاتوان قدر قدرت شماره محل
بنوک خامه پنده دره قضاد قدر
کرا پر خاطرا و قطره پر ز مین پارو
چورای روشن او باشد آفتاب پس
همال حسین خ معاویش منخفق نشود
پس هر پشد ه رارای او سجدت خواند
ز در خدمت او سرگون هی آیند
ز شلخ پادرم آید کفت چنان برون
ترزاده که بدان پار قدر او سخن
ز در عیشی بر ساران جوال کنند
ای ما سعی تو نقش گشته براد باهم
خطره نمی چه آنکو نمیداد از تو قبول
تو آنکسی که پسرت پیروز پیغیر
از هم سار فرداز خدمت توجیه نام

تو مهدی و نهره حاصلان تو دجال
 در باز بیزه بیند چو تو فعال است میل
 سپه خصم تو اخون سایع و مال طال
 پیشست مردگان که پیده زان نمیغیال
 بخدمت در سپید هم زگر و شوال
 گواه دارم و آن کیست از پرست عال
 خواز فرغت من بود بل و بیم مال
 تخصیب بات بایاد ردمی چو آن بلال
 پرید هم نجف سنبایا و کس بخوابی خیال
 بعمر خوش نمی پیشت ازین سمجھت عال
 بی که مرد بجهت پر دچو غرغیاں
 وزین قیاس قلی عتمتی پا تعلال
 شبیله و سوت چنانچن شمن شبیشه عال
 پاش شصده و ندو شمش کشش عال دا
 حدیث هیات مینو شکل کعب تعال
 نه بر طبقه نجف بوجه استدلال
 ولی ازین نگیریان کهند از انجمال
 چو پیشنه تاکه بود و صحن ظال و امثال
 ولی که از تو بگرد و سیاه با و چو خال

تو آدمی و مهره و شنوان تو میسیں
 بدست خرم بمال همه می اعف را
 اجزه کیم تو کفر است پس چو اداره
 عدو خوارست بحیر تو دار در اندر دل
 بزرگوار اشد هست که من خادم
 اذانگ از دل و بان مخلصت نبودم
 بملبس تو گرا بر ام و در داشته ام
 و گرد در دو سه موسم ز طبع چون ترسن
 بجا عی و بگرا گرا آول اتفاک کردم
 خدمائی داند و کس چون خدا نمیکند
 ملتاق بقول امانت کشید اهل شنا
 بدرین لیل توئی خواه جه باستخداق
 نه هر کرا با قبی که سی مشا بهت بست
 که دال نتیر چو دال است رکنایت لیک
 پرین که میر سعتری چه خوب می گوید
 درین مقابله یک بیت ارزقی بشنو
 از مرد و گیره سبز هر دو یک رنگ اند
 چو پیشنه تاکه بود و نجف ز لعن مرد بیات
 سری که از تو بسید پریده با و چو لعن

لہزار سال تو حمد و مود و دہر خد عالمگیر

لہزار جائے تو حمد و مود من شیخ بلال

بعد اختر و میون مان خرم حال
خدایگان وزیران فسایہ آمال
پھر فست و قدر جان طیہ و دجلال
روان پاک محمد باز و متعال
کریم طبع و پستیده عمل و خوبیں
کشاده از پی محمد شریان روزان
بجا می راستہ کشیدن بانجت لال
پیش نکته پروردیلی بیس سوال
بجا می برگ زبان دندشان خنال
بیور که تصور کنند خیال خیال
گرا نتاب ایان یا پردازش زوال
بکھر شان در مد غمہ بقا و نعمت و مال
ندای نامہ اور واحح دستخت آجال
بپوشش پردویده تیو از شاهین
تو اندر گند شیر پسرخ را چکال
چواز بخار دخانی زمین گئے زلزال
سمان بہشت بوزار یونگان چوال

بنیک طائع و فخر خنده روز و فتح سما
پیار گاہ و زادت بفرخی شیست
نظام حملکت و صدر دین صاحب عصر
محمد بن کعبہ با قبال او وہ سو گنبد
زمان و بخشش و خوب شیده کے اولگردان
پیشہ از پی حکم شریان مان زمین
بجنب قدر بیند ش مدار انجام پست
چوک خامہ پہندر و قضا و قدر
لرا برخاطر او قظره بر زمین بارہ
بکام عقل مساحت کنند محیط فلک
چوری روتان و باشد آفتاب فلک
بلکیش اند مضر عناد محنت و در شیخ ملا
حوال کر دید یوان محروم کیش گل
بکشش پردویده تیو از شاهین
بفرد ولت او شیر فرشی الیوش
زیجم او سچہ شہت استخوان و میں مست
اسیمہ بکشیده رامی او سخمت خوار

بوقت مولدار حامی مادران طفال
و خرم حکم اورادیست سنتگت جمال
کارخانه شکر و چوش ملوان شت مال
تو زان عنایت محضی کرد مر از صلحد
دست شد که کمالی است از درگاه کس
دگر پیغمبر بند از سیاست تو مثال
دران شپیزه بربن دز لشیت ماهی از
جهان بزر رکابی فلک بزری غال
همال دیدگ پسرخ بلند برگشکار
از آنکه راه نباشد خسوف را بدل
چکونه دارد بدگویی با تو پایی جبل
فر و شوند هر ران بگوشیدها چشگل
تفت پیشیت او تیرک در چوشه شنا
از آنکه در پایی چو آب در غبار
کنونیت وقت که با سگ فروشی
طبع بر تو شناگفت ام همی مسال
بکام باز نگرد پس خیره مثال
همای قدر تو بربند که ستراند بال
کمیج نشنه نباشد چنان آب شال

بزم قدرت اوسنگون همی آیسته
دست نجاشش او حاکم است شک عقا
لش مال ندارد همی نجاشش مع جود
عنایتی پر و صلصال همی آدم و تو
یقدر وجا و شرف از کمال بگذشتی
اگر بگویی براند از عنایت تو نشان
درین نیفشه بر ویدن روی فاره شب
فلک خمام سمند تو اسنده که بود
راغل هر کی فاذ طبل باد تو گیرند
بر نومی تو بلک اندر از خسوف میگش
پچخوند یا برد خواه با تو دست چهل
که شیریت قهرت چو کام بکشاید
نهان ازان نماید ضمیر و که داش
چو باد و قفس ایکار کار و دلت خسح
شند آنکه دشمن او داشت گزیدان
بچه بر تو دعا کرده ام همی شب روز
بنجت تیره و سرگشته لغتم آخر هم
یکمال نجاد تو از پرده بر کشاید رسک
بخدمت توجیان لشنه بوده ام نجدا

که بیو باز نمیسته ام مین شما
 خدای بمن بر دیگران در اقبال
 پفرش فرج هم سریلک بیان
 نه کس دیده بد گوی تو پو سخن حلال
 بیان کو کس هد ترا به بواد و بیان
 در سخونه مبارگ هم بیان خلیل
 سایه فی که بود و بر خوشیده بیان
 بست کمال آنها و زانی بیان خلیل
 و دش خور شیده دامارک گرد وان مادر
 پی مدر رز و زینه ای وان پی رز شکران
 همه خیریش بدار است گریبیت علیل
 اور خوشیده تهد و رنند ای انتظیل
 در زرق دشت آدم را کش تو کنیل
 شی خود تو گز کنیش بده تبلیل
 نزخ منی تو بی زنگ زنگ که زنیل
 که در و زیج خلا کنیش با به قیل
 و اسماں چانه خود زنگ چیده بیل
 بدم بور سه عدل تو بی ایچ و بیل
 خوشکار خوش بیک تو کند خاک غیل

بحق اتم و کل قبر شمال و محین
 به پندت چشمی به مر ایسته تا آن کمی کشاد
 باینی و خوشی دستگاه نمیان
 از شکسته بیرون به خواه تو پیز تر عیار
 ای باز هتر خشم هم ترا اسمود و نشتر
 سایه ایگت هم روز آرد و در چشم
 سایه فی که شود و زن خور شیده خلیل
 سایه کز مرد مر سوا او شش داده است
 سایه که خدا دسته دهن تقدیش دارد
 هر ده فرشته دشیده بیان که بازند
 پر که پنما صردین بجهات کادل که تپه که
 کل آن سایه بزرگ ای همای عینه آن
 ای حمل ایسته مالم را کلکه تو خداون
 سایه کل تو دل بچه و دل پر
 خسرو ای در پیشی خسرو تغییر
 چشیده تو چونان باعث است مکانت
 چامی بیاد ترا نقش یا همی است قضا
 بی خسرو سه عن تو بی ایج فیلم
 تو شه از مسیر عکو تو کند با وظیف

بخت حکم تو دوست نمان باعیان
 ابرگر دست ترا پا و کند سنه تعجیل
 ابراصا عقه چون سنگ فند قدری
 بی جواز حل و سطه عذرایی
 غارخ از مشغله صور و دم هر فیل
 آسمان راه لطیرت برداش تیل
 درنه فیض گستره است دفایاضی
 از پی مدت عمر تو ابد شسته طول
 دوش خوشید ر دامگ دلکلی
 زان سعادت چه ترا کم کسان شنیل
 باغ تاداغ فدا بر خدش سعیل
 خود خوشید و هر تابش اجر اهمیل
 کابن شیرین قضا و مزدشن تماویل
 هر کجا پیشه بپلو زند آیا با پیل
 که در اعیار شتر مرغ پنیر و خلیل
 دین گرها یمه ترضیں عدم رفضیل
 آجیون رابر آتش و زخم خلیل
 آب در پا و کلیم آتش هر و خلیل
 گوش پر دلو تو طبل دلی طبل حمل

بخت حکم تو دوست زین را کسیں
 کوه گردانه ترا ناما هم بر دسته عظیم
 کوه راز زنده چون یکس فند در حوزه
 قبض ارجح کند لف سهوم سمعت
 اشرفات آنده صورتی صریح قلت
 چون مین شرف ولد تو حائل شد
 خود وجود چو تویی بار و گر جمیع است
 ای شد عصمه گون از پی جاه تو عرض
 ای زنایک قدست ساخته بی بار عدا
 خصم اگر در پس دیوار حسلافی زد
 لیش مغرو رپرا کا دیشتیت هنوز
 کا صعنای تو دهد روشنی کار قدم
 خوب خرگوش بداند لیش تو خوش چند
 مویانی یمه دانند گرا خراج شود
 انتقام تو نه آن ای گرا خرسونه
 سندیست بجه بازد مجموع وجود
 ما تو اند که در تو هیبت روح خنده
 باور نایبر جواند با من افت با تو
 حاسداش زندا تسبیب بر پانار و تما

[در مالک اثرت فتح شان شهرست به]
[در مالک طفوت بدر قه شان میل نیل]

ا شب رفیع کند او هم شب باز بدل
پر ظرافت شود اطراف خود میگش
لایه را پای بدل پرشود اند نخسل
بمه برسته غل دهمه پوشیده خل
ما نسانند نگیرن شنگاند بدل
پر بسیط کرد از خود زره پوشیده غل
مش بیدار چهار عضه بگشت آید الخل
که کند باش آئینه بیو با این سیل
شخنه نفس نیاتیش در آر و بدل
خکش هاش نکند گرد تنو رو منقل
برست پونا نکه تو گوئی هنرا قه است غل
کرده یک و می با علی و دیگر بیف
در گئی پیش از هشته بزر ارج ذعل
جز بعالی در دستور جهان صد اجل
سبت تربیت دین شد و تربیت دین
دانکه هلاکش کند شکمال حادت با خل
بمحاجه اند بگل ات عربی سخون و علی

جرم خود شید چو از جوت دارد بدل
کوهر از مد و سایه ابر و نمر شب
بنده چون دست بدم پرزند اند محرا
ساعده و ساق عروسان همین پا چنی
پیش بیکان بدل و خنجر برق از پی انکه
بر محیط نلک از نمای سپرساز و ما
وز پی انکه هزار بش نکنند غافل
با دبا آب شمر آن کند اند محرا
هر کرا فصل و می از شغل نگان غل داد
وان کند عکس بدل و لایه بگردش که بش
مرغزاری شود اکنون غلک و ابر و دو
میل اطفاں نیاست از همین قوت دتو
هر نگازد گر می بر اثر قوس فتنه
بشاں که بجیریش مثل نتوان زد
نادر دلست و دین طاهر خا هر بجه
آنکه راهش و هر اجر اهم کو اکن بی نور
آنکه دخیل بود اند سخن هار صدق فصنوا

اینچو از سعی برای نجات خود می‌خواهد
 عقل شناسی و تشریش را از قل
 خیر و از پایی رکابش همی از داعی
 عقل پیش تهرش که بگرد و چون اجل
 در جای ز عمل آخود از علم اوی
 اوی باز اوی هنر در به آفاقش
 خود را ندشیده خواست تو اون بیدل
 نرسانی و بود لطف تو و حی متول
 چیست کان بر تور و اینیست که غزو
 های عتی کاش ترا دانم خصیان فیل
 شمع کامل نشود بجز بیهی مرسل
 این جهانیست مفصل تو جاق بجمل
 هست از عون تو یا به باغلاک دوی
 با کمال تو جان که بود از یک شوی
 هست با عدل آدمی عیوبی نخل
 خاصیت باز فرستاد غرائبش بابل
 که فرو بند و اگر قصد کند دست حل
 وز تو این نبود خصم تو از بسیج قبل
 بود بی باش تو کار حمالک عقل

انکه فایع بود از کمر قش روی ریا
 بیع نامنیزدی خستش اوان صد و ش
 رایه از دست خانش همی انجیال حجا
 ملک پیش قلمش لال بود و پیش اجرش
 بوز مو دموالید و بودش گفتند
 ی با خناس شرف در چه اطراف سمر
 بزر در آینه و آتش تو اون دید لظر
 نه خدا همی و دهد دست تو زرق مقدار
 پر خود و سفت تو گویم چه دانی کرد
 بدختی کاش ترا گویم خستان بخط است
 شعر نکید بود حسنه بمحاسن است ای
 تو انهم که جهان گرفت گویم از انکه
 سبب از سعی تو از نده ز اسباب برد
 با مکان تو ز مین هم برادران مهفت نکه
 هست با وجود تو این همه عالم زیان
 که برآچون گرو ابر و می عدل تو بدست
 دست عدل تو کشاوه هست پناه عالم
 بر تو تهنا نشو و عتل کم از بسیج قیام
 بود بی باش تو صدر وزارت خانی

لوز کل چند نجده شست پر تزدیر و حیل
 تاد را تهاد بکیک دن چه پون خربو حل
 پیش بیوب رانه کل سبزه زدن ایش
 دی تو زین سخن بی سرگفت نتل
 غم ایام مرگور دست په اکشچه اعل
 کاشن هب کنه یا شکر و موم عسل
 شاه با تکت غلی ز سماک اغول
 داشتی چون کل خود رو اثر خوف محیل
 پوش فال شور راز غمته او ال اسال
 در قلن تپیش نیزه نایمه نه محل
 آرچه چونی بو ز چه پست چو تکی سبل
 د دست خفته او راز چنان خیاب کسل
 جادوان بر جهه چیزیت شرف با محل
 تابود فایل آخزد هباعع اغل
 با د قدر تو بر از فاعل او ل محل
 دست سند چو افراشته در چهل
 مجلست چیز اعیان در دمچ عول
 دست آسیب نلک سوکم خواه نول

خصم اگر دولتگی یافت بعد جهاد از
 اخراج و رأمد پسر اسپ خیاش
 پس بیکانه خصم تراور دولت
 ای دعا عی و سخابی کاغت و قتبان
 بند و سالیست که تاد کشید دلت تو
 و درد با او نلک آن کرد ازین شرمی
 کاه با ضربت رمحی ز سماک رانج
 روشن از غمته ایام مرد شمن دست
 نوش کاره شود از غمته اول لاسمع
 شهد الحمد که تا حشر نمیاید سبست
 شد ز فر تو همه مغزه چو تکی این نام
 بخت بیدار تو بود آنکه بجه نجت پیش
 نا محل همه چیز از شرف او خیزد
 نا بد فاعل اول ز سعادت اعلی
 با خصم تو کم از فتابی آفریبا
 صدر و باکش از تو آر استه در چهل سبر
 دلست مقصد رکانی برد بار جباب
 پایی قیاں چیان سوکم خواه نول

روزه پدر فتح در دشت به فرضه و چو عیده

در تضابسته بازیل ایده و چهره ازیل

دل آن بقدر دشمن عدیم عویل
 است مختار همان جلیل
 و اندکی در با داد حکم او تعجیل
 نماید با حکم آن و پوچه کان ثقیل
 بود بطبعیش لکیم فسلا ز مردیل
 غافل از حسرخ را تاویل
 پیکر آسمان علیعین طول
 بر فلک جبریل و میکائیل
 بیود در کفایت شن لغظیل
 دی مصون عهد قول از تبلیل
 زرق رانگرت تو خوانده کلیل
 بر باست بخشش تو بخیل
 قدرت اکملیل حرض را بخیل
 درازیل چامه زنگ خانه پیل
 خوشتن قفت کرد و پر تبلیل
 زرق را چون گفت تو همچ کفیل
 عقل را چون میل تو همچ دلیل
 بمحواز آفتا بجهنم قبیل

دوشن اسد این سرمیل
 هست خوب شید آسمان طبل
 آنکه در خاک سلمه از آرام
 خاک با علمه و بجهنم خفیف
 بر قدر ای قلبیر تماست چرخ
 سخنتر علم غیب را تفسیر
 نیست با طول عرض هست اد
 خاشیه بمعیش کشیده همی
 هنود در سخنا و لش مشت
 ای بری عخد عوشت از پا و کله
 حسرخ را رفت تو گفته قصیر
 کوه با سرمه که تو سیک
 ای هناده سجا کیست و ازیل
 فیک از رشک فرست شرفت
 لک از بجهنم نامه علت
 نیست ای جهان کوئی فساد
 نیست اندربیان باطل رفق
 آن قاب راز رخ تو گیرد نور

و می خرد و راستاره پریل
 پیشتر تو بچشم گردان پسیل
 موزه من زمانه را مندیل
 گوش چش پو گام تشریل
 بر جهان و جهانیان آن فیل
 شکه از دزماته بر قشنه میل
 در ظلم از خرج ذبه و زنبیل
 هست آواز صور است فیل
 پارهای گوشمال غر راسیل
 اندرین خدمت ای کشیر قلیل
 پون بو دشتر بگرد مرد عیل
 تا کند اختران سبئے تحول
 تابعت ز اختران می باذولیل
 با خصمت چیشه غبت خویل
 دیده بخشش از گفت تو کیل
 گوش جانت نبانک طبل حیل

ای تزاده ترا زمانه بهل
 تو قی آنگس که در سخا را بد
 نهم آنگس که در سخن شاید
 غم شد پنا که بیو شده
 گرچه در هر هر خد و شکر
 قیست سنگ نبردگس که در
 عیبا زان چیز شکر که کفر آپور
 آشته و هرم و صریفت
 پیشور صحر سکان که دیدسته
 گشته بودم که گردی نگشته
 گرست گفت ازان چه عیبی
 تا کند آسمان همی حست
 خاست ز آسمان میاد غزی
 با وطیع تو پاره سو و لعیت
 خاده دیش از دل تو پایی
 ایس اندر نظره گاه سپهر

زندہ اسلام تو بتو چو بمن
 چدم اسلام و حمدست اسماعیل

ای خیر والسلامت والامن قدر نزل

العون که تمدد دولت خورشید در عزل

تا کرد آفتاب بگذر بر سر جمل
 قاقد در قدرت ناسب و اندیختن کل
 بگرفت اپریل نسیم و صبا عسل *
 در سر گلند ساحت هر طبقه مخل
 دز لاله همچون کان بخششان هم مخل
 هم شکن خلد شد طرف مانع فی الشیل
 پرس خند کلاه مرقع کنون قلص
 گیرد هزار گوده نشان و این جمل
 در دست روزگار حمال است بیتمل
 هر راه خطر نباشد و خوشید را محظ
 خوشبو قی از بخشش و شیرتی از ازل
 الخی و الی ایش ای خیر و ای مغیل
 خالق اللوا خطا عالم دنه المقاد کل
 در وصف آن غزال چکویم گلخان
 آن ناسخ مشاهد و آن رسخ محل
 محل نجات خلق جهان کرد و از آن
 چون جماست و کامل کافی بعدها
 دی را خواجی بتوچون چون چخ بی علی

نمشتری آنرا دست قدر داده و زد و زد
 تخت عدل در محل آمد آفتاب
 بر دولت ولاست و ای تو ببار
 زیب نبات مختلف اوان که بر دید
 ین چند روز در چهل با غ که چند
 زیمینی ساحل عمان شدست داشت
 و این روز پارشد چمن با غ فی الحبل
 در بر کشد و دین منقش کنون نه من
 ز جیب و آستین و گریان دلیان
 بخششای پرسی که درین شترین نه
 دو راز تی که بر روح خورشید عکس ای
 شیرین بی که ز لعن ملب بیش بیز
 رسخ و پیشید و لا غردد فرشتیں چهار چهار
 و ضاخته الشیه و صحاته ایت
 نی فی که دا و دو راز ای دل روح خرا
 صدی راحی عالم ناصح رسخه دین
 فر خند و بور خدا که رخانی دش خدای
 چوانی تمہست سابق و عاشق بیدل زخم
 ای عذر عتری بتوچون پرسستو

اوی سرفراز کرم اوی خواجه اجل
بگرفت در زمان طرف داش اجل
عو خوش بود جاه تو ماندست پریشل
فی المهم والتفکر و المیصل والایض
کالد هر فی التقلب و البند دویل
ازین پیش باز نامن تدارم سر جدل
خواه هم صفات خرد و قواده در دخل
بر گلستان باع : بند دسته کل
خرم شود ز دویست این فضل بپل
سوزه بینا صفت بلک نحسی خل
خمر و تما بقیه کیتی سلک العقل

اوی علیار زمانه داعی مرجع جهان
آنکس که کرد پیش تو خود را اجل غایبت
نمادست بدل تو بجهان سای گستری
طوبیت مریمی نژاده چهار تپیه
پنجم چین غریب رسکله چمیده چه
درین پیش باس پیش نداده مولی نرام
بچه اشتر عنان امامی بیست تو
ور دلگون که ایر بماری پر گز با
خوش کرد و از هزار دست آن وقت بر خدا
خاس پیش است گیر که عکس بلوژ آن
دور تو همانند لکاب دو ران علی الدویم
پیش از دل

لشتم چنان که صادره پاکیزه مشغیر گشت آمد ز جوت چشم خود رشید در حسل

زاده جود و خرد و جاه و جوانی مجال
پس باند شیر و فرو زیر بدان جو رحیمال
که هر ایچلوی تجیری در پایی نهان
بکدیشی که چو میانی کعن دسته است خجال
آخراز بجهر فسر این په چو سبیت سوال
آخ خدا و ند که برین بودت میشت بان

ایمی ترا کرده خدا و تر ترا متعال
بلکه کیم سخن پنهان تا مل فرست که
حق کردا که زبر دست جهان کروست
بی خدا هست که دست بتجیل است امیر
آخراز برقدارین پیغمبا است شگان
آخوند از ند که برین بودت میشت بان

لایر بین خود تو ای گفت درایم بحال
با سکس کو تیوا ریت همرو بیارا و مجال
ورده من پاکم ازین پاکتر از ای ای
لاین عالی جو مسکین می پسیاست چه نکال
خود را ششی ر تصور که تدارند بقایان
نمی نیست که بیو وه در افتم بوبال
کاندیں روز دو تهم که بینا زوال
دون خود گرچه تدارد خطری بر تو حلال
املتی می نختم بان من جلد او و وال
نه گناهی و نجری و نه قیلی و نقابل
کرد افزایید ازین مجهده را تو گر مثال
بیکم نقصانست میاد آنکه نکال

از من آید که نقص تو زبان بشایم
لماش که مرایلکه نلک را نمود
تو شنایان خاک درین کارهی اند از نمود
بر خشنه مانت رو هست به روان یکنی
بعد آن کن که درین عادثه دروغ ران
پنده ایست نختم جانی جو افی و جهان
مرنپا نیست که خوشنودی تو هست
که مرایلکه کرد هم زد ای سینه پاک
یار شنایان و عدده می نه همین من و قتال و غنی
هرگز از این پر که مرای از تو خیل باید بجود
ستن پنده دهیست درین نظر یه
نیکه امید کمال است بس از نیشان

| |
|--|
| <p>پنین جسبرم و جنایت که مرای افکنه نمود ای خدا و نه خدا دست مغلک در احوال</p> |
|--|

پون ز بیافت ناکه هرم غزارگل
شیرین لقا منود ز هرم غزارگل
محیج از گلاب گر نگرفت اعتبارگل
از چنجه دست بر زر خالص عیارگل
و فکنده پین برابر دی مشکر تلگل

| |
|---|
| <p>افزو و باز رو حق هرم غزارگل رو را خسر و ای لمبل بنن از ایگله چون گشت از نیشم حسنه که چیریار بابا رسیم بکفت آرد برون کشید پون عرض کرد عارض که فوراً هرش</p> |
|---|

بست تدبی پیر زن بود قمارگل
بز خرم شده نمی دیگر پر شیارگل
پاکیم و در نجفت پست آشکارگل
که غشاند بر جهان کس نیبارگل
که سال تازه کرد بین راه په بارگل
باختفت اگر بجان طلبید زینهارگل

ماشد عمر جانه رگل بر بساط لطف
ار سوسی که سست طبیعه جهان نمک
بر اعتماد دوست بیدار شهله راه
ذیاده حیات شمر باده کسن
پر مرده چون بنشد په باشی نیوش می
آن لار گون می که خیانش خوش گند

دان می دماغ غشک مرایه ده نخست

پس بر سایع این غشنگ ای زیارگل

ما نه من عشق تو در خار خارگل
نمایون عز خویش کن خلقهارگل
درین پیش زیر سایه سبل همارگل
پیر چون حسر پر کند تار تارگل
بلند و سخر، نمیز ز پس گوشوارگل
بر دست د پایی غم ز خدا ز دنگهارگل
او خاک کوئی نیست مرایا دنگارگل
زیر اکه در خود هست درین بیارگل
باری چون فیگاش جن اطریهارگل
آز ند پیش نخست شه نمایه دارگل
نندیک زیر کان جهان مستعارگل

ای ناگانه پوئیه درین دنگارگل
ز دست ای محش مقامات حسن تو
ها فتاب تافتہ بانه ز خرویون
ز سخ فتاب شعر براند از تازه شکر
برگدن تو تاشود پون گل ن من
انیگوون چو د سمه شود گل ن غشت
پشم شده هست شیفتور و تیاز آنکه
پیش چمن گذار قدم از رو کرم
وز دی د گر چون دار کسی پر کشاوه
زیر اکه از شگون فر بر و دین ملا گل
عادل بخیا ش دین که حقیقت خلو قوت

بر ذات او نهاده ز دولت شاهگل
 از همچو قند پا داشد خاکسارگل
 و ریکن نفس شگفت ز فخرت خوارگل
 بود او امید را ز سین قیصارگل
 بی آب شد چنانکه ز تاثیر تارگل
 اهل ز کام را بود ساز و ارگل
 کوهی که بسته ریخته بود لاره ز ایگل
 در شهر آتابکند ز ان بخارگل
 اه شان عرضه نیا و رده بارگل
 با مرغسان زان نپه پر دقرارگل
 اشاند آن زمان ز ظفر کردگارگل
 گیر و غریج عینتر زان غبارگل
 ای شد بای قوتی دل بگارگل
 ز دست و پاشکرم گشت بازگل
 هرگز سخن بی بگردی شمارگل
 بودی چه خارش خوش بخوره خوارگل
 شاید که دست باز کند چون خیارگل
 کاره ز مانه باز پریشان شتمارگل

بمشید روز بگار محشید آنکه کرد
 شاهی که در حمایت شمشیر تیره او
 با غیرت سرکه ز خسارتستان او
 ابریست دست او کیز نیش سخاوش
 شاهاب پیش مانی تو خوبشید لور چش
 سانده غیرت خصمه ترا خلقت چنانکه
 در ز مر قوکه نوان نه دکف کنه چو جهر
 از این شبارخون ز رو دیگه آسمان
 پیکان برگ بید تو برخاک افگان
 و چمن جمله تو شود بفیله بر از انکه
 پنه کار گرد خجر و نیلو فرنگه تو
 با دار غبار بجنگ تو سوی چمن پنه
 عیسیی ما بر از گهستان سع تو
 در ذوقِ ناهمست پیشکر پو و لفغان
 رصی دین شعر خود را زگل نکرد می
 ای اگر ز مع تو عیت ز نیافسته
 بر جاده دعا استه فی نسیم کنون
 شمار سال خویش نه اقبال آن قدر

بزرگس نکن ز پریت اتفاق افکر

چارچوی مادران جو سخے و مادران
اگه ور میان سبزه کش اند کنار گل

وز قدم بزم اند هر شایان پیشوای حس و حم
لای تو خوشید و اور آسمانی اهمام
تغییر از خدوده کلک تو و زین غایم
بر صحیح شاخ خواطر از اخن بپنهان
زانکه در ترتیب هم کلک نهست و ایام
تام صاحبیت کنایات و تام خاتم از گرام
اعجز متنفس افتاد و پد و گرد عقسام
در کی فرمان میان هر و نیت القیام
چون تویی راز دثارت کی قرا بر آختام
تام پنداری که از تذمیث بینش شد تمام
وی ترا در دل غ طاعت هم خواهی ختم
عفو تو در پیش میان همچوی غفران و عظام
عقل ازین لشیل هم هر گز باز پس نهادگام
آنکه بہت این جهاد و داد اخیر بان تقیا
تو خداوند پدر بخوی بر تو کند این آن کلام

محی زیر گن بجه سیم نور و ز تا کند
آنکه جام مادران بیب جو سخے و مادران
اگه ور میان سبزه کش اند کنار گل

ای بسته تعالی شاد شیر عیا قایم بقای
ندر تو کیوان داده اشتری در کوکیه
فتها از بخت بیدار تو در زندان تو
کلک تو خدوده همراه ایشنا اند از هم بر
دوش گرد وان بر عربی کلک ف دانی پردا
دستی پهباکن د کلک ف بسر وان بر دله خد
لهش رسیل متین خود هر چیز پت خبر
ای پنهانی که چون خسته هر گز ندا
تیت و قدر تو مقصود است چون شنیده
همان قرآن تام آمد هم از بد وجود
ای ترا در سلک بعیت هم ضعیف هم تو
نهشت تو از تحریر پیدا همچو ای اند ز مراج
سندت جو هفت که بمنایت اند ردا
ملک تکت چون غرفش شد پاره اند بیک
بیدر رسیل لغت ما و تام هم آمد و لیک

از دل نعمتیان در تحریر حقیقت آن را می‌گذرد
و تن کی دیده برگزیده بخواهی
آن را هاشمی کردند و از پرورش استاد
گفت برای آزاد کو را غیبت امکان قطعاً می‌
گفت این حقیقت هم یافی را از اینجا می‌
شناسیم که از عرض کرم مخفی زبانی ایلیام
برق چون در بست و غش تند و بخاطر
آنچه پیش از شد زین بردو مسکین
کر علو پایه و صفت می‌گذارد در کلام
ز دانکه برخوان شده بآسمان از راه با
با زرایمیو هر اخواه است شاهین طی جام
تن ادریست کلمات چون بلکه شفاه
فقط خود را بگوید اما اگر سازه فاعل
چیز در فرمان برای حقاً اگر خاید کام
که من کشوارشادان کار تو دادن لفظ
و اده اند که نون بدست خپتار قوزک
گفتند اند که نون سمع و عملی می‌بینند
و ایکی می‌بینند که نون باز شرعی دارند

تو نمای پاشایاقی نیکست برآسمان
پایه خود را از مردم فرشان می‌بیند و استاد
سینه خیگ آسمان را زیرین می‌گزیند
و ایکی جو دتر اگتفت اگر خود سهی می‌خن
اینرا اگتفت هم گویی با محیط دست اد
تجهیز شرکون گفت برگزیده مدیریه دویل
و بعد را صفتی دیگر شدند از آن تهیت
نماید که دستند بجز کار بجایی دست اد
حسا بجا صدرا خدا و ندا اچه خود نخواهد
من نیارم از مردم نگرفت بریل فرود از
خریز ساحب قرار طوطی که از اینها ناد
بلکه از راه است رایت چون سکشدر گز
لیکی بر کلاک چنان تغیی حضیریان شد
هر گنجایش چشمیں کلکی چنان را شد و قریت
شیخ او و هر سار حقیقت کلاک از آگوید که هن
آن شیر کز اضیار آسمان بیرون شدند
و ایکی کسان که نباشان شان غلایمی کرواند
آنکه نزد شد و رسماً همان شیم او عوق

میرا کنون عیت سوکلولان پیام
 من بی نیم که زاید تو اماں چشیدم
 خوب این گشته اد تا پیر و گریش عمل فرام
 صید کم ناید چوست نظر بود از داد دام
 عون تو بیرون داشت خرابی زدم
 بسیج شعبان نشد الا شیخ یهود شام
 خاصه اند نسبت من بند و دار و مکرم
 خرد باشد اینین الفامر دانگ بر دوام
 بهم بیار هم کرو تا باشیم لشکر آن قیام
 اندلیسا بزمی چون و گرا قران بکنم
 بزرگ بدهیت بر تغیر با دهان باد احرا
 و انگشت از لا بور وی سرمه بچشم
 پیر حب و دست آن درین مهر علقت و دلما
 تانیا شد حیا پیر گز جسم را از تقسیم
 مستقبل احراهم بازی و اینم از احراهم
 وزیریست باه مجلس من بیان است باه
 وزیرگستان اینها می توئی بی رازگام

ها نگز نشیدی پایام آیتی و شانص
 دایاش گرنو بی و حضرت آن بادشا
 سکرداری گشته از شادی گمشتند همک
 نگش رای تو گرا خزون کند شکفت زانک
 عالمی همور خواهد شدند خدل تو چنانکه
 صاحبان بنده ایم خدمت می یون قو
 لر چپنام تو عامر آمد ادا ای شکر او
 نانکه بمن چپور و زین احمد ولی صاحب
 ارج سوسن وزبان کردم چو ملیل حسنه
 از نگاه با اینهمه گرد همایون خسته
 لر از آب هن پیدا کنتم سحر علال
 ای کمال آن فیض را وجود توکن
 امی زان بیدتر که در طی وزبان آیشان
 تانباشد چاره هرگز نمهد را از دست ای
 من قسر خاطر میاد ای هرگز وزنگر وون رفته
 از هشتگست با دساقی وزیر حقیقت پاد
 از رقا لیم لفاذ تو تو خسته را خوچ

از وجود تندی با و دان سعد و عنوی پیشده خاست

پینی از بہتیت مسعود و عسلے پائیدو نام

تاق دین خدا می ایرا کیم
باز در صدر لکھ گشت مقید
تما جما نے په و کشہ تسلیم
بمشام فلک بیزند نیم
فلک لک راز و یور چیم
وانک شجش غریب و شل عدیم
خیواش در احترام نیم
ای فیان شود ہوا می علیم
خون شود راله در سیا باز بیم
رشہ مسید در آب ماریم
روح یا باز و عطا مریم
حکمت مرغ خوشن خ حکیم
انچہ معلوم کس نشد تعلیم
انچہ معنو مرگن نشد تفسیر
کوہ دریا بود بغیریم سایم
آب و آتش بود حدیث خلیم
دمی الجدرت بر انسان تفسیر

اغتیام ملوک بہت استیم
با زبر تخت و سنجت کرد مقام
صدر لکھش نلک مسلم کرد
رز و گز عدل او صبا و دبور
گرد خانے شہاب گھشن باز
آنکه قدر شعر فوج در اسے نیز
سواش در اعتماد درست
جو دشیں اروالی جان گرد
سمش اربا گل بیزند نهند
کر سوم سیاستش بو زد
وزیم عنایش بجهد
عقل خواندش حکیم باز شفت
لک اوداد فضل انسے را
ذہن اوداد عقل لگئے را
در گزار طلاقای غرش
با وقار سیاستش در لک
ای برایت بر اقتا بفریز

خود سے در جلا لست و نظر نیہ
 اُوح بامطہن تو کشیت و بیہ
 دل بطبع اندرست ضال و سبیہ
 با کمال تو شہر و عرش عظیم
 کم جہان راز فتنہ کشت مریم
 کر غلک را بوجده خواندہ لیسم
 نگرت اگر از حبہ بید و قندیہ
 مکلت نائب عصا سے کلیم
 دندر و سعد و ستر اور قدر میریم
 دندر و سعد و شخص صفت افیم
 نشو و نظریت ابل نظریہ
 بشکنندیت بامچار از سیہ
 کیست بر زار زان خدا می عنیم
 انتست استسلام دید ز لغیہ
 دنفت تو سرگام کن کشید بیہ
 دل اش کمین تو غذاب ال
 روح را در جدن آمد بدوی
 نون پس از شیر و حافر داند

خود سے در کنایت و راش
 کو و چپ سلم تو خنیف و لطیف
 ش بخود اندرست عطا ہی رکیک
 بر قاءے تو کند نفع اجل
 حرم عدل تو چنان دمین
 دحدہ و سل تو چنان صادر
 ہمہست بر تراز حدوث و نتمہ
 لظیثہ وارث و عاصے سمع
 نوک مکلت پو بحر مشہونست
 بوج ذہن تو بوج محفوظ است
 خیر بانگشت ذہن فیضت تو
 سو را گرفت تو نایہ دہن
 ہر چیز معلوم تو منسرد و تو اند
 معدہ آز را بوقت سوال
 بیان بد خواه تو بروز حبس
 آب در حق تو شد شراب بلمور
 نفع کیست افوف بامتد از و
 تاکر از روی و وضع نفیش کند

حدت را زمانه با و ندیم
بر دشمن تگ توز خلقه میم
بلطفه بمانده زیر گلیم

دولت را نسال پاد غریب
پشت خدمت جو حیم با و جهان
کوس قدر تو بر نیک زده بحث

انستیلات تو پستان مسعود
که تو لا کند بد و تقویم

چون ابدی انتها با و دوچو دولت کله
کاندرین هست بشیخ آن تو ان کو زدن
کا لصالی با شدم یا مجلس شیخ ہی بکاه
تا پدیده شدم و تو عی داشتم بسی اتفاق
قطعه از زید و عز و نکته از خاص عام
در سفرگاه مسیر و در حضرگاه مقام
با کریم الدین که هست اند کرم فخر کرام
سته ایں بی تقدیر و شیوه بین انتقام
شعل و مرغی که آسان اند و انتقام
هستم ایده هم کرد این خدمت چو گندار و بنا
ز دهن خا و هم فرسته پا بسته یا خواه

خندگانی مجلس سلامی را قبایل تو ام
از دندی بخدمت پیش از ان را بعلم
هست ایده صنع و لطف حق خواسته
باد علومش که من خلی دهم بشیر بوا فرج
شوند ایش بست اور ده ام قیاضی
چون بدان حق بود ستر ملائکه را که
وعی همین معنی گیر لفظ من خادم بر
گفت من فارم بی از انتی ای شعرا و
غم آن فارم که روز حنفی پیویسیم که هست
لیکن از بیکانندی عینی نکرد شدم سوار
حال او در خانه دار و نیک بدر کردسته

از سرگستاخی رفت رین سخنی آن چیز
کایدین لی خودگ معذ و دردار و دستکام

اجنبی او اهل نسیم علیه شکر و زیام
 بر خدا و خداون آن کان کرم فخر کرام
 گفت و سخن شد یه بینها بینما بد لعجام
 و دانکه سمش بر و نگفته و می بهرام
 اشتبه با هم گشیش بینهند کلام
 موافق خش رو ب درگاه بارش نه عوام
 شش زار و خاصی کرم می خودد
 عالی ز محبت شش طعن کنه بر ایام
 تقویم صفو نشیدش نه بدهد روز قیام
 ابگوش تر نکند چون خواز آن خیام
 و می ترا خوا بجهت انت اخترست بار غلام
 پایه طلوع تمار تو فرزون اذ آرام
 خواه از قدر نشیع تو غلک مرتبه دام
 شنبلات قلت خیط خطا بر ا حکام
 امعنی بوز کلام آمده در تخت کرم
 می از پرده ابداع بروان شیخ
 ستمار از کرم نیست نایی جیام
 منع طوس خود نماد است قدر بروام

رجا نوشدن آمدن ماه صیام
 زخم و فرع و سیمون و مبارک پادا
 بجد وین بوالحسن عمرانی آنکه بجهد و
 نکره متش ببرد آسبه ز کار رصیب
 ماعدوها بعد اگر دو شش بجزند رکا
 و خد خلد پو د بخش الشیش خوش
 لحق دار و مغلق خردی دار و پیر
 دهنایست بمان اذ کرم او کز نه
 هرگز راه پرسی هر شیخ سخن پسر کرد چلاک
 هرگز راه ز قلت کنش عضش داد فضا
 ای تر اگر دش نه گنبد دار مطلع
 پایه قدر کمال تو بزون از خشنیش
 لنه از رامی متصدیب تو خود فرامه سب
 تو ز آنکس که کشیده است بر او رق نکد
 بر زور در غلکو زیر فلک رست خنا که
 نیست بر تر ز کلام تو مقامی معلوم
 نیست از از لذت نیست ایمانی ا واع
 رست نکو تو کشا درست قنایا پیش فر

بحث در سلک رخنا تو کشیدند از ام
 پاد بزم تو خود و نهاد پر دار و جام
 خوش از تهمت فصل تو چرد گرد کنام
 طایار و داشت گرد دو نش در آینده ام
 پار بر دوش گشیده هاشیه لبک و حام
 کشتن گان را دیست از گز خواهند غما
 بزرگ در نوز بزم تما باید عدل و دوام
 چون خ را نهض قیباں تو میدار در امام
 شیخ هر سیخ ابدیاند در جس نیام
 نعمت اند که آنها ق زمین با افقام
 پس از آن باز بیا و از تو و آنها کرام
 نهستی نیستم اندر خود تسلیم و ملام
 افظفه را صوت نهی همه اندر ارار حام
 حرف را کوت اصوات همی را و هام
 و آن پیده است که چند است در حقیقت
 بجه فروات چنانی دگرش کو دکدم
 و می جهان را بجود تو می باهست تمام
 کارها شده همه بار و نق دتریب و نظام
 تاکه در خدمت در گاه تو بس از نما

حکم بر علاق مراد تو نهادند غلک
 شرس را کم تو کند تیرچه پر دار و گلک
 متع در سایه امن تو پر دگر ده و ا
 اگر از جود تو گستاخ شبل دام خند
 هر کجا غاشیه هستی پاس تو بردند
 هر کجا خاصیت جهاد عدل تو رسد
 با دو ام تو دل است تو عدل تو زانک
 امن را باز دی پهلاف تو می بخشند و
 چون همی بینم پایا س تو در سخیم چون
 در یکجا خاصیتی دار می مجز دان خیست
 هر ش را گو که بقدر کرست هستی ده
 یک سوالیست مرا از تو خداوند دان
 از پی کشت خدام تو بخشند و قوی
 فرزی شرح اثرهای تو پوشند تقوی
 نه در حکم خلاک ملک بجهان آمد پس
 گیز مر امروز میوردا و چوشب را میتوی
 ای غلک است به بقا می تو تو لای بزر
 بند و را در و سه مریب دوست تو
 کشت و محیسر ای گان جهان ک زاعیان

چون گران سای شد از بیکم تا پیدا برآم
اعرق ز دیج و تو میرندش آن دو نی منام
نمایند در عجم فاق ایشان نام دو نام
در عجم تو برو بجهش جهان با در حرام
نه بدانی کان ر توی ندار و سبلام
الاجرم ماند طمعه اش با خواه همه خام
نیک طلای سر کوئی لیا و لبیم
مشل راست چه قوت دیه از قوتِ لام
نماینان دوران در گفت حکمت عالم
فلکت تیر عنان یا ابد غرم لگام
دو شمنان راه رسانا ر قضا بر تو لگام
وان متای از گرسوی رضا تو زمام
آدت عمر تو چون عمر ابری فرمادم

چون گران نایا یه شد از بیس گردستانه تشریف
خواه برا طرش انسان یه گیرفت چنانکه
غفرم دارد که بخیر نام تو هرگز نبرد
گر جهان را تمازید بمن کسر علام
چیزی بمان سیش معی نه بیند لپکشین
نمای بر دراین از پی آن سود بخپت
حیله در حبپ تو امر و ز که بودند همه
نمای صدق چه لذت برداز سویشان
نمای مادر حشیان در گفت درست میگیر
با درست بخپت کش غریبت روای
بروست کلام در جهان بگذار و در جهان
آن پیچا و گرسوی مراد تو عنان
عنست خضر تو چون دور غلکی میباشد

نجات بیدار و همه کار مقیمت براد

عیش پدر اعم و همه سیل میامست بهدم

و می دور تو غیره تهدادم

نمایند که برشا کی تو کم

آدم را بتفیل تو کرم

بینند سه جهان مقدم

اسی کلک تو پشت لک عالم

برهه آمدہ زیر آفرینش

وقتی که هنوز آسمان علیش

در ساده زمان موخر

روز تو پور روز عیسیٰ ترجم
 احسان کنان که ہاں متكلّم
 احرار کنان که ہاں تقدم
 خنگ تو بپویہ خوش تترم
 صد بر سهم مرکبانت محکم
 احمد نیراء بند گھانت پر چشم
 آن فیضت و فضلت محکم
 در پیش قضا ندوہ مُعْتَلِم
 پاچاہ تو پار م جسم
 پاتا سیہ سهم عنان رو دفعہ
 خفظ تو مشان نقش خاتم
 ہر گز زسد قضائی ہرم
 پاچ حسنه تو سفتہ ای مرحم
 در انش دوزخ آب نزہ
 خاک تدم ترا دمادم
 آثار دم سکھ مریم
 در خال و خدا خود دست
 در محضر اور خلیل ارباب
 تفویض ہمی گستہ مشتمل

عمل تو بس چور دز دشمن
 یادی تو حسنه در مصالح
 با غم تو دهر در مسالک
 صدر تو بچایہ سختی ہب شید
 در موکب تو بخش پروین
 در کوچہ تو طسمہ شہب
 در عکس طراز رایت، نو
 بر دوش فلک قبایل کھلی
 نیروست قوکار نامہ جو د
 در شورہ شجاع اب وقت
 بر آب رد ان بگاه دارو
 در گرد حبیت لقا ذلت
 در حشمت تو خورہای رست
 سیحان اللہ کہ وید ہرگز
 نوک قلم عاری پے
 انجماز کفت کایہ عس این
 اسرا ریحانہ اول اکملت
 انجماز کے حسرہ اور عستہ
 تو قیچ نو در دیار دولت

ہر سخت بخشنود معنی
معاری کائنات مد غم
ہر سخت فلکیست عالم
حال نشود بخشہ عظیم
و منفی صور بگسلد و خرم
در محار عالم انگشتہ خرم
چیزی زمین کہ آسمان کم
خالی بود ز شادی عرض
ردت پر بید و عید خرم
ای عینہ انتظام عالم
با چشم ز عنا دن بخود خرم
با کورہ آتش چینہ

ہر صدر لصاہے جے موئی
حد عدل تو آنی ای بیوری
زیر کند نخوس شستہ
باعظ شده تھامی قمر
کز بیم طامت تشورش
اگر قمر تو بر فلک خدم پای
تاب ساختہ زمین خداو
تا نویہ عالم عناء خر
حرب ہر کاشٹ کلک باقی
شادی و سعادت تو بادا
و تدریج جہاں عنالفت
با سخڑے سیلے حوارث

نماز ان ز تو در صدر شرود دس

حبہ د پر و بر اور و عرض

جو دن ای بگویست و بجتہ رسم
اوی بجنی در ای سیر بخوم
خیج بود تو بر خصوص عوام
بچ بست کہ آن بی دندوم
کر دہرا اقبال را مسوم

افتن باد بچو تو مخدوم
ای بیوت فرو و دور فلک
دخل مع تو اذ خواص عوام
بچن مادیہ و حبیت تو
بیت اسلام کا آن بیوان

در شد از بجهش رخانی می خودم
 ز آنگیزین که کناره کرد منی خودم
 معنی کرمت نشید می خودم
 اینچه خاصیت است اینچه خودم
 از جهان رسکه دوزی خودم
 حشو گرد و دن دون عالم شویم
 کاپر و دریا معاشر اند و ملکم
 ذوق و اند اطیق های طیعوم
 صفر عیشی و هبیتی بر قوم
 دی جهانست ز خادمان خودم
 تندیمه باز میش و جبله بوم
 شک کن خرمها بود می خودم
 در موادرات قهر با دشمنوم
 آنکه پرارت یکی شود معلوم
 نه چو مائل که قائم و شیوه
 جان زغم مظلوم است می خونم
 نا از خدمت شدم محمد و دم
 دوز گاه رشن خشین کنند خدم
 پدر دم هم جول بود و ظلموم

هفت پشت دست خودگان
 اگر بودی عشق نقش نگذست
 تاقدم در دجو و تهادی
 ای عجب لا اگر الالا اللہ
 پاک برداشتی بقوت جو
 دست قرسو رو جو و تو شده گیر
 پیشیست دولت چل کست
 تو شناسی و قیقهای سخا
 بخشش که فیضی پیش است
 ای سپهرت ز بندگان مطلع
 اگر حسوت پیش است باکنیست
 شخصیم دراز ای قدرت ای
 لیک چونا کمک منع بوسی بیاز
 آن دم با حدیث خوش باد
 بخندی که قائم است بذات
 که هرادر فراق خدمت تو
 باز در حوم روز گاه رشدم
 پر که محروم شد ز خدمت تو
 علام کرد هم ز جبل بر تن خویش

زان چهہ کار ہائے کیے منظوم
وان چو معاو مر صوفیان شیخ
حاش ملسا معین چو عمر کے غم
جزیرا میں بندگی نہ احمد موصوم
پاری از هند بود می و زرده
با تھنای فلک تھنا پس ددم
مجلست از قرآن پس مصوم
روز و شب کا زام و غنا فرم

ای در لینا کم جب سخن خلیل
ہر کج معلوم از جهان چانت
باد جز زین غمہ پی می گویم
گرچہ در قوچ بندگان است خام
فرق ایست کر خرا سانم
ای بود در فیضہ پشا پشت
چانت باز از قدر ما می پر محظوظ
گل خرد بر درخت پتا

اشان خمر تو در بہار وجود

اسال مسیبہ در سرگان عزم

ای بار بگا دعا در بیان از در زین خمر
اگر قربت تو لات زین تو می پنجه
پار و فرستہ تو باد شیا بدز کماش نم
کر ز تهد خدمت تو همه عمر اشکنیم
گفتگو چنان کمہ در آن بانے نہیں کنم
ان ز فراق بدگش اشکنیم شہ فرم
بن پنجه شیش رو شیش رو شیش رو شیش

ای بار بگا دعا در بیان از در زین خمر
ما و میں ایساط ترا بوس داده ام
ما پا کی بر مس کرن تشت سخا دادم
دوار از مادرت تو در زین روز کا دلم
بادر کر تو راے بناشد بکو شرم
با جان میں شکستہ کر در عهد میں بیمار
میگفت می ایساط ہما یون چچو نه
لیکن پر خدمت میمون ساخت
آن دوست کا مرغ خواجہ در زیارت از تبار

باطیع پر طیفه جود ریا و معدن خم
 آن لکن تم دهد که تو پسداری الکشم
 چون از غلچیب خلف اینجا استخ
 اندازه کمال تو دین هست روشن
 معد در باشم ارسپه عجز لفگشم
 چون خشک باد در گلستان نیچو در تم
 لنجشک غیتیم که بد ام آرد از زخم
 تا پرچیده غوغ اجل همچو از زخم
 آزاد و چند باشم فی سر و سو سنم
 گرد و نبرد بکار کشان کاه خرم
 تاروز گار خوش بچند گرد خشن
 خوشید و مه به شنیت آید بر زخم
 وستان آپ دروغون ایام تو سنم
 (آندر چرائی فی کند از بیم رو غنیم
 چون در میان سر و سم بی پر سنم
 گزناک در گره تو ناید قشیر شم
 از چیز کنون بنزانت سنگ آهن
 نین مده نهار خون معانی گجردم
 امچون بعابد ارم بخود بر جمی ننم

ای صدر آفریش از قهیال آن شنیت
 با این همه کمال تو در هر می باحش
 زانیدن خاطر آبستنم چه سود
 از روز روشن شیب تیره هفتة آند
 چون تیر فکر فرم پنهان نه نمی رسد
 با جان من اگر ته هوا می برازیست
 طوطی فکر من نکند ذکر این آن
 یک ذر و صدق کم نکنم در هوا می تو لاد
 چون غیشکر همه کمرم بندگیست را
 در خرم قبول تو گاهی اگر شوم
 گاهی شر ز خرم اقبال خود مراد
 گرسانیه عنایت تو بر سر مفتة
 نین پیش با غبان چو می شیر داشت
 دامروز در حایت با هت بندست
 در پستان مجلس اموار ز خان
 بیا در لطف ازین پیش می کنم
 از چیزی خدمت تو ز کمان شور
 گراز سر دیج تو اندر گذشتہ هم
 قور تر از شتا می نمی ای سب و خن

و نظرم این قصیده جگر در حق کرده ام
در تلک این قصیده که قتوی همیشة
از حنف شرح حال خود مبین است
صفت تو آنچنان که تویی همچو گفت
این زمین عاقیست عقاب غاییش را
ماگر دوباره بود آن مکان کار
پاد از مکان منصب تو هر که در ذوق
منصب کسی باشد گوید میست کنتر

آنکه این صفت همایو خواهد بود
در زمانه از نلک نخواهد ام
از شرف پا سبان کنم
از نزعے جمال فخر خواهد
آن قیامت بعده بان همیشگی
آنکه آن دار و از زمانه خواهد
با پیر فخر نمی بخون جمال
چه شور گزگز گوارش شد
آن قیمت و دگر دار من او
غصه ای دین که نامه و آتش
آنکه مادست گو سرانشان

پاکت او عسکریل جو ختم
صدت پنہ دتر کمنو ختم
وز و گر بجس نطق هوز و ختم
گز و در انتقام ا فزو ختم
ماشہ صیں جاسے قلد و ختم
شو وز رو دی گنجو ختم
تو نہ گر گے و من نہ شمعون ختم
تا کہ گوید مر اکه مظعون ختم
اشنا شوند تا کس دو ختم
تو چنان بود کہ اکنو ختم
هم تو بینی کہ در و فاچو ختم
ستکنی بر و شیخی ختم
ماز سکان ربع مسکون ختم

بادل او عسکریل دریا بام
اگر نرا قبائل او ہر کنہ من
از یکی کمان حسن جہنملا قم
در حق من کمان فعدہ کش
کنج قار و دن بجس و چشم خدم
دعوی میکنیم کہ در بر آمان
خود خلاف از میا خبر داریم
تا کہ گوید ترا کہ مرد و دلی
با چو من وست ایخہ بو محبت
من چنان بودہ ام کہ اکنونی
گر برین مایہ ا ختم کاشم
در نہ میدان کہ تا بروز قضا
یک زمان ساکت رہا نکشم

یا ز غیرت ہر کشم خوت
یا بلو فان تلف شو و خو ختم

وی سیده زمان عالم
محروم نہاده محروم خاتم
شد ذات شریعیت کرم
حق قادر و اجلال کرم

اے فخر ہمسہ شاد ادم
روح القدس از پی تغا
سلطانت کرمیتہ النسا خوا
رضی ز تو امی رضیۃ الدین

سند فلکی رو دست برم
 پیوسته ز لطف نیست مردم
 را قبال شود چو شر سرمه
 از خلاک اگر ز نم کنم
 تو راست رو می آیند هم
 از دولت من و مغضمه
 از همیت او من و دوم
 بنیاد بندیم اوست محکم
 بجهش صفا می آیند خشم
 اشراف و حلال و ختم
 حسوت تو گرفت پیون تر فم
 پاشد چو تم و لب و بزم
 را قبال تو بارگی وادیم
 موقیت شیخی مار نیستم
 وز فرشت تو راسته فم
 هر چنند هم بخوبیست
 بایسره و جلیلیه نورم
 میریت بماندگان از منم
 برداشتم و بایان میگردم

در خدمت طالع تو وارد
 بخششکی نیا ز مندان
 آپی که عنا کش تو باشد
 عمرت ندب هست اگر دو
 روح است گرچه بودست علی
 اقبال تو بر قزوین هر قدر
 آن پادشاهی که خسروان را
 از ورد و عالمی تو سحرگاه
 از خلاک در تو ز ایران رست
 مریم و شنایت شاعران
 در واح خلاک بنام آمد
 خبر بر تو شنا و مدح گفت
 احباب تو اندیزیان رست
 احمدی تو زه گریبان
 ای خربت تو سر و شادی
 گیرد فلک از شیخیک ریشم
 بودی پدر هم مجلس س تو
 تو شاد بزری که گرفت ز دان
 بجو که برعی شود بهرست

| | |
|--|---|
| <p>اینسته زامنزار ج باشیم بیش از رسم حروف مجسم</p> | <p>نماینسته سپه صد و چهار طبع نمود پادشاه بقا می خواهی اقبال</p> |
| <p>ماوراء همان بحث است با دو تا پیش صفت پر و محض</p> | <p>ای طبیعت فیضت بیان و تفہیم عالم برنامه وجودت شد چار حرف عکون</p> |
| <p>و عی غوهر شریقت مقصود شل دم کان چار حرف آمد گوهر طبع عالم کسین بود ازان گر فضلاش فزو عین کرم تمام عقاد و نی شد بیست و شش مقطع و عی آسمان قدرت برآسمان مقدم بلینست نهادت حفظ خدا می محکم هم دست جور کوتاه هم پای عمل محکم حفظت نگاه در ارد پر آب نقصان خاتم ز لفی عروس نصرت بر تراهاست که پیغم روح اندست کوئی در آشیان هم خرگران کا بست کوش کشید ز زخم با نکرت مقصود پاقصرت مجسم تالیف آیت آری هشت از خوش بخی بی بیزیر ما که پا شد بی تیغ تو جنس برآستان جا پست گرد می سخه عظم</p> | <p>هم نام فخرت را هم ناد بخوبی علی بر تیغ عده بود عی وین اساس الفرض و عی آقاب راست برآقتا ب غالب برنامه وجودت نام رسول عنوان ور عرصه مالک پیش فنا ذ قیست پا است فروکشايد از خاک صبر صبور نیال مجال دولت هر نامهات نقشه دشیر راست تو با و هوا عی همچنان طف سکان عنانست کو خرکند ز دوزخ نجفیزیخ گو پرسیاره چون برانی از رفهای تغیت آیات فتح خبرد نی مرد اتفاکه باشد بی باس تو سیست از پستان بزمت شاخی خویت طو</p> |

پیش سواب و سنت دست سخا بر هم
 ابراز حسد پیر فره ببر کهان رستم
 گر از عصیط و سنت بردارد آسما غم
 اگر دلن پنجه گفت گفت امن تا بعد قدم
 آنچه چه گفت گفت امن عاصی نیز
 صادق تراز کلام است که بجهه هم زد و
 چاسوس شده که نباشد و هم کم شود و هم
 ای هکیشان شمع ای پیش پیش
 از گوشی همچه اشتبه بتعال شاهزاده هم
 ق دستی در ای و سنت پر کارهای طلسم
 هکیش پنهان هکیش همچون عقایی هرم
 کهان تا این نگرد و هر گز افسوس
 گشت اکه می چپوئی در ما در ای هنیم
 شیر مرا قلاد دهمچون سگ نه علم
 وی حق گزار است ثابت بتو کرم
 ای در حنف و غیب شان تو شان غنیم
 ماست خدمتی داشد و اتفاق جل اعلم
 توان آفت و کارهای دان فتنه داد
 نکی که بود غم سرچون لوز بماند

پیش سال امرت پای شاهی ریگی
 آنچه اکه فرده آرد دست کهان بشیش
 دست چهار ہر گز ای زر بروان نیایه
 در شاهله دو ران با غرم تیر که
 و دشکلات گفتی پارایی پیش بنت
 سه ایب تراز کلام است که شر تر دنی
 از نلوت غمیش بوئی نهاد هر گز
 در هر خن که گوئی گوید قضا پیش
 ز داد اکه دل غم چکلت خواهد گرفتی
 با آنکه پیشتر افتاد که بسته شد
 سوی تو کرد اشارت گفت اکه دشتر
 آن قدرت است در این و عقد گیشی
 گفتم فدا و حکم شد تو موثر آید
 تا پنه روز بینی سگ باش بر نماد
 ای پادگار دولت دوسته بتو شتر
 در مدی که بود عی غم بند ارد دولت
 آن در طه دیده شاد دولت که کن از
 آنچه بر حال دولت چندان کم کنم کنی
 در دی تنه خود است از نجع و بن برآمد

آن تغیر رجب را دین آخوند محروم
من بند و چند گویم چندین صحیح و بزم
بهر و ز تازه گشتی دیگر حسنه از نهم
گرچه تو نکردی آن سود من در حرم
سودی خپلین شودی بعد از چنانی هم
پیش بیان بیبل سوسن زبان بزم
آنچون بخشش هرگز پشتی مباردی خدم
هم کاسه باز ماده عمرت چوزیر پایم
جان خود نگارت تاشامد هستم

آن خود در خور با آنچنان دو دقت
حال که رای عالی داند چو در ز روشن
در جلد ملک دین را با آن دزخیم حملک
پارب کی رسیدی پایان کار ایشان
گیشی خواب گشتی گر در سراسی دینی
مولوده تاکه باشد در جلوه گماه استان
در رایخ آفرینش از درص خدمت تو
هم خانه با سعادت سخت چوران باد
دست گر فشارست تاصبح حشر باقی

روزت پو عید فرش خ چید چورزه همون

در روزه تنفس بر بسته خصم رسم

وی گو هر مطهر تو قمر نسل ادم
وی در صریح ملکت سر رجیح مدعی
عسته هم پسر رودی خبر قدر خشم
افکنده رشک بزم تو نا پیده پایم
هم عدل کرده پایی بداناده تو عکم
گز و نست تو قبول کند نگفتش خم
از گوش صحیح هشمتی نعل شامد ادم

ای خجیر مظفر قول پشت ملک عالم
ای در زبان رمحت نکبیری خضر
خرست په رچ پر آگند بر قضا مسلط
آورده هم زرم تو مرتخ را بموی
هم چور کرده و نست نداوازه تو گونه
دسته چنان قوی است بر این فنا قدر
در زیر ریاغ طاعت و فرمان نست کسر

مود و سرگردانی با اول تو پاره عباجم
 آن خسرو منظمه شاهزاده بعطفه
 پیوسته از میاست ادبار دست هر چه
 گفتار که بیچاره قدرت را هم را هم
 دی آب زنگ غیر تو نصرت نیش
 بر خصم طلوع عرض جهان عرضه چشم
 از نجس ف سعد دوامش دین کارها هم
 دشیم روزگار میادی بین کارم
 و همچوی عقليه تزویه همیشه لشکر تو
 عصمه بیچاره عشق غرمی پیشان شم
 آخوند فای بندگی چون توی ازین کم
 درین پیش میاد عیشیم بندگی تو خود
 رخساره لار رنگیمیشی اف بنشیه پیم
 انتقام تو بآپو لار بخون روکشند از

تالیف کرده ای ای تو کار نایما کان
 گفتار که دست قدرت قدر را که بیان
 تایپای دور دوست ادوار میانه هم
 گفتار که بازدار و تاثیرهات را شی
 ای باد پایی مرگب تو فکر مخصوص
 دی ملعهستان تو در حیجا و کرده
 در هر کمی زیبایی تو چون کرده من
 من بنده از مکار مرافق تو که هر چیز
 تو اندیم که بوسه دادم برستایان
 خدمی بگرداد ام که زیل بنده تو بای
 بگزیند گیت کم نکم تا کیم خ مکردم
 ترین پیش میاد حشمتی بطلعت قوشون
 همراه تا کر و در مشا همکنی پیشیان
 یا چون بنشیه باز زبان ای تنهایشیه

۱) آن تاب و سایه روان با دامد نهیت

۲) آن تاب و سایه روان غنیم نگشت با هم

۳) آن تاب و سایه روان غنیم نگشت با هم
 ای همی ایشیں فهمه ای ای نظام

ملک گئی بر و نق و بخت ام
 سد و دولت مکوید الاسلام
 آن یه از جنبش فی پا از آرام
 و اینکه در جس علا عشق اچام
 کوشش نمی چور گردد و نعیم
 در گوش رانخواص مبت حرام
 حاجب پارگاه او بحرام
 موقعت خشنود گوش نعیم
 پادش بکرمی تکیر دنام
 و اغ طو عشق نهاده ببرد و ددم
 و بیت اندر حاشیش اغناهم
 و بی ترا خواجہ سهر غلام
 تو سعی هر زیر ران قوراهم
 هفت افیم تو ز هفت لام
 نشر طاری بقیه که اندر دام
 جام گئی نمایتے گردو جام
 را ز بد خواه پا عرق نسام
 عرق خجست از مسام خمام

بخشش بجا و ران کلاش یاد
 صدر دینا ضیاء و بن خدا
 میر مودود احمد سعی
 آنکه در نجت هنر شر افلک
 خطرش همچو طبع گردن خاک
 سخنش راه مزان سحر طال
 مطلب بزم گاه او نماهیه
 در خانه خلد مخلکش نخواص
 با گفتش ابر حی تیار دپاست
 دست خلکش کشاده برش بروز
 کشگان راز گل بتاند
 اسی ترا گردش زمانه مطبع
 مشکل حسین پیش کلکو حل
 ناخم دیگرسے تو در عالم
 گرز جو دسخات دام خند
 در باد و زیبات عی تو شند
 رو دار سسم در مظاہم تو
 چکداز شرم باز ناصل تو

عدل بعیل که نهاد کام
 عدل باشد بی کوبلن دام
 شیخ موج و غیبت چون تام
 پادشاه جهان و صدر امام
 خبر توکس فیستا هم این عالم
 که خود غیبت پا ز لفتن تام
 میل بد عنده بخپشند از تام
 که عرض را بجو هرگز قیام
 باش باقی بسی است بایام
 شیخ خورشید برگشید ز نیام
 تا کنی اذ خیام حسنه خیام
 که با وعاف آن رسدا و بام
 گهه بینگام و گهه بنا نهگام
 آرد از خوش و گیرست ایند ایام
 که ایشیش قوان خود قیام
 که بدان فیست مستحق تلام
 که بزرگان چنین کننه کرام
 با دصحح منی این تو چو شاه

عادل و عالمی بی چه محجب
 برو اهر تو عدل تخت بیل
 آن عالمی که بعد ذات قدما
 گز کتیت برگز پرسته
 چزو کرس فیستا هم این سیر
 رای اعلی آن عالم این
 نیک داشته بیک را از بد
 بتو باشد قواهر این منصب
 این که امر و ز دیده چند است
 باش تا صحیح دولت سازی
 علکنی از هناب صحیح طاب
 ای برآ در وده پا ازان حنطه
 پنده شده مهقی که در خدمت
 وهد از جنسی مگرست ز محنت
 آن همی بیسته از مکارم تو
 قوان همی یا بی از تهادی
 بکرم لطف عفو می فرماتی
 هما که نسر چا هم صحیح شام بود

| | | |
|---|--|---|
| امّت و دلت، تو بی خویام بر گفت سا خر بد ام خویام | دو لنت دو سختک مر پادوسیاد بیخ دشمنت جست که دشمن کام | محنت و شکن توبے پایان بر سرت سایه مادک معیتم |
| امی نظاہر ابن النظم ام این النظم نجت بیدار تو سه لای نیام تفعیل فتح از شیب دو رنیام عقل رانی امی تواند فشیخ خام حشرنا حکم پور و ز قیام هم در کجا عسنه مر تو بدانیدم تو من آیا مم را یکباره ام ابلقش اکتوون ہی خايدلگام بر جهان نی تاجه است شده نکلام ناگرا پوشید بیاس مشام ناگرا بینه سخرا می جست اع اسب گرد مضر گردانی عظام با عرق بیرون برآید از صام از جبل آرد خشمان طی پایام | امی گرفته عالم از حدست نظام ملک اقبال تو ملک لای زال روی تقدیر از شکار ہست در جا ملک رانی ملک تو باز ارد کش شش چنان خبرِ هسته ترا چون بر تا بد عسان اغتیار راهی قیبال تو کردستیں لا سدم در ز پر ان را می تو از ترا ز دان و سلطان بر کشید حکم ز دان از غرض خالی بود را می سلطان از غلط صاف بو روز ہیجا از خود شکن کو س اکوت زهرها در تن بچو شد از نیپ نوک پیکان نسا چو پیکان قضا | |

چیر چون پاران گردی چون غمام
 شیخ گر در دی تشیخ سبز فام
 از پی کین عسد و بجشاد و گام
 روح ریحان خون شراب خود جام
 وز تو نظرت چیخ مینهوا هد بوا
 کس نداند این که میست آن کام
 نمکتین رارا ای تو پیشته تمام
 کان پدین خدمت پنیر دال تیام
 ناید با خویشتن در انتقام
 با سکه و پیش پیش خاص غلام
 تیر بونادرده ام یکدم بکام
 هشت عمر مزان سبب بر من خام
 آسمان در عذر جرم من قیام
 هانده ام با این ندا متدا مدام
 در خود حمی شرع تا رسید و ملاعه
 عنومنه ماد کرم کن چون کرم
 تو چنان کن کن تو آیه و اسلام
 باور احتم صبح بد خواهست چو شام
 چون را پاسه پرند پیشته هم

کوس چون رهد و شمشیر چو برق
 زرد گرد در دی چیخ نیگادان
 در پیشیر نلک شیر عسل
 سعر که مجلس بود ساقی مل
 هر کے نضرت ہی خواہ نپرخ
 نایت باشیخ چون تمسیر شود
 آنجان راحضر مر تو حضن حسین
 دی خان چندان تهادان کردہ ام
 هستم از تشویر آن یک خواری
 با بی بی هشم بر حسره دو بزرگ
 حق ہمیداند گزان و مر تا کنون
 هست خونه زین گنه بر تو حلال
 آن گنه لگار مر که تو اندر فزو
 گر مر از مر نیا یه عفو تو پو
 چر چشم خشک زن زن است که قات
 چون ہمیدانی که میکرد آن بن
 من چو کرد مر ایچه آن آمد زدن
 تماشہ شد شنا مر را آن پر صبح
 بخت را دست نکو خواهست بست

قدرت از گردن گروان برده قدر
راست از خورشید تا بان برده بازم

سر غرب سب فرد کشید نام
ما و زین اوچ ما و خیام
شب فرمشت پر دهای خلاد
از پیش بستان سیم اندام
من عشق من ز گوشیده
گاه در سیر و تابش اجرام
پسدم حقایق بنیان نام
دان بندی سیر این پیروز نام
لیکن اندر نهادی آرام
نه بی ران نهایت از انجام
از تجلیت همی شکست نام
مشهد بر ایجاد و بد گیر جام
نشست غیر شیده بر هر چراغ
آسپر کیم بر چون غصه نام
بره خوب خبر بدم
ما بی شتر می بحجه ز دام
کام بکشد و تابیده پکام

جرم خورشید دو شمع نگهش
از پر خمیه سپهر تافت
چون ملتاب شفق ز محبت
گفتی حسنه برده کلمی است
تعجب نظر همیگرد و معم
گاه در درختی افلاک
گفتی مهرای سیما بی است
این بتاییر آن نخوده دخ
محمد شهد شهر آزادش
نیکی ران نایت از آغاز
شیز در پیش همیشه نهاد
نیزه در نیزه هم خشن از پی رها
شیخ مریخ در دهم ختن به
تو امان شسته در پر کاره قوس
چدی مفتون خوشه گندم
دولو کیوان فروغ تاده بچاه
اسدا اندر تجیر از پیه ثور

امال از یکد گر به نیک و بید
 که بجهی مجزه از سلطان
 لر که دلک و شهاب و سه شیر
 آغوشی کاک خواهد بود یان
 خواسته خواجه ایان هفت قیچو
 بولطفیر که ریت نظرش
 آنکه باش که رو قنایه
 داشت از بجهرا و شاهزاده
 خواه از راهی رو شش بر فرد
 پیر داده که دفترش بروز
 زیدش محروم خوشبین
 صلح کرد از تو سط عداش
 در او آتی هست از تبرت
 پیش شوش بجا عی تکره مظلوم
 بخل بمنه و سخاوت باز
 از هر دو سایه نمایت او
 پیور از پی دخواهی نیست
 از آنکه از این این این
 پیغام بر این این این این

آنها بایسے ترازو و قسام
 شاهزاده یاران همیز دنام
 یافکه سوده همی کشید از قلام
 ملکه را میدید قرار و تنظیم
 باصره دن حش و صیام
 آتشی شده بشرت سلطان
 خاطر بطل شیده بپر کام
 دلخ شد اعیت نهاد و پرایام
 جو هر خوشیده دشنه دم
 قتل و فقر عطی از قلام
 شاید شک جرم ماد و طرق شام
 باز پاکیک و گرگ با اختام
 جود او عالمی است از فاعم
 از خجالت عق پکید ز غلام
 معده ما پوکند همی ز طحہ
 پیغام بسخ پر کشید ز نیام
 ایز مقامی زور دجو د کدام
 پنجه حسنه پیش علم تو نما
 تو سخی هرزی بران تو ام

از آرزوی گفت خواص خود را
 بمنزه گذشتی از آدیام
 آگوینیا هست حرف صوتی کام
 ببرسر خوسن سپهر گام
 اویده باشد آشیان حمام
 گوینیا هست ادچو جره شده
 راز خصوص تو چا عرق زیست
 قفس قصویر لطفه دار حمام
 گوینه خطسم و خود دار حمام
 من و ما هی چو در حسدر میام
 آن خوابی که چش کردیم
 از خودش همیدیه خلام
 برسعا وسته همیکنند اعلام
 که گند هسچ افریده همه
 پس مقامی نه در و جود کلم
 پاس تختی نیا به دانه دکام
 خشنونا گلرنست روز قیام
 وی ز عیش تو عیشها پیام
 گه بین گام و گه بین گام

ش اگر گفت فتح و شریف
 بشرف برگذشتی از افلک
 صکایت تو لازم است صوب
 اگر گبوقی اتفاقیت تو کشد
 در بجا هی سیاست تو کند
 در حمام تو مضر است ابل
 رو و از سسم در تنهایم تو
 از پی قدمت تو بند و طبع
 و ز پی محبت تو زایی هشیل
 گرداند من در حوانی تو
 تکند با عمارت بدلت
 تو رایست بخوب مرگ در ترا
 فیض عقلت فیض انجیر را
 نیست چکن در ای محبت تو
 چونکه اندر در جود چکن نیست
 انشیگان شراب لطف ترا
 انشیگان سنان قهر ترا
 ای بیبع تو طبعها خرم
 بند و سالیست تادرین متجدد

آرداده نوع دیگرسته ایهام
که بدان نیست مستحق علام
که بشیرش توان خود قیام
کرم المی حقین کفته کرام
با عرض باقی اند هیام
بیتو غراض را میاد قوام
خواهی افتراست باد غلام
نجت در حضرت فواز خدام
برکت ساغر بر عالم

دیده از جلسه گیرت زحمت
آن همی بینید از تهادی خوش
دان همی بینید از مکاره مه تو
شده کمره ز تماشت کرمت
نایس امر باقی اند اعراض
بیتو اجسم را میاد دعا
ساخت آسائست باد زمین
چشم بر درگاه تو از ادویه ش
بر سرت سایه لموک لک

آماده بیست پنجم شده تو
وز تو خوش خود رفت نادیما

آنکه دستور شاه رست غلام
پون بست غر و بیه افراد
گوشوار خاکه ز گوش بهام
قره ایین فحش آن غلام
که نهند خنگ او بسیار گام
از سکان بادریخ و در دهام
گفت همیز ملک ماد حسیما
بر سما طی وزیر شرب خرام

دوش سلطان چن آنین فی
از کنار شبه دکاره افق
دیده اند رسوا د طره شب
جسته کن غسل خنگ خود رسته
اسکان گفت که تسلی بجه
لکش حسیت پس باد و همان
گفت همیز در بک استدر کونی
گفت آری دیا عمر خوان کرد

روزگار کے چند اجتماع عطاء
 نوبت فاتحسته و الا فعام
 چاہی صدقیگی دران بیگام
 از شکر پھر بینا فام
 و مدران خبر درج کردہ خیا
 چکش شل باس آبانها
 ساکنان رہ بیکی خرام
 شسته از بستیاق بی دام
 شفی بربسط و بد گیر جام
 تخت خورشید زر سایه شا
 پاہی مشتری رعیه دندام
 منع حضسم وار کرد و قیام
 بود خد پوش خشید بیلام
 کام بکشاده تا پیا بد کام
 بزراد لیام و غبن کرام
 در پلے در کشیده بود و خدم
 بدر بان رستم بوجپیام
 داوی اذر از روزگار عالم

شیخ چند اقتدار شراب
 اچوا فنام تاکے خورد خوب
 شیخ گشتم از د دامنی بیو
 ماہ چون در جا ب می نوشد
 خنکه دیدم از زمانه بیون
 مجسمه از مخدرات و رو
 سکنه شانرا مدار بی آغاز
 تبر در بیگم پسره فرهنگ
 زهره از بجهشتن بجهن وی
 شغ فرج پیش بمقابل صحیح
 دلو کیوان در وقتا ده بچو
 تو اماں در آزادی ناکش
 جسد غتوں خوش گندم
 دندانه دلین کشته شور
 در تازه می چکن چیزی د
 جو تبار محبت و راستان
 هرز داشت میر کلک شنا
 ساکنان سوا دمسکون

که دید مکانی را قرار دادن
 بگزند و فرو بگبلال را در کارم
 نمیش را ملایر میست و دادم
 نقش تقدیر صوت از خام
 کو پر پسر و شرانه او دادم
 نه ز نقسان نشان گذشت هم
 بعینیں بیانسته او ایام
 و آنکه همیشی بیانه ایام
 سایه را ز فزر را ایش دادم
 جتیمه برق نمای اطرش نمایم
 خط باطل کشیده بیخکام
 آسمان بامی از بچی دکدام
 وز شکر و تو نان خود را خام
 ن و قلچیسته و تسبیس نیام
 چون عیالی خدا می جود تو نام
 استندست چنانکه خون شدم
 هشیق خدمت خواص عوام
 بیع دانغ تو شانه داد دادم
 سده ساخت ترا آرام

رهست همچون مسیر کاسته
 صاحب آن ذوالجلال استین گردید
 خاکهاین ملطفت آنکه خافر
 آنکه از بصر خد تشنه دید و
 و آنکه از بصر مدحتش نمید
 آن تمامی که روز استیفاش
 متصل می که باقی شد
 آنکه لطفش طلاقت رهست
 آنکه خورشید آسمان گذاش
 قدر خورشید شعله بار و اگر
 آسمان درانه ای حکم داشت
 داده او آنکه آسمان را حکم
 ای زیاس تو شیره آبید را
 شفیع زیاس تو را کشیده شده است
 چون جلال خدا می بیا ه ته خان
 چندینها عیت پر آبید جوان پر و
 شاکر نعمت و منبع دست
 زیر عوق توگر دن شبیه روز
 بل زین بوس غر و سایه نهاد

پلند پسرخ گت نباشد رام
 با عرق راز مجرمان بکلام
 عدل باشد بی شان ام
 و دست کش تکهان غیر و اعتمام
 تکنه تنخ نا ام چند کام
 عشر نامکن هست رو ز قیام
 در بود و حسر یم بست خدا
 گوشه باش سر ترا بکلام
 بعادت همی کند الام
 که چ پرها بر بختند افسام
 دست طبیعت و ریعن کلام
 پس لیری مکون لکل مقام
 پیشی از پی قبولش لام
 با کفت هست انتقام بیام
 تا با عراض باقی اند چهارام
 بیتو هم عرضی اینها و قیام
 تازه پاده عدو گرفته ز کام
 با خودت زمانه سخت بکام

آن بود و هر کت بتوسد خاک
 بندب عدلت بخواصیت بکشید
 برو و ام تو عدل تشت دلیل
 بانفاذت نزگ بستاند
 آتشگاه ز لال لطفت ترا
 کشتگاه سوم قصر ترا
 خون خدمت حلاب دار درخی
 تلاضع آید کلاد گوشه عرش
 غیر عقلت نقوس انجمند
 غالبا پایه منج توداے
 من کیم نما هاستانت رسید
 انورتی نهم حدیث لا حصی
 سخت چون افت فدار قیع
 ای جوار عی کزاد و حام سخا
 تا پا جسد قایم اند اعراض
 بیتو هم رام باد بقا
 کل عصر تو ز بیار و جو و
 با مرادت سپهرست محمد

حضرت راسیما وست از خداوند

نکاب را پانه شنوند او نظام
 امروزین نصیر اسلام
 عدل شد عالم و خیاگشت غلام
 آن خواز جنگلشون خواز آن دام
 ابرو دشمن ببر و آب تمام
 جرم خوشیدن کلکت تابش و امام
 و فتوکلک خوار و آن نام
 بر سریط نکاب امتنان گرام
 زید و باش شود جایی حرام
 بر سر تو سن خلاک کام
 آنک در مطلع و هم با اعتماد
 و می قدر و اوه پیست تو زمام
 تائی را سے تو سیر اتمام
 اونج خوشیدن تراست غفت خیا
 کنند و شو شو شوخ بجهام
 و همه سه گوان اهراء ز و جبهام
 خود گفایان و خطا بر احکام
 بکف نهان و خود بآهه هم

قشت گوهر اولد لاد نظام
 خوازه همکلت و عاکمه خدم
 و المنشفر به عنون غافلش
 بن پر کرد سیع و پیش از اینجا
 سیلورش پیرو کو جی صبا
 خواه از راهی منپرش هر رض
 کامد از کلکت نباشش هر دم
 خندان فشد کند عجت او
 افسش از پیش ز خد بر صحرا
 اسی قضا داد و سکون تو رضا
 و از سکر تو دور افلان
 و مدر تان همراه سمع طناسب
 پیست با قدر و قدر کیوان
 آنهازه و می خدم از نمک
 پیش چکم تو کشد کلک غضا
 روز چشم تو نهد وست قدر

نزهہ خشنی پاگر و ماد بوجام
 آسمان مرکب در سطح شاه
 لقطچون چشم پرید و اقسام
 و چهارند ای سپهرت اعلام
 عامل تلفت طباع اور حرام
 تابیل وزن عروض است کلام
 بیچو دو یا چم سهل و جهیل
 بحقت ایکلی خدا هفت اندام
 وی خرا خواجہ ابرام غلام
 تاکم در حضرت قسطنطینیا
 مقصود خلاص شد و قبل از
 کوشکش نتواند کفر و قیام
 حصل نیست خرا خواجہ ابرام
 مان او پخته کند حکمت خدم
 در محی وزن نظامہ نظام
 تو سن طبعش اگر گرد و درام
 در انصاف تو یا بد ز دیام
 برکشند تنقیع فصاحت ز نیام
 اگر تشویش نشو و وز قیام

ای پیش روز نماشاد شلب
 رسالت روز سواره می دشکان
 گرایگشت ذکر بس لستے
 حدود آمیخت خاک خاگر می
 از بی اکثرت خدا دم تو خدا
 وزیپے شن و رسوم سیرت
 در کشان فرشتہ نشانی کر کن
 مرکز عالمی از تایا یت سلم
 وی ترا گردش افلاک میخ
 بندور ایلد و خدا دم تو خدا
 بی پوئے که تو قیان نمی
 تایا میت خوشی نشانی کن تو
 اگرچہ از خدمت دیر پیش ز و
 اگر بدرگا و تو آئے پو دش
 خلی شهر بزر و پر شعیری
 چون ریاضت خدا یا لکفت
 احمد در ایام خدا پاسخ
 اگر بخیر پیش قیام و وز اجل
 اکشید تنقیع خدا دم وز اجل

باد و می خواه تر اس سچ پوشام
هر سه آن ق در دیا فته کوام
دو آنچه آغاز کنی سعی انجام

لایو راز پس هر شاهی سچ
گشیده بخشیده تو چون کلا منک
هر چه تقدیر کنی سعی حملت

مستند صدر مقام تو نقشیم

شریعت عیش عالم تو بدم

شش چهار مردی کیم و سنه شاهیم
شی که بود شب هنده همز آبان ماه
نمایند از باودال سفید از تبدیل از تقویم
بران تپاس که رای نیمیست و حکیم
نمایند شیخ آن تاب مهفت اقیمه
یافت هیچ شتر بر کمال اوت قویم
ا بدز زادن امثال و شریعت عیتم
حکیمه گلشن گهنهن چو جنت است و محیم
گندز شدت قرش خرد غذاب الیم
که غصه خود را ذکر برایش عرض غلطیم
که یافته کاشد از که نهادش کمن عظیم
دانم بیوع و رغبت حس تمام عقل و سلیم
زی رؤسی شرف در نهادیت عظیم
شبیه تو چو شرکیم قدر بود عین

بیکم دعوی نیج د گواہی تقویم
شی که بود شب هنده همز آبان ماه
نمایند از شب هنده از اعم سهم
چود گذشت ز شب هنده از شب هی
بجز در ایل رسیده قتاب نه گروان
ندا مگان وزیران که جز کمال خدا
پیش ای افتخار عالیه آنکه شدت
ز صاحبی ملکی کز تالک شریش
بروز در زمی اتفاقی حسنه شراب عتو
ز مرثیت غلک بناه او پیان عالی
بنی اصیت حرم بدیل او پیان دین
بینه گلشیس خدا را د که نیا منگان
زی رؤسی بقا و بذلت اقبا
گز خیال تو در خواهی چه عین اش

تو قی که عفو تو برشم قادرست بحیم
تبارک شد گوئی که جمیعت خبر
خلاف توبیل کس گذر نگروانیم
نیک بواب تو باشد در هشتادم
حیات بوقتی میرند از و عالم
بشهید داشت شود بر مسام نهی که
نوز بالش جاز اینان زند پویم
از رقیق تاک استینه را تقویم
در شرم رای تو سرخی فاند فجوم
پیشتر زنهاش خبر دیده بیم
نفس همی تزندیل ننگ در هیچ
عراحت قدرت میکشد عصایی کیم
شال بزم شهابست در حرم دلویم
نمیخ پرورد جذر احمد بگوش نیم
نشست خلقت آتش بآن خلق تو
بیست با خزان بادم حسود تو عمد
لبانیا بست دست تو گردست آرد
نیزه اندار حرص گذر پکت چنان رایم
الطف بینید آب کو شر و نیم
علق زندگوش جاه تو کنده لقیم

تو قی که خشم تو بعلم فاہرست میسب
کردم ذات تو در طی میتوت بشی
تو منقسمه از چه از آنکه در هیچ عسر
نمیکس سلاک تو آید در استقامه رست
نیزه امده تو پناک اگر سخن گویید
نموم قدر تو با آب اگر تراپ کند
بیفع قدر تو بازه می روزگار بگم
در استقامه را تو گر قضا کند می
بیاندی الفا تو هش تا بازید
محل قضاد قدر تا در یاره غنیمه نوز
بعد خلق تو ز خاصیت و همان صد
ملامت لفست میپرس و عایی سع
مسیر کلک تو در نیست تعزیز صح
چه قابلیست بجزرش که از فضای او
نشست خلقت آتش بآن خلق تو
بیست با خزان بادم حسود تو عمد
لبانیا بست دست تو گردست آرد
نیزه اندار حرص گذر پکت چنان رایم
بنماک پی تو گر فکر تم بقوت عقل

اگر پنجه نداشتم و هم را دکن کنم
لذتی که خرام ملک کند نمیشتم
زبان پرداز نگیرم کان سجا میشتم
خیان بود که کے گوید آتاب کرم
بلیم گفتمن کوه ارجو و صفت تو قدم
دایم نگفتند باز گوید هم که خیم
کسی بوصعت تو عالمتر از خدای خیم
کام خوشیم ہی بشری زمانه میشم
از امیل تدبیر عمر ترا نهاده ندشم
پستانگار شش خود بود و برایم
عنایان ترا میم مانده زیر گلیم

[امیات پستان]

بنا یون شاعر سلطان نا لعم
مبادر کیا شد و میم یون و خرم
اکه حد قدر آن کار لبست مظفر
اکه حد قدر شش بود از قدر تو کم
ایا در سخنے تو تا خیر میخن
مقدوم عشقی و در تبریزی میخن

شای تو تجیگ نگشت و سرمه را
نطیق پیشنه در کمال خود که دکن
دایی افظعه از خد چیست لفظ خدا
و گر پسر خداهند گویند شایا
مرا ارباب نبود خاصه در دست مرثیا
که بز پستان صد از عرق خیره گزی
خدای داند و کسری عیان خدا نیست که
میش تا نگند گردش نامه مقام
علیین عرصه عز ترا سپه پیغمبر
ماش آتش خونی طاشات مسک
مو اتفاق اور بام حی خ برده غیر

[امیات آمد و آمدیل امیات پستان]

مبادر کیا باز و آمدیل باد و خرم
میل خود شاعر سلطان نیزه شاه
ترا بیرون از تشریف شاهنشاه
نیار داد و گردیون همچو دوست
ایا در اهر او تجیگ میخن
مقدم عشقی و در تبریزی میخن

جهان رہنمایوں بیباو تو ملک کم
کندھ سهم تو سور تپڑہ ما تم
چوچا ہی این حدیث ہست سماں کم
ہنادت از تھر دست بر جم
ولست داخواستم گفت نہیں خم
کہ مارا اندر میں حکمیت ملزم
کفسن دخواندہ ام جو دشمن
قصر فاسے کاکت رام ستم
قرار ملک سلطان معظمه
حدیث ستم دشمن
جود عرآن نکرداز دست وزدم
بیت باعجائب دعا یعنی مرموم
چور درانگشت دیوان خاتم جم
ہمیشہ خشک سال آزر اتم
زدار و خانہ حشیق تو مر جم
ہم آفاق را در شادی دخم
وہ پیغمبر از پیغمبر نفع خاتم
گریم ابن الکربلیے ناباوم
بچے آدم بکر تنا لکھم

ملک قادر والے تو عالی
کندھ اس تو آپ فتنہ پیره
زہ میں تاپ حدیث تو شدار د
ستم کا پایی عدالت در میانست
گفت لا خواستم گفت نہ ہی اب
فضل اکتا معاذ اللہ یکو این
دش را گفت ام عقل مجرد
بقدرت آسمان و زمین میں شد
ذکر بیفارست گونتے
خیاں شد متظر بے کلک تو ملک
بکلک و رای در ملک آن کنی تو
باعیاز عصا موسی کے عمران
خراں در صدر تو دیوان طغرا
تو قریش باب دست توہست
جراحتہ سے آسیپ نلک را
ہم اسلام را در راحست در شیخ
بودیں از بیعت نوک غامر
پوتو در در عالم کس خدچہست
غض فات تو بودار نگاشتی

بیشتر نہ ہست از و صفت تو قاچر ہے
سخن کوتا و شد گر رہت تو ہی
الاتا و رحم گردوان بر و فیت
سپاد گر سچ تائید ترا شام
ابد نا ثرت عصرت ہم آواز
پو از رو سے تما سب زیر با ہم

کیشہ پاس بانت بجت بسیدار
فر در ترا پانگھا است ہمیشہ اعظام

دی سون گوش خیران دو
با آتش تو ہو ساق ہبہم
چون گرد پس پس پر انجم
بر بسته قضا خواص مردم
بر کندہ قدر بر دست قاشم
در دی نسبے نا قول ہمش
چون گوئے نپاے سکنی ہم
بر گو شہ آسمان زخم
در سنبھلہ پس پر گندم
بس خجربہات بے لشکم
چون رحمت ایز دش شرم
کاغذیت این رو نده طارم

ای زین قسل و آہنیں سر
ای پاکے صبا گرفته در گل
سیر تو گرو خلط شیا ورد
بردا من کسوت بہبیت
با زمی حشو پاکے شامہ است
مضطرب شوے نیشن لغفل
رد گئے نکنے در سرک
وقت پو اگر ز عجلہ رفع
از بہبیه قصیم بو شور جو
در خردست دلاغ و طوق صاحب
آن عالم کسر ما کر عالم است
و جم اذ سے کبریا شی میشت

چون عاجز شد بظیره پرست
زان پس خبرش نیافت کاری
ای پایان کیریات فارغ
ای حکم ترا قضا پیاپے
حدر تو بیا ی تحفه جهیه
بارای تو ذره هیت خورشید
گردن بسر تو خود سوگند
بیدار نشد سپیده و غم تاش
غوان ترا که با دنافته
حمد تو در زمانه قدم
باوست تو از ترشح ابر
از لطف تو زاده خوش بود
قتنه بگند سه چهار
از جله کامنات کاغیت
کلی بگذاشته است هرگز
مح تو فمیرے از تندر
ماشک مزید لفعت آرد

لیسته که نیکنیم غرم
ایخا که بر دیگر قدم
از تگی تصرف تو هم
وی امر غرفت رو مادم
اپ تو بسای خوش رسته
باطع تو قطره هیت نلزم
سرینی یافت ازان رتم
رای تو نگفت لا تهر قدم
جا نز شده بر قضا قدم
آب آمد و ای گل تکش
و ایم لب بر ق بانی
وزکین تو سه نیش که خود
تا عدل تو میکنند خشم
کردست تو میبیر و نظر
ای غرم تو خالی از لمعش
شکر تو زبانی از شیر
بادی عه سال در غرم

تا حکم ز آسمان روشنست
بر عفی ب زین ترا حکم

بن از سر تماز ناد و داد بیم
سے ہبہ دشمنان کشاویم
از عدل جهان فو نہاد بیم
بس ایش و خاک آبی با دیم
مالا جرم از زمانه شاد بیم
امروز جانا ز گے نہاد بیم
شاپیتہ تخت و تاج ناد بیم
از هست و ما ازان نثار بیم
جاتی کرد و دهم بایستاد بیم
شکر است که عادل بیم و راد بیم

گیتی بسرستان کشاویم
لکس ہبہ ضرداں گرفتیر
تبا و جهان اگر کمن بود
قابیم بوجو داست سیتے
شاد بند بعل ما جانتے
تما عن نیک که ما بشلے
کرنا در خونیش روز اوقل
سنجیر که جهان سررا دوتا
سوارسته لک پر کشید بیم
گر عادل و راد بود سنجیر

پسید او دوست تم نیا مدد ایما

کاخ سر اپران مسیر داد بیم

بیچلان این خون قوت رو ای آور ده
پوون منش اشوار ته آبیم رو ای ده
لکانه یعن پیکری گزینان آور ده
هر دو منثور کر ز بحر بیان آور ده
چون زبان تنخ شرگو سر قشان آور ده
اہرمیان شعر جاتی شانگان آور ده
کڑپی سو را آن تحری زیان آور ده

این شعر کو زدیدہ با قوت رو ای آور ده
سکنان غاک لازم ہیں پس نباشد شکن
عافیں کیم کا خدر ا خدو شکیں ہیں
گوہر فنطوم را بیقدر گردند چونگ
تیرخ از من سپرانہ خست باقیع زبان
شام کنج شانگان میں بخشید ہیں لفظ شکر
لیکن یعن جنس از بضاعت بود ما رجہ

گرمه از خسارت چندین خواری مردم
 زین بسب چون کامنی پر خالی نمود
 ماز دشنه شیش شاه و زستان مردم
 از نخستین تن پوتار پر نیان آورد
 قاتا ز در وجدانی چون کجای مردم
 از سخابی و ندیده تار وان آوردم
 در گمانی ازان بجا وان آوردم
 هر جو در گنجینه سپهان نهان آوردم
 کافر مردم در خاطر از فکر چنانی که مردم
 آن سخن کو عرضه کرد از برابان آوردم
 خود چنان پندار جرم بکران آوردم
 پیش لطف شهر پار چربان آوردم
 در دل دانایی زین بگیان آوردم
 زین شکرداری که در هند وستان آوردم
 خاصه کا کنوں روکسوی پوستان آوردم
 چون هم برگ دوازین کستان آوردم
 آزرا آز ارد با و محترگان آوردم
 از ره رفت برای وح ایمان آوردم
 بزمیان چون هیچ شاه کامران آوردم

همه شادی نمیدم غلکن خاصیت نگر
 همن ده هر چیزی چون دست چنگی خود
 گیتنی ای از جناب سیار دست اندر نمود
 یار دیواره کی پیغمرواد من در هجره
 تا پیغمبر اذ شست بیرن جسته و از بزم
 نه فرقه ای بسته با و احشم و لشته
 بی کی در بامی ای ای و نسل گشت
 ای کمال علم برمی آشکاره آمد هست
 که نجیح حاسد گفت از راه مسلمانی نبود
 وزربان ایل من غلام انتاده ایم همچون نهان
 لیکش ایل من خلشنده در میان همچه باک
 لی بوسی محبت مادر جا از شمر باید
 برسید راقش ما خصم نادان جان کند
 طول فضلکم فیضیان عرب شکست
 عنلیب آسامه ای خسروانی منیخ
 بستان ایستان عرش سک خسروان
 از دل دم در بیو اتحاک بوس آنچنان
 چون ننم در زین ای بیچاره ای غم که پا
 کامران گردم باشند زبان بره مردو

ہنادہ تختہ بیٹا وفا تو آہن
 برد و می درای منیر و سکان ناقش
 سخیر پاکش چوت کے رات تک کانٹش
 کوہ گاہ کیتھہ بہ خندوانہ ماڈہ اگر دوں
 بہ عیزہ موی شکاف وہ تنخ شیر وون
 بیفشدہ زلفت و سعن ٹانی وکیم ذفن
 کہ با لوای خوش ہمی ناہد مسدن
 کہ بود و بھہ فن ہمچو مردم یک فن
 بھی شعر علیکفت بی زبان و دهن
 در دلن چو خور خرد در دلان اہم ہن
 سخیر یک صفتی سجدہ وار دو شمن
 مجرد از برائیں کو ز پشت پشت شکن
 در سرک درد بارگا د صدر ز من
 حداد واد و دیانت قرار فرض و خشن
 لظاہر ملک چنان کر لظاہر ملک ہن
 سکا اس شیر بک رہت اشپریا افگن
 اپنان و دامت او ناگذ شستہ با دفتر
 بیت حسین رسم سخیر پیغمبر ملعون
 اسخیر و سخی دامت بر دلن پیر باریں

بیت شیخ براہی جہاں کوں فساد
 دزو نز و دیکی خواجہ کہ محکن بود
 خسال خوشنی می براں نیکو
 بیت خیر اندراز ایشان زمام کش ترکی
 بیت اہن سایی بیت خسیره گذار
 افراد داد بہ دندر ایل کیز کے پیدم
 دندر ایل شد و چون میں بر لعلی بخبار
 وزان کیس بجوانی دگر گذر کرم
 صحیح لتش بیکار دبے دوات قلم
 ندیگماں شہاب اندراں شیخ کو
 بخور کر کس واقع بسیک درستے
 بیس خرام جنم حنوان نمودہی
 اندراز پارزہ میراں دندران بزرگ
 بلال دین علی عاد نلت و ملک
 بیهاد فضل ابڑا غضش کر لفایت او
 سپھر قدری کا ندر زمین لنت او
 بیاں ہفت اوزان بیدہ و سنت فلک
 اشو د بیت علیکش کشیدہ رنج سپہ
 بیت بکرا و بیو دین دید د بخشن لام اوز

چنانکه برئ عنايب در دل دوين
 بجای خود ريشش قردد قدر پرمن
 و فسین کانها زاهت در زبان عقل الکن
 بزان دگر غواص سبب نجل را برسن
 در داشي هست اذان رستا بر در پرمن
 گهرز صحبت آن رست فیضت هستش
 دیابسح تو بکشاده کیستی بوقن
 کمی هزار زبان بی انصیحی سعی سون
 بهمان چنانکه نجاست زندگانی تن
 ز فرنجت تو آمسن رش شش من سکن
 شخیزیوه و خارا بزر و خار رسن
 پر زنگ ز عصیار و بقدر شرمن
 ز شرم این اید و آن در در که هر دنده
 ز جهر ز شعر بخواه فسته شمشه
 همیط لغید گرد و زن بجهان که نه گز
 نماید لغت ز گز اون ز ما فر بین
 بیا و برو ہوش سهم ز ماده چون گل ان
 ز بیان لال فی لمپ پر عرو و دشمن
 پسال و ماده بتو فرق اینزو و دومن

بیشتر بیشتر داشت بند خون
 بگرد بسیار بیشش سیاه ز دخی د
 بیشش سیاهش بیشش گره سعاد سخن
 ازین جدا نتوان کرد جود را بجسم
 حکایتی است ازان طبع آبی در پا
 هنوز خدمت آن طبع فیضت هست ثرف
 ایا بیشش تو در بسته گردش سام
 یکی هزار کمزی طبع چو کلا کش
 بجان فسته و تو جان بجان که زندگی
 ز بیرونش تو دایم بیشش فتحیه خوب
 صفت بجو هر دنماز بشکنی بشکر
 از آن سبب کرچا عداد دو لیک تو اند
 ز تخر آن بود این سرفراز فریزان
 ز بیرونیتیه دل بگاهه لست ز اینده
 بسیط هر کز غایی بیگونه گونه گھر
 اگرچه خارق فیقار و شود بقوت مال
 بجاک در کندش هم ز ماده چون گل ان
 و گز عجلت و غیرت بشکر قویست
 از آن پیقص تو اند بین سکمال تا

از دن مان که ترا ترشد و تسلیم
تخار و تاک کنید ابر گری شیون
بیاد بدل تو پر با دلک راخمن
مخالقان تو هموارد جنت محنت زدن
نهر عیید چپن در سکراغ بجان

بمحبت تو زبان زمان تر بود است
همیشه تاک کنند با دل بشیش و آرام
با بر جود تو در با دلخی دار و زی
ملحقان تو پیوسته یا لفظ زنان
نهر عیید چپن در سکراغ بجان

چهلیز حلیث روزه همیشه ندر عصیه بشکر روزیت او رایت لشاط زنان

مشعل اندرونیاد مجید الدین
حال کیسین خواز بخی یاسین
شست در لکن آسمان زین
واکه در ذات او کرم لغشین
تو سین روزگار بارسرین
خوازن روزگار محرومین
بجود او ایل و یه بیلیشین
قدر او شاه و آسمان غزین
باس او بر غافته سن طین
بر توان چیه از دین پروین
اکنک پرور برآور شاهین
اروز پر رفنا کن ز جهین

ایست محبد آیتی است بین
شید و صید روزگار که است
میرلو علاشب آنکه مظلوم بشیش
آنکه در شان و دشمن شنیل
آنکه بیدار غ طوع او نکشد
و آنکه با پسخ چو در بست
لیاد او مرکب او بیرون راند
حلیم او جو هر است و خاک و خون
لبسته دست خلقتی من نار
لامی او دامن او بفشناند
اور او با عناد کروین طبع
شی او باستزه کرد چون

پر کشید زور باز و سے سخن پڑھ
 بمقاصدہ ہمیشہ پیش رسد
 قدرش باقی در مقام ن شد
 خود پو من مونج شد چگونہ کند
 رای اور امشیں نیار گفت
 و انکہ یکبار جب این فرشتم
 انہیں روز را کہ میدادم
 کاشتہ را نہم از زامت رای
 آفنت خالی چہ جا این سجن از
 آفتابیت کا سماں نکند
 اسماں کو در رثہ پیش است
 ای بجا می کر ده هزارہ قران
 اوچ قدرت در اپست بنے
 بحر طیح تو کر ده مالا مال
 فعل دہم تو کر ده اقبیش
 طوکھی کھاک رہت گوئی کرد
 رہن سخت کا مران تو کرد
 ای بندو دار محنت و سخط
 و انکہ در خدمت بسماط وزیر

گلوت حکوت از نہاد چنین
 غرض از مسرع شمود چوین
 خرد آفراس بدانگر دازین
 شیر و می راز یکم گر قشین
 حاشه لشہ نه زانگیت متنین
 ادب آن نیافت تشم و چین
 شعر خود را بده او ترین
 عقل را سخت شد برابر چین
 صفت آن را این بود که زن
 پیش او آفتاب را گیں
 سعیش از آفتاب فرد گیں
 جمیع طویلش نہ پروزند قریب
 راز حرمت نہان شکر و یقین
 درج نطق ترا چه در شین
 توک کلاک ترا سمجھیں
 عقل را در ضيقه سالم قین
 او ہم اشیت چان رازین
 آب چوان و آتش بزر چین
 که خداشیت مغیث پادمعین

پر کشید زور باز و سے سخن پڑھ
 بمقاصدہ ہمیشہ پیش رسد
 قدرش باقی در مقام ن شد
 خود پو من مونج شد چگونہ کند
 رای اور امشیں نیار گفت
 و انکہ یکبار جب این فرشتم
 انہیں روز را کہ میدادم
 کاشتہ را نہم از زامت رای
 آفنت خالی چہ جا این سجن از
 آفتابیت کا سماں نکند
 اسماں کو در رثہ پیش است
 ای بجا می کر ده هزارہ قران
 اوچ قدرت در اپست بنے
 بحر طیح تو کر ده مالا مال
 فعل دہم تو کر ده اقبیش
 طوکھی کھاک رہت گوئی کرد
 رہن سخت کا مران تو کرد
 ای بندو دار محنت و سخط
 و انکہ در خدمت بسماط وزیر

چو جوانی خوش چو جان شیرین
 دوست مرد زمانه نزدیکیم
 گوشته مسکن من سکم کیم
 دهربه عیش من کشاده کیم
 در چنان دار و گیر و بینا هیم
 حسن ملکی چو حسن چون حسین
 نتوان گفتست پیاده بین
 بخانم همیشه نیزه پنین
 کرمه همیش بوضع هشت دلین
 کرمه دیده استدیع چهاردشتین
 تاشی دارم از باریمین
 در چهه خانمان ناخوش و شمین
 کا ضطراب مراد پیشکیم
 شب سر وان شد آسمان صین
 سرانشست حرف راهیمین
 پایی پر پا به الوف دهائیم
 اربک سنگار از گران بین
 بچو بیگانه گیر در راهشین
 بده بین بشیه بود شیر غمین

عیش من بند دناره عیش بود
 گفت از غایت گفته هست
 که از پرگفت و نهم بکشید گرفت
 بمن برخیت من کشیده کمان
 فرشته دان لطفه حال را
 لک فرشته که رخشنه کنه
 دارم اکنون چنان کاره دارم
 چه تو ایکاره اگر حسان غلام
 خالی از جور آسمان بودی
 آن یعنی همیم از جوا دشست
 نشنا همی همین زبان
 عرضه شست و بند سخت مردا
 کرمی نیست و رحیمه عالم
 گوئیها از تواله احیا
 توکن احسان که دیگران گفته
 خود گرفته کفته و نیز خنده
 بپرگشت کایه اند رنگ
 همیشتن همیش ناسان بکس
 اگر ده سخن خوان بود

| | |
|--|--|
| <p>آن بختیم شنید سع پا ز پسین ز لغت شمشاد و عارض نسین تازه چون محل نه چون نیفشنین در ب اگنیر ترند ما رسین</p> | <p>شعرمن پنهان در معج شمع تماعوس س بهار جاوه کش پادی ندر بهار دولت خوش آب آتش نامه در جاهست</p> |
| <p>جا هست ام در امان حفظ حسدا که خداوند حافظ است دعین</p> | |
| <p>بسی سال بوده است آسان آنها بجانب که کزبی خبر رای خیرت زبان پود در کامها بیو خنجر بده لکی از قم و پده در موج طوفان</p> <p>تریس خار پیر تو در دیده و دل چنان روز پرما سی گشته از غم از آن سیم کر که فرمای گردان دوگلویی جان تو جمیع موحد</p> <p>ز میں سخن قند در حق نیروان ترمین خراسان بیو عی خصیان لهم متعبد دولت شد سه ماه آن زیا بر در پیش دست تو خیران</p> | <p>سده ما به فراقت پر ای خرانا خبراشت کسران از دل از جا نظر بود در دیده با میو پیکان تریس خار پیر تو در دیده و دل</p> <p>که کس مان ندیده بسیده دل از آن سیم که فرمای گردان دوگلویی جان تو جمیع موحد</p> <p>که کم سعادت بود پیشترین گر خلا عتی کر ده بوره هست خس و گراین بیروهه هست آلو دهه که مستهوب نیزه شرمه این</p> |

تو آنکه در مجلس نجاشی
بیوی کمال تو در عقل ناقص
کندش و عقد تو برسن بشی
زین پر کیا این قویست قیمه
کم پیش خود تو بسیه بوزرا
اثر باعی کین تو پوان سخی عقر
در مطلع بگات شروع خود زندو
بیکنگارت اختران را میر
پیش از اقبال اگر برکشید
ز عالم تویی اهل اقبال فرمود
مشرو بود تکمیل گرد و دشیخت
از ای و هم که حضور پروردگار
آنکه بیفت این بود کاری
کما خدم ازین پیشین شدنشاید
نمکرنا بدان که ناخسید بنده ناد
تعقیب میشوم آرسے ولیکین
پذارت خداوند و ذات محظی
بنایید چه کنی ای شروع ایزو
نهن و مریا کس عیسی میر

تو آنکه در مجلس نجاشی
بیوی کمال تو در عقل ناقص
کندش و عقد تو برسن بشی
زین پر کیا این قویست قیمه
کم پیش خود تو بسیه بوزرا
اثر باعی کین تو پوان سخی عقر
در مطلع بگات شروع خود زندو
بیکنگارت اختران را میر
پیش از اقبال اگر برکشید
ز عالم تویی اهل اقبال فرمود
مشرو بود تکمیل گرد و دشیخت
از ای و هم که حضور پروردگار
آنکه بیفت این بود کاری
کما خدم ازین پیشین شدنشاید
نمکرنا بدان که ناخسید بنده ناد
تعقیب میشوم آرسے ولیکین
پذارت خداوند و ذات محظی
بنایید چه کنی ای شروع ایزو
نهن و مریا کس عیسی میر

بِقُوَّتِي سَيْجَيْ دَلْكَ سَلِيمَان
 كَمْ بِرْ نَامَهُ رَزْقُ خَلْقٍ هُنَّ عَنْهُ
 كَمْ بِرْ دُعَى آفَالِسْتَبْرَان
 بِحَمَانَ بُودَرْ جَانَ مَسَنْ فَنْدَنْدَنْ
 بَعْدَ أَسْفَتَ كَرْدَهُ بَرْ جَانَ فَنَمَانْشِيَنْ
 سَكَرْرَارَ اَچِيَتْ وَالْشِيَطَانَ
 دَلَانْ زَيَارَ لَشْتَنْ خَدْتَ پَرْ شَا
 ولَيَ بَادَانْ زَنْگَهُ جَانَ فَنَسَانَ
 كَمْ بَاعِلَنْ نَمَرَدَتْ بَتَادَلَيَ دَسَانَ
 مَسَنْ دَسَنْ خَصَّتْ دَسَتَهَانَ
 شَعْرَانْدَرَونَ بازَ بَرَونَ بَونَ
 هَمَهَسَ كَبُوَيدَچَهَ رَانَاهَچَهَ نَادَانَ
 زَدَانَ الْتَّفَاتَ نَمَرَدَهَ بَانَشَانَ
 كَهَ كَوَيدَهَ فَلَانَ كَسَ فَلَاسَتَهَ بَهَانَ
 مَسَنَ آنَاهَيَهَ فَتَمَرَ تَوَ باقَيَهَ بَانَ
 الْأَتَازَ كَرَدَونَ قَرْنَدَرَكَانَ
 سَبَادَأَكَماَلَ تَرَاجِيمَ نَفَصَانَ
 كَهَ خَوشَيَ وَخَوبَشَرَلَغَبَتَ پَانَ
 سَبَارَكَ دَگَرَعِيدَأَضَخَيَهَ فَتَبرَانَ

بِتَحْمَارَلِعْقَوْبَهَ دَوَيَهَارَيَسَتَ
 بَجَوَهَكَعَتَ رَادَ دِينَارَكَجَشَتَ
 بَنْوَدَلَ پَاكَ اَسْرَارَتَبَتَ
 كَهَ دَرَنَدَقَيَ كَزَ تَوَ مَحَوَمَ بَوَهَمَ
 لَفَسَ كَهَ دَبَرَوَهَمَ شَكَ قَسَهَ
 دَلَيَ بَرَمَوَعَسِيدَ تَماَسِيدَ اَيزَدَ
 تَنَانَ زَادَتَهَادَنَ بَنْجَانَهَ شَكَسَتَهَ
 تَوَدَانَيَ كَهَ ماَيَكَ لَفَسَ بَعْتَوَشَهَ
 كَنْوَنَ زَدَرَعَصَهَيَ كَهَ دَهَمَ بَلَهَ
 كَهَ كَرَدَتَهَ مَرَگَمَ گَرَبِيَانَ نَاهِيرَهَ
 خَدَشِيشَ نَاهِ خَواهَ دَيَدَخَواهَ لَفَتَشَ
 حَلَيقَيَ قَدِيمَهَ هَسَتَهَ سَهَمَ مَوَكَدَهَ
 مَنَانَهَنَ دَنَمَ وَهَمَ تَوَانَهَمَ دَلَيَكَيَنَ
 كَهَ اَرَجَشَقَ مَدَحَتَهَ سَرَانَهَ نَهَارَهَ
 خَذَادَهَنَدَخَوَهَ خَصَمَ رَانَيَكَ دَانَهَ
 اَلَّا مَازَنَفَصَانَ كَهَانَهَتَهَتَهَ
 زَآشَارَ كَرَدَونَهَ تَماَشِيرَگَرَدَونَ
 دَوَعَيَدَسَتَهَ مَارَادَهَ دَرَوَهَيَ دَعَنَيَ
 هَمَابَونَ كَيَيَ عَيَدَتَشَلَهَنَهَ خَسَهَ

بران عیید بادست قضائتیت گو
چین عیید بادست قدر بخواهان

بوملقا شر امیر فخر الدین
و آنکه در کاکب او پیش از همین
آقتابی است آسمانش زمین
خاک پسند اختران بجهیزین
دفتر تیرچه خ را ته زمین
گرد و خپش بجهنمها تحسین
شیراز و می مرص بر شاهین
حصنه ساخت روز بگاه حسین
ما به کرد آقتاب عجیزین
و در باطن کوکب آفته همین
مشتیش از رو زمینه سار و دهن
خشته روز از روز همیزی نهیزین
تفل بیزار کرد از روز غیبت
نقش با محکم نسبتیه کمین
و می ترا امر بپرس و در بمنی
پیشین تو خوردن و بزمین
نو زمین تو رجای نیز انتظیم

آن تاریخ مان نخواهیم
آنکه در دست او سخا مضر
آسمانی است آقتابیش را می
آن بمنه اختری که پیش و ش
آن دلیریست که قلم لغزو و
گممه عقلش بکرد همیز است
وان جو ادیست که سخا بگست
ورز و ایامی دولت از خوش
در موالید عالم از جو شش
گر عنان فناک فرو گیرد
در تر ماجم زمانه پا گشده
هر کجا سایه افکند از عالم
و از کجا باره کشید از من
سمش از بصر بر خواهی خد
ای خرا حکم بر زمینی زمان
ای بسایر قو بوده و همایه
نیک که کسی قو را شود و قضایا

کلک انگریوں جہان نے بھریں
 آفتاب دگر شو و پروین
 کلک بر سر کشید بیانیں
 در مقادیر کارہا تلقین
 ساز حمور بگران فروردین
 که خود شاخی کند فسیں
 متواتر که گوید اینکاں
 شیرایت شود چ شیر غریب
 بور ہم کے شود تزار سعین
 کہ بود بانا میں تو قمرین
 لقتنہ راخوا پے ملکاں گیں
 اگنیما وار از علوم دشیں
 سپریس ارجیخ ملک پیون
 توکش از بچر غریب ذر شیں
 وی ترا محیر پسخ محیر گیں
 در هیچ تو شعر بای میں
 چون خط و لفظ تو خوش فشیں
 کہ مر اور اغیریت بہت چنپیں
 وز جفا بر تنش کشاد کمیں

طوق و دراغِ ترا فیض زندہ
 گر زرائی تو قوتے یا به
 در ز قدرِ فخر بیت بینید
 اسماں راز بیان کلک تو داؤ
 آفتاب از بیشت صبح تو بہد
 ذات تو عین عقل گشت چنان
 تتواند کم گوید آنکہ آن
 پڑا تو کردند حاسد است اگر
 بحمد کی شو و خصیقت تو می
 بار بیان نتشیبت بصری بیت
 بیشت خیال رود بیار از بیت
 بیست عربیان در سحر شیخ غل
 نہ شہابیت و بیگاند ہر دن
 فیت خواص پر بحمد پردم
 ای ترا طرف چرخ طرف تباہ
 دشیت انڈلیشہ کا در و پی صبح
 و ندر رایات او معانی بگر
 چون چنان دید روز گاریں
 از حمد در و لش کشید کمان

تادل از مایهات ماند خرین
بیشتر ندیجیش فرزین
که بجاہ تو دار دکن نگین
که پیخوا پد اذ من تین
استان تو باشد مر پین
مازن راگ شنست تین
و ذر نیست بسید قی با دامن

تاتن از حادثات گشت میخت
دان چنان سیر حپندخ شعلیخ
آخر آن روزگار جانی را
خود نه پرسی کی زردی عبا
ماچوزین بستر مغلاص می
مازین را بیعت است آرم
از دنیست بخیر باد دعا

مالیت بند باد و چپر نی خلام
ایزوت یار باد و چپر نی ختم
برگفت سیدمان را شین
در چهره و دستهای خود تین
پروردگار مدشیز فرزین
در علا غوش آور و بر بگین
پون در نهان آشنا در زمین
آیات کمالش بیشین
اسرار بودش بیشین
از جنبش موهم و قرار پین
در عالم آشنا از تقاضیشین
و زنگت او مکان و دین

کو آسمانی بسیم کو بیان زین
پیشش بدیں بیود امر و دو
بادی که کشیدے بایا او
گشکر که طیور و دجاش
از بیکم سپاوش سپا خشم
یحده محمد پایا میرے
بل سابقہ دستے جبریل
بیواسی ہدیش خبر
و نقش نشو دخوت اگرچہ رفت
پائی ملتے پیش نہ بقدر

از عرش رسوان آفرین
 بی درزش انصاف آب طین
 طلی کرده افتاییم مکین
 آن را که خلا قش کند بین
 آن را که دقا قش بود فرن
 بحر سختش را لکه شمین
 شیر غلش را حیف غمین
 هم در شکر ماوران جنین
 وز حادت از داعی سمن
 چون موهم در اجزای انگین
 چون یاس در ارتقای همان
 راش بصلای جهان شمین
 گرایی ملک خود بود زین
 حصنی که چو خوش بود سین
 جبلی که چو عدهش بود سین
 شیرست خروز پوستین
 و بست مُعطل در آستین
 پاری چو ملک پی غنیم
 حوت خلک آب پارکین

برخشت چو عرش سیار او
 چون صبح مرد شرب حرف
 در سایه هایه چه شش
 چون دیو بزر در می انگنه
 بر پیغام کند پایه چون شنا
 چون رایی زند در امور ملک
 چون صفت کشد اند مصادف خشم
 هم بر لقیت دانگان رضیع
 از بیعت او محسر بدره باز
 در زنگیش خشیش نهضه فتح
 در دولت خصمش نهان دال
 غرضش بوقا ق نلک ضمان
 گرغم فلک خود بود و نی
 سدش نشود رخنه از خود ر
 زورش بخند طعنه از قتو
 با گوشش او شیر آسان
 پیشش او دست آفتاب
 در ملک زمیش بخود عمار
 شل ملک دلک روزگار

زان تا جو رآمد چو حوق شن
 آنجا بقراپ دن شه آن هین
 اینجا بلک شه طفان تکین
 تقوی که چه مردان کشتن
 آید و تر حسپرخ در خشین
 آید کره خاک و هبشن
 چون کار در افتاده بیان هین
 در پشتند خنده رخنهها چو چین
 تا گو هر خبر کند و فین
 تاسوده تاریخ کند عجین
 و ز مرکما حسپرخ بیز هین
 پارایت او شستخ پهشین
 در روی اهلها فکته همین
 آغوش محمد استی گزین
 و ز دخل در مرغه سکان شن
 پس طلاقه را نالهای خزین
 ور عین چنان فتشه سخین
 در حلقه چوبی طاقت آن ازین
 در غصیه چوبی آن دان شن

باشین شسی مداز عدم
 لشمر لپر زند تاج بخش
 خد کور لپر زند تاج دار
 روزه می که برد می کند کار
 چون زنمه گز از هم مشتمل
 چون تله پر پر خود دلان
 در نمسه می سخنده و سپاوه دبور
 در خواره قند خنده با چو چین
 در شتر عدد و خسرا پر و
 وز ابرسانان ثرا اله یازند
 دید است بکرات بشیمار
 با جلک اور گچعنان
 چین گرو ابرد می اجل
 ز نمان بستان آسمان خی اش
 از خرج عرق سرگشان ترا
 یک طلاقه را غره با می بلند
 عرق قلب چنان در طه خشن
 از چاشب او جز کان نکرد
 در شکر او جسر اجل برد

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| دوز خودون اعد الشهداء میں | رمحش نہ عصا می کلکیم بود |
| وز کثرت اجیائشہ غمین | خوش نہ دعا می سچ بود |
| تا طعنہ آن حسرہ کلگیں | ناعفہ خود ناقص از تمام |
| ایام نقاو کلک سخین | ساعت پقایے ملک شمک |
| در زرم شہان بین دلگیں | در بزم شستے پیسر بریسار |

دوران جهان تابع و مرضی

دار اسے جهان نام میں

| | |
|--------------------------------|--------------------------------------|
| چاو دان مصورہ دارایت طغیں | ای جهان را آئی از دولت طغیں |
| امن تشومی از حضور غیرت طغیں | و نظمت از حضور غیرت خوشیدان |
| کاور دشان وز گوارا ز محبت طغیں | شہزادیل برقرار ملک الگا ہی نشد |
| کیست انکو نیت اند رحمت طغیں | نمیت انصاف عالم را ز عدلی عام اوت |
| از درگراہ شہان شکوه شوکت طغیں | اختیار تاج و تخت نیت در رضیت |
| تایپہ بینہ خویشتن و نسبت طغیں | کو فریادون کو بیان ظارہ کو اندر جما |
| صہکر تابع گرو و نوبت طغیں | ہفت کشور زیر فرمان کرد و بست ہم |
| شہزادی پار و اگر از نوبت طغیں | ملک اگر در نوبت سخر پا خر گشت |
| بجهان زان غالی مقدرت طغیں | خدرت طغیں نہیت گوئی از خدا |
| گفت از خود نہ ولی از صلوت طغیں | چسخ ما لفتم دیری می کنی در کار پا |
| بی اجازت نامہ از حضرت طغیں | کہر پا در کاره تو اند لقرف کرد و نیز |
| گرہ ساکن دار و میلہ میت طغیں | انکو طغیں کیمیں کو ہم در تندی اب تغا |

گر نباشد می طبقی نصت طغیل تکین
هر چه است از آنکه در خدمت طغیل تکین
تا بد و مغور گردند غایت طغیل تکین
آفست دانی اذکر پرسان چه است طغیل تکین
آفتاب اضافات است بخشش عاد و مغول تکین
محبت نیم و اشنا سر محبت طغیل تکین
بزرگی دان غایت هر گز محبت طغیل تکین
وز عطا منت نهادن پسر طغیل تکین
بخشنده و عده بی منت طغیل تکین
نیکنیتا المؤرمی از قربت طغیل تکین
ماوزین لسپ آستان خدمت طغیل تکین
با جهان با قیست پادا دو طغیل تکین

نمک بیدان مانک فتح و نمکون بست نظر
ارقی ارش خلق است و آرام جهان
در راه آفریم کام صیت با ای طول عرض
با غرگ فتحم که بیرون پسر خواں حیث
بازگ فتحم عادت طغیل تکین می باشد
محبت دیدگی که جویای گنه باشد مد
محبت از طغیل تکین خیابان خواهی بهتر که
نیست کسر را در جهان نشست خواه از تراحت
پیچاری ای ای ای بر سرت و نور آقتاب
قربت طغیل تکین بخانکننے لازم است
پون خداوند عی از شنیدست عی حکایت شود
چهل جهانی دولت طغیل تکین از نظام

هدت طغیل تکین حنده ایمه و دران پسر
و ارم خواه روزگار اراده دست طغیل تکین

شخه دین خیر طغیل تکین
ما با پر به در طغیل تکین
هست که گز طغیل تکین
نور و پر مغفر طغیل تکین
عدل جهان پر در طغیل تکین

ای در شاهی در طغیل تکین
نوشت کم بزین اند هست
پاشت زمین کرد چو روی سپر
در شب پکین صبحه در شیخ را
و عی جهان شسته دگردیم

| | |
|--|--|
| ماه قواد ساغر طعنتر لشتن دست خند پسر طعنتر لشتن بر طرف کشور طعنتر لشتن بر عدو لشکر طعنتر لشتن بیست یکی چاکر طعنتر لشتن تا فشور اقر طعنتر لشتن در ششم صدر طعنتر لشتن با دقوی اختر طعنتر لشتن | شخصه بیکاره خود روز بزم چیز چو سوگند بجدی خود فقط گرا ندیشه شود گنبد نیست لقین را وگل زرا و قوف دور فلک باعده فرماده هی سر قزوین و کمی کے ره فتح و خضر هر دو چورایت کشید نایشرفت در پو واختر قوسی |
|--|--|

| | |
|--|--|
| پیش روی کار کشان قضا هستم خنا پیکر طخل لشتن | خدا شام چو خور شید گنبد گردان بچال یک بردن آمد مر برای صوب بعلایی که پرسیده است از آبتد اسی جبان تخداد رانی در زیر زین بدولیت او زنده شان سلح زمین گرفته هلال نه در عقاصل این سستی زبار رکاب بکوهه سار و پیا پان اندر آورد دیم |
|--|--|

| | |
|--|---|
| آذ کوه رفت فرد و زیش گشت تا ای هرم خدمت در گاه پیشوایی چیله پیش ای خلیع بیوش بپیشان پیادر کاه میز چو پیشان کاه توان آن گوششان روی ہوا گرفته شاد آن در طبیعت آن نفرتی زیاد عنان چار کار سیاپان نزد و که کوهان چیز پاره پاره در دشتیار زیکشان آنکه نزفه بشیش مگر بیا پی گمان | خدا شام چو خور شید گنبد گردان بچال یک بردن آمد مر برای صوب بعلایی که پرسیده است از آبتد اسی جبان تخداد رانی در زیر زین بدولیت او زنده شان سلح زمین گرفته هلال نه در عقاصل این سستی زبار رکاب بکوهه سار و پیا پان اندر آورد دیم چو پشتی پشتی در دزار چار خا و ک نسی ندیده قرار ازش مگر بچشم نمیر |
|--|---|

بیکم پیش ماش درون شیر شر زد از حیوان
 درستخوان ماقفر خیر رای گران
 همچو دیگر بودی گردون همی نماد نشان
 نزد باور سر و غم در همی فسر در وان
 بده آن که بارب این راه دلگیری رشد کردن
 درمانه دارد و زیر سایه احسان
 که بہت جو هری از فضل و عصمت بود
 همی نماز بر و بحمد و سجده آرد کان
 و هر چهارشنبه از حادثه و هر آمان
 پیغمبرت از خلاش چوبی سی عمران
 برشیر کسین بستانه بشیر شاد و روان
 هر آن سخن که نه در شکر نعمتش کفران
 افائل کوش را پا بر و در نیان
 پوچفت گفت ز همی غیریت ز همی بستان
 کر زین همیشہ گمراه و دازان باران
 با ختیار ای و چو د این و آن آسان
 در کاب آن چو گران شد بیایه می خان
 و پامیع تو نقش گشته بر افزان
 صاحب قوه همی در نیایه هم زبان

بخاره اس درون هارگز ره از خشت
 درستگ علیشی بر دز و هاش برده همای
 لکه بر و ز پمید و شیخ سیاه درولیم
 ز همی دیو بدل در همی گه فلت ضمیر
 هزار بار بحر لخند پیش گفت و علم
 ضیا درین خدا آنکه حسن عادت او
 پیر عادل مو دود و حشمه عصی
 پزد گل پار خدا اقی که طبع دو قش
 بود عنایش از تا بات چرخ پناه
 بغيرت از نقش شهقیع عیسی مریم
 ز آب گرد بر آرد و ز پا و باور از فراه
 هر آن مک که دا ز بحر خد تیش ز تار
 بیانه اسی اشیو و نه استم کردن
 خود ششم بسته از اما هم شکست
 پا بر غیسان آخر چپت بسته اول
 با خطر از پو و بدل او و آن و شوار
 عیان این چو سکش بیا به بینیست
 آیا همی در قو وقت گشته پر اقوال
 میانج قوه همی در لخند عرض پیش

تو آنکے کے غبینید بعده نہار قران
زمانہ شبہ تو از امتراج چارا رکان
شبے سنت پر عدل تو عدل فوشون
لکھہ نہادہ ز تشویر محبت کیجاں
لماز امر تو برد عوی قضا برپاں
کردست دپاہی دوئی نگرشیو بیان
بپوش دید و ہم تو راز پا عیان
زمانہ گیست که در غفت کند کفران
کند شماں حلیم تو کوہ راجہ را
کشیر مقتب سنت اندرو و گریشیا
خدا و کنی دست قسٹ ڈلہن جان
اگر خود تزویہ دی بزرق فلق صنان
پھر حیر نیار و بیبا و چون تو جان
اگر طلبی خورن تو شان پر دھان
ہزار پار جمل کردہ خوشیں را بان
بھروس از پر و تیکیوہ بمان چی خوار
زمانہ ذہرہ نداد و کہ زن پر جل
و گز میں چ سو افق نیار و می عصی
عنایت تو کند خبار بامی ایں کی جان

تو آنکسی کرنیار و بعد نہزادیں
پھر مثل تو از اقصال مفت ختر
عکایتی است د قریر تو فرا فریدون
لر پسیتہ بس و ای خدست جوزا
غتاب خشیم تو برتائے اهل تو حق
خدا و امر تو آن یگانگی است بذات
بیرون امن امن تو فلتہا مسخر
پھر کریت که در خدمت کند تقدیر
رہا لفظ طبع تو بھر راجہ است
ہمان ز عدل تو پارب چہ خاصیت نہ رد
بنی و سرکار تھت تابل و حی
زاں حادثہ را در طبائع بامی بنو
ہمان سفلہ نہ بینید پیر جوں تو جواد
املا چو قناعت شو شہزاد و تیار
شوقی خدمت خوان تو در تیر را شر
ذآن ہمان جلالی که در جریب کند
پھر گفت نیار د کہ آن پرست حشیش
رآسمان چو حیا لعنت قادر و میست
پیاست تو کند اخڑان آن اندر

که پرچونیک بر آیدند و قصر حشمان
بر آستان خدا و شد و رگ سلطان
در دی عقوش طاغی خواست بکیم عصیان
نشسته بر سر کاره بسر چنان
خیال نیزه بینید که خواب در زادیشان
بپالنگ پنده نه گردان بجهشان
بهر مکان که باشد نشان آن شیطان
معلم اپ دخانیس بر آورند و خا
همیشه تازه در ای سپه شریت مکان
همیشه با وکمال تو این روز فقصان

پدر عکوه او حوال غلق گیلان است
و ماند را بهمه عمر یک خطها افتاد
بملک عشیش کافر یان بکیان است
جندر کماضی تا کین خصم بستان
پیان بخواب کند باز شان کم کسر پیان
ش دیرزد و که خوبند گان لشکر گاه
بهر دیار که باشد مقام آن ملعون
تفعیل تبعیع و آیش برآورند شمار
همیشه تازه در ای کمال غیت کمال
همیشه با و مکان تو از دور ای چهر

شیده خاچه امر ترا و واص طراز نوشته تامه چاه فرا اپ عشوان

حضرت کرد گار نا صردین
پست در گلکش خاش نفیین
ماجر اذ آسمان بسیج زین
تخند آفت اب بسیج زین
کاب قوسین را و هد ترین
با زد کون را کند خوشین
و خشن نعش را کند پر دین

صاحب روز گار صدره مین
ظاهر این المنظر آنکه خضر
آنکه بیدار غایش تقدیر
و اینکه بیهود خانش ور خاک
قدر شعرا پرسیز چیز نمد
و متسلم بر جهان کشد قرش
بلای او چون در هنظام شود

چھٹان را تناکند نرجیں
 بوازین قسط پرشاہین
 بخط اسخوار دفته نجیں
 شیش از درود یگلند قرتن
 گشید بار قلما نزد نجیں
 پی کند شعلما از آتش گین
 دست یا پد تم رو برشاہین
 دمی ترا امر پر شور و شیں
 بدمیں تو چمن خوردہ گین
 آشم بر ز داد شنیں
 نور ختن تو رہنمای تھیں
 ٹک از گردی جان بین
 در مقادیر کارہا تلقین
 ساز حکوت گران فردی حق
 خود خوشان نمی کند تھیں
 تو اندر که گوید اینکے این
 ہمہ خیریت است خر که فریں
 شیرپیش نشد چ شیر غریں
 بورم کے نزار سخیں

نمی او چون دراعتراض آید
 پیشکند امتداد اتفاقا مش
 گر عنان فلکس فرو گیرد
 در دنام دنام پا زکشد
 هر چجا پاکس او کشد پاره
 هسر کجا جلم او گزارد پی
 باس او دست چون دراز کند
 ای ترا حکم بر ز مین و نمان
 اسی بسارت تو دهر بردہ بسارت
 برد رکبر بسکت تو شب روز
 نوک کلک تو راز وار قضا
 طوق و داغ ترا شما ز برخوا
 آسمان را ز پانِ کلک تو داد
 آفتاب از بیشت بزم تو برو
 قدرت تو بعیشه قدرست
 تو اندر که گوید آنک آن
 چون تو صاحب گران چل بشد آنک
 لاف نسبت نہ حسود ولیک
 بحمد کے شود ضعیف قوی

و در دریج تو شعر راست متینه
چون خط و لفظ تو خوش شیرین
تر ہما ناکه حالتیست چین
لکھ رخشت تو قفسش بالین
سخشن کر دو ولتش عنین
شادی و شادمان خون خزین
لک پیادہ عناشیش فرزین
چکنخ کو کشادہ دار گئین
کو بجاہ تو دار داں تملکین
تاچ میخواہد اذ من مسکین
دولت کندہ انگوئی ہین
دل بہ تیار چرخ و راو ہین
کا ضطراب مراد ہیش کیں
تمہد پا اذ آن سوی گھین
تازمان را گذشتیں ہت آمین
و امیت پا در بیهار دیکین
وزیر سپرت بطبع یاد امین
بدر ترا نہ یار گاہ علیتیں

صاحبا بندہ را درین بکمال
و اندر ابیات آن معانگرد
ہر کہ او رسیلے ہست چنان
گہڑ خاک سخن پر شیش بستر
سخشن کی وہ نتیجہ ہست
حمد از روزگار باید دیہ
شادہ مات عنا شدم کہ نکرو
چکنخ کو کشیدہ دار گمان
آفرائیں روزگار جلنے را
نحو پرسی کی ندوی حساب
ٹاک تندہ انگوئے ہان
وقت کو چست عرصہ تاگ مرا
لیست درست کہ زمانہ کے
تو کن حسان کہ ہر کہ جزو تو بود
حلاز میں راطبیت ہست آرام
یمنی پیسری کہ اوزیمی شاید
اذ ریاست بخیر باد دعا
ساخت روزگار بخال تو

حافظ و ماص و مغایث و مسین

صاحب صدر اقتدار جهان
 سندست پشت شهر باری جهان
 قلمت محروم دار جهان
 پاره عزم تو حصار جهان
 خفظ بنیاد استوار جهان
 تو مرادست در کنار جهان
 همچو دیار در دیار جهان
 پنهان و باشکار رجهان
 یکم از بخشش قراره جهان
 عرف پاکم شده از عیار جهان
 نشکه من خورستان رجهان
 بدل آن پاشد اختیار جهان
 بفریب اهل شکار جهان
 در میان آدمی کنار جهان
 بسی از سخنگو کنار جهان
 تار و لش چون در شمار جهان
 ناقه خلیش در قطاع جهان
 بر قوای دارد که رجیلن

ای ذکرگ تورهت کار جهان
 گوهرت روی کائیات فلک
 قدرت حافظه نفع ام انور
 معن عذرخواه تو گر پیدا فضا
 کار محار عدل شامل است
 هر دواز جاه تو به کار و مراد
 خارج خل راهیت تو نما نمود
 ازو تو قفت نهان تیار و شد
 چنیش رایت تو زندگان
 برعک جلال تو زده اند
 اگر جهان خواستار تو بندی
 اگرندانی که اختیار تو پیشیت
 دو که سپرخ همت تو نشد
 اگر نظر کرد می باقش
 اگر کند گر خدا ای مجتبی سحاب
 و شعنت گر غداد مردمیت
 اگر پیش از تاچه مردمان نبوه
 اسپهلهز دار خانی شیست

پر مراد تو دار و گیر قصنا
حافظت باد هر کجا باشے

بودن اندر جهستان شعار تو باو
تاگز شتر بو و شعار جهستان

افتخار زمان فخر و نمین
چهره از ناقد گمان نیمین
در چشم آورده شهود گویندین
سخن از کودن می سخاوت سرین
لهمیل خوش بعلیمین
کوز تر و پریستشش تر مین
نیک حسان و حلوه گشین
کنج نادیده اندرونیمین
وزمعايش چاشته نمین
ز جهان خوش بودن جان بین
از مکافت پیاف شتر نگین
دوکه پاری دی چنان و چنین
شیر رایستا چه شیر غرب
ان پرسی که رخواسته شریعت
آن ور ایگشتی دی در دریمین

و علیک لشکر هم فخر آتلین
ای نفته خندرات سخن
ای تکت کرد و مشفقات سخنست
سخنه داغ و طوق غریب
سخن رفت پا تو اش پر که
باری از گفته تو پاید گفت
ما پذیرفته ریشش چه گز
خورنا کرده اندر و مخول
شیخ نیست لفظ تو هر چند
پیش خلعت که جهان بخند دارو
تو استigmت در سخن من تو
پنگه بوز در از و که خوش
شاید ادار در مقاد سهی بمحض
برسته از کار ای مرد لر که تو
جهان گزیر نگه دنرو بگزین

حیله کیکش خلیل شاه مین
 کرو باور دستت همیشه بکمین
 پیچوا بیک خلائقه مین طبیعن
 باز رصیت و گیران تشریف
 دهد از کاف کن فکان گل مین
 شده زمان بکرو آسمان عجیفین
 خود بزان عزم جبر کرد کمین
 باگر انبار سے من مسکین
 در سخن واده داد خوش شفین
 محل نامتنع چو سحر میمین
 ای زمان تو دور دند و دین
 عجب از بحر ما فیت آئین
 ان چو شسته و چو شکین
 عقل گل نان پیوه سوچ آین
 روح لغتش صح با پدر این
 باز داند پسر ارد از کمین
 و خر نعش را گند پر دین
 آسمان بر اقفا گند زمین
 طبع و می را خراج خرو دین

ای پیشت جهان نیان یا تو
 تباشید مجاز آیت حق تعالی
 ایش خاطرت خوده قیام مر
 کروه ترجیح خوا شہارت
 کنون کوتا نباتت طبیع ترا
 و پرمان کزو بخوا امثالت
 لفته بودم و خود لعل نزخم
 دین دوبنیک نیاره اندیشت
 کایی پندر گیک تدت ملیق تو
 وایی ز شعر من شمار تو فاش
 تا بدیده تو در زمانه پنود
 و سچ دوستی هم را هرگز
 و می مگر بر کنار بود خوا
 خوز وایی آستاخه قدس
 علا گفتیش کلیم با پسر دست
 سبکن نایتی بجهه خلائقه
 نای بمنی که در نظرنا هم ام
 پیشیخی که در عنایی ملو
 و رحی از ضیاء طبیع و هم

این ناشن بخش پر خوش شنیدن
بر بساط بقا شود و نشاند زین
لکن نفس ها قش را زدن
زلف شمشاد پر زیغ نهند
در غم آنها ناشن همچو قرن
پایه نمازوش کمن چشیدن
خرصه روزگار در شین
بود لجه خنی چنوز در زیستین
کاه است مرشدی و گه بالین
در میان رحمه چنوز چشیدن
تکه از کان بود چنان دشین
در حکم خزان مجاود ختن

تو که در پشم تو نیاید کون
پاش تا این بیا و افسنک
پاش تا بر براق نفع دهد
پاش تا بر پریش بر بشناس
تازما شیر صد قرآن یابند
پیغمبر شیخن نخواشن
وزانکه تا بزرگی پیغمبر روز داد
اوست در که که قفر را پیش
گردیده و سهل را از اجنب
علمی و چشم عشق خود را داد
آنکه از بیان پیو و حیا شد پیش
بیان پاگشت که کان همچو کش

قدرت بخت که داهم عزم زده کمال
حربه و در سخط باقی از میشین

بصورت میان پیشیش لست و دین
بوقشر پیشیش لست و دین
بلکه است خیر دلست و دین
و دلیلها برویشیش لست و دین
سالها جهوده و مظلومی دین

۱۳۶۰) این بخت لیبری میشند و دین
ای بیرونی میان نام بختست تو
بختسته زانی محظی شدید بیوت
خانم و خاصه ای از اینه چنوز
گشته، اگر بیرونی رکی بختست

عمر باور سرین لیت و دین
 چمه شکن دستین لیت و دین
 چمن جبل متنین لیت و دین
 آسمان پیش هاین لیت و دین
 تاد بخشی قربان لیت و دین
 خواجه راستین لیت و دین
 حسنای حصین لیت و دین
 چون قضاشد جبین لیت و دین
 مانده شیر غیرن لیت و دین
 اختیار دگزین لیت و دین

دلغ نام نکو سخ استی
 دیده در حرام تو قضا پیدا
 قلم منصف ترا خواهد
 نظر صاحب ترا گوید
 چشم زخم فشنگ آن که بیند
 راستی په ترانوان گفت
 از تو معمور بود چندین گاه
 بیتو دیدی که از پی کسی
 ماقامت چو باز دو خره چشم
 دیدمان ای گپوره گونه از

تاکس از آفسندرین سخن گوید
 بر تو باد آفرین دادسته مین

آسمان چم درین هوسه بان
 بر جهان جهانیان مویان
 بیتو بزر ندگان چو بد خویان
 چمن خ رویان مشتریان
 دانگر آن کعبه را بجاییان
 تپه چون طره سیه مویان
 در کمی رویی داردش بیان

ای همانست بحدول جویان
 حیی گرگ شسته ذہره مطرب
 عروش خمی رو قرش کرد
 کرو احرام هات بر روی
 من زنج زیارت عاجزه
 روزه از دود آتش تقدیر
 خونم از لفست تو بود نهاد

بہست روکا دنیخ نجون شویان
خطروہ برا ببرہ پچوں شویان
خاک کو بست چو عاشقان قبان
تازہ گلہامی ارسے رویان
بہشم شهران هم کویان

ارانک پورستہ مرد حشمت
اوکیہ مشور غریت کن نست
تیر غلبت نہ پویہ قدست
لش قیازیان و در مترل
تو دسکان صدر و رسبت

عش رخ در خیالت آورده قدس اللہ در حسنه گویان

ای سر درس نواہم در سخن میں
دل دینیع تو خیمع البحن
کہ دران عصر کم شود کوئیں
بلجیت عطا بر ابر و مین
نشت آب حیات ذوالقریبین
غزم تر و بح کن مگو کر آئیں
کہ سخن نقد نیست بین الہیں
تو مخوشنیز من نخواہم عین
پیش ازین عشوہ شیر باشد شنیکن

ای جهان راجمال فی جاہ تو زمیں
دور و دست تو مقصد آمال
عصر چہست چنان در عیسی
نزد محمدت و فابر ابر و مین
حال من خادم و حوالت تو
ای چوانیاں خضر بر سر کار
انتظار م بدھ بدھ بدھ کرم
من بخوبی کم که من بخواہم ضمیں
خود چ معلقی تو ق دسائل من

ای چ سیم رخ جفت استغنا بیش ازین باشی غار الہیں

شاد باشی خسر عادل دوار دین
اویم ما ای تاجر جاو امیر المؤمنین

ای تو دار امی نهان ف هم تو دار آنین
آقا بست زیر رامی دادمان یه نگین
وقت کوشش شر آسمانی شمع هند درین
دی ترا ناما آب آتش دانع خدا بر سرین

ای لک شاه مظفر امی خداوند جهان
خسرو اشت زیر فرمان پیلزنان فریحکم
روزگرشش آقا بی جام زرین بیسیار
ای ترا تاریخ و ماری محضر بیت پر باان

ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو
هر زمان از آفرینش بر تو با آفرین

آتش بخار پیش منع چو آب تو
قیرو شاه عالم و عادل خطا بید تو
خوشیده بیست پر تو رامی سلویه تو
اسلام در حمایت دلیلها بج تو
الا پا به ام کعن چون سجانه تو
نمادست تو نگذسته ششم فتحیا بید تو
عالیم گرفته گیر در بگی لشتاب تو
آردی پناه رحمت قدر از خدا بید تو
در کوشش جرمه جام شراب تو
در عصمه جهان خد ہکس جواب تو
کا بخار بخواب هم نتوان یه خواب تو
دوشمن عکس خیبر چون آقا بست
قیصر جو چون دارد دغفور تاب تو

ای باد و خاک مرگ گرد و داشتاب تو
از آسمان کر نام و لقب ارزول است
گرد و دن کجاست برور قدر بلند تو
آپام در مو اکب قلب سیا شست
در گشت زار گنی برگز نگشت سبز
خدابود باز پر خلق کی کشاد
در حرم بادر گنی در غرم باشتاب
گیتنی ز خشک تو پر عنا می تو در گریخت
گرد و خ است شعله نوکِ سنان است
آنچا که از زبان سنان در سخن سو
پیدا بیست با تو چنان در مقام خرم
چون صبح چاک سینه در آمد بیگ که
تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند

| | |
|--|---|
| از دیو قته بیک چون شباب تو از داگ که آسمان مالک شنی کند | ای دولت جوان تو مالک رقاب ختن پائیده پادولت مالک رقاب تو |
| ای فخر کرده دین خدا و مکان تو آرام خاک نایع پایی در کاب تو ای سپرخ پست از بر رای رفع تو ذات مقدس تو جهان نیست از کمال خبر قضا روان شودی حکم پیش رانی که از زمانه نهان دلنشت اسلام اسرار عاش چیزی نیافرید شود چون دست بخت نیست کرد میان تو کمی شیخ سخرا گشت و بیان تو بیان شیخ سخرا شد و میان تو اند که اهم چشم داد گوید کان تو شست شباب گر کفک دکان تو چون استوار گشت رکاب گران تو دنما یه بروان بنزو استان تو تشریت نامهای چشم شد زمان تو شهری در وستای اندر جهان تو | ای دیگر دین خدا و مکان تو آرام خاک نایع پایی در کاب تو ای سپرخ پست از بر رای رفع تو ذات مقدس تو جهان نیست از کمال خبر قضا روان شودی حکم پیش رانی که از زمانه نهان دلنشت اسلام اسرار عاش چیزی نیافرید شود چون دست بخت نیست کرد میان تو کمی شیخ سخرا گشت و بیان تو بیان شیخ سخرا شد و میان تو اند که اهم چشم داد گوید کان تو شست شباب گر کفک دکان تو چون استوار گشت رکاب گران تو بیان شیخ سخرا شد و میان تو خود رنگ شد و گوید که آسب فتح پروردۀ وجود رساند خذگ خوش دست اجل عنان الها کند سک خبر جهان جاه تو گردان گز کند ادر سماحی خوب تو اهل زمانه را چاهیت جهان نست و گیش باشد |

نام و نشان نامند نیام و نشان تو
 آن شد و رشان روزی شکش بیان تو
 اگر یک رش طبیل بز دیمان تو
 بحید که ای زمین زمان ایمان تو
 بیان الملوک هاک سنان قهرمان تو
 ساکن میاد مسرع حکم روان تو
 برخان مه نماده برد سو خوان تو
 بطب اللسان مراد تو و آنینان تو
 کما هم خنای خاطر گو هر شان تو
 در آزاد وی مجلس چون چنان تو
 پسجدان وودست چو در یگان تو
 پاد آن تاب و اسریر آسمان تو
 ناه بقا فرمده از آسمان تو
 سوگند اندران بقا و بجان تو
 داکم قضا عین رضا پاسبان تو
 بچشم پرسای سایه سخت جوان تو

ور و عدہ طبیی چو دستگفت
 آن روزگار فرشش عالم تمام شد
 جاوید ز استلا چو قیامت شد
 با دشنهای اقبال هرمان
 تو قهرمان ملک خدامی قدر ملک
 ای حکم تو چو حکم قضا بر جان روان
 زور آگه سخت تو بره مرغزار چرخ
 من بندۀ مدفیت که در پیش خاص فرام
 کامم حمد بیت غیره گو پیر شارشت
 عمرسته باز و دیده چو شکر نماده
 آخر خدا ای عزیز جمل که در روز یم
 نا آسمان پسر پیر در آن خنا پیده را
 نا آسمان بناه مردمی پود میاد
 بجان نرا بیانی ملک با در فلک
 نرم تو پاسبان جهان باز در جهان
 نقا و نما که سایر بود خدم آن تایید

غرضده و مبارک و محبوب سعدیا

نوروز و محمرگان و مهار و خسروان تو

آن تاب از تو درنجالت میتو

ای ز قدر تو آسمان درگو

آفت ابے و آسمان تو
برده از آبر و آفتاب گرد
اُستار ما گشل و گردون دو
صفت آسیا می او بیشنو
کو در و آب و با دمچ مرد
دلوا و ان پر کون و آن در کو
پس شباز روز و اسیا بن غو
چند ازین تر هات بان شبنو
آس زندانش ر آنس کردن مج
بر پا ندر انتظار در و

قدر ر اسی تو از در اسی سپه
ول درست تو گماه فیض سخا
بنده را صاحب استری داد
خلقت آسیا می او دارد
شگ رینیریت او چمیشیرون
ما و از درون او ملک
آسیا پیچنیں باری نه
الوری اینمه زخچ زنی
خود بیک ره ملک که بیکاریت
تمثرا جود صدر و دولت دین

او تو اندر که کشت محبت تو

ما پیچ بی ارتفاع غیبت بر و

بنده کرده یک جهان لز اوز نعام تو
حلقه گوش فلک حفی و آن زنام تو
گام بردار و برو حق مراد کا هم تو
بیفت اقیمت که باقی با در یهت انداهم تو
ما پد مقضی شد بر چنیش و آر احمد تو
غایت سکیر خواص اند عطا عام تو
تا فلک ز دلی نیاز می راعلی بر با هم تو

ای جهان را مسح از اولی آیام تو
سرمه پشم ملک کردمی آن از راه تو
دست تقدیر اسماں پی کند گردد پر خ
تو جهان کاملی اند رجهان مختصر
چیشیش کرم آر احمد طوفان نیاز
از در آب گل آذهم نیا بد تا ابد
طبیل بخواه تو در ز بر کیم خادم شا

آشناز اگر اجا نهسته با پهلو پیغام تو
لار چرم اخیا می آن آیا هم کرد آن یا هم تو
آفتاب و ماه نو زیب شراب جام تو
آن رسانید و شد از دجه گرد و داده تو
دار و استطهار دو راز دور بی انجام تو
در فنا می گرد پاوند و زو شاهم تو
کام او از اعتماد پاک بز در کام تو

از نظر دست بر بند و گفت شنید
از محمد وزیر شد کفر باطل مین قیمی
ای دران اند از هزارم جان فراتیت که
دوم بودت گوهر عیا بر آسمان ندان
آسمان از داعم تو هرگز بروان نمایند که
نمای عجیب و شاهم باشد در فنا می روید
پیشتر از رویی کرم پر آور میباشد

مکث محسن عرجان بسیار باشد لاجرم بانغ او طفضل تست و سخنی او خاصه تو

ای صدر آنکه خود بر جوان مشارع
هشکار عقل سخن کشت و بیان تو
راه قضا پیشته ادر روان تو
سطور گشت حکم قضا گوید آن تو
هر کو کند معلم نهسته بخی کمان تو
گردیده سپهره هنده سخان تو
این هست بکسر خاهم تو وان خلخان تو
چون نست تو شد هست که بر میان تو
آین و شان گرشده ز آینشان تو

ای شمش و میر عجم . یاد کرد آسمان تو
اسباب و هر داده دست مخات تو
گر لامان روا بوده می جامی همکیش
گر باز نانه نمک تو گوید که بیز میر
اسله عالمش بگفتست شو دستشین
مرتیج را بخوبی تو سرزنش کند
شکل هلال و پدر نه ما شیر شمس نیست
جو و تو پیش طلاع سعدت کرد بت
وندر هر اتفاق هزار بنا می ملک را

| | |
|---|---|
| <p>شخصت شهاب اگر کفت آر د کان تو بنج تبا برآمدہ از پستان تو دائم قضا بیون رضا پا سبان تو</p> | <p>بر فردہ و چوور ساند خنگ غش س شاخ راز با د بود تربیت مبار جان تو ما بقا می خلک با د و درسر</p> |
| <p>افتاده تا کرسای بود خنگ آفتاب ما پسخ پریسا یه بخت جوان تو</p> | |
| <p>دی چشم وزارت چو تو دستور نموده بر دامن تو دست معالی فریده پا خلک تو پیر فلک انگشت گزیده از روی رضا گوش قضا جملہ شنیده گز خلق باندیش یکے ناگر دیده و در دیده احرار جهان مردم دیده العماں تو امروز بحالش بخیریده اطفال وران محمد که ابھام کنیده تعییل زمان بر در عزم تو دویده منبع ایل خصم تو از بیضیه بر یزده ظفر سنت در آغوش رقیبی خود پا خلک از خمر کمال قبال توحیده از پر نصیبی فرشتہ عمان باز کشیده</p> | <p>اسی رایت دولت تو بر چرخ رسیده بر پائی تو پاسکے تو هم نسپرده با قدر تو اوج دخل از پاری مقاد در لشیم جان ہر جو صرف فلک گفت اعجاز تو در شرع وزارت خبریت اسی مردم آبی شده بی باس تو عمر و بخانہ فروش ستم آزاد که بر اندرا از خضر حب عقد ایا دیتے گرفته آرامہ زمین بر در حرم تو شستہ نم خم غرض بکش تو پر خارہ برسته پر خاک درست ملکت تو گوئی زخم کر دین کمی جو سرچش ملا د تو آمد آنچا که کران نشست در کامبی سریط تو</p> |

از عهد تو پون طی بی آب پیوه
 بزرگ حیات از سر جگلت نچایده
 هر شصت که در صدر تو گیر دز خمیده
 آهومی غشن کشته خلق تو چایده
 پکبار نشکه ز رضایه تو وزیده
 آهوره در خواب شبان شیر فربوده
 در مرتبه با شیر بساطت گردیده
 چون شب پره در سایه خنده تو خزیده
 از دوک زمان پر شر بر پای تندیده
 پر پیوه گرا فدا و دود صدر دلخوردیده
 یک پاکشی از شر کشیده قمر دکایه
 آنیز که دهان پرشیده از پنجه نمیده
 چنان گپک خرامیده پون کسر چیده
 مسحود و ملی آن گپک شماره گزیده
 نشگفت عطا بیست سنه ادار و نیمه
 سکونت بینی پیچیده بیهوده
 سکونت بیم و بیش پیش خود را در زیده
 پیش بندان که داده از خود
 در حادثه چون صحیح دو مرد حاده در
 دل دو بر بیش از تما به پرون مارفیده

بی آب نیخ طارع مر پیکر قو ماہ
 در کام جهان کاب شد از قن سشم
 پشتی شد هر نیک بدانای جهان
 ز پور عسل فصله لطف تو شسته
 دندان خسزان کند بران شاخ که برو
 در عهد نفا و تو ز پستان پنگان
 شیر فلک آن شیر سرمه دلخوا
 می بخیم بازین مرتبه خورشید فلک
 بد خواه تو پون گرم بخشید غشن بش
 بر پیش حانک ز شباب نیک است
 لورکه تپ ولزه اش از بجه قدار
 بود قوش بکریست کزو عبره لوز نکر
 خود پرسن دوالت در پانی در ازت
 در بود زندگانی پیکر بود تو پود نم
 امر و ز اگر نیست ارشان تقویم
 پاکه ارشان تو ز خان نیک که ازه و
 پشتیمه و داده از هر سرمه که داشت
 خسم تو جوش بی او عجمی جای پیچه رو
 رخسار پو اسبی نیز علی اکلا دگر قش

هر سایش از غصه گلی تازه شکفت
و آن غصه چون خارش هم در دیده خلیفه

ای رفع تو ملک عجم گرفته
انصاف تو جای ستم گرفته
با قی جهان مجله حکم گرفته
هر شیت که پیش تو خم گرفته
ترکیب حدوث ور قم گرفته
بچهره زرد مردم گرفته
آفاق حدوث و قدم گرفته
ما شام ابد و دستله گرفته
دکان ز بزم سده مردم گرفته
آرایش با غارم گرفته
پا پشت سک نگ حم گرفته
ابی عنت رفاقت احمد گرفته
اندازه اوقیان گرفته
آهون بچگان راحکم گرفته
بس شیوه و شناختن بزم گرفته
خشش تقویت فرج بزم گرفته
ما عرض صدای نغم گرفته

ای رفع تو ملک عجم گرفته
اصل خانه تو کریمه
پیشنه شده شیکه بد جهان
از ناصر خدا عی و رسول ملت
داتگر ز زمان بی عجایب سک
اطراف بساط عربی ملیه
اسرار فلک شرمن قویت
شام شفق از آفتاب بیه
گرسفت سپاه ز شیال سرت
گر قدره ز مین از ثبات حرمت
فرمات تو آن مسخر طاعت
در نوع ز مان بجا خانه است
انصاف تو در کار محکم شان
عدل تو ما صداقت مشقیان
عفو تو قول شفای شکسته
از محبت پوادیت سوال سائل

از قشیش ذنگار نیزه گرفته
 و پیرانه کنسر عسد مر گرفته
 یعنی جمه کوش عالم گرفته
 کیس مر حکم جسم گرفته
 شیخ غمین را به مر گرفته
 خون صوت شاخ بضم گرفته
 در سنج نشان قدم گرفته
 از پشت پدر در شکر گرفته
 خاصیت چند راهنم گرفته
 از خمر صفت لاشتر گرفته
 در وزدی آن متهم گرفته
 دامن خشک میخ و فرم گرفته
 هرس در شادی خمر گرفته
 از عدل تو من حرم گرفته
 کیون سر صفت خدم گرفته
 نیکن چیز فرب در مر گرفته
 خاتون خلاک زبر و بزم گرفته
 چاه تو ولایات جسم گرفته

بذلت در دیوار آرد و را
 از کشت ابتلاء داشم
 هر چهه از جنبش سپاه است
 در عرض سپاه تو مُغ و ماهی
 در موک قواز در بامی را بت
 در پیکر دیو از شهاب محنت
 هر چاکه سپاه توی فشرده
 بد خواه ترا خاک نادر آسا
 پاماله خضم تو کوس گردون
 چشش گزه است بر قته خوا
 ای آمدہ قشنه را در لغا
 ای تو زشنا پیش خسروان را
 در سرم آسمان نگردد
 شادی تو باد ای حرم گیتی
 در سک سما طین بوزارت
 ماسد به کمالت گند تشبیه
 در حلقة خنیا گران نزست
 خمر تو مقامات نوح دیده

چشم تو سواد مجده گرفته

هر چشمیه بز نظر راه فضل ز دان یا
از تصریع کردن همیشان یافته
که وولت از نامه های سکه خندان یا
مزگار از پایه قدر تو بر هان یافته
و اسماں را خدمت و تخت فرمان
ز پیلاب عرق موج طوفان یا
پیش تصریع سالم اچون گوی میدان یافته
که از عدل شسلیت بیمار و میزان یا
فقط اینجا ه ساله های را بیان یافته
بهرکتی که کفت غرم تو دو ران یا
در پنهان شیر شاد روان یا وان یافته
پرسکات راحیک آب زمان یافته
بریل هر کو خلاف خال عصیان یافته
وز تفاوت نامه فقهیر عنوان یافته
هرگز از حشیشه تیغ تو پنهان یافته
اینکه ایام را توانی خیزان یافته
یک نشان از سخن موسی عمران یافته
هرسته را در لطیف ما در دیده بیان یافته

ای زیر دان تا بد ملک سلیمان یا
وی ز شکه هونق ملک سلیمان را خدا
غیری یاد بمناسب خطبه عالی فته
پرچه و خوی کرد و از تسبیح می خوش
هزاران را شوکت بر جمیع طاعیت
پا. ۱۱ شریعه ای ایت آسمان خوشیه
شیوه های رشت گوی گرد ون عصا
کرده بوز دن حل و عقد آفریش که قدر
نمیان ربع مسکون بروی عدل تو
در میان دوستی با خلق ملکی گشته
مادها احاد فراشاییت شیر خون را
جاده و رز و در و فته در طبقه زنج
زکفت وارش سرعن بر پیده جلا و جل
از مصافت قابل تمجید خیزان مانده با
در مقام وزیر از بحیره تو جاسوس خنجر
بجز فرشتگی از بیرون دفعه که کز خون خسته
دان اثر باز نشانت یاد وار و ورز
نگویی و سلح عصایی حوسی در وحید

و شوش طیور دام و دو را چرخ میان
اژ دهای بیلیت از یاد خفیر جان فتح
چهرو چون خوش قدر پر شکر خان یافته
و بیده چون رخصار مه پر زخم پیکان یافته
بیزنج آنجم متعدد باران یافته
ستی راصوت ترکیب بیان یافته
گوش هوش از گوهرش سرمه کان یافته
عقل گفت امی خاطر استیقان فتح
بر نیلامت از تو در شهر کرمت آن یافته
شاد باش ای مصطفی سیر خدا و مدنیت
که ای کیوان پاسبان نماه ریان یافته
اعیمه بیخوبی چیزیت قدر کیوان یافته

ساما پر خوان نم م از مینیر بان تشیخ تو
پر کجا علی کرد و یکی نعل سپت خاک نم
آقنا باز سمت زمست چون منیر کده
وز کشادت رو ز دیگر چون بخود پر خست
وز بخار خون خصانت یواحی محرك
پس بعد تهاز خاک در مکاہت بوز بگاه
خوار من بندہ در آقنا این غست کم
قصان کردم که ذو القربانی گوشت
چون گبوئی پر حی ذوالقربانی بلکه مکان
شاد باش ای مصطفی سیر خدا و مدنیت
نا تو ای گفتی چی با خسر رسیار گان
بادت اندر خسری سیاره از فوج مشتم

هر چه چنانی قضا خرم تو پهان ریخت
هر چه دشوار قدر خرم تو آسان فتح

ای سلیمانی خاتم و مختار و مکله
عفو جان بخشش خوبیدار گناه
وقت کوشش هر چه در بیاد شنگاه
شاه یوسف صدقی چی انتباوه
خود وین مکنه ولت رانبهام

ای هاک رامبارک با دشاد
تشیخ خونخوارت پندر قدار شیخ
روز کوشش بمحکم دون کر قدر
شاه احمد نام موئے محرك
غدویں مکنه ولت آنکه داشت

کاندر و جز کبریار افیست راه
آفتاب و سایه را در بارگاهه
گر کند و رسایه چرت نگاهه
دفعه چرت بیا بد جرم ماه
سوی چون کسوت چرت بیا
باشبات چاه تو کرد می پناه
این بجودت شد مسلم و ان بجا
کی تواند دیدن اندر سالانه
برد و اصر ملک الفسافت گوئه
گر کمر بند و نش پور و هراه
صحح صادق زان همی خیر و چگاهه
از نلک میدان از انجمنه
واسمان آفتابت بازگاهه

ساعت عرضیت خاک حضرت
روز بارت خاک بوسان شنیده
آسمان چشم خود اش بر کند
بر امید آنکه از روی قبول
پوشد اندر عرصه گاه هر خفت
آسمان سرمهش کی مانمی اگر
چخ وارد کان فرق و خنی پیره
عرصه تنگی پیره تنگ چشم
بر شبات دولت ثابت نیز
بر در طکت کر آشیگفت
صادقان خدمت خارع نداشته
ماکه وار و آفتاب آسمان
آفتاب آسمان باز تماج

نیت روز افزون فرنخ روز شب

جاد و پدان دولت فرا و خصم کاه

از خاق قضا پرون شدم ماه
بیان وزیر ام خطر برون شد شاده
بتر غم فرامی دشادی گاه
زین دین خدامی عبد الله
باز بفرزو قدر مند گاهه

باز فراش عافیت حلی کرد
زینت نلک با دشاده جهان
باز برداشت هن ملت نلک

آنکه از دامن جلالت آشت
و انکه در طول عرض نمی‌بود
پیش پاکش قضا کشاده کمر
عخشش از نسرا ختران شنجی
با زبان سوز روشن قیمه
آنکه از راهی روشنگزار
و انکه از چهره روشن گفت
عرضه هاش چونگند پیغ
ای زدهم تو پر شر اقوال
آسمانت زین طارم و قدر
زین سپس حمایت عدلت
شد میلیح ترا زمانه مطیح
حکم شد حمایت تو چنانکه
لک را آفتاب رای تو هست
خبر برگاه عالی تو فلک
جیشین خنا خوا پید کرد
هست برو فق نادر غشت
پشم خدم تو آتش است خشیش
هد را نزد شعله آتش

لوست تا شیر آسمان کوتاه
رای سلطان اختران گله
پیش قدرش قدر نهاده کله
خشش از راز در گله کله
شبیه طوق طاعنه آگاه
نور خورشید دام سایه وجاه
عکس افتاب شکل نز من به
چنان خیره دارد و خگله
دری ز شکر تو پر شکر افواه
دافتابت نگینی خاتم وجاه
علاءت کهر باندار و کله
شد سپاه تراستاره سپاه
باشد از آفتاب سایه پناه
ابد الده صربا مده در پگاه
نیشست عمدده و قاه
دیده روزگار در تو بگاه
هم پھر چهار طبع گواه
محرومین تو طاعنه است گل
فتح باب گفت تو محركاوه

از جهان نست خوستن کی تا
ب شر لا آله ال الله
دی روز زندگی رسم باد فراز
ب سر اش است بیگانه و گاه
شب گئی نزادر روز سیاہ
چو صدر دو ز بر حضرت شاه
بلکم پیش رو بر سر کیے پنجاہ
لش بزرگ روزگار تباہ
روزگار شس میا دیکی خواہ

کرد او از دراز دستی وجود
در هنر خود پسین تو آنقدر بود
این روز زندگی سنت پادرس
بندگی از شوق خاک در گه تو
حاش شد چور و سقط تو
شکر نیز وان که باز روشن شد
نشد از سقط رقبت ساقط
ماکن خشتلان گندم حبیخ
هر کو بود پر روزگار تو شاد

امروزیت روان چو حکم قضا در لشای پور منخ و مرد هر راه

این مفضل مکمال بحال دین رکه
پیاوہ بودم و فرزین شدم چو فرزین شدم
که بعینا است او بی نظام پود و تباہ
فلک عناست و خورشید را و کیوان چاه
حدیث پی ماهیت پیش پیش پیش پیش
کر آسمان شریعت ریست دا نقاب کیا
زایج جا پیش گئی ناید اندر جا و
بلک بر بد و نیک بلک یه بند داش

چنان صدر دناری جان حضرت شاه
خراسان خیر محمد که از محاسن مدار
تفاهم در ورق و ترقیه داد کارها
قضا تو: قدر قدر است روز یار دینها
مثال غفت گردون بجنوب فرست او
گلله داری قدر شش بیان است پرمه
ز فرق قدر شش گردون گندانه دست
بو چشم از دل کتیر حسنه هر چار دران

تهی قضا و قدر لایا که الا اشد
 بخایست بد ماند ز شوره هم گیا
 بیک نیم داشت چو کوه گرد کاه
 صفای خاطر شلز را از رو ز گارا کاه
 و گر جشم کند سوی شیر شرزه هم گاه
 کند سیاست او شیر شرزه را در ده
 و یا مستایع امر ترا سره سیا
 بخایست شکر تو نیست نرافود
 ترا رفع تراست آستانا در کاه
 زمین بنا یه خود را شکم ترا به خوا
 حیم حرمت توجون بد دکتنه پنهان
 شود ز دامن که دست که را کوتا
 نماز شام امل گشت باشد او پکاه
 پسید کاری گرد و لان هزار روزها
 قضا بعین خنایکند سوی تو هم گاه
 حدیث حل شر است و حیله روده
 بیان درون آستاین فرمیده که
 و گرنه پاک تراز گرگ یوسفم گنایه
 هماره تاکه محیط است چون خرازگاه

پوعل عقد ترا آسمان په بید پم گفت
 هشایقوت باران خجتاب کفش نداشت
 یک سکوم عقا بش چو کاه گزود کوه نداشت
 نمیز نکش از سیر اختران شنی
 که بر حرم کند سوی شور مستند نظر
 بخایست او شور فتنه را آرام
 یا موافق حکم ترا زمانه مطیع
 بخز تفکر منح تو نیست دراد هام
 از آستانه ایوان کسری اندیک
 زمان نیاید خبر در عدم ترا بد گوی
 امان فه همه کس را ز خصم همچو حرام
 تویی که دست حمایت اگر دراز کنی
 بزر گوارا من بنده را پهولت تو
 اگر نه راه تو بودی برویم آوردی
 نظر جشم کرم کس ببر که باشد از امک
 خدا پیشی تویی اند را ز آنکه
 مرا اگر سنجاق تو متوجه کردند
 بخون رزق هرا پیر هم بیا لو دند
 همیشه تاکه لب عیط است خاک را میدارد

| | |
|--|--|
| محیط آن برخای تو با دیگه و گاه لطف سخت جان قرامی حاسد کاه مرا بندست تو پشت چون بقشید و فنا بعد حرمت ایمان قرامی کفران کاه | بسیط این براو تو با در پر نیک تلایح علیت فتنه بند و قلعه کشانے تراتبریت من زبان چو سوسن تر بیک شکل گردون کشاد و ڈمن بند |
|--|--|

موافقت چو معاملے نہ بزم شادی غز

مخالفت چو معادی قرع نهار داده

| |
|---|
| وی بلند آفتاب و دالا ماه ورز و آتش با سماں و فناه ورجهان برخیاده شورسیاہ شعب اذخوا بگاه و خلوتگاه و گیری را گران کیب شیاہ وی ہمابون بساط و میمو نگاه وی سر وس بیمار حلہ سخواه عید رات هفت کمنه پگاه بنین بوس صدر شانی شاه چهره پرداز نپروین آله چپکر تیش ندار در راه طاعت کر بانمداد دکاه خوبیه اختران بجود جاه |
|---|

| |
|---|
| ای سرپرده سفید و سیاہ شعلم صحیح روزگار و درنگ از افق برگشیده شیر عکم ہین کم پر کرد مرغ و ماہی را شدیکی راسپک عنان شتاب ای مرصع دوات مصڑکلک ای بخار بخار کله بہسته روز عید هشت و هفت شرط بکلاقا نات بزم صاحب عصر ماصر الہین کر ذکر خانہ آوت لطفاً هربن المظفر آنکه خضر آنکه در زیر راست عدلش و انکه در حضیب پایین قدرش |
|---|

و انکه او پیشست کیشی چاد
خواست اقما و یا فناک نانگاه
سوی آن آفتاب کردندگاه
او فرد من کشید فخر گله
اوی مطیعت بطوری بی اکراه
پر کرده باشد جرم فناک سیاه
آنلر شیر و چیزی را نداشته
هم بادگاشم هم بادافراه
تو را نهادم تازه و زنگاه رنگاه
که این را نهادم

دستور امیر تجویی علی شاهزاده
ششم دی ۱۳۵۵ کار اتمام
با خود را بخواهید و شرکت نمایند
با خود را بخواهید و شرکت نمایند

وَاكِر ادیو ملک بنت کرد و دلخوش
را کن او مرد نه از داشتے
آنرا خدا بوسیده گذاشت
هر چیز این فرگشانه و پندتیها
ای علام استاد بی احمدی
بی احمدی بی احمدی بی احمدی
و همچنانه بی احمدی
و همچنانه بی احمدی

۱۴۵

کلیه امکنیت را داشتم
لشکر مارمی خواست
و سر درود و مهدیه پیش از آن
و سرمهای خوبی که بسیار خوب است
که از اینها کنایه نمایم
که از خواصی اینها که از خواصی
کلیه امکنیت را داشتم
که از خواصی اینها که از خواصی

| | |
|---|---|
| <p>نکشم لا اکه الا اللہ روز و شب افتخاره در افواه بهر حیچ بزر علاحت تو پادگان گاهه تقدیر عجده بعثت راه و دلست و دست کام و شمشون</p> | <p>یک دلیر عی کنم قبضه تاز ذکر گناه دلیل احتت است در مقامات بندگی خداوی سویی تمهیز تو پیشنه قضا هشت ناک تختیز ف ملکستان</p> |
|---|---|

| |
|--|
| <p>پیغام حاسدان پی نقش پر نیا ورد و هنر گه و اعناء</p> |
|--|

| | |
|---|--|
| <p>ابوالمحاسن نصر ابن نصر دین آلم که نخراش صدیقت غمند و گاهه اگر هم بود ازین میشیں ای نظام و تباہ مل جنیش قدرش در اگر درش ناه نها ده همیت او برس زمانه گاهه زایوج جهش کیوان نماید اندر جای باب لطف پر آرد و شوره محترمیه پیش یم نوارش چو کوه گرد و گاهه صفای خاطرش از راز روزگار گاهه در گر بخشش کند سوی شیر شهر زده گاهه کند سیاست او شیر شهر زده راز ریاه ز رفعت تو فلک سیاست دارد - درجه</p> | <p>کمال محل ناک بمال حضرت شاه امیر اول صدر اجل محمد ب دین نظام داد همه کارها مغظمه من سپه فرست خوشید روزگار که هست کشاوه همیت او از میان فتنه که ز فرق قدرش گرد و گون بگاند و اند بیاد قصر پرده زنگ غار و سکون بیک تهوم عتابش چو کاهه گرد و گو صیمیم فکر تشن از سیرا خشان منی اگر بزم اند سوی شور فتنه نظر و به عنایت او شور فتنه را آرام من رجت تو سخا مستعار وارد جو د</p> |
|---|--|

| | |
|---|---|
| <p>بخاره تاکه محیط است سقفا نیز و گرستخ امر تو با د بیگ و گاه</p> | <p>همیشه تاکه بسیط است محسن بن مید می موفق ران قرباد در بد و نیک</p> |
| <p>بلاک مشکل گردون کشایی و محن بند بعد خسته ایمان خرامی گفرو تکاه</p> | |
| <p>میرا حق صدر مجلس شاه آقا بیست آسانش بگاه نگار روبنده اختران بجیا وانکه پارکشیں آفتاب سیاه شمشمش پرخ رامناوه گلهاه پرس او پاسان دین آر علمی از راز اختران آگاه شیر بیوقی عالمیش رو باه کسر سرتاپ مشکل خونی باه حکم او بر قضا به بندور راه گیند چپرخ کمترین جریمه وی زخور شید برگزشته بجا وزانل هیچ پادا د پگاه شکر شکر قلت در افواه شد پاها ز استاره سیاه</p> | <p>خاص سلطان علاء دین آر آساییست آقا بش رای آن باند هست که کم پیش دش و ایکه باعشر آسان عاجز همتشر شتر را کشاده کمر قوه و ترمان شیع رسول قدیمی از قدر آسان بر قدر پذلی پاس دلتش پیغی آنکه از رای روشنگی خشیده و از فک برآرد گرد محیج گاهه دلتش ایست ای زجشید برگزشته بک شیاد بار حادثت رایست سردر هم تست بر قول شید مطیع تراز ما نه مطیع</p> |

علیکم مهتاب ششکل خر من ماه
 علاحت که بازدار داد که
 پرورد و راگه تو بکشید و دنگاه
 عالمی را شد هستند و شد پنهان
 و خوش شد که هستند خود دو خدای
 پس پیو و حمار طی سعی خواه
 خوش بین تو خلاعت داشت و گناه
 و سخن داشت اهل شور را کوتاه
 شخ باید گفت تو بخوبیه
 بشر بی لذ از که را لذ الله
 دی یخدا نازه را بخوبیه با دافراه
 بدرست شش است بیکار و گاه
 ادویه سه شکلان ای پنهان
 تا لذت خوانی بخشنده اشیست خود خاک
 احمدیه ای خود و خود خود خود خود
 نقش بزرگی در دلگزار جهان
 ای بار بار بار بار بار بار بار بار
 بخشنده بار بار بار بار بار بار
 بپنهان در دلگار در تو دلگار

آنکه از خیر و شش آمخت
 زین پس در حابیت بخت
 دست اقبال آسمان بخش
 حرج تا در پنهان دو لست است
 جز پدر گاهه عالیه تو فکر
 است بر سقف پایه مکت
 خشم خصم تو آتش است خود
 لطف تو دست اگر در از کش
 بد نادر شعله اشت شش
 در هنر خود خشین بود که تو قی
 دی یخدا نزد هستش پاداش
 بنداد ز شوق خاک در گیر تو
 بند پرشش که بنداده تو خود
 پیش بخت بود پسر و پسر
 کیم داز و پیمی کناره چون
 تا لذت اختلاف گردش چرخ
 وزن خسماهی و شش شش
 تا بخت بادیار و شادی بیشتر
 خیز بیرون و خلیجی نکن

سکریوں پر نہ بخواہیں اپنے خود کو خداو
روزگار میں مبارکہ خواہیں

امروز تیپست روایان پوچکم تضا
برنشاپ، ورنخ و مردو پردا

حدو می گرد در سهند او پس از چندین گاه
ستخان فخر نمایشان من در آخوند
در روز بکنی پیشنهاد دو هم از سهند مانع
آن شد و بازیگر که از شهر بران شده بود
چکنی فخر شنید بلطف اسیمهل زیاده
بی خاشی چو رفیقی که بود از شجاعه
بستایی که ود اعجمی را که در ده راه
نمکی است و سرا کرد چو شاهی برگان
آنچنان که زرده و پیراهن پیو دهن آگاه
ما برگان تجایپور و سهندگانه گردید
آن سهندگانه سهند نسبت برانه از زاده
ن در راهی طبع عالم است و در این از زاده
نمایشگانی که چند از خود را ماجهود کنند
چند که سهند برپا نهاد که نهاده از کشته
که در هر چشم پیره در بود در اینها رسیده
خوزناخنیه در سهند خوشیه خوشیه آگاه

چند بیخت مسما که که سویی نظرت شا
پسما که سر عشر شد پهلو دن افکاری
اندر آمد ز در حمیره من عصیت شد
مال پر پا پند و سی دز سه زنار شی گیر
چه روی راه ترد و قصبه الامر شتم
چون پر اینجنت هزار قشی خانه افتاد
یا که من غل پهلو پیشیده در پیش زن شدم
او بزرگی بود پدر هنر شای او درسته
گفت سماک شود هشت راز و هجده بیان برآورد
آیات قرآن پر رحیمه دو قدر سه که پیش شت
بیشتری داشتم از روی که ندارد بیش
پیشتر از همان را که هم سبطهاست هم پیشتر
نماید که هر آزادی ای جنی و نفس
آنرا ان محمد که فاعله هم عیید او آنها
خوب بیرون مگر آندر این خشم پیشوا شد
نه بین گرد و هر راه فت که این قدری

صبهه پیش قشت بدرین جوی فداه
 که زما منع شاید ز شما است که کاره
 گفت لا خواه دکل اقوه ا لذا پاسه
 پنجه تا نکی مصلحت خویش تسباه
 اوندران جست بسیده هم گذشت او بشناه
 در شیخ سینه و مکن قت گز شتن بگاهه
 چون دویار او عهمه بارده و مکن یار خواه
 من سر زاندر زن بپر زن ن تمحضون و باه
 بسته هم از شتی د آمد بلب کشتی گاهه
 شادی افزایی چو عمر و چو جوانی عمر گاهه
 گفت راضی مشواز رو خدمه رضوان بگیاه
 باش تا قلعه پهنه و در و عرض پیاه
 گفتم این کیست مر گفت جنیت کش شاه
 آفرینشندہ زهر حادثه پاداش نیاه
 ویده من چو دران خنکل فرشته کرد نگاهه
 رهست چون تیره شی بسته بران کشیده
 گفتم ای روز براق از تو چون گسیاه
 که ترا پایه بلند است و هزاره کوتاه
 ترک فرمان ز چه رودی سهست و گناه

باشد آن غیره آن غیست که تجویں صدبار
 گفتم ای چو خیزیست کنون باگی
 چون زندگیون بپرسید هم ز مر جوشیست
 باز راز آن ساده و دلیسا بخی بکمال آن و
 رفت بر بسته از ارمی و بگیون و بست
 باز باز آمد و گفت اکه پریده می سملست
 گشته آور دشنه هم در و سه و دیم
 اه چو خشکه بیکی گلگشته شنیست
 آخر الاه چو چشته بسلامت بگشت
 عرصه دیم چون جانی جانی نجاشی
 گفتم ای نیت بیشت هست سواد تریج
 باش تا شصمه چنی و در و بار ملک
 مادرین بوده دگردی ن در شصمه بجا
 آفرین یکرد هم شاد که اندر دو جهان
 آمد الققصه و آور دیم بی پیش
 اسکر یه رسیده ز پیفسه قنیشی
 پیسه او حشتم و ز اخو و رکابش پیش
 بعادت بسر آخور خود باز خرام
 این همی گفتم دا و دست هم گیفت که

بخت است بخوبی می پاییه من کردند
که چو باست کنون گر درگاه است بخواه
که پیار کاشت چنین و عی کشم با افراز
نماید اثنا که از سده قدر است بخواه
که سلاطین جهان کجده برندش نمایند
که زگر داشت سریست خوشیده کل
و اکام در حضرت آنست قدر کل اکام
گفتی نمود سرین موش نو آنیزد راه
آه کام بسیم اینچم لگان کرد ماه
و بجهای هر چیز را شمعه همیز لجهزیان دویان
اوه لمانیز گردند از کاه بگاه
ما نشد حذک که از ارعه بگفتاد صلاه
لجهزیان دویان
نه غریزی از درین سخن که کی عی کنم
برغایانی کاه تگی واری زگاه
جان ازان وجنت فی لفوار از دویان
کا بستی تو بزمی خود کسته گواه

متنه شده و قصد عناش کرد مله
لخت پارا په در شاه فراموش کن
گفتم آخر خواهان که من آنکس شیخ
کردش نشد ولپس که اور اور در در
سدہ در گه اعلاه عی خدا و نمجهان
شاه حیدر ول فا شیخ حفت احمد نام
آنکه با خیر او هست و قضا کار افق
در شدم جان ز طرب قص کنان می پی
چون از دعا جیمه پاره بسته سکنی
حاجیش گفت معاف از اسکار از دباز گرد
زین قدم من چور کشتم و سختم چور
هر دبارا بسیم رانده بردند که چشم
چون ز ابراعیمی وست ملک قدر
نه خیمه توییز ھزار گیرے که بسته
پیکن چند بخوان لائق این حال برو
همچنان کرد م دایش عزادار کرد مرد
پایی با بسته نسل وست میجا از شیل

بخت بیدار بیک را مکافات ای مح وال
ما جهان ہرگز را زین خواهد شکر داد زکیم

پاس از زوگانه ندر زمان دو لسته جاه
چه داند آنکه تمدن که اندر میں گفت
ز فرقہ تو ولی بود و صد هزاران شریف
در استخارہ تو چشم عوام گشتم سفیر
چ صد هزار خلاق ز بصر امدشت
ز شوق خدمت تو بر زبان تر و خوار
نه مانند همچو تویی ناید سمع او افکن
ز بزرگی که ز تقدیر آنست یا چند
بزرگوار ایا رسکا خدا می و بتوتر
چ گلار بایی خود را بخی ز داعی سازد
بعالم است که چنین بیرون از راک خود را
ما خذلار و از گزی خود را اینجا و خود را
ز خون کشته پیش از سی روز در فرشت
بر پیش از شکرانه خود بخوبی پیش
نمایند خلی را بخواهی خواهی خود را
چ خدمت تو که مقصود و مستحب ممال
می بخواز و چشم قضا از روی نمای
تویی که بخشش پیاری از آن داشت
ب خواهی خود بخواهی بود و بگز خود سعاد

و یانهاده فلک پیش فرست تر کلاه
کجا که نشکر شکر است در آنواه
چنانچه قوت بساده برخدا آرد کاه
شب زپاس توکی پاسان نیله
بجندر آنتی امثالی جندر آب شاه
بلع بیچاره بیطوع بی آگراه
اگر خواهد بیچاره سیم سایز جاه
تشنه است بخوان تو شکل خمنه
که دست آزو زبان نیاز شد کوتاه
اگر نای پنه بداری پر همیگه و گاه
زی چو عاتم طائی غلام تو پیاه
درینه گاشت نویند عجده و فداه
حدیث حمله شیر است و حمله رواه
بسوی قیمه اسلام و سو حضرت شاه
زی خرمیت انده فرامی شادی
که خواجه زد پدر شهر خمیر خواه
لسان بخ کراود و ترجم شکر کاه
برین حدیث که گفت خدای هست که
هر چیست نشایپور بخ در دو راه

ای پرسته جهان پیش خست تو کم
بی که نسخه سیم است در آتوال
هوای بیوت علم کوه بردارو
در پر قصر توکی شهان شرع رسوب
رشید شلن (بعد ۲۴) ازان نیار عیشه
پیغمبر طوق مراد ترا مخدود گروهون
بعوانی رای تو بردارو آتنا نلک
حکایتی است ذکر قدر تو این گند جن
وزار و سخنی بودت بعایتی پرسید
اگر زمانی خدای شهون رز خود بخود
تو کی که جان بخشد. در از محیتی
نم خافم اگر چو خواه شهدا بمنه آنکه
هدیش قدرت تو پرسید و قدرت از
ایانهاده پنجم دست طالع سعد
ذخیره لمع تو شد پیش ماه حضرت تلمع
نشود بالشرازد این عمر که این آن چنین
هنوز دلخواه از این چیز در درد نهاد
مراعات حشر از برای خدیعت
چند است تو کم مخصوص و هم او همان

| | |
|---|---|
| چنان کیا نہ دشمن پیدا و چو شاه بیازی فلکی از غرایی و بادا فراہ قتا و سایه قدرت بر سماں بطبع | پیشہ تا کہ نباشد میسر پ چو رخ پیل حادثہ شہمات باد عروت قتا و سایه قدرت بر سماں بطبع |
|---|---|

مبادر خود بپوست باش مگاہ آید
شب سو و تراها سچ با مدار پگاہ

| |
|---|
| خود ندیم د مطرب پنگی باخواه در جامِ ماہ نوئی چون آفتاب خواه تاگر در زمکن نشانستے گلاب خواه اب طرب و ان گن بیاقوت ناخواه فارغ زگرد نان گوز نان کیا خواه وقتی صلح ملک زرایی صلوب خواه گرد و ن لطیفہ گوید شلن سنج خواه گوید قضا تا عالم شد اینک طلب خواه از لطف قمر و خویش قراب عقاب خواه بتراکش گر کش خود بکشید خواه از فرشیان حضرت خود بخطاب خواه از خپرو شیخ و خویش سپهر سوار خواه از خش و رمح خویش تو آنچی خواه من شد که احتمام خود خواهد آسمان |
|---|

| |
|---|
| شما اصیوح فتح دنخفر گن شراب خواه از وست آنکه غیرت هست آفتا وزحد آنکه قطره آنست بر گوچ یا توت ناب آب فدره هست بهم از کام شیر لک پ کرد می کوئن تیغ روز مصادن خصم ز جشیر خطا شکر شبها که پشمن توز بجه تو نعنود هر چیز که خصم ترا بر کشد پس در وقت جزا می مطیعان علیمان آندم که رجم دیو کنی بر بسط خا وقتی که حلم خدم کنی بر بسط خا پشت عقیت پوچنیلے کند پس آنچا کرتا ب حمل ندا در زمین زم من شد که احتمام خود خواهد آسمان |
|---|

بُنْدِه مُوقَان باد غیره خود گو خراب خواه
آن یک نیز پر نمیداشت کنیب خواه
اد باب نشسته نهند کی نامه باب خواه
خوش باش اسماه ز راه ملوب خواه
از عزم حسن خوش باش نگو شتاب
آباد کرد چه در کثون نشست آب خواه
در خبر عذر ناشت نه عالمت چهار خواه
شاد عالم خوش بجهه مستحب خواه

آباد دار تهمه خواه جهان بد او
ای نور شاهزاده نیز نگین چشت
در شاهزاده آیت حق پروردیده داد
ای امر اگر بکرد خطای دران میگین
چون خاک بی درنگ شویخ بی شکایت
دنیا خراب دین سکل بود عدل تو
کاہی که از جهان بپرسد کسر با خسب
بعد سنجاب هم در دنیا می شاهد

آباد دار ملک ز من حسره دا بد او
خوان باد ملکه هم اگر شیوه خواه

بُخسره زان چو قوئی در زمانه ناپوده
پس از تکبر دامن بدو نیا نورد
شکری که بعد ساله گرده برو و
سینه خاک جهان باد دار پیو و
چو ویده عاجسته زنی ملاں سجنیو و
بترانه تو زی در تار فحسب فخر سو و
پا هست از گل هم را قتابه اند و
چو شیر رایت تو سر بر آسمان کو و
که کوش ملک تو عجیز شیخ شبنو و

ترانی ز عدل تو خاتم خدا می آسوده
جهان بی شیخ در آورده جمله زیر نگین
دشیز شیخ سلو قیان چیک چولان
هزار بار ز پهر طلا چه حسرت
چو وید شیخه بیوال خشیده
ز حقیقت عدل تو همتا پیه در و ای پیه
ز دست فتح و ظفر پر پیغمبر و لقیح
دو کشته خانه خور شید کی پر فوز صرا
پتو ز مغرب رز مت بنبرد ز خمه بگو

از همان رجیع ردن بخشم تو ای پشت نمود
در لان دیار کشی تا برگز نمود
که شمع علمس تو آتش نمود لان ده
ز رگ چگونه رو دوز دیده پالوه
ز زنگ جور کدام آیند است نزد و ده
نمک است هست غلک بهرگز و ناقرو
شکفت و اکبر انتاده تو ده برو ده
که شگنا نش پیش زده اند سپاهه
در از با دخن نه ایکه نیست بجهوده

بروز حب کرسی جلسه باز شکر او
ت بهم شفی تو جز بخت دشمن ق رسی
افزد و خلافت پروز نیز سید
د خسر تو نزد خون چو کشته گشت که تو
از ان زمان که ظفر پر محظ شاد ز ده
قیامت امر تو گوئی که از شر ایطا او
رسی غصه پیکار نیست گهی بن فتح
شمال تو بعینه مکان خرد است
نیست لصرت دین قندهای لصرت

وقیمه دی و زمین زمان همی گویند زمی ز عدل تو خلق خدا هی آسوده

در پیاه احتمادت مکشنه
کان در و جزگ برای رانیسته راه
که پچ دراند بیشه سازه هی بارگاه
گر کند و رسمایه چرتند نگاه
افتاده سایه را از مشیا به راه
فیض چتر تو یا جدی سه همراه
کسوی چون کسوی چرت سیاه
پاشیات دولت کر می پاش

ای بجو هر تابا دهم با شاه
ست همیشت حبیم ایز دست
از سپاه است آسمان پندت
نادک عصمت پدو ز حشیم ز فو
پیش مهدت پا و شاه پیش نهاد
برایمید آنکه از روی قیوی
پوشید اندر خصه گاه و بخست
آسمان سرگشته کی ماذی اگر

افزش نامه‌ی الاتباه
حق تعالی میست آگاه و گوای
شکر شکرت کی گزاره در پرها
تمثیل پوئیت چه داند قدر عما
در بجا ب جادیدان ماند گیاه
صحیح صادق زان همی خیر دیگر
داند بر تقدیم آدم ر آب جاه
پاکر زاید همی کرد مر گیاه
پاکر زاید همی کرد شد بی دشکار
ایشت در پاوست همان داند
کن بار ادوی نزو از همکار
از جهان برخواست رسم داد
در اقا یهم فلکه را بخیم سپاه
از شرف سپاره بادار کلاه
ابق آیامت اندر پاچگاه
پسر این همی بیگاه و گاه

گردوه تو بندی در حساب
و رسی آنکار این معنی کن
قدر ملکت کی شناسد چن دو
منصب احمد چه داند کن غار
بوی افلاحت بزد و م از بگذر
نیست صدقی از تو دارد در پر
گویا فراسای است از جاه تو
خاک ترکستان ز سه خدمت
خون کانها کیمه و سنت برخیت
از تهیب هر زمان گوید سخا
ای ز عمل سخ ر دیت تا این
هدل تو نصیش تهم چون پاکان
تارکه دارد حسر و سیار کی
در سیاست در سر بر بند
تارگ گرد و شت اند را کمال
سوانح سلطان که خلیل را زد

بخت روز افزوں خوش ب رو

چاده دان و لست فرازی و خسرو کاه

ای چاهی همیست سر بر پر افرا خست
اس پس همیست لطیه ای در جهان

پاره هنگام هنرگردان چو باز افرا خد
چو بیا و محبت ناداده و بخواخته
از بکر چیزی که هستاد چشم صح اند
شیر را راز بر دست و تیغه را اخوند
چون در این شیوه از هنرگردان
از تجاهها بگفت کرد هست حقیقی فاخته
ما فتن آورده دلدار از غم پرداز
مانده اند شمشاد حسنه افسوس نمایند
سوی آب و اند بمنی در آندر اند تاخته
وین علامت و بجهت خود که ندارد

دو بیان می کنند خصم نگذشت
علیاً نفرم کلام بلسان زیر خود
بنجت بیدار است غرسان سرگز خیر
نماینچه هر چهارم هزار کیم عذر است
قهرمانی هست اند خود ای ای پرش
نیک پیل آن دهم داعی که اند پرش
علی قدر فرعی بر قضاخون روز خود و خوش
شود رسیده از بکش حقیقت و پرمه هر چیز خوب
هر کیمی چون ای ای کس کاری ای ای خوب
چون خواهی ای ای سرگزی خداوند عذر

کرمت کون پاره ارزان فرستش کز شره چون دوزان غ اند این شهزادای گشوار

وی همای سلطنت از خر تو پر باز
وزنگ شاهیست عالم و دنی از شاهزاده
در حوار صدر تو طوبی و کوشش باز
در غرض انبال تو آشاد جو هر چهار
چون بمار عدل تو کم زیب سرخه
از نایی فضل تو هم بگز هم بگز
در شیوه ای مبتور و وز خشن را نمایند

ای شاهی کرمت از عدل تو بیان قله
و رجاء از ایستاده ای ای ای ای ای
پیشیب روز محشر عالیان آن خود
از خرا عجز تو ای ای ای ای ای ای
روز باعی خطره ای ای ای ای ای ای
شادی و دختر ای ای ای ای ای ای
میست هم نامر تو ای ای ای ای ای ای

از دورانی نه خسروخ بیر تر یا فتح
از فخر رهیخ بسیج تائیده تو راه پر
را فتن ازشش انقدر اکبر یافته
مرکب اندیشه زنگار تو اندر یافته
جلوه گاه از چهره فتفور و قیصر نمای
چیخ را در بان تو چون حلقة در بر یافته
و هم را در صحبت عیشه م سکندر شاه
بهرز دست تو در دویش کو دنگر یافته
بکرو کان را در فراق کو هم تر یافته
خلعت تو در اذل خلق پیش بینی
در دشمن از دل ف جان چال می دغدا

پیشخت ترا هنگام پوسیدن خود
رمان آفرینش در شب احداث دیگر
و ضرب طعن پسیدان زبان ای مح تو
مان لی بزر میم در حمله اندیشه دار
یده بیر خاک خناب تو بروز بار تو
چو اینای هنر از بجه حابت سال ای
برای خشپه حیوان محت جان دعفل
پس از جود تو سلطان ف عیت و خونه
ظران علوی و سفلی ز پیل ف جود تو
اویاع کائنات از خاق تو سکین شود
ایمی در بزم گمیشی بهشد اینیش نبا

خوشی ایستاد پیروزی از تام تو باد
خوان از خاک در گار تو افسر یافته

یاغ ملک از خیرت پیر کاش
روزها رخسار شیخ آر است
هر کجا گرد سلا فی خوار است
تام را چون تام تو ناخواست
گزی پی خواهند و دادی خوار
بادیاه دولت تماک است

ای جهان اعدی تو آر است
حلقه شیر گا همیت پر محبت
شست تو نشانده از پاران
خوان نقش نمیخی خسرو
گنجاخوانان دست ران شدند
ای بقدر و رای چیزخ د آبنا

در بلاد مکان تو با علاک پر
راسته ناید ز خاک آر است

بیشتر ز پین بالعینها گرفته
بستان چرا بسته و دارا گرفته
بیادت خرد جام سهیما گرفته
وی شنست کشم در دل گرفته
جهه عرصه عالم آد اگر فته
جهه ملکه حشید و دارا گرفته
بر حق و پنیر ملک و دارا گرفته
چ خوشید بالا و پنیما گرفته
که از نگ خون ز نگ منیما گرفته
راقصای چین نایم طهم گرفته
و راون اع تیار تهسا گرفته
و لم تفر ته طبع عقا گرفته
و رازی شپهایی بیهدا گرفته
و را مکوت دهر دعنه گرفته
که نیانی حلقه صودا گرفته
و دیو سی ره طور سینما گرفته
که دیور لوز رشیله گرفته

زی کارت از چن بالگان
در کوب ژرا چن تو سی بیو
بنام هنر نام قر خند و برو
بینگاه جود و بیگان خسنا دست
زلاند خلیلیان مدحت شرست
بیک حمله در خدمت شاه عالم
پنجم ریاقیاں سلطان عالم
زمان وز پین با پیاط کی
که از خونی سکی یا قوت زاد
آن سرفرازی که هر کثر
من ش خواز اشیه و قدرست
با همیشہ عالم و اهل عالم
شب بسته من داده از فخر
و اضطرت چون تو سی شست
بیم مکتسبه چن افخر بسته
من از دشمنی داده سوی افخر
ز خوشید را دو عکس شست

سوا دزد میں کفت بستا گرفتہ
در عشوده شب ز فرد اگرفتہ
در شنگرف و سیما پت سیما گرفتہ
در حضرت جسم غونما گرفتہ
جهانی حدیث ز لینی گرفتہ

زیرهان حبیب تو و میزانست
من لذت شکایات امروز داد
شیخ زنست از خون ای ای شدن
در خدمت اختیار می نمایند
میم تا نگاه است از خسنه بود

سیاست و اقتصاد اسلامی

که هست از تو دهن قدر و لایگر خست

بیوست کرده تهایان مداران جماد
نرای نست بینانی زنجهت نست
پیشتر شکر دخوت نتشن بند عذر و فو
که فور آفتاب آنجا نگرد و جزیده شود
نهایت را در و سرگشته از چه پرنسها
نه بینید تا چیام است همچ سی ارسونی
ستانه سایل زیس نهن فرضم فوچهار
نگر تا خوشیت را اکثر از عالم ب پندران
کسی کا ندر شنای تو ده طبع مردیا
کند بیشترای قشنگ پارانهای آزار
حوالیا تو در عالم نمیگنجد ز جبار
ولیکن حین کنم لشکری بگی پو محبر برواد

نیز از نگاهات خود را پیش داشت که میتوانست
خوبی داشته باشد و دنیا و اندرونی دنیا و دو
جهان خود را که دنیت خود را ساز میخواست
باسانی نگذشتی سایه حشمت را با
پندر گشایش را در وزیری تصور کرد و عقل بگشاید
و گردد بگویی سایه افتاده زبان اش
و گردد اندک که فرشته هست قبوا خصمت نیز
نه آنقدر می کرد عالم را کمال آید و جو و
در اوصاف تو عالی بزرگ شده ام برای بیان
ز لطف آن کرد و با جان نشان کرد که در زیرها
پیشنهاد نیز داشت رعایتی داد می کرد
را اقدام ازه تمهید خود را آن کجا باشد

کو خفت کر بیا ہر گز بچوناں نکامہ ایک
تزویل مصطفیٰ تزویک تو ایوب اقامہ
کے ہر گز کس پیشیاں نہ پستا زنکو کاری
بکی راوی دگر چپ رہتی دیگر کم آزاری
الاتا باورا از عصر شن ایس سکباری
کے تاد دران گئی راججا هر خوش چونزی
کہ چون چشم پر تربودن از گئی تھے

مرا لکھت تو واعی بود گل کسی دلدار
تزویل را چند من میں فی چینی کو
ہمی حسکیں کے جادیدان مدد بادا و فتویٰ
عہد داری نہ جملہ دنماں نہیں
الاتا خاک راز گو ہر شخیز گران شے
بمان چند انکے گئی عفر و عهد تو گلزار و
روانی بار فرمائی ترا چون گب دری

مثال مقتدر ب از نگتی نہ از طریق اسکے موقع سُرخ رو از نقشی نہ از نگو مناری

چون سچھت برجوان از بقدر تھے
پایہ تست آن کر دمابت قدم مشتری
گز زجاو خویش در عالم بس اطی گستاخ
گروابت زرشود خورشید پیش شتی
ماہ بایکی ہون شد زہر ما خنا کری
کار و ای کی رسہ ہر گز نگیرد لشکری
کا جراو قش را کی تابقش آزری
حریخا کری سیلماں مدی نکاشی
اکنکلی تکیں او نایا ز افس افسی
کیست او تا پیش کلکت و ستر فتحی

ہمی چکل ای ای ز آلاش نقصان بر
منہیست آن کر دعاں نشیب کر بیا
سایہ دخور شید تو انہ پیو دن تمام
تا تو باشی شتری راصد و منہ کر
تو ولان مجھ بین نصب بیستی کر
با ذ پس لامد ہم راحبت گر اصف بو
فرزی باشد خاصہ اند رحلوو اغیا
اعمعت ار آن ملک لامکن ایک دی چڑی
آن شنیدستی کر روزی نکل روز
گفت نیلو فرزو کاک ای اب بہر شر

همچو کلکت ندوشد برگن به نیلو فری
 در عود و دی کند درسته از من کن
 بیان چون همی از آفرینش گن بری
 چون گفت شویشی می پنده بر جا بری
 عرض داری زیر پانا هان شبلیت پنه
 است و زان توانیه برای قدر ای همچو
 اگر تماشی می کنند از نهاد است دل انبوی
 همچو پیش نهاش را گوید چو امی نگری
 مشهور از عصیانی در اکبر خود ترکه شهروی
 از در در و تری پانا نزد شاهزاد
 در نه سهان نیسته بود در سه نزد کن
 با وجود استخاشی و زان یعنی باشد که از
 بیان توانی خود و هندا دنها آن غیر شاید
 جای می بینی صعلکت نیست از خود
 شاعری رسود راه پیش بر و سایه گردید
 کامل حق خوش گویی در هزار جن نزدی
 مع کلی گفته شد در گیر چشمی پر و ری
 خود گش اغتران نهاده خشکیست اغتر
 بس خداوندی که برادران کنی ای ای

آن تا پل از بزم او گئی جو مر لشکر است پدید
 هر قفاو دیو پندت پاس آیین شبانه
 ای بیانی در خداوندی که آن شوچایی
 بزبایی بارگاه است چنانچه است آن
 با درا بهم بساخت گویی امی همینه و ده
 و چنین حضرت که از قصر طهر تحریر کر شد
 از قصوی پایه با از هفت سرمه و آن
 خود تو رفیع شد بعد در بارگاه آن کار
 اگر خلاف قیش از خدرو هم در و در گذار
 در زرگی پنجه تیپ قیشی شد
 عقل قتوی تسبیه پرسن گیک چاف زیارت
 درستی به مطلع ای خطر اسد حمر را
 نیست مطلع بشیخ زیب ای ایک در سرمه
 اندرونی قیمت خرد نهاده میگردش کن
 عقد گفت ای
 لکیز ای
 چون مگفتی صدر دنیا صاحب علاوه خود
 سلیمان او بس تراور هر که اند محمند
 چاکر او باش آیا گر سلم کم در دوت

| | |
|---|--|
| <p>چار ارکان لیج گہر ملک و ملکی و اور دروز مرمت زانکر عالم را نوکر کن بگیری سایه بیز دان) عزلی خلخال نیز دان برس پائیں گردد ان سلسلہ درگرد دان نیز</p> | <p>ناپود در کارگاہ عالم کون فیضاد بستہ باوا بر چار ارکان پسماں در دوام پائیں گردد ان سلسلہ درگرد دان نیز</p> |
| <p>از بہان برفورد پدان منکر کہ در خور و تو بیت نیست اور خور و تو لیکن تو اور اور خور</p> | <p>بیت اور خور و تو لیکن تو اور اور خور</p> |
| <p>آسمان برعالمی پند و زمین کشوی اوہ چینی زمی تواند داد پھرم زبڑی گرمیان ہر دو نیشاں نند عادل دا در بامپوئی ستفتی اور و نقش خوبیدن فرہ باند در خیال لفتش بت پان اور ای شوئم لخته گرزد در ہر گرمیان سر بر آرد آڑی جنت است آن عرصہ کر ز بی غدیاں ختنی ساغوش پر با دہ رنگیں خیان آیدیم آتش سیاں دیکھتی در آب میخید ہست مصیر جاریح ہستی ازان لیج نیا آسمان اگر ہست از روی تربت گوئیا آن تاریق ماہ را پیر و ز شاہ صاحب تاریق و پرمانی خضرتی کر سعی بنائی سمجھ کماچہ ہمال خضرتی کیں آن تاریخ خسر آن تاریل گر بخواہد بر کشا پید نور او</p> | <p>بیت اور خور و تو لیکن تو اور اور خور کشوری و ندا نی را تھم نیں بھم آسمان محلبی کو دھوی فرزوں کا باطل ائند بامپوئی ستفتی اور و نقش خوبیدن فرہ باند در خیال لفتش بت پان اور ای شوئم لخته گرزد در ہر گرمیان سر بر آرد آڑی جنت است آن عرصہ کر ز بی غدیاں ختنی ساغوش پر با دہ رنگیں خیان آیدیم آتش سیاں دیکھتی در آب میخید ہست مصیر جاریح ہستی ازان لیج نیا آسمان اگر ہست از روی تربت گوئیا آن تاریق ماہ را پیر و ز شاہ صاحب تاریق و پرمانی خضرتی کر سعی بنائی سمجھ کماچہ ہمال خضرتی کیں آن تاریخ خسر آن تاریل گر بخواہد بر کشا پید نور او</p> |

هر کوکب را سلم کشی آن عالی سپه
 بودندی اند فوج دیگر چاکری
 پاسبان نوشا ندی پهنه بمنظری
 متفکف تر شسته پودی ارد و پر منبه
 بر دش بودی ببرستی کشید خبری
 بسته بودی خوشی پر امن خنیاگری
 می پریدی کاغذی یافی شکشی دفتر
 شاخه هستی راندازنداد تو کام پر قوه
 لکلک دخاک راهچون فصله بقره
 چون سخنخیزگرید هر علامت تیپه
 بزم راسائل نوازی نژم را کسین آور
 ناتوق پشم بخت قوی مدار دار و عجیبی
 آسمان آنگشت تمده تا اید بمنگری
 زهره هرگز در بنا یدی شیر فر با خادری
 بر ق سخنند بدرومی گفت این غافل عصر
 خطره باران گند از خشیشی عوی
 هر کی برحیل آن یا بر نوشتی محضی
 زایتی زادن شدن شد چو گردوند
 پلاوی در اینی هرگز نمود و بسته
 کوچ زاید دختری دخترش زاید دختر

نز کوکب را سلم کشی آن عالی سپه
 جرم کیوان آن حمره دی پارکی مین
 شتری انداد ادای خطره آن خسر و نین
 والی خقرب ز به منع در داده شات
 ز هر آندر و ز های عیش و خلوت های
 تیرستوی پیوان در چو شاگردان
 ای خداوندی که تابع صنائع شیخ زاده
 آسمان قدر که صاحب افسرگر دون
 چون لسا غربه بند دهنده است صاحبی
 یام خنیزون چیزی که جقران هرگز نمید
 بستان ملک را چه از شبین چون خیان
 گر شود پاس تو در ملک طبیعت ب
 در نشانه تایی در چار سوی آسمان
 ابر میارید روزی پیش دست بخبر
 ابر اگراز قطبیاب دست آب مشبع د
 معن حاتم گردید بندول دست ترازید
 در چنان کو دران که عرضی که شر بیش
 باش عالیت سد قته شد در نه کجا
 دختران روزگار نداشی خا داش مین شم

رود رهیا کن خوش گردیست سایه
از پس گردی پر قستان آبدار
آسان ابریت شریان لکشیده شده
هر کمان آنگه بود باز نهاد میکان ناله دار
پون جنبانی عیان بر صدر که پیکت
شکری راهی هم دو نخ کنی و ساعتی
از هایی مرح تو خلقی بکید هم داشت
عقل پارچ تو فتوی می پیده که اکنون
خیرت سایه پیغمبر است از خاصیت
پاپین عیان که اند خبر تو تعبیر است
بزبان خوبی روزی بزنگی از خانه
گفت افcret نه هر آن دش پسر درد
خسروی مینه در احمد مدت این غشت
حکم از تجهیز دریایی حرمان دوست را
جسته کنون که سر ایستاد سود
لیکن این قصدین ناقص علیم و زنگ
رفتگار این حسیں میں هیک دار قصد
هم تو نشی گرم شاکر ترک زین قشی
حاصیا از توجهان راهیهاری هم بخوا

نمایند خوش رایا به نیاید راهی
آنچنان باشد که اند روپو و شب گذشت
آنچندو یور دوزگاراند گردیجا خنجری
هرستان بر قی شود هر بار گیری همه
با شخون با دیان بر خیره اند هم مکری
ای تو هنایم تو شاه و شکری هم اشتر
و اینی فریزه بگرد و در اینست جزر لاعی
شاید ار ثعبان شود بخیز پیغمبر
زان بجز ریا چو مه اند هم پرورد مفتری
بپسیم دین خشنه ای پیغمبر
کامانی من نیار و همچ نخست پری
خیز هر دو اتفاقی رایا باید حیدر
گرسیسته اند و هفت کشور یا وری
فی اشل بخسته بر دی کشان تی معبر
چون گر انبای خسی خیش لش لانوی خی
مانده ام در شهر دریایی عناق نلکه
آنچنان بسته نامه رانی کافری
نمایندی چون ملش باری شکابست
و رکنار رایه گرد و دن بند چون لبری

بیه لشیت پادشاه اندکتا و خسروی
خشم چون پر کار سرگردان در آیت‌های همان

آسمانِ ملک را او غم و بادی آن تاب
در سعدی آسمان کردت جوا و مشعری

کوز جهان برد و محظی خشم گرد و عذری
دین با جناسِ خست شکسوار در پیغیری
دای آن در حل عقد از قدر ہر قادح بر
عمره این را دیده و دجان علم اندکا و
جهت آن کرده بی پیش بندگی نظر
بهمت در انگشت قدر آن پی پنگش
بهر که شد در خدمت این در دخیشان و کوک
خدمت آن لازمه است از سبیر جاه بیر جوی
دین شهد بهمت اذ صلیبی بر ایام حسره
و اندکه مکش را مطا بقی گنجیدی نیلو فرم
و دهنگ از رای او نو عجیت علم حیدر
چون بیست طبع و قدر و را او در پیچیری
زاده نیمان بیارستی شدن ہر گز پری
روی چکام خرم اوست خیچه پیشیری
لکب و پیشی که تم بخلی کنند بھر ذفر

حکم زیدان قهقنا آن کرده بود است از سکر
این با نوع مهر معروف در قفر زانگی
حکم این شرع و مین از آفت طغیان من
و شست از احلاق در گوش آدم اندیشگی
نکت این کرده در پیشتر گوپه ری
بود در رگاه حکم این جهان فرمان نه
بکر شد در طاعت آن دار ہر شفیع نیما
طاعت این اجابت از پیش امن شفیع
آن محمد بود از نسل بر ایام حشر شبلی
انکر شش را مدعی گئی پیمان شکن
در سخا از دستی او پیشتر چزو خانی
زهست پندراری که مهسته ای بر دبر چزو خو
خود رایی اد اگر عکس خوش بود در جهان
حکمی لفاظ عذاب اوست عکل ندو قبو
دقرو نکت بدر گز دن گردان بگذشت

چون باز بحق گشایید بالفاخت درست
 اگر فکرت پرسیر کوئی کیا شنگندری
 در میان خلق نام موجود بودی داده
 شاهزاد عصر را در شاهزاده ساری
 گنجادارند و اهم بزرگ رحیم سیک
 دی زلطف مستفاد آثار مردم شیری
 پایی هزار و سنت شان پیش کن فرمایه
 باز تو در شهر گوئی جهانی دیگر
 هم قوئی هان تا غنیده از دی تو خود را سره
 شاید از جزو خویشتن کس را برد حمتش ری
 شیر پرست این هجع سمعیت درست
 کان سخن چون سخن افی تو باشد مشتری
 هلح را کوز پر خند و حرص را کو خون گزی
 کا هم ایشان راز تو هم تو ایشان
 در دوشب بر من شناگوید روان عنده
 شد بلند از نامر تو هام من اندر شاعری
 تاکشید باد صبا در باغ نقش آفریدی
 در باغی علیسو در دو دلت اسکندری

سمع گشایید شرح دلیل طاید جسم
 در رادت اول و مثل گوئی آخر است
 از ده از حکم او گرد گل آدم چه سے
 بخشش عنیت و طبع نصیحت افکن
 سایل نش در زمان وجود او از اعتماد
 ای ز قدرت مستعار افعال میخواهد
 دست آتناگی رسدا سنا کر پایی قدرت
 تو بیخیشان که ایشان خی و جانی از دو کی
 چون توئی از دور آدم باز یک حق کن
 در جهان آثار مردم زادگی بیهوده
 دست از بیشترت محل ایشان خام بلطفه
 شعرن گند اروکیک بیت شناپی که بند
 همچنین با خویشتن ای رمی همی مروده
 چند روز آرام کن با دوستان خیر خویش
 ای بزرگی کنزی صرع و شناسی تو همی
 شد بزرگ از جاه تو جا و من اندر روزگار
 همازند با و خزان بر شاخ رز خسروی
 جا و دان پاد می چو با دو اش چون بند

| دستور ادب زنگنه | دانشنامه ادب افری |
|---|--|
| <p>از همچوی میخواهد شایر حی همچوی بیدار بینای که تو با آب و تردی خوش خانگی پیاده شاید جهان کلی می خودد هست قلال پستان که همچوی نیست و تجیل افسون کنن شکیب که صدمتی نهاده است که در زندگی از این خبر از هشتی پدر فتن گردون مینانی که گردون نیست بیرین از هم گرد و خضری و گردن خوطه و اوتی جهان پاک محج رسید دل خورشید با یک خانان در دل زیستی کند امر وزیر عکس توالمی باز فرواتی نمودی روزگار اندی خوش عمر فرسای زمان را دست یک دیگر زمین دریا بر جانی که از روی تقریب گردید کشش خیسا که از تگی تصریف گردون گردون پیک اگر خواهی که چون آتش سرمه را مان که گردون خفت را مازده کرد امام رضا اگر یک لمحه در خلوت سرمه افکش رطیع اوتی تا چون میکند کافی دریا</p> | <p>خود را دشمن میگفت که امی اکرانی چه گوئی در دل خود آن کیست که شایستگی خود کسی که اندیجهان بی هیچ شکال از غیر زمان هستی امر و نی از خانه ای از زمین از همال بار چشم او خان عاجز درآمد شد خستیش فاسن همت فرو رفت خان عالی هماد آمد ز فعت پایه قدرش قطعه ای عالم از تماشید قدر او پیدید آمد بحسن بیویست ایش بصر عرض چاره بخدمت همچوی آرد در زمان را پایه گردید گراز خوش قضاسته می کشد خی ای جهان و گر برآسمان خلیش بخشید سایپا نگند در حکم خوبیش بر اینی آن حمیت دارد بنای پایی او یعنی روانی گردن هو با آب میگوید که گرد موکب اشو پهار دولت او آن هوای معتمد داد به سر آرد خوش را قرقش نشخوردشون نه از محبیت فناز مر را شبانه زوری چیز</p> |

لشود است اند ر عرقی نجف اند ماده آزاد
اگر عیش بایوز د جان را نامن آزاد
صبا در زنگ بتان کن وی نیز گزینی پایا
چو سوس محض از لوش چون گل تیخ عنا
ز جو دش فی غم حیرت رسوم حاتم طائی
که در پیش ش دینی مطلبی دارم خدا دنی
چو کان در دیش شد از تو چار بردن بخشانی
بین عوی که بر خیر دین یعنی چه فرمائی
گزهتاب پیانی بگل خورشید انما تی
بس هر خط میگوئی نشان باد پیمانی
غزی الدین غفرانی غزی الدین غفرانی
در ای روز شب چهوره در تاریخ پیمانی
وزان افزایش اور ایقامت خسته افزای

ز بس کو غصہ عیش تکر میکنید و ریا
چیندی نظر نگزین گوید بی زبان سوی
اگر نه فضای عیش تیان لی چشتی آزاد
چونیان گرگنار می خواک پر گوهر کند شا
ز افضل فدوی خجلت روای صلح قضا
قضایا است او گوید به ساعت نمی گفتی
ولیکن کرم و حب بود در دش نخستون
چو این دعایت نیکو حصر کرد هم باز و قشم
خود را ن خیره شده بخی سپل نگفت بلکه
عجب تر اینکه میدانی و میدانی که میدانم
گرمه باد نمیداری نایم چونکه نبایم
الاتما گاه در گاه اش بود که ای دل قریب
از این هاش عیسی پیشمنان چنان گوششان

پسر کاری که ردی آورده همچنین گفتہ تو میدانی
تر این کار بناید قوای این کار بر نمایے

وی محنت هم قدریلی و آبی
جشنیل که این کمی نمی باید
پوشید لباسی سیاهی
با آتش فتنه سالمان است

ای قبله کو سے خاکی و آبی
ای یافته هم پسیه جسته و گستی
اجاهم گرفته پائی قدرت
عدل تو ز روی خدمت کرد

خوشید چی کند سطر لانے
 درگاه تو اندر سال خرابی
 این شده از جاں تلائے
 چون باو پوت خوبشیاے
 محمدی شده تا مذ و بتوانے
 انجسم چوکبو تران مضرابی
 تعیلم تران ستد رسان چانے
 نشیدسته بسیم اونٹکے
 این گردش زود گرد و دنکے
 چون بخت غافلست بچوش خوا
 هم اسلامی مراد هم اعتداله
 رُخ گرد جلالت تو عتمانه
 زود آکه عنان بجزیره تانے
 با آنکه تو از دورای آن باشے
 آیام چو تیراے پرتاوله
 طبیعت قصیب طبع حتابی
 ورغفه خش چو حیره آئے

چپرخ تر بجهه اختیارات
 کروه صفت اختران گردون
 دارالمغربی است کفت و کرد تو
 چون خاک بکاخشم شکیبے
 درگاه تو باب عظیم عدالت
 زاسیب تو از افاداک فروزیز
 از کار عدو شچان روان گرد
 از تبریم غافلست سنا یاد
 زود اکه بدوشان فروزاد او
 ای ششم نیاز ها ز جود تو
 تاریخ تفاوت است اشریفت
 بگنوه که شکر آن پدیده آیم
 گفتار گران رکابی عجم
 فتح البابی بکردم آ خرم
 تا هست رشقت دور درست
 خصم تو دور چپرخ بادا
 چون دانه نارشک بد خواهت

اسباب بقات ساخته گردن
 اسباب نه صنعت و اسبابی

| | |
|---|--|
| ملک شاهی دامت نازم پنین روزگارینان زم کان فشانی چو با کرم سازی کرده با کوس تو هم آور زم سرناز یانه در پا آزم اختران پاز های پردازی بوده در موکب قود مسازی زیران میان زمان نازم هرود نازان زردی مساز شکل چپار های اهوازی سوی و می چو خوار آغازی کوس تو طبل حیدر ارمی کرده شاهین فتح پردازی حکم آمده رابط نازم هرودان کرد فخرید و تادی درول دیور از بگذاری خصم را در سوال بنوازی پسر شاهزاده در روحی اندر از فتنه در سکوت عالم از | اف بجود تو در سراخراز روزگاری سکل دعده شروع بحربونی چو در محظوظ رانی بباباها آسمان به صد بستغت ملک بستان آسمان شکارگاه مراد فتح اسپید محظوظ رزمه روزه بیکاره هر کبان کردند شیخ بیشی زمرد و مرد از شیخ بخت چشم پنجه برداشت باشد از زر و می خیست و مصو شیخ تو شیخ حیدر علی از کشار تو در هوا می نبرد نوک پیکانیت بر نگاه دوزد مرگ در خون گشته خوطه خورد تو که از زعد کوسی بر ق و ستان در خان موقعي نه حرص سخا وز تو کر جان رفته خواهد بیان ملک و مین با خفراعی گفتند |
|---|--|

فان غازه هرسوی همی تازی
 گر تو روزی بمن پنیر دارزی
 چه خبر و لرست (نیچه) جهتازی
 تو پیخت همی سرا فرازی
 شیرکان سند بخرازی
 قرص خور شید کرد خبازی
 آن خضر بشیره خسرو نازی
 فقط سوزی و عافیت سازی
 چون سمندر همیکنید یازی
 با دحمله دهد سرا فرازی
 لبک را در همه در هنر بازی
 کرده با آفتاب اینجا زمی
 این ز صرافی آن ز برازی

کار چشیدن خصم در می تو باز
 رونق کار من که خواهد دارد
 فلک آزاد داد و گفت لامک
 آنکه در زیر آتش عمرست
 آنکه بر طشت رسنه عدش
 دامکه در صحر جای علاش
 سایه ایزد آفتاب ماوک
 شاه سنجک که کار خنجر اوست
 فتح بنی که باز باند او
 آنکه چون آتش سستا نش با
 ای زمان تویی تنازع نفس
 ای ز خج گفت مجا هنر کان
 مآخران و بهار تو پر نگرد

بلغ لامک ترا میا د حسن زان تا در و چون ببار گزازی

با تو همه در راه چو اخباری
 یا خود هم ترا از عدم اگاهی
 گیتی که تو پیر دزد زین شماری
 زنگ و سرخ یا قوت شود کاهی

ای برده ز شایان سبق شلی
 ها هم فتح ترا بر عدد افزدست
 و اتفاق شده بر سرخ خستگیست
 باس تو گراندیشه کند در کان

در تو می بے جا ہے تو خر گا سے
 شیر تکس اقتادہ پر دنما ہے
 نزہر تو فلک س رام کم ہا ہے
 چون سایہ شمعت بکھرتا ہے
 در محلہ پورہت دوہی نا ہے
 در ہر چہ کئی خالی ازا کر رہتے
 دارندہ پر خواہ نکو خواہ ہے
 از شکر دلی غمہت اخواہ ہے
 یارب چہ متزہ کہ ز اش باہی
 گردن شب و شب ز بیگا سے
 صدر تپہ ہم مانی و سمجھ جا ہے
 از خوف پریشانی و مگرا ہے
 آن محی کوتہ نظر شاہ ہے
 چون بیط طبیعت شد می دا ہے
 پیش ز میان و گران جائی
 نگہشته اندر شکم ہا ہے
 کھات ہمہ آن باو کہ تو خواہی

گردن ز پی کسب شرف کرڈ
 در شب شیر علم پیشیست
 عدل تو جہان را بیکوں امر
 در در تو دست فلک جا ہر
 در خرم رہ رکست رو دی تھری
 قادر شود کیرہ درین میست
 تاخارج حفظت بیود شخص
 افواد پرست از شکر شکرت
 محبت ز شست خرق امکان
 ای روز پہ انداش تو آ درد
 من بندہ کہ در یک نفسم داد
 این حال کہ در بخ کنوں و ارام
 زین پیش اگر و ہم گمان بر دی
 بر عبرہ جھوکن ہا موزش
 ارمی ز قدر شد ته بقدرے
 تا در کفت حفظ تو چون پیش
 ما کارکس نیست کہ او خواہی

عمر تو دلکب تو در افراد ایش
 تا عدل فرازے دست مر کا ہے

تام تو بیین ف صفت پیکر و سیاهی
 لعله که چو یا قوت نترسد ز تباہی
 گردون بودش عرصه سیاره و سماہی
 چون خالع مسعود تو قی امر و تماہی
 دانی که پیاده چکنید دعوی شاہی
 ای لوح و تکم ہر د و تباہم تو بیاهی
 با خود خردس آید و با جوش ناہی
 با صح قدر خواسته از روی نگاهی
 ایں شده از طعنه آسیب تباہی
 لکلک تو مصیب آمدہ مخاطی شلکی
 ب پسرخ دہش نبلم را صور کاہی
 خود ویدن اشیا که تو نہت کمای
 تائید کند انجم کند فضل الہی
 گردوش قیانی کند و حسر گلاہے
 پارپ که جهان راچه قوی شپت و پنا
 ره سو بو دار دچ کند مقصد در را
 خضرانی نن کسب کند محروم گیاہی
 خود (ج) نہ پر این شحر پرین شک گواہی
 نرسحت برخ نہ چم مالی و میانی

ای ناقله پسرخ بنا مر تو مباریه
 ای پیره ملک از قلم کاہ ریاست
 تا جاہ عرضی تو بود کار عرض این لک
 مسعود و در دادن قطاع سعادت
 گر عصہ شطرنج بعرض تو در آید
 در نام حضیتی مثیل درستم آسے
 در عرض جهان در نیاشد که زیاد ر
 رای تو که از لک شب قنة بر دن کو
 جاہ تو که در داره کوں شنگن
 با لک تو نقشی فلک راسخی شست
 آن کاہ ریاست که خاصیت خبر
 قدر تو باندازه بنیانی من غست
 یک عزم تو از عمدہ تائید بروز
 این داخم اگر صورت حبسیش فیضی
 ای شپت جهانی تویی ز قوت جاہت
 ہر پیک تناک که رو ای شد ز در آز
 من بندہ درین ضمیمه سیموں که بیوش
 دارم چہہ ان ذرع بزرگی در فراخت
 آن پیشسته ز اغماہ کو در حق شنست

| | |
|--|--|
| <p>بچشم پر سپریون یوں شف عاہے گوئی اثر خلاحت دیا و اش گناہی کارت بجهان در جمہ آن باد که خواہی کر سعد بفیض آن دوزخس بجایے</p> | <p>با کار من آن کرد قبول تو کر زین بشی در تربیت ماجح و در ماسی دشمن تا کار جهان جلد چنان فیض که خواہی در تربیت و خاصیت آن باد میخت</p> |
|--|--|

| | |
|--|--|
| <p>در خدمت تو تیرز بُواب ملازم در محابی تو زهره ز اسایب ملاه</p> | |
|--|--|

| | |
|--|---|
| <p>نشی فلک داده برین چل گواہی قوایت تو و تجویت فلک بیونیس ملای نادیده نظام سخط نیگ بتاہی بل نسخہ ماہیت اشیاست کماہی بنی راجحہ خاصہ ز اسرار آئے پدرفت ہیولائی سخن عنصرت کاہی قدیر رو دپرا ثرش ساچھو سیاہی بچپن سریبہ مگر مخلطے و سناءہی باد آر ز سیارہ و اند یو شف چاہی کم کرد سر ششہ صحبت ز تاہی و زبس شماتا که ز اسایب ملای از پرسشن من دستہ نہ مالی نہ جاگے وز لطف تو دا خر که مر ایز تو خواہی</p> | <p>ای بر سر کتاب تر منصب شماری جاہ تو داقطرار فلک بی شف زندن تا خود ہمیتیں قلمت و هن تو قفت نفس تو نفے سست در اندر تبہ کو سہت زلفت خط مشکیں قبیل کیک حلقة مدارو با جنہ بہ اوکِ متلم کاہ رہ پایت چون رامیت سلطان کی ضمیر تو بینہ معلوم شد از عارضہ تو کہ کسی نیت خوش باش کہ سیارہ پر احرار مند بند حکمتی کہ مر اپس کہ و زبس تکبیر بودند بر من بجهہ اصحاب مناسب الله تو دافی کہ زمانیت بیود می بالقدر کہ بجان خدمت سیکوں تو خواہم</p> |
|--|---|

گر پاشم و گرنے بغیر اُنی و شکاری
ہر روز زن تو جامہ پر رُنے بھاپے
تار خندی سپید میں بودای خواجہ سیاہی
حال تو کہ در عین بغیری نہ ڈالے

لیکن فوج دو خدم من حسے کشا یہ
ای رای تو اندوز کو از غیرت او صحو
من چون ستم اندر شبِ حرمان چو آخ
تا ذستِ حماسِ افاف پناہت پناہ بآ

لاق بجائی تو سپید پد کر تاشم
کی برس کاب ترا منصیاہی

دست ای پردہ مرادین فلکِ سبیر کی
بر خدا و نہ من آن صورتِ ای پردہ خدا
مجد و میانی بسیر پر ملکان بار خدا
آسمانِ نگاہِ نیں مفلس فی خوشیدگی
حالمِ نام بخشش میں فلکِ عادلہ زرای
نام کہ زہرہ ندارد کہ بر و کاہ ربای
آسمانِ یامِ حشیش پر خروز میں دست گرا
گشت عازِ ملعونِ نعمتِ دل خاکِ اسرار دک
وابی اگر اپنے گفت نثار و کشاد و نی روک
پیچہ قدر تو دار دل خوشید خدا
و دلکار خدا کی پریش شیکش فریما
کیست شخص تو کی طویل الہام سرک
و زکی ز دل نیز رہے مالک آزادی

آخری قوم دا ز سیر من از بسیر خدا
حال من بند و بوجی کہ تو ان کشف کنیہ
حالمِ حب کہ بر بار خدا بان مکست
سیچے طالبہ بن لغہ کہ آئی نعمت ا و
آنکھ نقش وجودش در ق قفسہ شست
آنکھ پیش گرد اپر وی بسکش بشک
بسیزع بجو پسنه کہ دیعت در ترا
باندہ از سیعی جاہت پیشون اندر پی
خشک حالِ کرم از اپر کفت یا خاتمه فرم
ساعده جو تو دار دلخیز دریا و محنت
و دلکار کو اپنے گفت آپ فور کشت اسید
چیستِ کلک تو کی کا تسبیب هزار نگار
تو کہ دن ما صیہ روز بہ سنینے لفڑی ر

آنکه او با همیشگیر تو دارد چه بجا
 و پیوپاشی بهم حال در آینه رانی
 ایج و بایش نداند هر رایج سری
 آندان مو سهر غم برور شادی فرستاد
 تانیاید که کسی گویند شر و نخ اینکه
 باور حش نکند همچو خسان نایپرها
 نفس را گفته بود جان نکن و نخ منان
 این بود سبکه دلاراز عواد شکشان
 چه در آرد زدی عشق کلاهند و قضا
 شاعر درادی خنیاگر و قصل و گردی
 باخی طفل نه جای بین راز خانی
 هشت از پایی رکاب پیش گذشت و تو
 پست واری بد هان بر توانی زدن
 خوشتن لایچو تو دانی که نه پس سک
 نان کیا همه هاری بگذر اب عیش
 عاطلان عامل اندیشه نباشد بلی
 کو خداوند هرا برگ و نوای فرمای
 برگرد از لب سحر این نیشان آن داد
 درز تو زرع د تو زرع تو باد مر جای

آنکه از در بندول هست تو وار و چه و
 اعتقادی که فلاں بخدا و خدمت
 آنی شد که درین شهر مقیمت نهاد
 نهاد عضرت تو یکده و سه بار شد یا
 بعد از آن مکرر آمد از تفسیر از آنکه
 نتوان گفت که محتاج تباشد لیکن
 ملعون گفته بود خون بخورد و لب کشای
 بندش از بند قضا اگر کشاید سخت شد
 لیکن آنچه که ملائک زرداری خواست
 چه کند گر بند مجلس دیوان ترا
 الوری لاف هرن قاعده بسیار من
 پازمانه نکشد پارهای که سپه
 و اع داری بسرین بر توانی شد خر
 خوشتن داری تو نایت بخوبی شسته
 سیم گرما بنداری برج باش
 خبر و تردیک خدا و خداوند شور بر
 چند بی بیگ و نواصیر کنی شرم بز
 دل پوتار از طیش چه روآ این غبد
 آن زنهاست دهد از فاعل تج بجهه مکونی

بیشین ملک رخ دوم درین منع عت غرقا
ل منی حی پسین فخر خون حی پلی
ای ای بینا نمود که زان کرد نمای خود
در این میان سخن پاک سکر آنکه
از قاتل خلاک داشته در میدان
که گز ندست برساند خلاک خیر و گرا
نماید ایام پاپیو تو چوا یا هر یار
روز شنبه در طرب و کاه مردمانی

چون پندر مود برور او شعسم برگز
چشمی داری در طبع در خوش بخواه
کشت بینا نمود که زان کرد نمای دنی
شعرگر گوئی بس باز خدا بست مددوح
تار آنماق جهان آندر ران بخاید
ای بحق نمید و صدر بجهه آنماق میاد
نمای خواشید ببا بد تو چو خور شید ببا
نمای شدو شر و درون جهان از حرکت

فلاک از مجلس رس سوپرانویا ہو حالم از گریه خصم تو ران چایهای

و پیک ایمیور منهور خیابانی سری
بی بستی که بدنیات فرستاد و خود
بحقیقت بی بستی و جهانی که جهان
نیگون بر که عنبر گل ولیق عرب
شاخه ای راه خدمت و ارشده گوهر
جو سیاری اگر شنگ شده دریا و ار
شده نقاشی فضا در صحبت متواری
بزده رضوان بی بست از پی پیوند گردانند
که گل گشته رشادی صالت غندان
دول لیل شده از بزم فراقی در
شکر آب شرمای تراقص ہوا لان
دست فرسود خیلی ما شده طوفی که

سایه تصریحی تو نمی بین و دندان می پکاو
گفتہ با جمله زمزار حادیست در تو
مین که آهد پدرت موکب میتوانیز
بلب خیچه گل دسته همایونش هوس
بمحضه پرانه خور قمار است میتوان
اصفت ملک سپاهان در حضرت
ماچو گل در افتخار حمام بستی رکفت
قرنی رار پی بلبل خوش غصه فرست
ارخوان پیش پکا دک نه اگر بلبل
 مجلس خواجه دنیاست تو قش بشر و
آن فلک جاه ملک مرتبه کرد و دعوه
خواجه گل جان آنکه خداش کرد
آنکه در حامیت لفافش گر خوش کنم
آنکه در تا صیه روز به بینید تقدیر
ای زمان بیهد و بدهیت در در تو قیصر
برهم بخشی خود چون گرفت عذر پذیر
آقابی اگر او چون تو بود زاید تو
کرد خوشید شود خضم تو گوشک شو
هر برگار و مشیل مار با فسون کی زمزین

سایه تصریحی تو نمی بین و دندان می پکاو
گفتہ با جمله زمزار حادیست در تو
مین که آهد پدرت موکب میتوانیز
بلب خیچه گل دسته همایونش هوس
بمحضه پرانه خور قمار است میتوان
اصفت ملک سپاهان در حضرت
ماچو گل در افتخار حمام بستی رکفت
قرنی رار پی بلبل خوش غصه فرست
ارخوان پیش پکا دک نه اگر بلبل
مجلس خواجه دنیاست تو قش بشر و
آن فلک جاه ملک مرتبه کرد و دعوه
خواجه گل جان آنکه خداش کرد
آنکه در حامیت لفافش گر خوش کنم
آنکه در تا صیه روز به بینید تقدیر
ای زمان بیهد و بدهیت در در تو قیصر
برهم بخشی خود چون گرفت عذر پذیر
آقابی اگر او چون تو بود زاید تو
کرد خوشید شود خضم تو گوشک شو
هر برگار و مشیل مار با فسون کی زمزین

| | |
|--|---|
| در جهان ساکن از اندر وه جهان دست نمایند خسیر تو پر دلو روز بیان میگویند | تاجهان را بخواهی از حرکت آسائش مجلس لهو تو از مشعله پر یو یا یوی |
| هرست فرمانت روان بر عهده طراف جهان در جهان چه که مراد تو بود می فرمائی | هرست فرمانت روان بر عهده طراف جهان در جهان چه که مراد تو بود می فرمائی |

روشنیں سپر کوی کرست خاتمه شی
یا زاگر و کنداین لطفت پر جهود پر
عقل داند که بیان زندگی بود خالق
که متد بیرون از بود خرابی اذای
نیک پرس همچه خوشیده نمینه بخوبی
منصر بخون ترا ناقص ازان گردانی
سوی ایوان تو آورده بعلمینی
دوی ادریک اتو آوردده که دی شاید
قطب تبریز اعوده تقدیر چندی
و چشم را پر ببرد جرات و فکرت را لی
علم غافیت از دست خواش شده
همت وست ببربرز و دگنا که علی
همان گفت که خود را پکنی رسواهی
و راز ای نظرش نمی نقدش لاشی
بوزارت که کند رای ترا قانع کی

ای بدرگاه تو بر قدر رسان صاحب
چه بی چون تو گنی باو پیغمبر حی اپے
صاحب سر جهانی تجهان زندگی پر
ملک را رای تو مژده حیشان مبدار
صحیح را رای تو گر پرده کهان بدر
نیل خواهی خوشیده مگر وقت زدن
آخران در یوس پایی اعلامی سپه
واسان رطلب واسطه عقد بخوم
فلک جاوی ترا خارج عالم داشت
جاویت آن جهان پیش جانی که در
اندران معکوک که جلد شیخ پیر قضا
پرخی گفت که بکیت تلافی وجود
خویشتن به نظرت جلوه هی کرد جهان
آنها ن تو عنان حیش ازان گردان
بنخلاف پیروت سرچینیا در و فروع

عقل خست فی که نظرت نہ ہے طلب
گرچہ در حال کشید نہ طراز بیدے کے
بوجاندیش تو ظاہر پر شود رشد ازٹی
از آنکه غم و فشش قبیلہ دار دعوی
کشخ و عذابیں از خدی یا ان از تے
تادیان لقى بود چون بخودش آیدنی
کا جلدی کم احر تو بند نمودنے

و حدیت نوح قبور شخص تو مقصود آمد
برخاشی کمالات تو آید پسیدا
برنکو تو زاده تو مشکل نشو و حی از خواه
قطله و چشم حسودت بیشکفت از فرد
و سمعت کر کر که پر خدا هست که پر خود ہے بل
مازبان زخم بود چون بحدیث آیه عدو
صدو شر و حسین بل غ سماں میال

در پیرانی کی زادگی ایک در دو حصہ
دار عوی پا ز پیکن بعد بر دستی کے

گوش تا اب سیلان پھیر بہرے
ہست امر و زیان قوبت عدل عزی
آنکہ در سایہ اور قدر تھم شد پسی
کرشمارت گرخخ تو نشاید پسی
ملکا بادیہ کدل چنان حی پسی
کو چنان پر دہ آوازہ کسری بدری
خوشیں اس نوار صد چ سکندر شمی

ای ترا گشہ ستر خشم و دیو دپری
از آنکہ درست بستہ نکل تو کہ باقی باد
توئی آن سائیہ نیروان کوش حمزہ
تمامہ فتح و سیارہ باختی سپری
خشم قادہ نکل چنان بیشکفت
کمچیں سده کاموڑ بفرز و نیز کنی
تو کہ صدر سکندر کنی از کر دیا
ای مرادی نظر راعی تر و قش ق

چہ بجی پناہ اس ارق قضا و قدرتے
کہ بیعت سوی آباد و خراشیں نگری
هم از ناخ بروں مجھہ از دا نبری

ای اعلیٰ ترا کشتہ شبو و عالت نیز
تو سیلانی و این حل کر سواری میش

کا پر دبامن ایشان جمہ پا ہی ملختی ۔ چھوڑ کر سروپا ہی لخی در گذر جی

دلزدایاں ہمہ علائیں معلق تھے

بودہ خواہاں تو عمری بے عای سحری

وز ناکیب تو ناکیب یہاں سرگوش
باجھتے عدل تو ستر جمیدہ گوتے
از سایہ خور شیدر نرگلی و نر چوئی
زحال بجالے شد و زخی بخونی
ہر صادر و دار د کہ در آیندہ بکوئی
ہر کس کے اشارت کند احمد و زبتو
شکر نہستہ پیچ نباف نگھونی
آری نرسد نکاب پیر بجید و جوئی
لیکن شکست آنکہ چناری دکھوئی
چون پار عالی آرد و در طلاق عشق شد
و میڈ و رین کو کبھی دار و نگاہ پھولی
جائی کہ تو باشی کہ کند باد و چوادی
گفتہ صد شی سست حوال از جمی و نی
اذ جنسم چوکان مراد تو چو گونی
وقن کر دہ خون ٹاکل ہر ہر کوچھ
غزواد بیا اور د کے سفے و سیوئی

ای ملکب ترا غصہ عالم سحر کوئی
بچوکب جاو تو نلک بیندہ کاڑی
تو سایہ نیڑ داتی و بچکم تو کس را
حمدی بخانی تو کہ د جاں حادث
خر جمیت انصاف تو سہم خانہ نباشد
چھوڑ جمیت بارہ عدل تو نیفتہ
خانہ نت خواہم کہ سڑوار خطا پتہ
جستندز کان تو برا مدد گیر ملک
بی خواہ تو خود را بجزر گی چو تو دافت
و رنجیت، فرمان تو ہمسنہ عنایت
پیری تو خور شید نیما ہر شتم اونور
بادیت خاگز پر بخار د کم اد کبر
عفتر کہ جمالی جملہ چو کو سہت بھتوت
اللہتہ لکن کہ سہجے بنشیش امروز
نصرت بلیں شہزادہ شمشیر تو بکشت
تفاعی سلی اُنیں حضسہ ترا دید

ای خصمہ ترا حادثہ چون سایہ ملازم
حال پر بند خواو تو ماں نہ پیاز بیست
ماہست فلک باعث نرمی دشمنی

در مکب تواریز ہائے زین جا
کای ملکہ ترا عصہ سالم سر کوئی

زیدہ خاندان عمر راستے
اگر شر خواجه جہان خوانی
جز کم درز لفڑ شب پر شبانی
سلکے می کند نہ شیطانی
و انکہ از قدر کر دکیوانی
بر جہان ہستیست پرداوی
دست او اپر ہائی عیانی
خروش رامی علومنانی
چون حدادش پھر ارزناوی
سوی پوشیدگی دعیانی
فترة در عبده جہا پانے
آنکہ عشیں کند جامانی
حکم تقدیر کر ده عنوانے
خاصہ در کار ہائی دیو اسٹے

اخنیا پر سکندر ٹانے
مجید دین خواجہ جہان کے نزد
کار دولت چنان خشک کہت
بنج بمعت چنان بکنڈ کر دیو
آنکہ ازرادی کرد خورشیدی
آنکہ فیضِ ترجمہ عاش
تو پاری نظامِ عالم را
لشت رازِ تعالیٰ کی دشمنی را
آنکہ زندان پاس او وار
رسکم اور گردہ روی باطل حق
ماہ بیس روزگار خواہی دید
آنکند آسمان بد شواری
ماہماںی تقاضہ کلش را
اکلش معجبت حادثہ خوار

از عصائی رسید پر تعیان نه
چیزی را زور دی پیشانی
چون طفیلے ز حسر میں جمای
لرزی پڑے از نعامتِ گران جائی نے
حمد را یاد نیست و پیرانے
پاس تو حامی سملانے
پرده دار تو کردہ رضوانی
روز بگردشته باز گردانی
کاربر و نق کبر پار استی
پس پھری بری و نیشا
مند ملکما بجنبانے
و ائمہ الادھر فرق احسانی
جز تشریف یہاں کے سلطانی
آمدین و گستوت سیما انی
صلح مجذب تو حسبان
اندرین عقد گو پیر کاستی
کائن شاعرانہ پہما بیان
عقد در بحکم کشیدہ پیشانی
تو پو صفحہ رسی و جتوانی

ور چنان کفت عجب مد ار کرچو
بکشد مست طافع قمرش
بی سگا لش ز حرص مرگ بردا
مرگ جانش ہمی بمحظی خورد
ای جہان از عمارت تو چنانکہ
بدل تو راحی مسلمانان
پاگاہ تو کردہ فرد و رسی
تو وران منصبے کے گر خواری
تو وران پایا کہ گر مثل
نابھی را بجا ہی ہر کوب
چون بجنیبی بگوشہ مند
حسنی لا جسحہ مز قربت شاہ
گچار کان ملک کیا قند
این نہ آنست با تو گو گھبیت
ای چهل سال بکرمان کرود
و دانکہ من بندہ خواشم کم کنم
ہیکے خند حبیت و پیر کیک
از تووز یار شاہ و از تیر
گفت تشریف بادر شہ امگ

از سر اپسی و نادانست
کان و ب نیت تا چیدانی
خالق رم در مصیون حسیانی
بچین صد لطیفه ارزادانی
ارز دانیں جان که پر تو افشا
حمد کو هر ولیک روحلانی
جان فشانی بود شناخوانی
روی نسخ اهل بارزانی
گزان داد بخت نیتا نی

بان و بان تا ترا حمادی و کا
در شفته حدیث مصحف وزن
این همیگویی کا نی حسن نهاد
وی زلطنت خدا کان خدا
وی درین تدبیر بجا می شار
بند افتخاری و دست
اوچواز جان ترا شنا گوید
ناگه در من مرثیه دور بود
دور عصر تو با و چندان باد

بلکہ از پے نهادستے چوا په
کر بخشنده دُر دو دو چند اصنه

جان ببر نیزه اگر قپوائی
چه حدیث است بجان ارزاد
آن بدہ تا مگر این نیتا نی
گوئی آن نیت بعدین آسانی
که گرم جان ببر می سهم جانی
کا هم از طیره گرے میرانی
گرسی در خشم چنپانی
ای ببر نیکوئے ارزانی

دلخ اید دست تو دار و نود
بدل محبت تو نیت گران
گوئت بوسه مردگوئی جان
گوئم این نیت بعدین دشوا
ذر گرم بوسه دی جان منی
کا هم از عشوہ حری میخوانی
گرچه در پایی تو تسلی چشود
یا نلاک یار مشو در بزم

قصد در دز پیده رانے
 مجددین بر لحس عمرانی
 و آنکه نز قدر کند کیوں افی
 و آنکه ختفش سبیل دیرانی
 فتنہ و جور و ستم نزد افی
 بستہ طاعت او هر جانی
 موجودت سخیش طوفانی
 سیرت حاجت او رضو آفی
 کز پی رسما کند در باقی
 دی اثر ہای تو نوش زانی
 پادر را نز خیک پیشانے
 خاک پر تارک چون خ افشا
 نہ اشکاں فلک درمانی
 پاہی اندیشیہ تو سرگردانی
 آنی از هر چو تو آنکفت آنی
 کوہ پر خاک نند پیشانی
 در نماز آبت احسان خوا
 بخرا کبے و بابا درانے
 نامے و معدی دیوانی

تاچو از حد ببری فاش کنم
 تا ترا از سر من باز نکند
 آنکه از رای کند خورشیدی
 آنکه لطفش مدرا آبادی
 و آنکه در حس سیاست لدا
 بندہ لغت او هر ای
 ابر ہای کرش آذاری
 صوت مجلس او فردوسی
 نصیت منع بود در باش
 ای شہزادی تو افریدنی
 توئی آنکس کر اگر قصد کنی
 توئی آنکس کر اگر منع کنی
 نز آسیب قضایا کوش خ دی
 بسر کوئی نکانت نز سد
 اول فکرسته و آخر عرض
 هر کجا نام و قار تو برند
 در شکار از پی سائل تازی
 آفتاپی که رسید متفقیت
 نایا از جود تو در نه زایر

قویت ناطقہ انسانے
 چہ کس داند و توهمندانی
 کہ نہ آسودہ یک احساس نے
 گرچہ در دارہ دور اسے
 گرچہ در حد چهار ارکانے
 صد هزار ان صفت شیطانی
 صد هزار ان ملک روحانی
 بارہ محنت کم جسمانے
 غرم بزم تو قضاۓ مانی
 روز بازار جہاں فانی
 مانده محروم زبیا مانے
 کان زفة است ز جفرا تی
 پیشتر خالعے دیندا نی
 دگری دارم و آن کم دانی
 روز روشن چوش خلیانی
 پادچون روز شبست نورانی

منی از کلک تو دار دن عقل
 انتقامت نہ پا در ش پڑا
 کرنہ آزردہ یک کمر دہی
 بیش از دو تیکیں و جلال
 بر تراز نہ ملت کے در غشت
 دامن من تو دار دپنا
 کر مرد طبع تو دار دپیدا
 خرم سکیں تو دوست مرست
 عرض پاک تو جہاں ٹالٹ
 ای منوار حیات باقی
 بندہ روزی دو گراز خست تو
 برداش نے تفاہ امرت
 حکما بزو کہ مانع بودند
 کربیں خدر مداری معمدو
 تاکہ نقاشش فلک نگارو
 سر عمار اثر دو فلک

مدت عمر تو چان مدت دور
 سکران از در نفاست

کر جہا نیست در جہا نہیں

جشن عیید اندریں ہمایوں بچ

بر خدا و نداین سما یون جا
 چنچ خورشید را تقدیر و پر ا
 شخص کاہ طبع کا و ریا کی
 سایہ بر کار خوش مرح
 خرم اور از مانه دست گرا
 پیش کلمش زل زمین و دا
 کلمش فتحه بند و قلعه کشائی
 آفتاب پیغمبر ذرہ نامے
 پیشہ انتقام پیل رو بابے
 وقت این لاف غست هزار
 روز این عرض غست خوازقا
 کلکس او ناطقیت و حی سر
 دی بر اینا بی عصر بار خدای
 کل قدره آفتاب اندی
 هزار مانی بی گنج دیگر بابے
 دای اگر جود تو بود دی دا
 عدل تو صیقل سنت فتحه زدا
 اسینے را درین پنج سکے
 کر بجوقی زمانه را نکبکے

فتح و خرم و چمایون باد
 مجددین بر احسان کر که طیله
 آنکه با بعد او تمیکو پیز
 و آنکه با مستخر او منیگانه
 قدر اور اپھر پاسی سپھر
 پیش جاہش سر فلک پیش
 کر مش جرم بخش و هدر پنجه
 در هوا می راصابت را لش
 در چین سیاست کیش
 رعد پا اپر گفتہ پیش کفشه
 معج با بحر گفتہ پیش و لش
 نمیں و خامدیست عیسیٰ پنجر
 ای بر اطراف : هر فرمان ناه
 روز عزم تو آسمان قدرت
 پاکفت درص را فروز شم
 پیش کلم عیال جود تو اند
 پاپس تو آتشیست خاد غدوه
 شستگر خرک در سکه انویت
 نیز بجهلی مرد و شب بیود

اگر اشارت گئی که باز پس آمی
 از لفظ تو چیزی نا دره داد
 کس نمیدید است در جهان هست
 و می صری درت و خیل سکے
 داشت بود بالا کے
 استخاش کن غریب بالای
 تر و خشک جهانِ جان فر
 و می همراهی تو جهان از
 آر وها از جواب نار افسا
 چه زیان از حسود کار افزای
 خصم را گو که با و می پیامی
 در چه در اطلاع می خند که ای
 چندین آنستاد بارشی جای
 پر وان نیز در کجا ده تباہی
 این کم از ادگان یا فرد را
 در غم کان و بامده ناپر و می
 دان و مگر که رسیں پانگدا
 آسمان شد سما و مرشد آمی
 زین تکو ترد و پوستین پر کے

دی برجست شود بفر و اباد
 عجیت نیست ز آنکه هست
 گر خیل است نیامد می در خوب
 و می صحیح دولت بحسبان کبوه
 غریب آنکه بوده پیش فیض جهان
 آنکه پا بوده بر سر کوشیت
 دست فرسود جود تو شده گر
 ای اثر باری در شناگشت
 آن سودت بسته بمانه بود
 چون بود و دلت تو دز افق
 و پایه تو بشسته باز سر
 آن در عشترین دشت لشیم
 بخوبی بود و در آنکه نه بزد
 بیلان نیز در سماع و سرو
 پر وان را نمی دهند آخر
 در سپه کار و این جواہ ٹما
 این یکی که نظر کر و غیر
 چشمکه اکنون که در تباشان
 بشه روشنان پل افتست

کان بیک شر ز دهست خیره شکر
 زین پس بر پسر گردش
 هزار گردش فلک نیا ساید
 پیش عشر شست بیان پرسی
 طبل پرخواه تو بربز کیم
 داشت فرمانته برز رانه روان

چشم را بسته بود بعینه ماسه

وزن لقا ق شیر و قصده اند و گوید تی تیری
 شغل خانک سارکن اندر سکنه من همی
 کار و شادی پا در پا وقت آنده لگری
 در گیریم کان بهر و ز دست است گویی خون گری
 بگذرد طیلیها نهم شیر و در معجزه
 چون غن تا چند سالی ماده و سکاری
 بیچمان کار پار کمی کردن امید کشی
 داده اندی فتنه را تعلیم بلارا محوری
 یکدم از محنت مگوید که کرد این کشور
 بخش شوره مخربی کرد کشت دوش خبر
 تماشی گاو پند کافر لغت آهد انوری

ای مسلمان فغان از دو بر پیش خبری
 کار آب آفع اند و شریعه ای ایشانه
 آسان در کشی عمر کند دانم و دکار
 گر بخندم وان ببر عزیت گوییز نشانه
 بر سر من متفربی کردی که دان بر شر
 روزگار اگر زعنفای نیا موزی شب
 بخوشی از جهان رانی که چون آید
 از سه ما فلک چند ایمه خواهی شرخ
 گوییا آسان را سیر و دران آمد
 گر بگرد اند به پلو هفت کشور مر ترا
 بعد ما کا ندر لکد کوب حادث چند سا
 خیره خیرم کرد صاحب نعمت اند و چون

ماش بیشتر باشد از گویی چهود خیلی
 آنکه داند کرد معمور جهان را مادری
 بزرگ و هادم در خدمت شش شاهی و حیر بودی
 در عالم اغصمان کند با دصبا از پیغمبر
 و خسین عالم آرایش چه بعید خسته
 بر عقاید آسمان فرمان زده گذاشت
 که سیستان تا در نگاهش است گند از گذشت
 آنکه میست از مسدش عبا سان بر تر
 صد چون من هستند چون کس ساله پیش ساری
 از سیستان پرسید پرداز شکوه شد و اور
 مظلومها هر چه آن آن حمید از مظلومها
 گویی سرتا آری شهر او باد شاه گویی
 آنکه بنوی دیور او رسایر او قیادی
 عرض یید میگزین کو تماش کردی بجهه
 دینه فریاد چون کنکه دوزانه غریب
 آن یعنی تو امین یاد والخدا رحیمی
 آنکه اند رحیاب مرشد از بیوی دری
 گیست آنکه نیست قال مشتری امشی
 صحیح را چون گل طبیعت گشتن پیغمبر

ثبتیه اسلام را چو اسلام که گفت
 آسمان از طفل بودی بمعنی که دنیا پیش
 اتفاقا رخانه ای مصلطف و در لامع و من
 آن نظام دولت دین گذشت نظام عدل و
 آنکه نایابی نایاب را او اگر خاطر شود
 در پنهان سیده جا در محیت پروردش
 بهم بجوت دلتبه هم پادشاهی خوب
 من اتفاقی اتفاقات شرق و غرب نیز شفته
 آنکه هشیش سکون و طبعش کن و سخا نگیر جلد
 آنکه آتش را اگر در مجلس شورا فرشود
 کو عیید الدین اگر خواهی که نیت بر لفظ
 در زمان او پیشگفت اگر فرمیت گز
 خواهی نیت صفحی الدین عیید در حد شرع
 مفتی مشرق ایام مغرب آن که آتش
 حکم دین پرسید از قتو ای کین که چیزی
 ذوق افتخار نهاد تا کن الدین شرعا نیست
 ز انتساب تقوی او و اوان که نه کنم
 از خوش بزم و ذوقی مشتری گل و جما
 پیغمبرستان یعنی کرد عیید مجلس شورای

بهم و از خدایی و هم ز هر و از خدای کی
نکے بروتند میتو انہم کی تشنیش سا جوی
آن بخوبی تو امان پادو افسار حیدری
عقل سخی آن گرد و از پردن علم اطهی
بو شکری چو گوش عابین ساختی گن ساختی
آنکه از تحقیق کردی حیر میل اش چاکری
از در تھائی ضمیرش کیور قرگز شتری
گز غیری و نکر دی علم دین را دفتری
علم و تقوی، لاشایت بس تو افع پری
تاسکی باشد تو ان داشت حد شاعی
کار و ای کی رسید ہر گز بگرد شکری
قانع آید چرخ اعلیم اوه پا از بی ز پری
خود تو ان نقش که ذکار ایست رجیوری
جنس این بسیر زیبا مثل آن بر گوہری
افرا کردن پر دو گیر و از دیو پری
علی ام کم قدر ترا ہندوی عینی اخراجی
فرق کن نقش آئی از نقش اذی
چر کپکا دہپنا ن چون عالی شیرین چر
برخواجاں ای ای ای ای ای ای ای ای ای

دو پر کر دخوی اگر در یا فتوک خوش
من نمید اتم که این صنیع من را مامیست
ذو افتخار نظر تایع الدین شرفت دست
محمد دین بھاں پان عالم گرد کی شردو
سا قیان بچا و چون شراب خود پخت
با زدی بی بان تقدیر نظام الدین قیمت
تیکه بر اسرار مشع اندوزان اتفاق ہو
ما همی در ای ای ای ای ای ای ای ای ای
وا شان اینیا اینکه پیش پا پت که اوت
در شاعی او اگر عاجز خوم معدود ردا
لا شہمن کے رسید اینا که رعش او کش
با چینی سکان اگر از قدر شان عینی کشند
پچھو گو پیش لمع را ہیات یا رب زینا
پا سداره با من تو ان بستن بسیار قضا
فایتم محبت در ای ای ای ای ای ای ای ای
ایی پیشتم غلطت او آئی از دوزان
پا زوان آخ کلام من بخول حسود
بیش من زوان افترا تھی گرفت و زینو
مرد را چون مکمل شد از صور کار افترا

گا دا و در خر من من باشد از کون شو
 آن بیان کان نزد من باید بود از کافر
 یا نا اهم چونا نمک گرگ بوسفت از سنت بر
 هست در پاروار چان کان بیان چنان زانیز
 گفتان اختران بر گنبد نیلو فرے
 دا هم بیجتی معاوہ دا زنک اختر
 شنگے دا دا است بر اقطاع گلگه بست
 روز بیکوش شغق نهاد ز لعن عرب
 در خم ابرومی گرد ون دیده کے عرب
 آنی ب دا ب کر داین آتش دان بجه
 بے اساس باید از ما بیانی عذر
 تو غیرین رنگی مزور بیشون شنگے کرے
 بیکهں راجو شنے دا دا کلا رامش
 پیشے جذرا هم رایب لگئے و مکر
 این همیگوید ادا آن ایز دا آن منکر
 گردی بایم این سفندی بین بینا در
 دا نکو لطفش دا دا اتش راسندر پر پر
 کار او باشد منا دن کار کار کا و شستر
 نوش را با نیش دا دا ز را د محبت عبارت

چون هر او را وضع خرنا مه کبر درس گاه
 آن بیگویم که دنسته زبان تا در راه
 بزرگ طریق زد را پندر ششم افراد عمر خوبیش
 با دو المیزه از هم از ذاتی که بیزه ای او
 آنکه تاثیر مباصرع اور آمره است
 آن تو ای ای داده ای که در اطهار
 آنکه خوار از دنیا و ندان خرب نیش
 ای ای لعنه سایر شیخان را زین نیز
 پا ذ شد چون قدر تیش گیوی شیخان کو
 بزم صفت علی پهونیلور فرچو گرد ون عودت
 آنکه از ز کار گدا و کن نگان اجراء د
 دا و یک عالم بیشی دی ارزق نیش
 آنکه عویش ربتن ما بی دبر فرق خود
 آنکه گر آلامی اور گنج چو دی در عدد
 آنکه بر لوع زبانها خط اول نام اوست
 آنکه از نکش فراشی و پره باشی نیش
 آنکه قهرش دا دا نکم را نیا طین انگشتی
 آنکه در اینها کرمی از لواب برگ ترست
 آنکه در ایشانی ز هنر از کمال راش

چاهم که خوزی مند بودت کاری عکس کو
گفت می رانموش شاش وہ بہت سکر کو
دقن کرو اجلیں را پر آستان مدر بود
گز زیستم احتابش گردی اور ایاد دی
در دو دم کرد از زیست قیس قرش
خواری بی کن کنرا بخواه اخکار اخکارے
کیک شبان از نلک اول شست سکبکو
خط اولی آنکه باطل شد جمال فخر
سرگردش از پس عدهش در پیغمبرے
از چپ کیک آینه بر سقفت چون خیز پیغمبرے
در زبان سوسارا اور دھبت گز کو
از نخستین آستان حضرت شر و رجید زور
جز بزرگش گز بزم و قصر سو گندی خورے
کافری باشد که وچون من گران ایلی بی
تادرق چون راست بیان نہیں کنیا کنک
وقصیری چادری کردست در دو بیشم
جندا لکے که باشد افسرش بے نیز
گشتمار و زادر و چون آقا بدماغ و دم
ای عجب کرد آب خیلی زایدا ز اقتضیه

آنکه از جو یعنی باقی ساقی احسان اد
آنکه چون برآ فرنیش سر فرازی گر عقل
آنکه ترکیک ادب از پیشگاه و حضرت
آنکه آدم را عصا آدم ز پا افکنده بود
آنکه قوم فوجور از تند پادلا تند ر
آنکه چون خلوتی خلوتی نالی کن
آنکه دشت چا دوی را در تخته کن
آنکه میل ما در می ری بیرون از مرد کشید
آنکه از تهری که و می عصنه و گرفت
آنکه از زیبایی نکش جیسے تهری
آنکه بر دعویش چون را برداشت نکش
آنکه از گز پسچه خوش بیان داشت
آنکه بهم در عقل مدعی است چه تندی خود
اندرین چو گز اگر تا دیل کرد هم کافرم
خوبیا چه اگر نشیتم راست گوییم این نکن
چون مراد من بیم از انتقام اهل لمع
بر سر نلک پیان فانیع بناشد کسی من
دی ن غاک غاک غاک چون ره مبول
با پیانا ای پیانا زایدا ز خاطر مرا

کا دمی را عقل است از ملکات اگر بر
گر در آید و یو پنهاد از بردن مستکبر است
غصه داده ساله را با من بسرا آور کے
اصل نیکو اعتقاد دو سسم نیکو محض
حج کردن هر شمشی با چنگ بر تری
پیکر پر کار و گذا دچوت خود کردی مثلفی
نمکه نیز داین و آن پر بوقاص و بجهی
گرچه در در پایا تو اند کرد بعلکار زری
هر کسی پنداری این سیکین که نیز پیکر
فاسد و رسیدی کرتا میدش گذا سکند
کا درین اندیشه باره مو ساه باطل نیز
بیان گفت اینهم کمال دست چند از نیز
آسان هر ساعتی گوید جهان دیگر
هرست بر اقران خوبی هم یعنی هم بردا

اینهم چند از آنها قلم در نفس خویش
پس چگونی هبچ کویم خطر را کرد و دش
دان فرمت جویی کردی از کیمی گام و مسد
بیچ عاقل این کند بر آنکه نیکو اتفاکند
و چنان از امایع دوان نزد من دانی که
ستیزی احوال شوای خصم هر گردان شود
این قاعده من چنان رنده که از برخشن
از صفا پس پوچنیش گر چگونی خود
چند برخی گزربقولم تا ذه خان خود را
روگراز یا حج بستان رخنه هر گز نکفت
این کھا پت لشتویی هم از زبان شن خواز
و می کسی رنقدر من گفت اونو پیشتر
او غریب از چهار ناپندر چواز رفت مر
خاکپایی اهل چشم از مقام شهرستان

چند ای ای این ای ای ای ای ای ای
روایت طغزال چکین بود و است در ای ای ای

هزماشته گدا کس را ببردم شمر کے
حاشی سر تماذی این من سرسر کے
ما قلعه پاید و نتوانی که خود بردن بک

ایی بر او ریشتویی روزی زشروع شاعر
و اندک از این سنا کس در من ای ای ای ای
زد ایکه گر حاجت فتنه افضل را کم کنی

ذان کی جو لاہی دا مددگر ہر زیکر سے
در تطابق عالم از رد می خزو کنگری
آن زکن ای خود پھر تر برو از شاوند
مکاری داشتند و پڑا آنی یافی خوبی
آن بذان خود رون بود و دلچشمی پاتند
راست میدارند از ملکیں پا ایک شری
بزم عطا صفا بیش لگا و محبت چیز کوں تر
ایک میخواہی از دو انگریزین مسکنی
تملا زدم خود چند ان شکایت گفت
ہمتو حاکم باش تما بزم زانکه بفر دشمن خود
ذانکه او پیدا کندر پر بختی از نیک خود
این سیاستا کر موز دنی است پیغمبر
ورث در انکار من چو کافری چشاوند
ای سلاناں فنان از دست پیغمبر
قاکلش کو خواہ کیوں لائیں خواہی شکست
جیض را در معدہ نظرت گریز از دشمن
سو جب توه است یا میگردیوں ان بست
کا نوری ہی یا خوشی در سجن پا سکنی
وان دار پیش نہن یا ان کمال

کار غال در بیکنفر کے شود ہر گل کمال
باز اگر شاوند پیچ نقصان اوقعت
آدمی را چون موٹش شرط کافر بست
آن شیندستی کو نصد کس پیا پیشید
ورا زانی آن اگر از قویا شد یاری
تر چاڑا کیتی تا بیوحت کار تو
چون خداوندی بر کسی عنویت نہ داشت
از چو واجب شد گو آخز پر این آزاد مر
اوڑا کو گفت این بکسر لکھا راحی کن
غم خود خود بکشی ملائع از دنما و ان نجف
عقل را در ہر چو باشد پشواعی خود بسا
خود چاڑ بہر بقا دعدل دیگر بست
من فیلم در عکم خویش از کافر بیانی پیغم
و شمن جان من آمد شرحدش پولی
شرد ای چیت و در از دل عیش ای
تا بیینا ی بکشن شکری تیر اکنست
گرم از شاوند حاصل ہیں عاریت بگر
ایک پر سید ہر زبان آن کون خویں بکسر
و ایقی ہیلو فراس آ مر بکار شاوند

پس من بخ ار گویدت من دیگرم تو دیگری
تا نکه چپرا در بیان و م کرد چندین دادی
ہر کجا شنستگم عقدی نزچ از ساحری
در سخن خواهی تفعی باش و خواهی ساری
از بکی مخوا پندان کم جبارا مشترے
مشترے با قصہ محروم داد کر غصے
شر فشیده گفت اینک دیل شاعر
دہ کے پون ملن کر پیغمی کزو باشد پر
کا خای چار پوشش با غای حل دک
تا شفای بوعل جنید راز تھرے
ما گھر لے جنید میانا کے فردا ز بوہرے
گر بودی سی شراندر جو اتم بر سرے
کر خطر دنگز ارمی تانین خطاب نگذاری
خط آزادی بشتر گنبد نیلو فرے
خوش بیا یار فخر را کو ز ہر خندہ خوگز

اونکه او چون گیران میح دهبا ہر گرفت
آدم باین سمن گز دست بنا دست
ای بجا می در سخنرا می گرفت داسلا
چون ندارو نستے با ظلم تو ظلم جهان
عنج آشنگی قاروزا اگر بر کی شد
مشتران مشور شردار کی گفتی پیش
کو دمیں صرد منصور اونکه در بخت اول
چون چندا می کو بعثت بخل بودا دان
زا نکه اسال مر ابیا وی لشیار داد
مر در احکم بگی پاید که دامنگردش
عاقل ان راضی پیشراز اهل حکم گوشید
یار پا ز حکم چرخو دار کو چنان
آنور می تاشاوی از جندگی این پیش
گر چو من صدر زیان اد چو خاتمی گر
خامشی را حسن طلب از داگن در بیرون

لئے پر خشک بیران ز اونکه سا حل دوست
غم ساشت پیر ہمن دا من مگسد اراز ترمی

یافت احوال جهان و نق جا و پیٹ
چرخ بیا دز سر عادت بیڑ مائے
در زمانی دو پسید ار گر دشمنات

دل شب ہپوئخ روز خود نو رانے
 نہیک لکھ بعده لکھ جہاں لرداں
 ماهر ہلت دلکھ لایخہ نو شہروال
 قدر آن پر فلک لکھ کند کیروان
 پنج شیخان تم نیز دم از شیخانے
 خشہ جور دتم تا باہم ارزانے
 چند جا دید بیر و طمع از دیرانے
 بگریز دن جہاں صورت آبادانے
 چسخ بیر دن خود از ور طار گردانے
 ہر دو زخاک شندر از دو طرف پیکا
 شندر بیشتران بشان سب سانے
 صعباً گویاں اقبال کند رضوانے
 حسوا خواهان شمشیر کند پرانے
 سر جها خواسته از خون عدد طوفانے
 آسمان بر سر خود شید کشد پارانی
 دامم در دراچکندر روز دغا محانے
 گفت پنامہ پاچون بکمی عنوانے
 چون کند رمح درد پچو عصا غماٹانے

باز در معرکہ چون صحیح سان شان بد
 د وجہا نگیر د دکش در ده دا قلمہ تان
 حصہ لدد د دین اینہ افرید و کنے
 رای این باقی عدل کند خود نسید
 قدر شان گوئی فاصیت لا حول گرفت
 دانکه در سایہ شان مے تراز کر زند
 باش شان جگہ زمین است دو قوارون
 اگر زمین را ہم در سایہ انصاف کشند
 گر جہاں را گڑا ابر وی کیون نباشد
 د پیشہ کرم از جانپی ہا لانگل مد
 ور ز فغور د ز فیض بیش بیاد کشندر
 گشتہ بیشودن ایشان بسیہ اسائش
 بزم ایشان پہشت است کو رو رکذا
 رزم ایشان چو جیہ است کو در حصہ
 تاچہ اپریست کیان شان کو پوباران
 هر کچھ از زند ابر کیان شان بیئے
 شیخ شان گر صنافت چو غلیل انتہیت
 شکل قیع مبارک شان تقدیر پیدا آمد
 دست شان گر پید بینا یک کیم انتہیت

زان ایمہ بی پسند نہ بین سلطانے
 امذرین لکھ بین مٹکے تا وانے
 کار آن مرتبہ دارو کہ برو بزدا نے
 انور عی دادیرہ پردھو کہ بھم تو نے
 سمع بینیا لڑہ امداد گھنی رو حا نے
 رواہ بر قافیہ کم بکھنی ان جھرا سب نے
 کو دیجئے لکھ پر عمر کنی صانے
 سوہی نین ایل غلق سوہی امڑا نی
 لکھ راعول دید مرتبہ جادی رانی

لک شان رامشل ارجع فاطحہ کم
 لک بی زان بغلط کے دہر آن سبب
 هرچو زان نہ بجئت و لک بھم نہ
 مع ایشان بہنہ بیخ نیار د گفت
 لیک با ایمہ ای د در درج سخت
 غرچہ در اشان نگئے کر در اشان گئی کوئی
 مصطفی اسیتے دہر دیلان آ در دت
 تا کہ پرچار سوی عالم کر نست و فنا
 عدل ایشان بس عافت عالمہ

| | |
|--|----------------------------------|
| | کار گیتی بہ فرمان جوی ایشان باد |
| | کار ایشان بس ان دہ بہ فرمان رانی |

بھم آن دوی وین بھم آن دوی بھی
 خدا دنہما راز ایزد تعالیے
 سبارک و گر عید قربان داخخا
 امیری بصورت ایشی بھئی
 دیا لکھ ک تو نائب دست مئی
 چوپش نمرد بود چشم افعی
 کہ جو سای عدلی او رافت ما دیکے
 دہ دہر را اعتماد نہ فتو نے

دو عید ست کار آن دوی دوی
 بیم عی د دخونی لکھ ک پا دھنام
 پھایون کیے عید تشریف سلطان
 امیر اجل فخر الکویں بیانہ نسیم
 دیا دست تو دارث دست عالم
 دیش کھنہ بادا د فقر د فاش
 شاپریان آنی ب جواد د شا
 کند جیخ بر اعتماد ن تو لکھم

ز عدل تو بردست مظلوم است کاوی
 فرود آمد از آسمان پا را بینے
 کشد بر خطر رزق جو دنوازه
 و هر عزم امداد پادمن و سب
 که آید از دلاظم اجسادی موت
 بی هست لاغر و دمک قربت
 بود اب شفیع ترا ماه ببرے
 مراج عدو چون بگرے، دل نے
 عجب نیست این فامیت آبکش
 چنانست چون طور گاو بخله
 چه از ردی فرمان چا در دنیو
 که گوید چین علیت هست یانے
 چو سلطان اعظم پر مستور اعلی
 کنم غری افی اذ پاشرا نے
 کشد عورتی تو شرم بشرے
 ز نفت رفیعت ز من تو فرزے
 پا فرام این جزو گشیت ادله
 چو پیر کنم حاجت گویی آنے
 در احنت عذر و دهد گویا آرس

ز امن تو پر پای قشنه است بنده
 بتایید دولت ز بینه است گویی
 شود بر خط جا و تو عمر صنا من
 و پدر فرمات از زردغا امن سلوت
 همراه قلمها که تو نفع صور است
 بی بست خاموش ور عقل گویان
 مند گشت قدر ترا ماه خر من
 ز آب حمامت ببردی ه بند و
 ببردی و نلخی چو چشتی است الحن
 ول حاسدا زیاد عکس سیان
 اش رات تو حکمیست قاطع
 چو تو حکم گردی تھا ہم بیار و
 چشتیت وال فلام اگر بر پشتی است
 چو من بند ور وصف اتفاق شنگشت
 رسید رشایی تو خرم ه بخڑد
 عوسان چشم کشید از تفا خر
 چو اش اکنم مردی گویی ایست
 در آریت مرثیم و دهد گویا احسان

| | |
|---|---|
| <p>کند رجیان سعد چون بخی ملے کہ باشد ز دوران چرخت تھا</p> | <p>الاماگر دوران پسند مذکور بہ نہشتن از فلک با و خدا</p> |
| <p>قدرت میں است اجرام گروں بیعت دلائے ایوان کرسے</p> | |
| <p>کارساز دولت و فرمانِ عالم تو گرجان داند و گرہ نفس این غاتم توفی ای ملک شاہ عظیم سرماں ماتم توفی شاہ قوران گر توفی دارایی یاں ہتوں شاہ علیم شانست و خسر و عظیم توفی اکم مکن انگریزی کا کون بیک جنم توفی شاہ یوسف روک دموی ست بیسی متوں خسر و اور بیک فیاضہ ستم دعائی توفی زانگ اہل با و شاہی از بیان آدم توفی</p> | <p>ای خداوندی کے مقصود بی آدم توفی آفرینش فاتحی و ماد و مدار انگشت قضا ماتم سمجھ اگر قتل ملک مشہ تازہ کرد ملک مشرق گردانشد ملک خ پہنچت ہر کہ دار دان تو دار دا سهم در سکھ خسرے مور دمار دماغ دماہی جلد در عکس تو اندر و سوت دوسی دیسی فتحی لیک از نوک جلد بے شرکت توفی دصل بے منت بیتی با و شاہ عسل آدم کا جہان باشد تو باش</p> |
| <p>فائز است از رایت دوز بر پیش صحیح و حسر آنکہ اور اصح رایت در سحر بر جسم توفی</p> | |
| <p>نشت ز خشم نصرت از ہوا شے بر جلد آفاق بے نتی شے لیکان شد و از روی خواہی کاش بحرم غلک را و تار باشے</p> | <p>ای کردہ نتیخت فلک شا شے پیر و زی و شاہی دل امشیر در بندگی تو سپرد و رکان ہندوی نوپنے کو جوہم کیروان</p> |

رو پاہ درت گا مسماں خلائے
و زد امن ہفت ستارہ پائی شے
 قادر کر شدی بیجن تراشے

پشاں شیر فلک را غراش
از سایہ را پشت نہ ماند پوشے
کڑ پختد سه مرح تو بودے

ای روز جہاں اذ تو عید دو لئت
آن روز بسا و کر تو بنا شے

آٹھ خیر اثیر دینِ خداۓ
دی بھیطِ فلک سپر وہ پاۓ
بپا از کنٹ تو ہفت جاۓ
دز رکا بت زمانہ نا پرواۓ
دی فحوزِ شید گوی زیدہ بُرائے
بیخود امڑ آمراست سراۓ
دی جہاں با تو خود نخ بجاۓ
بکرم درست دمن بفرزاۓ
چ خود ساعت بفضل پاۓ
برز و خشک سایہ پر ہسائے
اختر من ذہنی کر بکشائے
اچپنین مسال و مہہ ہی آراءۓ
چون رسی فلتے ہی فرمائے
کا بود اخیر ان فلک پیاۓ

مر جبار جبا در آے در آے
ای زمامِ قضا گرفته پست
ڈپا از خدمتِ نوا آست جاۓ
از نیت ستارہ بے آرام
ای برافلاک دست بُردہ بقدر
ببر کو سے یو وہ کہ ہے
کای فلک پا تو پست از رہ گیر
بکرم بر زمین من بخسر ام
نزل از خود نزل نیت
تو ہائی بھاں و بر فکش
ای گر بستہ پشت اخشد سعد
کر دی آرامستہ سراۓ بے مر
چون رسی نجتے ہے آرام
کا بود آسمان زمانہ بوزد

باد فتحر تو باز ما ن فتھ میں
باد فتحر تو با فلک مہماں

سپا و دو لت فیر دشا ہے
بکے شامشے دیگر سائے
خدا و ندیش را نامنع دیا ہے
ہش برا حشران حکم را ہے
مزار و ملت مالک دیا ہے
کو امر ا دست گئی را دیا ہے
چونگ روی پا توت انتیا ہے
فر و شرید ز روی شب یا ہے
و گرن بونے کروی ڈیا ہے
کو از مستی ہزا ہے را بھا ہے
چنان گر عدل باشد بادشا ہے
ن در یا بد و دامت رات یا ہے
کندور دھناء او گیا ہے
ہ بیند سک عالم را گیا ہے
خود ر خوارہ ار داح کا ہے
خود منٹے شو اور اک سا ہے
صد ای گبند گرد ون مبا ہے

ذہے بگر فتح از مر نا بھا ہے
جہا غاری کو خورشید است دسا ہے
خدا و ندیسے کو بھا دندگ ون
ہمشر ز آ سخان دست او اس
جان پر بچکس نا مر جب شا دست
اگر فیر دز در پا مشش گرم زد
بلکے رنگ رویش فرع آید
و گر خود مشیر را سے او بخواہ
ز رویش چاہ بوسی یے اثر بوجہ
در آبادی عالمے تو اے
ذہے باقی بعونت عسد عالم
ن پیش آید تقاضت را تو قفت
چنان ہبت نشت آنکہ طوبے
بکے عالم لوتی آن کت پہنیم
در ان موقف کو ای بیجا دیگون تقخ
سان خزان بو دار داح گریان
بہم آواز سے بچپیر کر دہ

بڑے دجال مسہ چون صحیح آنکھا ہے
ہرل گویا کبجا باشد بے گنا ہے
سر تنخ ترا از سر کلا ہے
تو از زداں بیزداں می پنا ہے
دہ برد عویٰ لبستان گواہے
در و نوچے زابا بپ طاہے

اول چون صحیح تمثیلت برآ یہ
کند اندامی ملک از نگہ عصیان
تن بخ ترا از تن بت لے
چ سے یک پر گر سے پنا ہند
از تما لمبیں از یک گورہ دشان
چهارم لبستان وزست با دبلیں

فنا راجت آن با دا ک گوئے
جهان راشیوہ آن با دا ک خواہے

اگر بی مب بخند اهل سخن ارزانی
در حق و انت و امش بخلافت جان
اوحدا لدینی دود دھرندا رمی شکا
وز رواداں و خزاد ایچ بروڈا نانے
پاری فدر طبع و حرص کم از انت
آیه گدی چو اذ ذال پر ایکونانے
چون پیمن در طلب پیامبر نبیرانی
آنت و م حا پوریں و جان پیشانی
تا وست در ہدایا ہوال بود و وحائے
قرص آن پیر سرخے شدہ ترکانی
واشت در بخ ملک شاہ تپ ارزانی

الورمی امی سخن تو بخ ارزانی
در سر گرت د فلکت نگرامت عقد
محبت حقی و در وس ن تو تشد بالل
پگران مایگی د جو در دانی د خرد
حکمة امز شرف و قدر قزوں از ملک
غایت محبت اگر گروت سلطان سخن
پیش خاصان معلق نام ز حکمت خپریز
زتاب نکت چو ہی با ملکان بشیبے
خش را باز کن از شوت فضانی چو
دز پیش آنکه هزار دون گرت داد دزیر
از پیش آنکه بیک مہرو و الکت ملک

بُو هر سال و بُو هر سال دیا نصہ گئے
و رفتاری کہ فرماتا دوازدھا و داد
و دو درون پیریند بزرگ سن عمر آئندہ
طاقتی دپیر ہے کہ دہمی متواترے
جو احسن آنکہ زاد حاشیہ سخن پیرے
پس مخوان پیر عشق کو زرد و خاک
شاید از مدھی ابراهیم دو گرنٹا نے
کفر دردھی دو گردی ہے ہمہ کفرانے
کہ ز قضا و قدر احکام حدا پیدا نے
گرز دیوان خود زین سیک دو ترقی
تو نہ از در لفڑ کہہ رکھرا نے
بن بیت از قیضے و خلقت از فنا کی
اغرین شر شکا پت نر دنما دا نے

وز پس آنکہ ز اقام جلاں الزرا
ای برآمی معرف چرامیگو فی
طاق بول طلب نظر است کہ دانکم و
چہ بیکے کہ پیغمبیر ندو چند من نہ
پا تزوہ سال فردون باشد تاکثہ عده
پیرین کہنا او گرچہ بحالت ہونز
باقی عمر پس آن پیرین طلاق ترا
عکریہ د کفر در اشار شی رست ترا
با قضا و قدر استخچ چرانی تو پیغمبر
سر عشق و حکم و محض معافی مانع
نمیت آر است زیارت کہ ہر شکر بروز
صلحت کفر بتو از تو در افرود چنانکہ
بر قواریز و رانواع سخن نا دا انست

گرفہمان سخن لغشم و نازد ارتمنی
نہ آنکہ کفر است و درین حضرت نافر

تا ابر بادر در ایساں ایسا پاے
دیے این گنبد گئے فرساتے
کما ہن از طبع پر د گیر دجا سے
دوستانش ہر انگشت گزابے

ای ہمایون در فر خندہ سراسے
تربیش ایں مشدہ از فرسودن
اغر د خا میت شنا طیس
و شنا نشر ہر انگشت گران

آستا نش ایکسیم گئی پہلے
مر جا خواجہ درا خواجہ درا لے
کے زا حاشش سر شہ اسٹ فیٹ
آقابے نے بخوبیں برائے
وین چورا پت بندوں کو را فیٹ
گشہ زانگشہ کرم چھڑ کشے
بلیں لایخ بر دوچے سرائے
دائم از شوقی بودنا پر دادے
کار فرماے فلک رافر مامے

شرا مندر نے رفعت ہیمو دلو
لطفا دستے صریش ہمس امن
مجد دین بو الحسن عسرانے
آسا نے نہ بہت بیر بہت در
کھان پر قدرت بخود روز ان فیون
اسے لٹھا ویر سخا را فیکت
وست تو گلبن مانع مانع کرم است
تا فلک دوپے کھیل کسال
کھا را فر وسے بزرگی دشمن

بیل بر خواه تو در نیکی کیسیم و زخمی داد کا لندہ چوٹا

باز آمرو در زبان بہر دزے
در مانع مصافت کر ده تو دنے
بیڈان ہمہ لھرت کندر دزے
آرزاگ لڑپا زے در آمزے
کا نہ من فتنہ ہاہے سوزے
حعن سیدہ می و بگر بید دزے
چون شعلہ شان بران فرد اسے
آنہاگ بجربت کیں تو نصے

سلے و فتہ بھر سکے و تپیر دنے
بر لالا ریخ د میزہ شر
تو تا صرد نے دانیں نے
حد مشہ ی پیا دہ بر اڑا ز د
سیں اہ باختیار من بہت دہ
در جملہ در فڑہ دو دنہ فڑہ
پرواہ سمندر ریشن بریا شمند
فرزین جنہے لیلخ ، سمندر را

اوی روز بخان ملت شہ گلستان
سے خواہ براہ دل مشاہد روزی

| | |
|---|---|
| <p>چنین باشد آئین کے ایم برائے کو منع تو خواہ چو اور ایخوانے کر اہم برخوبیش چون من شانے کے آداب آن نیک و اہم کر دانے بلکہ ویبان دیبا فخر دانے ہم از گفتہ خواہم از پاستانے حریفانہ بھر علاں از ردانے</p> | <p>ہر انگل کے چون من نیا بھم بخوانے نخوانی مراجون نخوانے کے را عڑایم برخوبیش من چون کرنے دریجے دراز بیدار از بہران را اگر تامہ باید نو عشق نو لیسم وگر شوخا ہے کہ گوئی بگویم وگر زدو شطرنج خواہے بیا زم</p> |
|---|---|

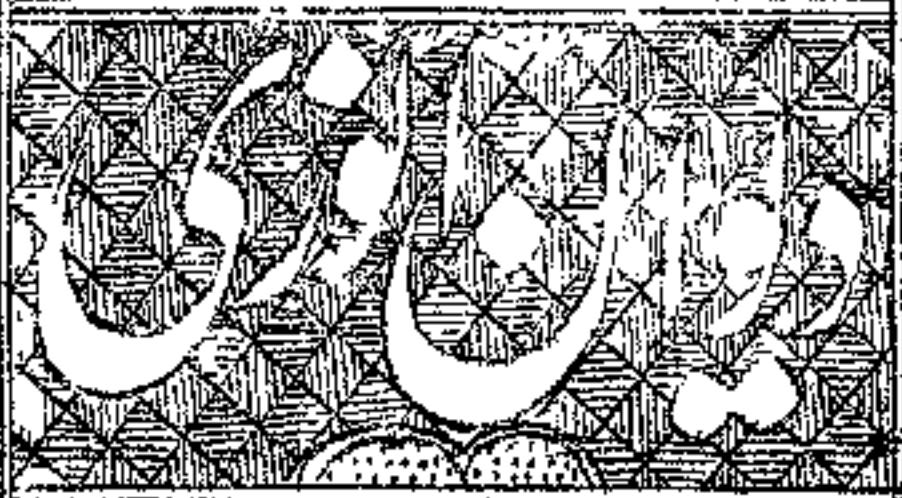
وگر بہرل خواہی شبک روح باشد
نباشد زمین بر بز بیم گرانے

| | |
|--|--|
| <p>علو قدر تو پہاں و آسان دھوئے ذالنیات تو غایب عداوت دھوئے پا مرد نہی سور جہان وہر قتو سے زگریم دسرد رہان قضا کند انسے بچہ خرازہ پاں ہم زمان گفت آرے شنا سرگانک تاہل کنڈ درین سئے</p> | <p>زہی نادی بزرگی خلا مہ دیتے پاہتمام تو دایم عمارت عالم توئی کہ سئے کلک تو دشمنیت کلک توئی کو نشی ماہی تو بوسیدن سوئے پھر گفت بچاہ از زمان دافڑوئے چو کان غرین بوجو گو ہرش نقیس آرے</p> |
|--|--|

کرام گو ہر ذکان غریق بر کو بود
گھر خواہ مسجد و کان علیے سپیکے

در حضیرا کوکوکا و فضل خدا مزون خواه

تبریزی از شاهزاده سرمهی روزگاران طلب شد علیخ فرما داد و طلبه کرد که



از کشتن زیبای خود نمایم و میخواهد که هر کسی که از این شاهزاده مطلع شود باید از این امر

مطلع نمایند و این پیش از این بجز این مجموع

بسم اللہ الرحمن الرحيم
رویت اللف

| | |
|--|---|
| چهارایکنیش باشد بناشی کنین ما را ز عشقت گر پا و دویم دو در بیان اند عجم که از یکدم زدن ما را اگر در دیده خواست لست چون خیز فو شیست ایکردن باشد و شرمن ما را | بیا ایجان بیا ایجان بیا فریاد هن را ز عشقت گر پا و دویم دو در بیان اند عجم که از یکدم زدن ما را اگر در دیده خواست لست چون خیز فو شیست ایکردن باشد و شرمن ما را |
|--|---|

| |
|---|
| با سچمه حیوان جهانی انواری را و که از را از عشقت کشتن نیز بس ما را |
|---|

| | |
|--|---|
| بی پادگشم تو عما نداش مشد و مسر که عز لاد عذاب است دو چشیش چه دو چه عما نداش در کوچمه شیخ نو صراحت لذا را گیری ای دوی انواری | لے ناری غزوه لر و بی خدا مشد و مسر که عز لاد عذاب است دو چشیش چه دو چه عما نداش در کوچمه شیخ نو صراحت لذا را گیری ای دوی انواری |
|--|---|

زیناست تقادیر نشان
ستم ز شهر بزرگ باش
الحق هشتاد و هزار آن
دیگر پندرده آشناش

در رومی نور و می فولیشون بینند
گویم که ز عشوہ های سه شفقت
گویی که ز ازادان ز بیان باشد
تایکے گویی جو انوری مرجع

دانه همه کس که این پوچش است
و خواست تا درین خبر آمد

والله من کسی بستان آفری داشتم
در هشتم زاده ز لطف عینتی داشتم
صد سی هزار هزاری داشتم
و سه هزار هزار کا ز کافری داشتم
یک گروه عیش دادم دادم دادم
همچنان دنیاک اخترمی داشتم
هر چند قل قل شنیدم ام و مشتری داشتم
آزادم از چنان زاده که بودم بودم بودم

از دور پیغمبر آن بودم بودم بودم
بر گویی های سه عرض چهل کار خودم
سلش هستیم و در نموده
پر عش بکسر شصت در نیشنه
پیغمبر در کلان اید و
بر وامن و مصلح بکسر بسته
در سرعت ز لطف عرض واده
قرسان قرسان بکسر گفتشم

گز همیز خدا بخواهد

گفت اگر اید بخواهد

دیگر داده بخواهد از زیسته بخواهد
دو دنیا پیش از خود بخواهد از هم
بگذارد خواهد بخواهد خود خود خود خود

ای اگر داده بخواهد از زیسته بخواهد
از پایی تا پسر عشقت خدم از ای ای
گر بیرون خواب و خود دنیا شدم اراده کاش

| | |
|--|---|
| <p>چون نیست جیز خسته قهر می ده نمی کان صبر نمود کرده دشمن پارسی شیر کیک خبر سے یا بھی زن چون نیست از ہو ای تو از خود خبر</p> | <p>خوبیت ہا تو بسته پند قبا چنان کی نمی کان صبر نمود کرده دشمن پارسی شیر کیک خبر سے یا بھی زن چون نیست از ہو ای تو از خود خبر</p> |
| <p>در خون سخو کو باز بیا ید مدببت آن با مردگر زمان بخون جسگر مر</p> | <p>دہ بار دگر جوں از</p> |
| <p>در واک فیض حبس روزگار ما ای چون زما نیک نظری کن بکار فرط و تامای ول زار زار ما پاما بیاد گار راز ای روزگار ما آواش روزگار رتزاد کن رما ام روز فیض جز غمگ تونگ</p> | <p>جانان بیان سید زعشق تو کارما در کار تو زدست زمان بھین بشد ما پیشان رسید ز فراق تو هر شبی در داد خستا کم بیز بار عسم منان بیو دیم بر گناره ز تیسا روزگار آن غب کن علی از عسم ما تو بوده</p> |
| <p>می انگر اخت یار دل انوری نبود دستو قضا نیست در اخت یار ما</p> | <p></p> |
| <p>در قصدا ای اعم کنی ہرگز نمایا تو رحم تو را جانا چون تو ای شد غزوں آخونا نام تو را و رحالی خود کو بیمی با وقت بود کار رهم بیماری و کار رهم بخیز کر جان خرد ار رهم ماں بیتم خواری کون مار او آزاری کون جان لطف ای زمی گربول جان نمودو</p> | <p>جرم خوار عصیانی نین کر جان فدا کر نین چور بجا کم کون فست از جھاشوی خیز نمی از جگ شویم بھی ای ز بجار عیمیم بیک آپ نان من صبر دل فت جان نمی ماں بیتم خواری کون مار او آزاری کون جان لطف ای زمی گربول جان نمودو</p> |

ہر گز نگفتنی انوری روزی فنا و ارکم

بازار شکسته خوب ریں را
بر جانشند نشید ریں را
خوب آید نا زنا ز نیں را
چیز کے گذاره رود زیکن را
با در و قرین پو من قرین را
خدمت گاران او لیکن را
در کوئے تو لغستان پیں را
من روز بے مشهد مدم این

لے جمل کروه بستان پیں را
بننا خواہ سیا و ماہ گرد دن
گذاره مرا بیٹا زاگر چند
منانے ہے جفا کم از مسند
ولهاران بیش ازین فراز خر
ہم یاد گشند چھ گہ آ خند بخو
لے کم شدہ مہ ز عکس تو بیت
این از تو صرا عین نہ نمود

پرسے نگذ مران چورست

جو نامگ رجھ و مجسید وین را

کی بود ملکن کر باشد خوشیش داری
چون نمن ببود آن لبر لپڑاری
می گران اوست کار د آن بگار د مر
می پای بر بدن از متی بشاری مر
کر د پای بر پیش غلت از کار بیز امری مر

تا پود در عشق آن دل بر گزنا نمی هم
شود گی دار د بطر آرمی خود ران آہ
ساقی عشق غم د جامیم اید و صاحل
زان چیر ک عشق مشتمست با جهان داد
راز مر اندر کار د هست خدا ہم سائے

ایم چنگفتی میں این شکل که اندہ باغی

پر د پاد طفت شکل د یو ہواری ردا

دارم ن سرثادی بر فرق خدا د را

گر باز د گار بارہ پیشم گر اور را

امن چو سکن گوید او تغییر نماید
سوگز خورم من بشد او سردار او
هر چند رسایند بلما با بسر من

هر شکن دنیا دست ام مادقت سحرگاه
ارخت ره کنم سرخ دخون جگر او را

اردوی احمد

ای ای از پنجه ساخته گلگبر را لقا بپ
بیکم ساده بیکه از شکن سوده کرد
وارهم ز آبی آتش و یاقوت همچون تو
و ز تابع بینز زلف ولا و ز جان گل
ز دست عشن جامده صبرم کند قضا
چون پشت از جفا شده بیکم نیز
بهم با حیال و محل اگر درست شد تو

ای روز رو شعب چوده رو راه را اخوی

ترسم کر برای ز دخون دوت این چواب

خ خ خ پاهم ایزو آن دی کی سیده یوسف
برهمن صفت آن لپتا همراه در دن بخرا چونکه
وا پسیچ پیش نه فرق عقل از داشت
گر شکن میشنا ذر پرمه ذکر را نگیر

بیمار بخرا در این مرگ صورت شب
دایمی فکر نهاد لفظ بر بود و شنایش پا
بر بسته روی خود را بشکست نیش خبر با
فر کیب گزنداریمان آین کوشش نمی باید

سر در دصل او را بپشت عادت نمی خواهد
نقشه هنگام خوش از مشک سوده بگل
د پیش نزد دیش گردان می بست خست
مردار و از بیو ابد نه لفظ و لفظ بسیکره

و من زیر و مغلق جانی چوی نیزرو
ای افوردی چو لانی چندین تسلی قلب

روییت اقسام

وزیره حشمت او مسلمان است
که گزنداریمان خوبیست اینها نست
که در ده دین و گفتش ریحان
خوبیش را از طرفی خوبیش را از طرفی
کام مردمیں را و کو فری ایش
و اهم خرفا را و مجدد ایش
بیشتر از آنکه استادیلی ایش
گزندار خود را اسرار و سلیمانیست
آفت عقل در ایش جانش
و ادی بوی زنده ایش
دیور و از در رنگ او نگرانیست
وزیر خفت آنی بسب ایش

هر کچون من بگفرش ایمان است
روی ایمان خود را بگند ایش
ای پسر مذہبی قلشد، گیم
خوبیش را از طرفی خوبیش را از طرفی
در سیزده زیرین را و مصلح بگیم
را و شکم را و که عاجشة حکم
لکم شکیم چون مسلم شد
مردم خود را مسلمان نیست
ساقی در دو ران می که از د
غایی کے رنگ را و می عشق
مجلس اذ بوی او سمن خوار است
او لطفت جو ای رنگیں است

| | |
|---|--|
| <p>آشکار است اگر چه پنهان است آن نه تو به است مراده بینا است مگز و جو در حسره و پیشان است که ز دشمن دلم هر اسما است</p> | <p>در متوجه بچه عشق دهان و دن تو بخوشیش را ز من بشکن بگز نامم نخویشتن بر زان چند گوئی کرے نخواهم خود د</p> |
| <p>بیکز و دست خپ دایین با فش مجلس خاصگان سلطان است</p> | <p>عشق تو از لیک جهان خوشراست خوشراستم آن نیست که دل مرده</p> |
| <p>ریخ تو از رامت جهان خوشراست دل و دهان میزدان خوشراست پاکے ملامت بیان خوشراست خوزدن دهربی بیان خوشراست سودنه ما یه ز بیان خوشراست نمایند دغل نه دخیج رو ایان خوشراست بر اثر چیرکیان خوشراست</p> | <p>من میزافی شدم دل دست هبیر دل بیدمی تون خود د تا به شود و صل تور دزی شدو رو دز شد غم شد و عشوه درستم زاد از پی دل جهان تو از نگیشم</p> |
| <p>انجسیه بہت د گونه ای نوری دین ز پیه کار جهان خوشراست</p> | <p>و عشق تو نامم آشکار است در مانع دصل تو کی علی تو ایان چید</p> |
| <p>و د صل تو نصیبم آنکار است که آنجا گفتگویے از په رفرا است یو شی که حدت بچه عشقتم پا میار است هر ابا این فضولے خود چه کار کشت</p> | <p>دیلی اندرو پایی تو کشتم طرا نگوئی کوئی جزلم بر قدمی تو تو کار دستکه غیره ده</p> |

| | |
|--|---|
| <p>کرا فردای گستے در شمار است میں خود پیشتر دور دزگا راست که میگوید کم پا بیت ہستوار است</p> | <p>چو گو بھم او سے گوئی کہ فرد بند روذگار میں پنڈ میں کے بسدم دست میگیری ویکن</p> |
| <p>زابا افوردی زینگون دستان شکیار دو دوبار د چار پار است</p> | |
| <p>ماچ شود عاقبت کر کار در است با ہمہ بیدار جان جور جہا نست در حکم او عذر د سود د عمر زیانت رودی بخون توجہ ردمی راز نہ است تو سی شو من کند کہ رسکم فلا نست خبر تو چلکو یرم کہ عاشق زاری چو خبر تو چلکو لسب المجن کشم کہ چنست</p> | <p>کار دل آزار د دست بیانست گرد ز جان د جان ہرل ز جو رم عشرہ د ہر چون د ہر د عمر ستاغ بوالیے سے کند کہ راز نگست عشق تو اٹگی د ہر سپر کے د حضرت میگو یرم کہ عاشق زاری ختم میگو یرم کہ عاشق زاری چو</p> |
| <p>عاشقی ای تو سی دفع چکوئی راز دست در من چو روذگاریں آتیں</p> | |
| <p>مشکل عشق د مشکل مشکل است و ز تو در ہر گوشہ پائی دیگی است دست صبر ہم نیں ملک باطلیت ماڑا نگرانہ بر ہر دن عجیت ریچ ما ان نیست زیبا ہایت رضت امید ہم دیگر منزہ نیست</p> | <p>عشق تو پیر دے تو در دو لیست بیتو در ہر خانہ دستی ہر بھریت پر در بخانہ خفت کوون شادی و حصلت بہر دل کے مدد حاصلم دے عشق تو بہاصلی بیت از بخیز ہر زمانے در رہت</p> |

کشے اندھک میران انوری
ز انکار آن در بای نعم سا طبیعت

| | |
|--|--|
| نعم بجز دار است غزو ارمی کیست عاصلت از عشق دلداری کیست مکن است از بخت دل رامی کیست | در همه عالم و فاوارمی کیست در دل چند انگر گنبد رضیست هر گفته نیست دل رامی کیست |
|--|--|

اندرین ایام در بانع دن
گرنیزد پیگئے خارمی کیست

| | |
|---|--|
| غم عشق تو محاشے بجا شست پیشویم بیات از بند عشقست هم کویند راه عشق سپه ز شب دو رخت بر لطع چوئے دل دین میری دعده قوت عابت پر سرم بسید مریان چنان پرش دل از هجران کوئی بجان دل زایوان جمالت | از عما مرا فاک درت آب حیات است چ پند است اینکه خوشتر از بیات است من و سودای عشق این تهات است مرا اندر پیار فنا شاهمات است چو عال آز کار رو نیابے ثبات است هم از جو بر قدیم دعا دنیات است شب هجران تو روزوفات است امیر عشق را بمن برآت است |
|---|--|

برانی گر شود راجح پی باشد نو
دانط می دین شرس اللغات است

| | |
|---|--|
| مکن لایه دل که عشق کار تو نیست مردے از عشق دو رحم دگرے | پار حوزه را بیر که باشد تو نیست گرچہ این هم با خیار تو نیست |
|---|--|

| | | |
|------------------------------------|-------------------------------|---------|
| و پرورد عشق را زوار تو بیت | در راز قو نا شر گرد از دان کر | دیوان |
| نو هم از در و جهان شکفت | نو هم از در و جهان شکفت | |
| ز دان ترا می خوچو نهایار تو بیت | | |
| مشنده ایست که آن یار است | دل دران یار دل او ز انگشت | دل دران |
| رعن بر بر میکے پا سے گزینست | دل دین دسکے دند و قوت | دل دین |
| رسه آفاق بخربال تو بیت | دل من یار نئے یا بجبر | دل من |
| کار جانم میکے مو سے او بیست | در نیبا پر آن سلسه مو سے | در نیبا |
| چشم از اشک بسی حشتم آو بیست | دل من رو در فشم از هوش | دل من |
| یار بگرخ خپڑا باشد خدا د | | |
| محل عمرم هم از پایی بیست | | |
| جان در گفت صد هزار خواهیست | دل بیو بسدر هزار زار بیست | دل بیو |
| العن ز هزار گو ز زار بیست | در عشق نوزان شکب و پرورد دل ز | در عشق |
| خوار امی بیست پر اینچو غاسکار بیست | در راد قو خاکتر قر ز حا کم | در راد |
| دارم که ز این ز دوست را بیست | گرد بیم بکام دشمن دودست | گرد بیم |
| بهران سیر گر از قو ام گشت | | |
| آن خیز هم از پیغم کار بیست | | |
| بنام ایزو ز دوست آنگاه است | جهات هر سر خوبی کلاه است | جهات |
| زرا هم شب بود هم پاشکاه است | دوئی کر ز لعنت قو در عالم حسن | دوئی |
| جنوزت آب شونی زیر کاه است | پها خمن که آتش در ز دی یا بش | پها خمن |

و زین حسنه مدلهم و زیبا است
که گویم و بگویید بجا است
پایا و گین خشت در سیا است
بکشتن خود را یعنی شرماگو است

و عشقت رو دعزم در حق اقا و
پس از پنده صوری دیگر و باشد
شیء قصد بست کردم اذان شب
چه غزه آختر انوری را

بست گوید که تدبیر دین گن

سر زلف سر گویند است

و اپنے گفتگیم میتو در نگفت
پر و داده از روی کار بر نگرفت
تا دل از راه میزد بر نگرفت
نماد علم عشق او ز سر نگرفت

یار مارا بسیج بر نگرفت
پر و داده از داده گرد و هنوز
در نیار نهاده سیمه بدل
بسیج رو زمک مر ابر نامد

سیچ مارا بسیز هب شهد
خدش ما بخزه در خرفت

که هی سال با جنایار است
آنکه در عالم است گفته است
که از دهن را پی آزاد است
که شرش در جهان پرها راست
علم عافیت بگون راست
لا جرم کار عاشقان دار است
هر کسی عشق رسرا کار است

هنر را لذچ و چه آزار است
خود و فی را وجود غیبت هنوز
پر و فی اینکه ترازیمی بگم
اندوه دن جهان و فا مطلب
تمصافت و فی مشکله شده است
عشق را عافیت بکار شده است
دست در کار عافیت شود

عشق در خواب با شفافیت خون
آرزو دارم بخوبیه تو ان کرد
لشکر کار از درون نیز سپری شد
و این فرد است بودم با راست

الورمی الاصغر جهادی پیغمبر
که دعوه خوش خودی و اراد است

پاگ روشن روزگار، پاها نیست
برگشت خود روزگار رانی میخواهد
بس کوئی کش و تغیره کار راست
از لذت خشم و بزرگ شوادر راست
آنچه ایله حسنه باخترا راست
دان پیروزگار است جنگی غفار راست
هر چند که یار بگی راست
دو سید قدرت امیر و اراد است
کار دیست که این خود رشی راست

مشهود بر پنگ روزگار راست
برگشت خود روزگار رانی میخواهد
بس کوئی کش و تغیره کار راست
این نیش است پا بزرگی
پوک سے نزدیک گردی بجی نی
در باغ زمانه هیچ آنی نیست
اسے دل نشانه از میلان را بدل کی
آیه هبہ کر آنکه هر دم
هر چند مشهود کار رشید دا

خون داشت هر شب از عجم
آبتن عذر هزار کار راست

بے هر چیال خود لی نیست
ما از چیزی که از تو یافی
گذشت زمانه روز تو کس نارا

بی هر چیال خود لی نیست
و در عالم از پوچشی کی نیست
چه عمر گذشت همه میلے بنت

| | |
|---|---|
| <p>چون حادثہ تو شکے نہست جز سترل عجیبہ مترالی خیست</p> | <p>در دارہ جسان نہ بیدارت در کوہ کر ریسیرو در رو تو</p> |
| <p>در جنہے کھیس تو نایا ب اکی سودا کند چو سا حلی خیست</p> | <p>دوی پر گشتن از دو دی تو نیست ذان در دی کو انگردانم زد پیچ شپ نیست کو، مزر علی پیش پیچ دم نیست کو بر جان ده</p> |
| <p>منہ پا اینہ اڑا رام تو ڈر انگر سکے لعیجیہ بی تو نیست</p> | <p>پا یکم از عشق تو در سکن کاره است نام من هرگز نہ بی بی پر شریان</p> |
| <p>عقل پا تو قیم، علم غنک مارہ است آری از نامم ترا غنک مارہ است آن ن تو در خا کسے غنک مارہ است آری ن انتہ پندر غنک مارہ است</p> | <p>هر چیز و ای از جهنا با صور کیان جہ کے آمد با مستحقی ای شریان</p> |
| <p>ا نوری باستہ پرستان نا نظری گاؤوا رہ جو م کنی غنک مارہ است</p> | <p>مرا او ائے کہ بیٹو حال چو نیست شم در بند ہجر تو اسہ است</p> |
| <p>بہر ٹرگان ہر ران قدر و نیست ولم در دست عشق تو ز بونیست چو جا کی کم ہر سا عصت فریست</p> | <p>غم عشق تو در چا ان، بیچ کم نیست</p> |

بوچے خون همی با محسن از دل
که در عشق و ام نعم رہنون است

اگر بخود خواهی هرگز ای جان
برین دل جای بخت بیش کنون است

تمادل سکین من در کار نست
جان دل در کار دو اگر دم خدا
دل ترا دادم و گر جان باید است
آن دلے من همه دیدار نست

شاید هم گر جان دل از دس بخت
اینم بیسے که در زهنا نست

ماه چون چهره نیبا می تو نست
شک چون نه لغت دل آرامی تو نست
کس نمیوه است خوب ترا
که پو من بندہ دل اسوده می تو نست
اگر پو از دیده دل جان جای نیت
دل این وعده فردامی تو نست
چه دهی وعده سفر داگر هرا

سبیله نشان سم بیان
که در آن سبیله نتای تو نست

عشق تو قضا می جادوان است
او سبیله نم تو هر کجا هست
و سترم زده بیان شادی
این قاعده اگر چنین بند
در زاد پیا اے چین ز لفظ
و صل تو بقا می جادوان است

رخا رہا ماہ استھوان است
 در عشق تو محسر بس گر ان است
 کزوصل قود رجحان نشان است
 پیچارہ ہنوز بگان است
 چنان سے ششم ام عشق دران است
 ہرچو آن برو دوست چنان است
 اگون زرد ای اپنان است
 چون سیم سیا و تاروا است
 غم خوز که ہمیشہ ناتوان است

باعشن تو در فواز چسرت
 او ز عاشقی پیشین مرد عج
 پا آنکر نشان نبستھوان وارد
 دل در حسم انتظا رخون شد
 گفتہ کم بختی پیش دید است
 دل گفت کو بر در قبور لش
 پا تار مسپیل کار سے تو
 کامیا سر بزر بکے نمایم شمع
 اور زن پایدست اور می ثبت

بیا یہی طلب کنی سود
 نجاه نیان دگر زیانت

امیر مصل تو کار در ز است
 بیمارت برو غزت یکیان دل
 تو گوئی در چشم نئے زمان
 حدیثیتیں کیا رکی کن

امیر مصل تو کار در ز است
 بیمارت برو غزت یکیان دل
 تو گوئی در چشم نئے زمان
 حدیثیتیں کیا رکی کن

نیاز انواعی بیس عصہ کرو سے
 کمشوق از دو گئی سے نیاز است

ای برا در حقیقی موادی خوشست
 دو زن اوز ریماشی خوبی ٹوٹست
 ناپ چشم خوبیش در بیانی خوش است

ای برا در حقیقی موادی خوشست
 دو زن اوز ریماشی خوبی ٹوٹست
 ناپ چشم خوبیش در بیانی خوش است

نغمگاران ہر زمان در کنج عشق
بامیالِ رومی مشوق بے محبت

عمر با در بیچ اپوں امر و زودی

بایسید پود فرمادی خوش است

لخت بیبا وہ راصد خپڑے واد است
صرادا ذ مر کب خوبی پا دو است
کفر نین منہ لعلت، ابیاده است
کو یک نا در مه خورشید نزادو است

رخت صبر ائم خ دفترین ملاد است
چور دست کے بود آن سہ ہر گز
کجا دید است پیچارہ چین ممال
زمادر تو بزا دے کس ترا گفت

ا دین شکری ملی با ا تو رمی بس

کہ بتو شکر پر دل ملاده است

عشق تو نہ عالم جنتیا راست
عشق تر فرم است غنگ راست
خند عادت دل ن در شمار است
کان در د ہنوز بر قرار است
ہمچنان ترا کیستہ کار است
لائی ورد کر تماش ہتھیا راست

ای یار مراسم تو یار است
پا عشق بگئے سے گ س سع
جان بگرم پروخت بچہ ران
در ہمچھر ز در د چے کرام
جان سو متن د عگر غلید ن
ایم راحت جان من نسخ ده

در تاب شدی کو گفتم اون تو
جز در در را چہ بادگار است

بامچون بام سرمهی مذاشت
ڈڑھ ورد دل دفاواری مذاشت

بیچکس را کس با بن خواری نداشت
نمافت چندین جسکر خواری نداشت
گفت دارم صبر پذاری نداشت
بیچ عاشق ترک هشیاری نداشت
کاندر دوده بحیره سرداری نداشت

عاشقان بسیار دیدم در جهان
جان ترک را بگفت از بزم محبیه
دل بیه می بخیزد لاف عشق
تامید آید شداب عشق تو
باره و عملش در جهان بگذاشت

در دشمن فزادن شد بهر آنکه
توستایی عصمه مذاری نداشت

ز د عقلی پر د جهان فگار است
فرزاد کو خصلتم آشکار است
ز دان بر بیخ من خون بکار است
ز دان بر بیخ من خون بخاد است
و ز دان بر بیخ من خون بخاد است

یار بیچ بلای عشق یار است
دل بیوز د جهان گرتنیان
کارم خوچکار بخیزد با او
کارم خوچکار بخیزد با او
ماجر برگز جهانی ای گیج

ز د بیخ مش پر کنیت صدم
پر ما کو چنها سخن دیار بست

ز د سو گلزار بیان دیور است
ز د سپاه آن حدیث چون شکر است
از پرایی خشار غاک درست
کے در آید بیشم سیم درست

ای گایرو در بیخ خاک د درست
گوش راه من است پر بسیه شن
اشک چون سیم و بیخ چوز رک دیم
ما پر کیه است خاک درست

دل بیه رحم خود ریسم شود

اگر زحال دلم شود خبرست

| | |
|--|--|
| <p>هر چند را می‌خواهد خوبی از آن نداشت پایی و پیشانی بی‌پواده از آن نداشت غشته از خانه بی‌پاژ از آن نداشت تو گرفتی تمازده در کار نداشت</p> | <p>عشق بیه تو غمین فارماده است عالی را از جفا سے عشق تو خُن را کم کردہ باز از تیرست تا بکار سے در گرفتے تمازگی</p> |
|--|--|

تمازگی جهان خواند اثوری
در جهان شومنسے پوچھ از آدمد

| | |
|--|---|
| <p>کامرد زرها نمک نه دل نقطه خواست حقا که تهم است چود خواب نمایست کامند رنگم بجزان کو زر زیست تمازگی رفیعی ترا کامرد جایست پا پیچکه نمک نمی‌بینیست و انکھست که ادر را بگفت از زلف نمی‌دانی</p> | <p>جاگان دلم از حمال سیاه تو بیست ورآرد و خواب شب از پیر خیاست بیه روز خوب تو دانم خبر نمی‌شود هر دم بغم تمازده دلم خوبی فرا گرد دامر دشتم می‌جی جان لبست پیکر دستست آنکھست که از زاچو گفت پایی تو ریست</p> |
|--|---|

دو شام و می چرخ کل اثوری نیست
من بندہ آن محظہ هر چندی بیست

| | |
|--|--|
| <p>عشق تو باین دل و دلخیست کیمیں لکب بین جهان دلخیست کان طوق بہر سیان دلخیست کان نامم بہر نباان دلخیست</p> | <p>مرست پولی بیان در بیخ است وصن قوپران جهان تو ان بیان است کسر را کم کرد قل عذر بیان است باکس نیگوئے نامم تو پیست</p> |
|--|--|

| | |
|--|---|
| قدر چو تو نے ذ میں چہ داند کان قدر رہا سماں دریغ است | در کومی و فای تو بالضاف یکدل بیزار جان دریغ است |
| فریاد برآسان رسیده است اژول بسر زبان سیده است دین کام برآستخوان سیده است صلیا مردا زبان سیده است | کار هم ذشت بیان رسیده است نمزان گذاشت کرد گر چه این آب ذفرق مرگز شته است در عشق تو را رسید سودے |
| هرجا که رسم برپا من اذ دو تو در بیان سیده است | |
| دیرو را دیدار تو سرمایه ایست در طریق عشق کتر مایه ایست ول زما در همراهان تداوی است گرچه دل را دیده همایه است | عشق تو در دل نگو پیرای ایست ثیرشگان ترا خون رسکشن از دفای فرزند از دو دل ترا پنهان گشت از بھر تو دل دیده را |
| زان را دصلت بدست ہجروا گز نئے ہر آفتابے سایا ایست | |
| مارا و دیده خون شباری ذرت هات بیجان سو گوا رهم چون لعن تا بدات بیچا نگلی گرفتی از پار دوست داریت با ہجدول گذارت با دصل نوشگوت | خود از کیا ت پر سر ہونت دز ہات در آرزوی رویت و دراز سعادت تو جانان جھوی مایا کافہ بچے چیانت یامات در نگیر دمایسم دینہ جانی |

| | |
|---|---|
| ایمان روشنائی زانہ ہمی تابے | تودر گناری اذماور میان کارت |
| گر بست وست گپر و در عمر پاپی دارد کیپار و گیر ایجان گپر چیم و رکنارت | |
| پار کے گیر مر اندر آنخوشت ہرگز آیا پڑا بخواہمس وید تا پرچم نبیر علقة نر لفٹ | |
| لخت بکب رکی و لق جا فم علقه در گوش علقة گوش | |
| اہمہ نمان پا می پندھاں اہمیت ما سحر گر ندوید طوفنا نیست ڈاومہ انھاف بنت کس علما نیت ہر نئے را کہ ہستہ پایا نیت در ہمہ غاہ ام حیکے چانیت | در ہمہ مملکت مر اجا بست در گنارم بیانیے دسا نہی پکد مر ازور و عشق نا سلا ید لختم اور اکہ صبر کن کر بصر در کجا در حوزہ در اعسر عن |
| انہمہ نیت کاشکے باہے کارا در اسرے دسا نیت | |
| ہر نظر از چشم اد سحر علائی وی گہست در خیاں کیکے افراد میاں وی گہست عقل و رازیش گوید رب شاہ وی گہست وون گل نہنا پڑا زہریک عالی گرا | ہر سکن در ز لفٹ ان الدار دار وی گہست اید اندر و حفت کس از لفٹ خالی بصر ہر چو دل پاخویش صورت کن از حفت ہرستہ زان پیغم و زلف از زگنی وی گہست |

| | |
|--|---|
| گز در راهی آن کمال اراده مکان نیست | هر چنان عین کی است از نگوی گویا |
| من بجا نمایم هر لحظه اندرون عشق تو نه امکن اود در حسن هر لحظه بحال دیگر است | |
| با زنگ شنیده عابر با خود کاراده بیرجیت دیده آتشوخ خوشوارم گوی تبریزیت آذربایجانی علی شکر بار او تبریزیت با زنگ شنیده عاشق دیدار او تبریزیت از نعم و اندیشه بسیار را او تبریزیت | با زنگ دز عشم تیار او تبریزیت با زنگ عشق دنیم ریخت از د عشق تو با زنگ دیگر دز عشم کشید پیش ازین عمر دیبا د عشق اور داده ام در میان محنت بسیار شنیده ام |
| | شیوه محمدش و گربا افوسی بخشنده خوب شنیدن بفر دشت دیار او تبریزیت |
| با من این چون تو از خدر گذشت آب اندوه تو ام از سر گذشت اچو دوش از عشق برچا کر گذشت ماز من از فلک برتر گذشت حال من چون بیدار نمی بگذشت گرچه از روی رحم از ده گذشت | راسته عین تو از سه پر گذشت آتش تبریز تو ام خوش خوش برفت نگز در پرچکس از عاشقان گری من سوز در عالم نگزند دوش باز آمد حیات پیش من دیده ام و رپا می اود گوهر خانه |
| | نمایه خفت بتهی و در سید لک عشق بسر سویه گذشت |
| از تو بیدن جنوار دی نیست نه امکن چون در بیت بگانه | |

کوئی تو گوئی کہ ہمان کوئی نیست
غایر عسرا دعشق کو کیوں نیست
ماہ چوال عارض و بلوحی نیست
شک بدان دنگ کے چوان بھی نیست
چون رُخ تو لا لہ خوزدی نیست
نیست کہ چوگان ترا گوئی نیست
ہر کہ در ارد لبر مجنوی نیست

تافوز کوئی تو پردن ، فتنہ
گزپخت کر دیو موتے مرا
روحی قرآنہ خاکیم از ایک
ذلک ترا مشک کے خوازم از ایک
چوان ایک بولایا کوئی خوش نہ کہ د
ذلک قوچوگان دو دلمگر کوئی است
بلکہ خرگوچی پیش نہ کیا ش

آ تو بخی اندھری بروشنہ
از عین دشمن ہو گوئی نیست

بهر خانہ کی اندھری فطر و خونست
و دلم و دست عشق قوز بونست
چچ جائی کم ہر ساعت فزو نست
کہ در عشق تو ام دل رہنونست

خداوند کہ بیرون حال ہو نیست
شکم و رہنمہ کجد نہ سیر نیست
عمر عشق کو در جان بیچ کم نیست
بوچو خون بھی با رحم من از دل

اگر بتود خواہی ہر کزانیجان
بین ل جائی نشنا بش کونست

رویعت بالدار

ماہ دا بستا و دیگر د
بیسر بیمار و را ذرہ گیر د
کین بپا غیر د آن بگیر د

ذلکش ان رخ چو پر ده بگیر د
چون عسرا دو ر آید از در دل
شا پر جانم دو نہ عسرا دست

گوئی اونیں کوئی نیخ چو تھے
در شری آ سان تکنہ

پر جب خرا نوری را نیسند

منے اندر بیان نے تکنہ

آزاد فاش رم اگر چہ جھنا کند
پاہ پچ کا رہا کند ادگر وفا کند
اگر راه سرکشی و تکبر رہا کند
آنرا کہ دست عشق دی ان دل بعد
پر عاشقان چرا بکسرہ رہا کند

هرچہ از دنما پھای می صلی بین یو تکند

با اونک جز جھنا نہ ٹکند کار کار کار را دست

آنرا دنگان روی نیشیں ہو ٹھوڑد

از بکھر دل رہا کھنڈتھ سمع پوچھو

آن بکھر کبیر بیابے چھا لست مسر

گروت گرد دش ہرہ عمر کیں جھنا

خوی ہریش قرار نگیرد قضا کند

مرا نزو تو مقداری نباشد
نہ بنت من عجیب کاری نباشد
اگر در زیر این غاری نباشد
زرا بر دل اذان باری نباشد
وسلے رام دوز باری نباشد
کہ بہتر ندو فاقا واری نباشد
چین دا نم کہ ہم عاری نباشد

مرا نگر نیں کو ان باری نباشد

قر اگر کار من از دن نہ ٹکردا

لگے نشکفت باری این زمام نم

ھر کا خرد گناہے جزو دلی نیست

بیاری کہ جانز از نخ آشت

دل این دار مردار اف نوری کا

اگر از پیور نداور فخریت نبود

کرا آنگس ہے اندر پر تو گو را

چو مجدد الرعی خریداری نباشد

شکر دل بخوبی امی نه
روزگار من اینچنین غاری نه
آرود در دست خونخواری نه
بیکر روزی دست بیایاری نه
تایپ صلت روز پا زاری نه
انیت سودا ہوس ارمی نه

بهرگو دل مرچ خود لداری نه
دان کش از نخت گل خواهی نگفت
نخه سازد گتم دل آن طریق
نیک میگوشت خدا یش یا باد
یا رپا امزر میان خواهی نه
بهرگفت از جانبد قور است شد

یارپا امزر میان نند ولیک
النوری سرور میان یاری نه

مقصود و عالمش بر جاید
از گل نهاده برسد آید
در پیش بگئے ملتم آید
از حض فعال بر برد آید
ما دصل تراجم و رسید آید
هر چو آید بر بسرور ز آید
بجز اشت ز پاهم دور دور آید
گر کار جهان برسم بر آید

آن را کم غفت ز دور دور آید
در پاسه تو هرگز شده هر داد
مزینه راحت دو عالم
گن نیت که بر بنا طعافت
لایم و سرسکے و اندر کے زیر
پس ماہسہ ول بگفت از جان
گرد چم عسر گویت دصل
دان ناز تو برشا پدم کار

لیکم خواهی کو این نقش
هر باره پوشش دیگر آید

دستم بیدایی دگر دلمی شود

و حملت یا سب و مده پسرست شود

پہنچم حدیث و مصل تو در سرنی شود
لکھنڈرہ آرزوی تو گتھ نہی شود
زین یک مطاعم ائمہ رحیمی شود
گوئی مراد حدیث تو با در نے شود
کارم زبانے نہیست کہ چون نہیشود
رویم انین نہن برق قری شود
یک شنا عود و پیغمبر تو انگر نے شود

ہر چند کر دیا و خیر خوش آمد
والان پیغمبر نہ دید بیا لو د جہان
با انک کس جتنا دی من نیت و غبت
خوبیم کہ کارا فرعیم عشقت بجان رسید
گوئی چونز بود بہہ کارست چونز شود
منت خدا می را کہ زانبال مجددین
در پیغمبر مجھے نہودتا چرا نوری

پندا انکم آن ز بانست مراید بگیرز
در خادران نیم کہ میسر نے شود

جہان در جہان بادشاہی خداو
کہ وہ اندر وہن بوہ بامیے خداو
کہ بیرون انین خیر جائے خداو
بیانش کر آن بادشاہی خداو
اکر ۷۰ اوست پاگرس و فانی خداو
اکر ۷۱ اوست پاگرس و فانی خداو

بی پوہم جہان را نوئے خداو
بی پن ماچہ روز بیش پیغمبر سندھ
بی پرسکے اثران خلوقتے دست خداو
بی پوزو اگر ماڈلے راست پا نو
بی پشوچ نڑان اگر فتن کے را
میا پیشکے درا لفظت پائے

پیش انوری میست انین ایں کم

کچیں جو بیشون اپائے خداو

لطفتے در گر سشم دن کی بکند
اگر پامن باعی اس تواریخ کند

لکھنڈ بامال با رکن
ماہ وست از جمال بخداو

تازہ میسکنے جنا آئیں زمین
پاچن ان اعضا درخوبی
پیش از بیٹھا جت راند
این دعا خوش در آئین بند و بعد وین دین سزا بیک در کن رکن
دل دو بیم سبیر دوسو دل کن دل
بڑا کن انوری کر پاڑ گرا دست اُواز

باد کن انوری کر پاڑ گرا دست اُواز
ذین پر صد هزار بار کن دل

دوستی یکم دلهمی با یہ
خود گریسکنہ بادر دھر
پیچکن نیت ز دور غلک
دست گرد جهان برآ در دم
با کنے گرد فائکنے عمرے

انوری روزگار فتح و فاست

ذین حنان چرچا مت کشا یہ

اذ تازی کر رنگ رنگ یار یعنی یہ
و زینی کر سایہ سر ز لخت رخت جو پشت
در یانع روزگار ز بیدا وزگن دو
واعی عشق او چو بیاندار دین برآید
گفت این تو تو گر کر خزیر اینجا یہ
گفت کو سو گفت کر زر گفتگو کر چان

| | |
|---|--|
| <p>ذاتِ اُنہیں مستاع بخشد وارہنایا در کار او فرد شد ہم کا رہستا ہے</p> | <p>گفتہم کے جان و اندر زگن کو چھپتے نہ ہر چیز کے ہر گز زیست بکاری آیا</p> |
| <p>زینا کے ماذہ افرگرا کا رزد برآیا پون کا راقوری خصیخ ارہنایا</p> | <p>زینا کے ماذہ افرگرا کا رزد برآیا پون کا راقوری خصیخ ارہنایا</p> |
| <p>ہر د جہانش بزر پائے در آمد برپسرو کے تو عمر ہابسہ آمد ذلک تو ہر ساقش برقص در آمد ذانکہ بیک روزہ عسہم ذنکر برآمد جو عاشق راز خاک برآمد گزد وصال تو ام کے خبر آمد</p> | <p>عشق تو بہر کے عالمیت لبسر آمد عقل کے درگوی روزگار برآیا صیر کے ساکن ترین عالم عشق است یادِ قوم از لامِ عبیر رُتْوان د بوسی تو بادار مرد مشبی بطورانی گفتہ پارپ پی عشقانگی من د</p> |
| <p>بھر ترا زین حدیث فندہ بر افتاد گفت کے آرد چین بود کو گزو آمد</p> | <p>بھر ترا زین حدیث فندہ بر افتاد گفت کے آرد چین بود کو گزو آمد</p> |
| <p>چہ نور سے بکاریم ہے در نیا یا کہ رہن عسہم او ہے سر نیا یا ہمیں بیچ شادی مریا بر نیا یا ذصد شادی دیگران در نیا یا کس از من نیا یا کہ تما در نیا یا اگر پادرم آید و گرفتایا یا کہ از توجہ را این کار دیگر نیا یا</p> | <p>چو کارم زیاری ہے مریشیا یا چپا شد کہ من زعسہم او سر آیا ولیکن ہمیں عسہم نہ آخونکہ با این مرا گرچہ در دل پیا زعسہ تو پہنچا شو رہنمای دل پڑا کوئی چو ایم فرستہ کریں می چو خوبی فران عسہم فویشتن کا رہا شد</p> |

توایی انور می گری باش شے چپ باشد
ز تو بسیج طرفان ہے بربادیا یہ

و افتخار رپا کا فراز مر کافرستان میرود
و یعنی سخن نہ رپا بسیجیہ خداوندان میرود
گفت نقدی وہ کہ این چاک کیجان نہ
پاؤ فرمان کو ای ہم بفرمان میرود
کو رایں دا روکو اکخون می خواسان میرود
و صحنی آرہ نہ دن کو زنی فرمان نہ
بلکہ از انصاف وعدل و احاطہ میرود

اپنے رہیں در عالم آن مسلکان میرود
آپنے این بیٹھے کارہ بجانا اور دوست
ول بہتر فرشت دادم و بحقیقت از دا
ور تلاش کا دوزن لفظ از پیه ترتیب حسن
عید بودا سکھ اپنے دل کشید پر فتحت از دو
ہر زبان کو یوچ فرمان میرود اور زکی
آب لطفت ز جانب میرود با اکور

حسر و آذان قدوا فرمن گانی بخرا کم
قبرش و رحمت فرمان ہمچو عادا فان میرود

جا نہ نہ تو بسی جسان آمد
آن پیڑو دلست گران آمد
چون پاسے عمر تو در میان آمد
چون ناگز بجز اسٹھم چسان آمد
چون عشق تو در میان بلان آمد
و ستر می ہست در ٹوان آمد
چون پامہ دل می در آسان آمد
خود ہرہ خواہ براہ بآنخون آمد

جا مان و لم ای عکس بجان آمد
اڑ دو لست این جهان دلی آمد
آرمی ہمہ دلست گران آمد
در جھوڑ دل غیاب جان نہ نہست
جان بود دل برد می گویہ
از دست زمانہ داستان گشتم
لکھم کی بوادر دل مار پا سٹے

| | |
|--|---|
| <p>بایاد ہر دفت بر تو آن آمد پا خوی تو خوی در خواه شد اویخ کو بجز خبره نداز من گلختم کو بصیرہ پشود کارم عمرم کو زبر تبر خود گو خود با عشق در آدمم پول تسلی بچراست ببلونه گفت جان میکن بزوصل ترانے خود در سر چون شد و لم از غشت پی گویم</p> | <p>بکب وہ صپر انوری غنگن بے عشق نوام بسرخواه شد آون کو بجز خبره نداز من گلختم کو بصیرہ پشود کارم عمرم کو زبر تبر خود گو خود با عشق در آدمم پول تسلی بچراست ببلونه گفت جان میکن بزوصل ترانے خود در سر چون شد و لم از غشت پی گویم</p> |
| <p>پیش رو خاک</p> | <p>ناگے پیڑے بر انوری آخه در خاک لکد کوب پسخواه شد</p> |
| <p>بس گس کو ز خانان بر آمد ہم دولت بنی سر آمد کرو فتنہ جان بسم بر آمد کم گشت چو علقہ بر در آمد دند کار جسان سپه بر آمد پیلوے ز ماذ لانع آمد آون کو عسہ تو بخته آمد بنگشت و دل دل دل دل آمد</p> | <p>زلکنت پور پر لبرے در آمد ہم را بیت خوشنده نگون شد دل کم شود در آنچان زلت کا ذیشہ چو علقہ پیش در شد پیشہ سیم صپیر کارست کراں بھر پست و نف نش پندان صدر من از عسہ تو دیوک دیک ز غرست</p> |

بپر نکر مخ تو چون بود حُسْن
اہ امداد و میر بار بھر آمد
هر خطر ک حشر پیدا دار ادوات

حُسْن تو پوشیدا تور می بسته
گوئے بہزاد ح دیگر آمد

ز خوی تو جزا ز جہا سے نیا یہ
بران آب و خاکے ہوا می نیا یہ
تو یا مشتمل کیا سے نیا یہ
کیے باکے آشنا سے نیا یہ
چودر تو بت عشق تکے نیا یہ
تکے سے نیا یہ پسرا می نیا یہ

ز محمد تو پسے دقا می نیا یہ
جانیست عشق ک کچھ تھم فتنے
مگر بکی آمد آسیب جو دار
بنا م ایزو از دوستان نہ کیا
ازین پس دقا رسما ہرگز نیا
خوشنہ بن کہ گوئی بردگر پس تو

نجم تو گستاخ دھرگز نہ بینے
کہ سے دریم دار قناء سے نیا یہ

غمی گز دی لحم بینی فتح نعمت د پندراد
پندراد ک عشق اور گی مر جان من دار
غی کز دی لحم بینی فتح نعمت د پندراد
پندراد ک عشق اور گی مر جان من دار

شیخے دار دم کیک اعٹ مر ایلیغ گلزار
شیخے دیکھو یہ کہ برگن دیکھنے تو سرک
دلم چون آبلہ دار د گر عشق فدا کیت
مرا گوچہ میا ز ارم اگر جان نہ گھوی جوی

نباهم دی ہرگز اگر چہ د زخم دیش
مرا جنخ کمن بلے کے نور دی آمد

ان رو زگار گو کہ مرا یا ریا ر بود ایں عالم من برکی را زینم داد ترکی ر بود

روزهم گای خرا مرور و روزی خدا و پر بر سرکار خود را نگو شد و روزه کار کرد که آن دن بگاهه بود
پس و دیگر که دل نمی بودند میدادند این بود
این همیشہ بیشتر بگیر و در شما بود
کارهای خود را بخواه و خوش بخواهان گل بود
با روی چون ملکه زنگلار رم خرا ره
کارهای خود را بخواه و خوش بخواهان گل بود

الآن هر آن بجای که داد پادشاه روزه

گوییم که یا میبینیم پشت اطلاعی کار بود

چه داد دلم و دش که چون ماه برآمد شب
نیروز برای فنا پست مشی و فریخت
نقلم هم تکر تهد و با واهم که آن بجه
دان تهد و شاعر سی داد که پرگل
از نگاهت بر داشت و نهاد این تبره
بو دیگر چشم داشته با قاتم موز راه
نامیر و سامان نخواسته بشه نهاد

شب دز شود بعد پنهانی محروم داش

چون داد دلم مشد علیعیم سحر آمد

صهیگان ایل که آن بیداد بجهان گذاشت این
خوشیش و بخوبیش نمی بگویی از پرگل
روزگاری میگذرد اما مردم لوع کاست
که اکنون خود را بر جزو آسان کرد ایان میگذرد
که این بخوبی نیز اغدر در دنیا نمیگرد

| | |
|--|---|
| <p>گرچه تماست باشی و ممکن نافل باش ماه مرد یا همکی برعشق من و خوبی خوش باشان</p> | <p>کین جهان مختصر آباد و دیران بگذرد بیس همکن زیر که با هم این ده همان بگذرد</p> |
| <p>ششم دار آخوند گهربدم انتیاث افروزی تازه برسع بزرگان خراسان بگذرد</p> | |
| <p>چون قدر تو باغ سه دگم دارد ذهن فامت و قدر که چون فلم دارد با احقر تور و سه دار عدم دارد کین شادی با هزار عجم دارد کاران دارد که یکدزه دار دارد این نیز مردلت تو همسه دارد</p> | <p>با قدر تو شد سرد و شرم دارد و اهم چون متله تبار کم کوچان و صلت زحمد و جود و سیکان شاده دم بزد یقین همید اتم در کار توفیت عقل بر بکاری در سرمه نقش چهان خواهی</p> |
| <p>در تو بگفشن همین که گویند مشش</p> | <p>مششو و خلیعیت مختشم دارد</p> |
| <p>عنایی ژرا با تو خرم ارتوان بود پایاد تو امزر در من نامه تو ان بود از دست فلک با دل پرخواهان بود بر بستر تیار تو بیار تو ان بود جے زگس مرضخواب تو بیار تو ان بود</p> | <p>ای دلبره عیار تو بیار تو ان بود بادن تو تن در مستحب خ تو ان بود پر پوی گل و صل تو سانی نه که حکم و آزاد و مشکر و پادا هم تو مده سال هد شد تهنا ای دهانی تو جوزگس</p> |
| <p>آنچه که نراد تو بیان گرد اشارت با شنیده تو در گشتن خود بیار تو ان بود</p> | |

پا اشنا دو دست کے ان پین کند
بیودہ اسپ چور و جما چند زین کند
روز و ششم ہنوز عسر پیشین کند
تم عشق من سترای تر در آشین کند
آشنا با این و آن حدیث من ان زین کند
با من گل ان غلط بیکه دیمین کند
مام ز بہر مرتہ نقش نگین کند

ش در فراق تو تم ندویتمن بر باز
اگر زمانہ بخواہو کر با تو ام نہ خان
از ان بپرس که بمن زمانہ یگذار
رسید اپنے رسید ہنور تاچ رساند
عجمی براد کو یکمہ ذرہ بازمی فتاب
جغا مکن کر ہیشہ جہان چینیں بیاند
چنانکہ بانگ برآمد کو این کم کرد و خ

مشرق دل بہر و همی قصد بین کند
چون در رکا بہر عهد و فایر و دلم
دل پوچن بکار نہ خواه و ادھر افک
و بیو کو دامن از تو دعهد زد و شر
از آسان چا پیشین مشت اسپ لگ
چیزی دگر ہے شنا مسم دیرین جزا

برخی نوشت نام و فا کا نوری مح

اذا در و صان دل نعم جاهم دل رساند
خوار بشدید عمرهم مر اکب بابت است
ذمن پھر کہ جب من زمانہ چون گذرا
هر گھوی ز رویکم چون نعم رسید در وقت
ولی چرد کر یکمہ لطفہ باز می نفرست
هر اپو عشق مبستہ تو باز داد و فاکن
جرد خلوت ز لذت و لمبمان ز بخشم

بیزو چشم تو لکش کے گر تو دار می دگر

من این خدا نعم دو ائمہ بکار کو ماخ

بڑو نامم شان بخواہ بہ بڑو
دل ز دستم عزان بخواہ بڑو
عاشرت از جہان بخواہ بہ بڑو

مشتمل این جہاں بخواہ بہ بڑو
درست بآگ ای رکابے صبر
بیو خوف ز فشنہ تو دیر

| | |
|---|---|
| <p>زینت بوستان بخواهد بود غم عشق توچان بخواهد بود روزگار اذمیان بخواهد بود کرمان تازمان بخواهد بود که زبان خسراں بخواهد بود</p> | <p>زگر چشم و سرد قاست تو پا به دل نگفته رام که مراد چنین کو بسر گرد بسر و من خود اندر تو مادے سے بیسم دریں ازمانه پر گئے نیست</p> |
|---|---|

| | |
|--|--|
| | <p>افرمی گر جریفت قروایست لغیت رایگان بخواهد بود</p> |
|--|--|

| | |
|---|--|
| <p>پهار و بانع در ما تم شسته پوچین لطف تو بزم سکسته چونوک خار و علی برگ سیسته ازان دلما که در زلف گشته ز غربت یکان ترکان کسته به حوانندگان بیان چشت</p> | <p>علی تر خدا رتو چون دسته بسته سبار اپامی در زلف میگسته که خواهد رفت ازین چیسته که اور باش رحارت بوده که در هر گهانش گاه و پیگاه بود در پیش لب از بزم چشت</p> |
|---|--|

| | |
|--|---|
| | <p>من بر کار این بیمارگان پاے چ خواهی کرو مشتی زیر و مسته</p> |
|--|---|

| | |
|--|--|
| <p>حشق بزرگان بود کار خرد خار تو هر پاے نیار و شمرد وز تو تو ان عجم بیست شرد چون ز پی نیست چه شادی چیز</p> | <p>حشق ترا خسرد شبای ختمه غایک تو هر سرتواز کشید جز بیست نشان رم عجم چون ز پی نیست چه شادی چیز</p> |
|--|--|